0164

55356

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

DATE LABEL

27 JAN 1973

Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

DATE LABEL

27 JAN 1973

Call No._________ Date ....

Acc. No._________

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

55356

12 ۲۰

18 ۲۰۱

تاریخ تصوف ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

DATE LABEL

27 JAN 1973

Call No.________ Date ________

Acc. No.________

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. if the book is kept beyond that day.

خلاصه ای از:

تاریخ ایران

(هنگامهٔ تاریخ)

جلد اول

گردآورنده: جواد بهمنی

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 312734
Dated 30.3.94

نام کتاب: هنگامه تاریخ
مولف و گردآورنده: جواد بهمنی
ناشرین انتشارات آزاده ـ نشر محمد
ناصرخسرو کوچه حاج نایب تلفن دفتر ۸۳۹۷۵۷
تیراژ ۲۰۰۰ دوره

بهای دوره کامل با جلد زرکوب ۲۳۵۰ ریال
حق چاپ برای ناشرین محفوظ

مراجع و منابع تدوین این کتاب

کلام‌الله مجید

کتاب نهج‌الفصاحه ـ گفتار پیغمبر اسلام (ص) گردآورنده آقای ابوالقاسم پاینده

کتاب نهج‌البلاغه ـ سخنان علی (ع) گردآورنده آقای فضل‌اله کمپانی

کتاب نهج‌البلاغه ـ سخنان علی (ع) گردآورنده آقای فیض‌الاسلام

کتاب نهج‌البلاغه ـ سخنان علی (ع) گردآورنده آقای جواد فاضل

کتاب امام علی (ع)	نوشته آقای سید محمود طالقانی
« دوقرن سکوت	« « دکتر عبدالحسین زرین‌کوب
« تاریخ ایران باستان	« « میرزاحسن‌خان‌پیرنیا(مشیرالدوله)
« اعیان‌الشیعه	« « آیت‌اله سیدمحسن امین
« اخلاق غزالی	« « امام محمد غزالی
« یعقوب لیث صفاری	« « دکتر باستانی پاریزی
« سکندر و دارا	« « اصلان غفاری
« نوادر تاریخی	« « علی‌نقی بهروزی
« مبانی فلسفه	« « دکتر علی‌اکبر سیاسی
« تاریخ ایران	« « دکتر عبدالحسین زرین‌کوب
« فرج بعداز شدة	« « مولانا حسین مویدی دهستانی
« دلیران جانباز	« « دکتر ذبیح‌اله صفا
« ترورهای سیاسی	« « سرتیپ میرحسین یکرنگیان
« کشکول طبسی	« « سید علینقی طبسی حائری
« گوناگون	« « فضل‌اله کمپانی
« تاریخ بروجرد	« « غلامرضا مولانا البروجردی
« شاه‌سخنها	« « مشیر سلیمی

کتاب لطائف‌الطوائف	نوشته آقای فخرالدین علی صفی
« بندهائی از تاریخ	« « محمد محمدی اشتهاردی
« اندیشه‌ها و اندرزها	« « علی‌اکبر اکبری
« رنگارنگ	« « علی‌اکبر عماد
« تاریخ ایران	« مورخین روسی
« اسلام در ایران	« مورخین روسی
« نشانیهائی از گذشته گیلان	نوشته آقای جهانگیر سرتیپ‌پور
یاری برادر	« « عطاءاله تدین
کتاب تذکره حزین	« « حسین حزین
« سرگرمی	« « محمدتقی مقدم
« سخنان بزرگان	« « دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی
« نگاهی به تاریخ ایران	« « دکتر ذبیح‌اله صفا
« تاریخ بیهق	« « ابوالحسن علی‌بن زید بیهقی

عنوان — صفحه

DATE LABEL

652 28/3/70	27 JAN 1973		
5/3/72			
19/12/77			

*Call No.*________ *Date*________

*Acc. No.*________

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه



درایام تحصیل بیشتر ازهردرسی‌به‌تاریخ علاقه داشتم، وقتی کتابهـای درسی سال را آماده می‌ساختم قبل از همه، کتاب تاریخ را باز و با خواندن آن گوئی زمان گذشته را تسخیر نموده و وجود خود را در قرون‌گذشته حس می‌کردم. پس از برگشت از این سیر و سیاحت‌کوتاه مـدت در اعصاری دور و دراز با خود می‌گفتم :

چه تفاوت است بین من و آنها که در آن‌زمانها این جریانهای تاریخی‌را برأی‌العین دیده و یا شنیده‌اند؟ آیا از گذشت سالیان عمر و اتفاقات آن، برای آدمی جز خاطره‌ای مبهم و کدر چیزی می‌تواند در دست باشد؟ در صورتیکه تاریخ وقایع زبده گذشته را بطور وضوح و روشن حتی بهتر از آنچه ممکن است معاصرین آن عهد دیده یا شنیده باشند در اختیار ما قرار می‌دهند.»

گفته‌اند: یکی از علمای تابعین بنام عامر شعبی در خانه کعبه نشسته و برای خلقی‌کثیر جریان و چگونگی جنگی از جنگهای پیغمبر اکرم را بیان می‌کرد، جماعتی از بقایای صحابه رسول (ص) که خود در رکاب آن‌حضرت در آن جنگ شرکت و به‌رأی‌العین آن صحنه نبرد را مشاهده کرده بودند گفتند :

«لقدشاهدناالقوم والشعبی اعلم بتلك‌المغازی منا.»

یعنی با اینکه ما سعادت حضور و مشاهدات این غزوات را بهشخصه دارا بوده‌ایم و خود از طریق معاینه ما را علم حاصل آمده، ولی بطور یقین عامرشعبی که این جنگ را بهخبر شنیده، آنچه او بیان می‌کند مفصلتر و کاملتر از آن است که در حافظه ما مودوع است.)

بدیهی است با غریزه کنجکاوی که در وجود انسان می‌باشد آدمی از خواندن و شنیدن سرگذشتهای دیگران لذت می‌برد و این تا بدان پایه است که حتی اگر یقین داشته باشد که این شرح حال ساخته تخیل واهی و دروغ باشد (از قبیل قصه‌های کودکان، موضوعات فیلم سینمائی، تآتر و کتب رمانی که همگی از زائیده اوهام است).

پس چه‌بهتر که انسان ارضای این غریزه را با خواندن پیشآمدهای واقعی‌و داستانهای حقیقی خاصه آنچه مربوط به نیاکان و اجدادش باشد که هم می‌تواند آئینه واقعی از سرگذشت گذشتگان و هم درسی برای آیندگان است اغنا نماید.

درست است که تاریخ بشر مجموعه‌ایست از حوادث زندگانی مردان بزرگ که زمام امور حیات اجتماعی انسان را طی تاریخ در دست گرفته‌اند، ولی باید گفت درواقع هرفرد ازافرادبشر، گذشته‌ای عبرت‌آور وشنیدنی‌دارد که‌چنانچه‌بتواند آنرا آراسته و پیراسته نموده به‌نظر دیگران‌برساند، حکایتی است که‌بازیر وبمهای تلخ و شیرین شنیدنی، منحصر به‌فرد خواهد بود که در سهم خود شنیدنی و خواندنی می‌باشد.

در روانشناسی ثابت شده بمصداق کشش و کوشش طبیعت در موازات علاقه غریزی خواننده یا شنونده، هرکس اشتیاق دارد که نفس شخصیت خود را از طرق مختلف به‌دیگران بازگو کند. اشتاین‌بك دراین باره می‌گوید :

پس از زندگی‌کردن و تولید نسل، بشر بیشتر می‌خواهد یادبودی از خود بجای گذارد، شاید به‌این دلیل که می‌خواهد به‌دیگران بگوید که او حقیقتاً وجود داشته است، او دلیلش را روی سنگ یا روی چوب یا روی‌زندگیهای دیگرافراد می‌گذارد، این آرزوی عمیق در هرکس وجود دارد، از بچه‌ایکه کلمات رکیك در يك مستراح عمومی می‌نویسد تا «بودا» که‌تصویرش را در مغز يك نژاد نقش می‌کند.» ولی مسلم است که تألیف جزئیات شرح زندگی فردفرد انسانهای گذشته و حال کاری ممتنع و محال است و به‌مصداق آیه شریفه :

قل‌لوکان البحر مداداً لکلمات ربی لنفدالبحر قبل ان تنفدکلمات ربی ولو جئنابمثله‌مددا.»

«ای پیغمبر بگو اگر دریا مداد شود از برای نوشتن سخنان (آیات) خداوندی هر آینه دریا قبل از آنکه گفته‌ها تمام شود به‌آخر می‌رسد و اگرچه دریای‌دیگری بیاوریم در پی آن.»

می‌باید دریاها مرکب گردند تا از عهده نوشتن این کتاب عظمای سرنوشت جزئیات فردفرد انسانها که از آیات خداوند است برآیند. روی این اصل تاریخ به‌نگاشتن نخبه‌های وقایع و اتفاقاتی که در مسیر زندگانی نوع انسان قرارگرفته بسنده می‌نماید و اگر برای ما محال است که بتوانیم به جزئیات گذشته فردفرد انسانها اطلاع حاصل کنیم به‌همین مقدار از شرح حال بزرگانی که زندگی امروزی ما از ریزه‌کاریهای حیات آنها متأثر می‌باشد و نام آنرا تاریخ گذاشته اکتفا می‌کنیم و بگفته مولانا :

«آب دریا را اگر نتوان کشید ــ پس بقدر تشنگی باید چشید.»

در اهمیت تاریخ همین بس که گروهی از فلاسفه و دانشمندان آنرا تا سطح‌عالی انسان که اشرف مخلوقات است و خداوند درباره‌اش «فتبارك‌اله احسن الخالقین» فرموده و امروزه نیز علم ثابت کرده که این انسان اگرناف‌دستگاه خلقت نباشد بطور یقین مغز ادراك عالم آفرینش است؛ ارتقاء داده‌اند. در آنجا که اخیراً بحثی بین دانشمندان رواج یافته که آیا انسان ساخته تاریخ است یا تاریخ مولود انسان می‌باشد.

می‌بینم تاریخ که تا صد سال پیش بیشتر جنبه ادبی داشت و می‌توانست تنها جوابگوی حس کنجکاوی باشد از سده نوزدهم به‌بعد دانشمندان جنبه علمی به‌او داده‌اند، بدینطریق که بیشتر توجه را به‌روابط و مناسباتی که وقایع‌گذشته را به‌هم پیوند می‌دهند معطوف دارند و ادعا نمایند که عین همان روابط‌ومناسبات میان وقایع زمان حال و آینده برقرار می‌باشد.

اما از نظر فرد آنچه مسلم است پیش‌بینی‌های آینده انسان با همه اشتیاقی‌که او به‌وقوف آن دارد، در پرده ابهام پیچیده شده و ناپیدا می‌باشد ولی دیدگاه گذشته از پنجره تاریخ برای ما باز و آنچه را که برای گذشتگان، آینده نام داشته و آرزوی آگاهی برآنرا داشته‌اند، امروز برای ما با مطالعه تاریخ کاملا گویا و روشن است.

هگل فیلسوف بزرگ آلمانی علی‌رغم‌عقیده‌افلاطون معتقد بود که تاریخ ویژه انسان است و می‌گوید :

«طلوع و غروب آفتاب روشنی ستارگـان، شگفتن گل سوسن و هر پدیده

طبیعی دیگر غیر از انسان نمی‌تواند تاریخی باشد.»

تنها تاریخ انسان است که برای هگل غول‌آسا، ارزشمند و قابل تعمق و عقلانی است، او می‌گوید :

«انسان با تاریخ گذشته خود، دستش را روکرده، او موجودیست خونریز، قسی‌القلب، آلوده به‌غرایز و شهوات که بطور فشرده باید گفت کورترین و گنگ‌ترین نوع اراده حیات در او تجلی کرده است.»

با اینهمه فیلسوف آلمانی تحول و تطور عالم را برطبق قوانین ثابت و تغییرناپذیر می‌پندارد و برای آزادی آدمی هیچ دخالت و تأثیری قائل نیست و همه جا حق را مغلوب زور می‌داند.

به‌هرتقدیر انسانها در گذشته‌های دور و نزدیك بافداکاری و جانبازی صحنه‌هائی واقعی از دورزمان خود را تهیه و کارگردانی نموده و بصورت تاریخ در اختیار اعقاب خود می‌گذارند، که با مشاهده آن ما می‌توانیم در ظاهر خوشه‌ای از لذت و در باطن توشه‌ای از عبرت برای خود فراهم نمائیم.

اکنون که شما این کتاب را در مقابل دارید در واقع باید به‌حسن‌سلیقه‌خود مباهات نمایید، زیرا این‌خود بهترین دلیل حقیقت‌دوستی و واقع‌بینی و وطن‌پرستی و حس‌عاطفه به‌نیاکان است که شما را به‌اینگونه مطالعات واداشته است.

لحظه‌ای‌بعد باخواندن این کتاب پاپپای مشاهیر و سلاطین بزرگ به‌آسیای صغیر، بابل، هند، مصر، روم و یونان رفته و اضافه برمشاهده کشمکش‌های جنگی و سیاسی زانوبزانو در پای صحبت وگفته‌های آنها خواهیم نشست، بزرگانی از علم و ادب و زهد و تقوی، با بهترین گفته‌های خود روح ما را به‌اعلاعلیین‌برده و از چشمه عرفان سیرآب خواهند نمود.

به‌خصوص که این کتاب را باآیات قرآن کریم و فرمایشات پیغمبر اکرم (ص) وبیانات جان‌فزای حضرت علی(ع) مزین و به‌اصطلاح به‌نوعی ترصیع(۱) و مسمط(۲) و موشح(۳) نثری مشرف گردید که امید است به‌برکت‌آنها متاع ناچیزم مورد پسند واقع گردد.

بیشتر ازاین،مقدمه موجب معطلی است، واین‌تأخیر درجهت متن‌بابرگرداندن یك برگ از میان خواهد رفت، و برداشت نتیجه به‌عهده سلیقه خودتان است.

جواد بهمنی
آذر ۱۳۵۷

۱ــ ترصیع = جواهردرنشاندن.　　۲ــ مسمط = به‌رشته‌کشیدن مروارید.
۳ــ موشح = به‌کمربند مرصع آراسته شده.

قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِكُمْ سُنَنٌ فَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانْظُرُوا

به‌حقیقت گذشت پیش از شما سنت هائی پس سیر کنید در زمین و ببینید.

قرآن کریم ۳ـ۱۳۱

- ایرانیان قبل از آریائیها -

قبل از ورود آریائیها به‌فلات ایران در این سرزمین طوایفی زندگی می‌نمودند که از نظر تمدن و قیافه در سطحی پائین و پست بوده و برابر آثاری که از مازندران بدست آمده نژاد آنها سیاه و حبشی و آریائیها آنها را دیو یا تور نامیدند و چون برای آریان‌ها مزاحمت ایجاد می‌نمودند به‌ناچار اقوام مهاجر که خود را از بومیان از نظر نژاد و اخلاق بالاتر می‌دیدند برای ریشه‌کن نمودن آنها دست به‌قتل و خونریزی زده تا آنجا که خطر بومیها برای آنها رفع شد.

آریانها کارهـای پرزحمت را از قبیل زراعت و تـربیت حشم و خدمت در خانواده را از دوش خودبرداشته به‌باقیمانده بومیان محول نمودند از نتیجه تفحص و تحقیق دانشمندان در مغرب ایـران مردمانی به‌نام «کاسوس» و در مازندران تپوریها که نام طبرستان منسوب به‌آنها است و در جنوب غربی عیلامیها زندگی می‌نمودندکه ریشه‌نژادی هیچیك ازآنها تاکنون معلوم نشده است. اماآنچه‌مسلم است مردم اخیرالذکر یعنی عیلامیها چون همزمان با دولت‌کلده و سومر و آشور میزیسته‌اند خود دارای تاریخ و تمدنی بوده که در دنیای آنزمان شاخص و مورد توجه و گاهگاهی در ردیف ابرقدرتها ویکه‌تاز میدان بوده است که ذیلا مختصری از تاریخ گـذشته آن درج می‌گردد.

ـ تاریخ عیلام ـ

قبل از قرن اخیر اطلاع مورخین منحصر به‌ذکرمجملی بود که در تورات راجع به‌عیلام نگـاشته شده بود و اسم «کـدورلاعمر» پادشاه عیلام را درضمن حکایتی موسوم به«سفر پیدایش باب» برده و حتی عموم مورخین عهدقدیم هم چنانچه ازنوشته‌های‌آنهاپیداست اطلاعی از سرزمین عیلام ومردمش نداشتند، تا اینکه‌حفریات‌شوش، شروع شد و اول کسی که تحقیقات علمی در این مورد نموده لفتوس انگلیسی بود، اما حفریات متمادی علمی وسیله دوهیئت فرانسوی به‌عمل آمد، اول مارسل‌دیولافوا در ۱۸۸٤م شروع به‌عملیات نموده و قصر داریـوش اول و قصری را کـه بعدهـا اردشیر دوم روی خرابه‌های قصر اول ساخته‌بود و امروز به‌صورت تل خاکی است

کشف کرد، بعداز او هیئت دیگری تحت نظر دمرگان حفریات را دنبال کرد. اگرچه حفریات شوش هنوز به انجام نرسیده بااین وجود از آنچه تا بحال به‌دست آمده تاریخ عیلام تا اندازه‌ای روشن شده و یك دولت بردولتهای بزرگ مشرق قدیم افزوده، چون این مختصر گنجایش تاریخ مفصل و جالب عیلام را ندارد به‌ذکر مطالب عمده اکتفا می‌کنیم.

ـ حدود عیلام ـ

عیلام در عهود قدیم اطلاق می‌شد به مملکتی که از این ولایات ترکیب یافته بود ـ «خوزستان» ـ لرستان» ـ «پشت‌کوه» ـ «کوههای بختیاری». شهرهای مهم این مملکت را چنین نوشته‌اند: ۱ـ «شوش» که مهمترین شهر عیلام و چنانکه معلوم شده از قدیمترین شهرهای عالم بوده ۲ـ «ماواکتو» روی رودکرخه ۳ـ «خایدالو» که در محل شهر خرم‌آباد امروزی بنا شده بود ٤ـ «اهواز». اهالی عیلام مملکت خود را «آنزان‌سوسونکا» می‌نامیدند کلمه «عیلام» به‌معنی کوهستان و اطلاق به‌آن قسمتی می‌شده که کوهستان بود.

مردم این نواحی استقلال‌طلب و مطیع کردن آنها خیلی دشوار بوده و چنانچه دولتهای خارجی بر آنها غلبه می‌نمود تسلط بر آنها دوامی نمی‌یافت. شایان ذکر است که اینها از اسکندر مقدونی در موقعی که از شوش به‌پارس می‌رفت مطالبه باج کردند و اسکندر ناچار به‌دادن باج به‌آنها شد ولی در مراجعت از هند اسکندر با این طایفه

جنگ کرد و در هرصورت ناچار به‌بخشیدن باج به آنهاشد.

صرفنظر ازدولتهای کوچك ـ اولین دولت بزرگی راکه‌میتوان معاصر با عیلامیها دانست دولت «سومر» است که در رأس خلیج فارس مستقر بود و دائماً با عیلامیها در جنگ بود یکی از پادشاهان سومر «ان‌ناتوم» اول است که مقارن ۳۰۰۰ سال ق . م . با عیلام جنگید او در لوحه‌ای گوید شکست فاحشی به‌عیلامی‌ها داده و لیکن حقیقت امر این است که عیلامیها بخصوص مردمان کوهستان عیلام پیوسته به‌مملکت سومری‌ها حمله می‌بردند و پادشاه مزبور یکبار توانسته بود حملات آنها را دفع‌کند مجدداً درزمان «ان‌ناتوم» دوم عیلامیها به‌شهر «لاکاش» حمله نمودند که حمله آنها در این جنگ نیز از طرف سومری‌ها دفع گردید.

بعداز سومریها نوبت به‌جانشین‌های آنها یعنی کلدانیها که علاوه برکشور سومریها مناطق وسیعی در طرفین شط‌العرب را در دست داشتند و در مرزی طولانی با عیلامیها همسایه شدند و پایتخت خود را «بابل» قرار دادند. درسال ۲۸۰۰ ق.م. پادشاه کلده بنام «ماینشتو» با دولت عیلام جنگ نمود و پادشاه عیلام را به‌اسارت به‌بابل برده مملکت او را خراج‌گذار نمود ازاین تاریخ به‌بعددولت کلده رو به‌ترقی رفت بخصوص در زمان سلطنت «سرگن» که از سلسله سامی بود توسعه یافته چنانکه از غرب تا شامات و از طرف شمال تا اینطرف کوههای «زاگروس» (کرمانشاه امروزی) امتداد می‌یافت، سارگن با عیلام جنگ کرد و سراسر ایران را غارت نموده مزارع آنرا لگدکوب کرد.

طولی نکشید که دولت سومر باز قوت یافته و دولت کلده به‌دست «گودآ» سرنگون گردید و لاکاش مجدداً پایتخت سومریها

گردید دولت عیلام که از تاخت وتاز کلده‌ییی‌ها ضعیف شده بود انقیاد سومریها را قبول نموده بود اما رفتار سومریها درعیلام موجب شورشهای متواتر شد و سومریها مجبور شدند متناوباً به عیلام لشکرکشی نموده شاید بتوانند نائره شورش را فرونشانند و در نهایت و نتیجه کار ، عیلامیها توانستند قشون مهاجم را شکست داده و در داخله مملکت سومر رخنه نموده و پادشاه دشمن را اسیر و به‌عیلام آوردند از این تاریخ عیلام استقلال خود را باز یافت «۲۲۸۰ق.م.» ده سال بعدسومریهابابسیج‌قشون، خود راجهت‌حمله به‌عیلام آماده نموده و هجوم همه‌جانبه‌ای را به‌عیلام آغازکردند اما با تدبیر پادشاه عیلام بنام «کودورنان‌خوندی» و دلاوریهای سربازان‌عیلام نه‌تنها حمله‌سومریها دفع‌گردید بلکه عیلامیهاخستگی جنگ را تحمل نموده و لشگریان مهاجم را تا داخل پایتخت آنها تعقیب ودست به‌غارت‌آن شهر زدند ودشمن رابرای همیشه‌ریشه‌کن و دولت سومر واکد که دولت واحدی تشکیل داده بودند در میان سایر ملل حل گردیده قومیت خود را از دست دادند، از جمله غنائمی که عیلامیها در این جنگ به‌دست آوردند مجسمه رب‌النوع «نانا» بود و قریب شصت سال دولت سومر واکد جزء عیلام بود.

درسال ۲۲۲۵ ق.م. دولت قوی و بزرگ بابل به‌دست قومی مهاجر از عربستان و سامی‌نژاد در سرزمینهای سومرواکد تشکیل شد. دولت عیلام که پادشاهان بابل را غاصب‌می‌دانست قریب‌یکصد و بیست سال با دولت بابل در جنگ بود و این جنگهای متوالی گاهی به‌سود عیلام و گاهی باشکست اوقرین‌بود بااینکه یکبار ولیعهدبابل به‌نام «سمسووایلونا» پسر «حمورابی» پادشاه عیلام را موسوم به «کودورمابوك» شکست داد ولی باز عیلام به‌استقلال خود ادامه داد

تا اینکه دولت بابل دچار حملات «هیت»ها شده و منقرض گردیدند اما تسلط هیت‌ها بر بابل چندان دوامی نداشت زیرا قومی موسوم به «کاسی‌ها» که از کوههای زاگروس بودند «منطقه کرمانشاهان کنونی» باهیت‌ها استکاك پیدا نموده و در جنگی سخت هیت‌ها را از بابل بیرون رانده و خود سلسله پادشاهانی بنام کاسی‌ها در آن دیار تشکیل دادند سلطنت این قوم که‌آریائی‌نژاد بودند قریب ششصدسال (از ۱۷٦۰ الی ۱۱۸۵ ق.م.) در بابل دوام یافت و در زمان آنها از اسب برای کشیدن عرابه استفاده گردید.

در تمام مدت سلطنت ششصد ساله کاسی‌ها جنگ بین عیلام و بابل متناوبا ادامه داشت تا مقارن ۱۱۹۰ ق.م. پادشاه مقتدر عیلام به‌نام «شوتروك‌ناخون‌تـا» بابل را تسخیر و تمام اشیاء نفیسه و تاریخی بابل را به‌شوش آورد که از جمله آنها بت بزرگ این قوم که آن را رب‌النوع «بل‌مردوك» می‌نامیدند به‌دست عیلامیها افتاد و این شکست موجب انقراض دولت کاسی‌ها گردید.

بعداز پادشاه مزبور پادشاه سایس(۱) ومدبر وفرهنگ‌دوست بزرگ بنام «شیل‌خاکین‌شوشی‌ناك» به‌تخت عیلام نشست و بناهای زیادی تأسیس‌نمود. یکی ازکارهای او که مورد قدرشناسی علماء آثارعتیقه می‌باشد این است که این پادشاه هربنائی را که تعمیر می‌کرد، در لوحه‌ای می‌نوشت که این بنا را کی ساخته بود و چه کتیبه‌ای داشته و عین آن کتیبه را که به‌زبان سامی بود نوشته وترجمه «انزانی» را بدان علاوه می‌کرد. چنین اقدامات و مراقبتهائی از سوی پادشاه مزبور در حفظ آثار قدیمه کمك بـزرگی بخواندن زبانهـای قدیم عیلامی از ادوار گذشته ومختلف نموده‌که‌حداقل دوهزارسال‌تاریخ

۱ـ سیاستمدار .

قبل‌از این پادشاه را برای دانشمندان روشن و گویا نموده است و نیز ازآثاری که از زمان این پادشاه بدست آمده است دلالت می‌شود براینکه در زمان او ادبیات و صنایع عیلامی به‌اوج ترقی خود رسیده بود.

در سال ۱۱۸٤ ق.م. سلسله جدیدی که نام یکی ازمحلات‌بابل «یاپاش» را برای خود انتخاب کرده بود روی کار آمد که پس‌از استقرار در ولایات بابل عزم جنگ با عیلام را نمود. دراین جنگ پیشرفت با یاپاشهابودکه ضمن‌قرارداد متارکه مجسمه مردوك نیز به‌بابل مسترد گردید. یکی ازپادشاهان مقتدر ومعروف این سلسله «بخت‌النصر» اول است که حدود بابل را تا بحر مغرب (مدیترانه) توسعه داد ولی‌عیلام‌توانست درزمان اواستقلال خود را حفظ نماید.

بعداز یاپاشها در سال ۱۰۵۲ ق.م سلسله‌ای به‌نام «یابازیها» بربابل‌مسلط شدکه بازهم جنگ‌بین عیلام وبابل ادامه یافت تا آنجا که یکی از شاهان عیلام بربابل استیلا یافته و خود برتخت سلطنت بابل‌نشست واسم بابلی اختیار نمود.طولی نکشیدکه قومی نیرومند برایالت بابل دست‌یافت که از نژاد سامی و از قسمت وسطای رود دجله و کوهستانهای مجاور آن با نیرو و قوائی تازه وارد معرکه تاریخ شدند و اسم خود را از رب‌النوع مورد پرستش یعنی «آشور» گرفته وباکمك عیلامیها بربابل ومتصرفات‌آن‌دست یافتند،آشوریها مردمی بودند زارع و وقتی که به مملکت جدید رسیدند مشاهده کردند که در اینجا اراضی قابل کشت به‌نسبت سرزمین خودشان‌کم است وزمین هم‌مثل اراضی‌خودشان حاصلخیز نیست بنابراین تصمیم گرفتند از دست‌رنج دیگران تعیش کنند، این بودکه در بهار هرسال آشوریها به‌تاخت و تاز در ممالك مجاورمی‌پرداختند تا شایدمملکتی

را باج‌گذار خود و یا شهرها و کشورها را غارت و از اهالی آنها هرقدر لازم بدانند بکشند و باقی را به‌اسارت به‌مملکت خود برده به‌کارهای سخت واداشته‌که خود در فراوانی و ناز و نعمت زندگانی نمایند، این دولت که در شقاوت و خونریزی و بیرحمی تا آنزمان نظیر نداشت توانست لشگری قوی و نیرومند ترتیب داده و مدت هزار سال دوام نموده حدود کشور خود را از هرطرف توسعه دهد تا جائیکه دولت «ماد» و پارس را در ایران دست‌نشانده خود و مملکت عیلام را به‌شرحیکه خواهد آمد چنان خراب نمود که این کشور چند هزار ساله دیگر نتوانست کمر راست نماید.

ـ جنگهای آشور با عیلام ـ

نخستین جنگ را «تیکلات‌بیلسر» پادشاه آشور باعیلام‌شروع کرد و با اینکه در تعداد نفرات و خوبی اسلحه برعیلامیها برتری داشت معذالك عیلامیها مردانه جنگیدند و چندان جنگیدند که آشوریها نتوانستند پیشرفتی کنند و عقب نشستند که‌درمعنی‌شکست خوردند این‌جنگ‌درتاریخ ۷۲۲ ق.م. درناحیه‌ای به‌اسم «دوری‌لو» اتفاق افتاد. بعد از این جنگ در زمان سلطنت «سیناخریب» پادشاه آشور، درعیلام براثراختلافات داخلی پادشاه‌عیلام را محاصره کرده‌وکشتند. سلطان‌آشور ازاین‌واقعه‌استفاده‌نمودو ازطرف‌جنوب به‌عیلام حمله کرده جلگه شوش و ۳٤ قلعه و برج را گرفته خراب نمود و مردم این ناحیت‌را به‌اسارت به‌آشور برد، دراینوقت‌عیلامیها «کودورناخونتنی» را به پادشاهی معین اما او برخلاف انتظار مردم در کوهستان مانده اقدامی برای جلوگیری از آشوریها نکرد و اینها

نیز چون کشور عیلام را بی‌دفاع دیدند به‌طرف «ماداکتو» که در قسمت کوهستانی بود حمله بردند ولیکن چون دره‌ها بواسطه باران و برف قابل عبور نبود، آسوریها عقب‌نشسته به‌آسور باز گشتند، مردم عیلام کودور ناخونتنی را از جهت بیقیدی که نشان داده بود گرفته و کشتند و به‌جای او «اومان‌مینانو» نامی را به‌سلطنت انتخاب کردند. این پادشاه توانست سر و صورتی بـه‌قشون عیلام بـدهد. کشورهای همجوار که از تاخت‌و‌تار آسوریها به‌جان آمده بودند و می‌دانستند تنها دولت عیلام است که ممکن است دست و پنجه بـا آشور نرم کند لذا بی‌دریغ از خزانه‌های خود وجوهی برای تجهیز بیشتر قشون عیلام برای پادشاه این سرزمین فرستادند. جنگی که پس‌از آن بین دو طرف روی داد بسیار خونین و وحشتناك بود چه طرفین مقاومت و پافشاری را به‌اعلا درجه‌رسانیده و با اینکه‌سردار عیلامی کشته شد بـاز عیلامیها انقدر پایداری کـردند کـه جنگ بی‌نتیجه ماند و طرفین بارسیدن‌فصل زمستان به‌خانه‌های خودرفتند.

بعداز سیناخریب، «آسورحیدون» بر تخت‌آشور نشست. پادشاه عیلام در این زمان «خومبان خالداش» دوم بود کـه چون آسور حیدون را در جاهای دیگر مشغول و گرفتار دید به‌مملکت بابل تاخت وتا شهر «سیپ‌پار» پیشرفت و با غنائمی من‌جمله رب‌النوع‌سیپ‌پار به‌شوش مراجعت کرد اما پس‌از چندروز درگذشت سپس برادر او به‌نام «اورتاکو» بـه‌تخت نشست بااینکه در زمـان او دولت آشور به‌اعلی درجه قدرت رسیده بود وکلیه دولتهای آسیای‌عربی رامطیع ساخته، ولی عیلام توانست خود را از شر چنین دولتی دراماں دارد. توضیح‌اینکه دولت آشور مبالغی بـه‌رسم پیش‌کش به‌دربـار عیلام فرستاد و پادشاه عیلام نیز رب‌النوع‌سیپ‌پار را که جزء غنایم جنگی

به‌دست آورده بود به‌دربار آشور مسترد داشت.

«ذبو عن‌اعراضکم بـاموالکم (پیغمبر ص) با امـوالتان از آبرویتان دفاع کنید

ـ مقدمه انحطاط ـ

در سال ٦٦٩ ق.م. «آسوربـانـی‌پـال» بـه تخت آشور نشست و تمام هـم خود را متـوجـه به فرونشانـدن شورش در مصر نمود، عیلامیها از موقع استفاده نموده به‌تاخت‌وتاز درمملکت بابل پرداختند و غنائمی از آنجا آوردند امـا به‌زودی «اورتاکـو» پادشاه عیلام درگذشت و برادر او به‌نام «تاومان» به‌تخت نشست، این تغییر سلطنت برای عیلام بسیار شوم بود، توضیح‌اینکه پادشاه جدید خواست برادرزاده‌های خود را بکشد و این اقدام باعث شدکه شصت‌نفر از شاهزادگان عیلامی فرارکرده به‌دربار آشورپناه ببرند و پادشاه آشور با آغوش باز آنها را پذیرفت بااین مقصود که از جنگ‌خانگی برعلیه دشمن سرسخت و دیرینه استفاده نماید وعیلام را ضعیف و بعد درهم بشکند، در این احوال «تاومان» به‌پادشاه آشور تکلیف کرد که فراریان را مسترد دارد، او جواب رد به‌عیلام داد که در نتیجه جنگ‌درگرفت چون قشون‌آشور باشتاب به‌مرزعیلام رسید و این در زمانی بود که قوای کامل عیلامی هنوز خود را آماده مقابله با دشمن نکرده بود، پادشاه عیلام در انتظار تکمیل قوای خود با آرامی و تأنی تا نزدیکی شوش عقب‌نشست و برای اینکه فرصتی به‌دست آورد یکی از سرداران خود را برای مذاکره صلح نزد سردار آشور فرستاد اما سردار آشور مقصود شاه عیلام را دریافته فرستاده

را کشت پس‌از آن جنگ‌شروع شد، طرفین بانهایت ابرام‌جنگیدند ولی بالاخره آشوریها میسره قشون عیلام را که در کنار رود کارون بود شکست داده به‌آب ریختند پادشاه عیلام که شخصاً جنگ می‌کرد حملات پی‌درپی به‌قشون آشور نمود تاآنکه زخم برداشته و وقتی می‌خواست از میدان جنگ خارج شود سانحه غیرمترقبه‌ای او را گرفتار دشمن نمود که سرش را بریده و به نینوا بردند این جنگ موسوم به «تولیز» است که در تاریخ ٦٥٩ ق.م. روی داد. همینکه خبر شکست قشون عیلام به‌شوش رسید، هواخواهان شاهزادگان فراری مخالفین خود را گرفته‌و زنجیر نموده و شادیها کردند، آنگاه به‌دست پادشاه آشور پسر بزرگ «ارتاکو» به‌نام «خومبان‌ایکاش» به‌پادشاهی عیلام نامزد شد و آشوریها باج ازعیلام‌گرفته به «نینوا» بازگشتند، شکست عیلام باعث جشنها و شادیهای زیاد در آشور گردید، زیرا عیلام از تمام دول آنزمان یگانه همسر آشور و دشمن موروثی آن بود، آشور بانی پال که پادشاه عیلام را دست‌نشانده خود می‌دانست از او خواست‌که مجسمه «نانا» رب‌النوع «ارخ» را مسترد دارد.

پادشاه عیلام درموقعیت بسیار ناگواری واقع شده بود، چه این مجسمه که قرنها در شوش بود و پرستش‌کنندگان زیادی بر او گرد آمده بود، استردادش با پادشاهی عیلام مباینت داشت.

در این زمان برادر آسور بانی‌پال پادشاه آشور که در بابل حکمران بود بر برادر خود طغیان نمود و وجوهی از خزانه بتهای بابل برای پادشاه عیلام فرستاد و او را دعوت به‌اتحاد علیه پادشاه آشور نمود او از جهت سختی و بدی‌موقعیت ناچار شد بابرادریاغی پادشاه آشور متحد شود ولی تحریکات پادشاه آشور باعث شد

«تام‌ماری‌تو» برادر پادشاه عیلام یـاغی شده و برادر را بکشت و به‌تخت عیلام نشست، اما پس‌از چندی این پادشاه هم گرفتار طغیان یکی از دست‌نشانده‌گان‌خود به‌نام «ایندیغاش»گردید و از او شکست خورده به‌طرف خلیج‌فارس فرار کرد ولی بالاخره گرفتار و به‌نینوا به اسارت رفت. آسوربانی‌پال با او به‌مهربانی رفتار نمود زیرا او را برای اجرای خیالات خود راجع به‌عیلام لازم داشت.

پادشاه آشور پس‌از آنکه برادر خود را در بابل گرفت مصمم شد که بکار عیلام خاتمه دهد و خیال خود را از طرف این دشمن موروثی راحت کند، ولی ایندیغاش که برای کمك به‌بابل اقدامی نکرده بود بعداز سقوط این شهر سفرائی نزد آسوربانی‌پال‌فرستاد اما پادشاه آشور آنها را خوب نپذیرفت و درصدد بهانه‌جوئی برای حمله به‌عیلام درآمد، دراین احوال ایندیغاش را نجباکشته و «خوم‌ـبان‌کالداش» را به‌جای او برتخت نشاندند. پادشاه آشور از موقع استفاده نمود «تام‌ماری‌تو» را به‌تخت عیلام نشانید، اما همینکه او به‌تخت نشست کنگاشی برضد آشوریها ترتیب داد که مطلب قبل‌از اجرای آن افشاء شد و براثرآن او را باز گرفته در محبس انداختند و آشوریها پس‌ازآن مملکت عیلام را غارت نموده وبا غنایم زیادبه نینوا مراجعت کردند.

قالت ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها و جعلوا اعزة اهلها اذلة و کذلک یفعلون

گفت به‌یقین چون دشمن به‌قوم و دیاری غلبه نمود تباه می‌سازند آنها را و عزیزان آن قوم را به‌ذلت می‌کشانند. این است روش کار و طبیعت آنها:

قرآن کریم ۲۷ـ۳٤

ـ انقراض عیلام ـ

پادشاه آشور که با ایجاد اختلافات داخلی مصمم بود آخرین ضربه‌را به عیلام وارد کند ابتدا پادشاه مخلوع عیلام (تام‌ماری‌تو) را تحت حمایت قشون آشور به‌عیلام فرستاد آنگاه خود با لشگری جرار عازم عیلام شد، مردم عیلام که نمی‌توانستند باوجود دو سلطان که هریک طرفدارانی جدی داشتند، در مقام جنگ و دفاع از دشمن دیرینه برآیند تنها کارشان نظارت برانهدام و نابودی خود و مملکتشان بود، آسوربانی‌پال پادشاه آشور به‌راحتی بر عیلام مسلط شد و

آشوریها آنچه توانستند در این سرزمین کردند. تمامی خـزائن پادشاهان عیلام که از غنائم جنگهای سابق پر بود به‌دست‌آشوریها افتاد مجسمه و اشیاء نفیسه معابد عیلامی و آنچه در خانه‌ها از ثروت و مکنت و اشیاء قیمتی بود به‌نینوا منتقل گردید، قتل‌عام و کشتار مردم عیلام به‌دست آشوریها تا آنزمان بی‌نظیر بود، چنانکه یکی‌از پیغمبران بنی‌اسرائیل در اینمورد می‌گوید: عیلام از کثرت کشتار وغایت خرابی شبیه گورستانی به‌وسعت خاك آن‌مملکت شد. آنها تنها به‌این اعمال اکتفا نکردند بلکه استخوانهای پادشاهان عیلام و اشخاص نامی را بیرون آورده به‌نینوا فرستادند، مجسمه (نـانـا) رب‌النوع ایرخ‌را که یکهزار و ششصدوسی‌و پنج سال در عیلام بود پادشاه آشور به‌دست آورده برای شهر ایرخ پس‌فرستاد تنهاافرادی که برای آنها قابل استفاده بود برای اسارت و بندگی از مـرگ رهائی یافتند، (خوم‌بان‌کالداش) و (تام‌ماری‌تو) دو پادشاه عیلام را به‌جای دو اسب به‌عراده پادشاه آشور بسته ازشوش تا نینوا به‌ضرب تازیانه، عرادّه شاه را حمل نموده به‌معبد بزرگ آشور «ایش‌تار» رسانیدند. گوئی موسیقی‌های‌لری که الحق‌نوای آن در غم‌انگیزی و حزن‌آوری سرآمد همه‌آهنگهاست. ازآن قتل‌عام ولاشه‌های عزیزان‌که فقط‌اشعه‌آفتاب و تاریکی‌شب‌می‌توانست‌پوششی برای‌آنهاباشدسایه و مایه گرفته که هم‌اکنون نیز از جزءجزء وجود اخلاف آن ناکامان در سرزمینشان برآن‌شهیدان مرثیه‌خوانی‌می‌کنند. خودآسوربانی‌پال پادشاه آشور در کتیبه‌ای که از او باقی مانده چنین گفته است:

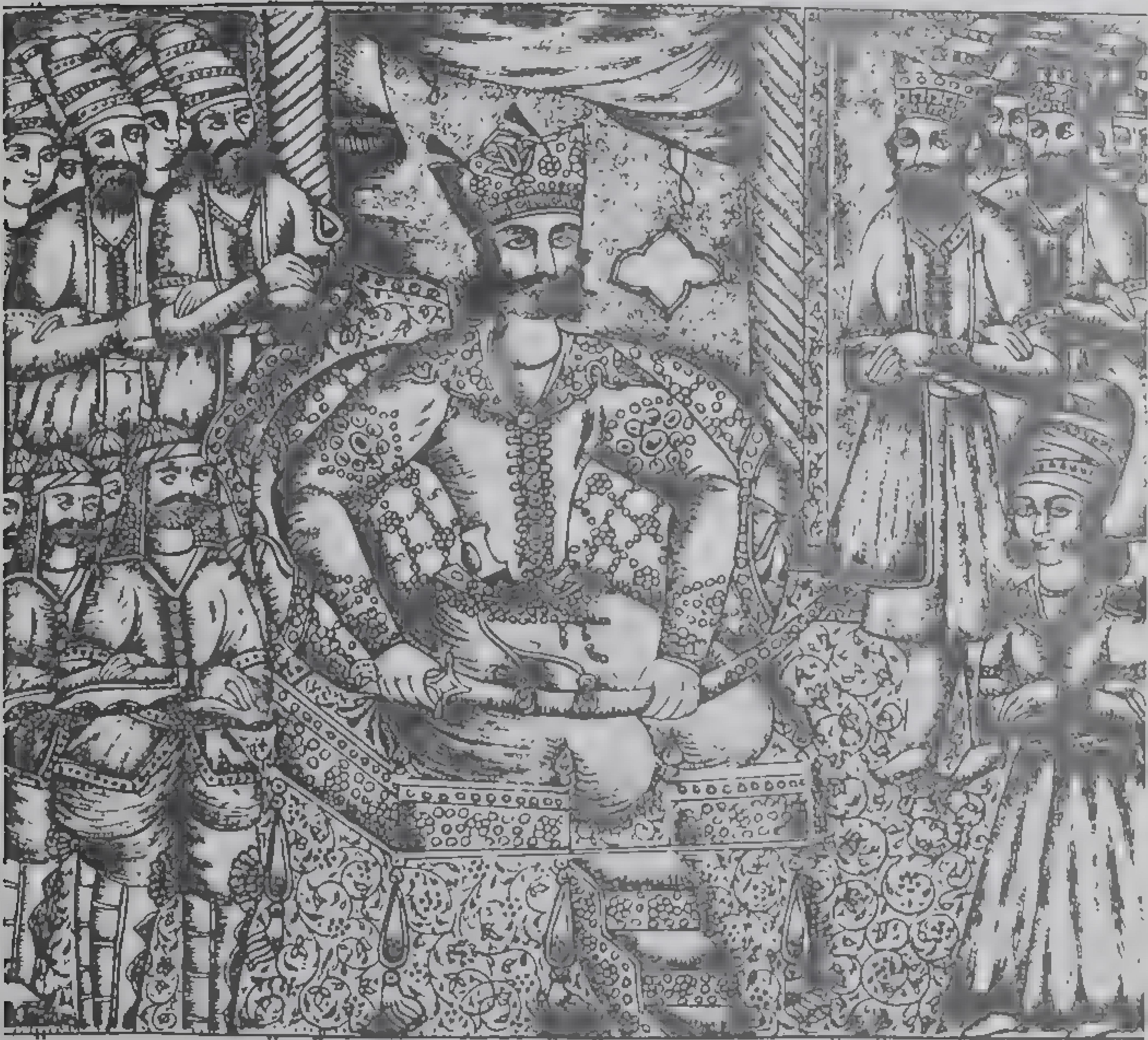
«خاك شهر شوشان و شهر ماداکتور و شهرهای دیگر عیلام را تماماً به‌آشور کشیدم و در مدت یکماه و یك روز کشور عیلام را به‌تمام عرض آن جاروب کردم، من این مملکت را از عبور حشم و گوسفند

و نیز از نغمات موسیقی بی‌نصیب نمودم و به درندگان و مارها و جانوران کویر و غزال اجازه دادم که آنرا فروگیرند». آخــرالامر دولتی کهن و مقتدر با قومی قدرتمند و غیور و سابقه چندین‌هزار ساله که قرنهای متمادی هیچ دشمنی نتوانست برای مدتی طولانی در خاکش نفوذ داشته و برقدرت بی‌همتایش فایق آید و نیز مملکت و دولتهای بسیاری که با او نوای دشمنی ساز نمودند به‌سرپنجه او خرد و برباد فنا رفتند، با ایجاد جنگهای درونی خانه‌برانداز موجب نابودی واضمحلال دائمی‌خود را وسیله زهر تلخ و مهلك برادرکشی و نفاق فراهم نمود و قومی شجاع و بافرهنگ‌چنان مغلوب بیگانگان شد که مــردمش قتل‌عــام و پادشاهش حمــال عرادّه بیگــانگــان گردید و برای همیشه از صفحه‌گیتی‌محو شد. اینك پس‌از هزاران سال آثارش از زیر تــوده‌هــای خــاك شوش ــ مال امیر بختیاری‌و شگفت‌سامان، سربرآورده و گویای این مصیبت شده‌اند !!!

تهکمت علیناالربوع الصموت فــانمحت محــاسن اجسادناو تنکرت معارف صورناوطاعت فی‌مساکن‌الوحشه اقــامتنا و لم یخل‌من‌کرب فرجاو لامن ضیق متسعا. (علی‌ع)

آه که چشم و گوش زمین از فجایع و فریادها لبریز است، گذشت‌روزگار و مرور دهور بنوبت غربت و محنت ما پایان نخواهد داد، چه کنند که پاسخی جز این نــدانند وحکــایتی بهتر ار این نتوانند، تا وقتیکه این گور گرسنه از بلعیدن مردگان سیر نگردد، چشم بی‌حیای دنیا از تماشای فجایع و مفاــد پرنشود، پس‌ما هستیم که باید چشم عبرت بگشائیم و نگاه حیرت بیفکنیم، این‌ما هستیم

که باید به‌خنده‌های دلاویز دنیا دل نبندیم و مهر زهرآمیز وی را به جان نپذیریم، زیرا خنده های او مایه گریه ما و مهر ما مقدمه قهر او خواهد بود و نهیب خشم‌آلودحوادث همه‌جا بدنبال ماست!!!



فَأَرَادَ أَنْ يَسْتَفِزَّهُمْ مِنَ الْأَرْضِ فَأَغْرَقْنَاهُ وَمَنْ مَعَهُ جَمِيعًا

پس خدا خواست که برکند آنها را از روی زمین و نابود کرد او و همه تابعین او را

قرآن کریم ۱۷ـ۱۰۵

ـ تاریخ آریانهای ایرانی ـ

پس از اینکه بومیان سرزمین ایران چه وسیله‌مهاجرین و چه وسیله مهاجمین از میان رفتند ابتدا قوم ماد که شعبه‌ای از آریانها بودند بر ایران سلطنت داشته و در ابتدای کار خراج‌گذار دولت آشور بودند.

«در تاریخ یونان نوشته شده که «شداد» پادشاه مستبد و ثروتمند شامات بود «ارياس» که اهل «میدیا» بود جنبش کرده کشور نینوا راگرفت وسلطنت پرشکوه شامات رابرانداخت، مترجم آن تاریخ اضافه می‌کند: میدیا یعنی مادها که به‌زبان یونانی آنها

را «مید» گفته‌اند وآنها قومی بودندکه درممالك همدان وبروجرد امروزی وصفحات مجاور سکنی داشته‌اند»

نخستین پادشاهی‌که ازطرف قوم ماد برای سلطنت انتخاب شد «دیااکو» بود که برابر نوشته هردوت مورخ بزرگ یونانی، دهقان زاده‌ای بودکه ازجهت عدل وانصاف درمیان طایفه خود طرف رجوع عامه گردید ومردم اختلافات ومنازعات و محاکمات خود را پیش او می‌بردند، پس‌ازچندی او ازاین کار به‌عنوان‌اینکه به‌کارهای شخصی نمی‌تواند برسد استعفا کرد، دزدی واغتشاش بالاگرفت ومردم جمع شده اورا پادشاه خود کردند اوهم محلی را موسوم به «اکباتان(۱)» رابرای پایتختی خود انتخاب نمود ورونقی به پایتخت خود داده هفت دیوار بنحویکه هر دیوار بردیوار جلوی خود مشرف باشد دراطراف آن کشید وقصر پادشاه درداخل دیوار هفتم که مشرف بر همه دیوارها بود قرار داشت . دیااکو چون پادشاه آشور را سرگرم جنگ بابل و عیلام دید هم خود را صرف جمع‌آوری ومتحد نمودن طوایف ماد نمود وچون خراج خودرا به موقع به‌دربار آشور می‌فرستاد بهانه‌ای برای دخالت آشوریها در کشور او دست نمی‌داد.

مدت سلطنت او ۵۳ سال (ازتاریخ ۷۰۸ق.م. تا تاریخ ۶۵۵ ق.م.) بود.

بعداز دیااکو پسرش «فرورتیش» به سلطنت ماد رسید و توانست تمام اقوام آریانها منجمله پارس‌ها را مطیع خود سازد و چون از اتحاد اقوام آریائی فارغ شد خواست از قید دولت آشور

۱ـ همدان کنونی

خلاصی یابد و باج ندهد لذا لشگری فراهم نموده و با دولت‌آشور به جنگ پرداخت اما قوای چریکی اودرمقابل قشون ورزیده و مشق نموده آشور که درجنگ باعیلام بیشتر ورزیده شده بود تاب نیاورده شکست خورد و شاه هم کشته شد.

بعد از او «هوخ‌شتر» درسال ٦٣٣ق.م. به‌تخت نشست او از شکست فرورتیش درس عبرت گرفته دانست با سپاه چریکی که طوایف و مردمان دست‌نشانده به‌ماد می‌دهند نمی‌توان در مقابل قشون تربیت شده ومشق کرده آشور مقاومت نمود، این بود که به ترتیب قشون دائمی پرداخته پیاده وسواره نظامی مرتب کرد که پیاده نظام مسلح به تیروکمان وشمشیر بود وسواره نظام ماد چنانکه مورخین نوشته‌اند برسواره نظام آشوری ازحیث هنرمندی برتری داشت زیرا سواران مادی درحین حرکت اسب چه در وقت حمله وچه درهنگام گریز باکمال مهارت تیر می‌انداختند واسبهای مادی از حیث طاقت و بردباری و تندروی و قشنگی در عهد قدیم معروف آفاق بودند، پس ازتهیه چنین قشونی هوخ‌شتر باآسوریها جنگیده آنها را باوجود مقاومت شدید شکست داده و دیری‌نگذشت که شهر نینوارا محاصره نمود، شهر مزبور بالاخره دراثرگرسنگی ناچار به تسلیم بود ولیکن دراین احوال خبر تاخت‌وتاز سك‌ها (سیت‌ها) که ازقفقاز گذشته به شمال کشور ماد آمده بودند(١) به هوخ‌شتر رسید واو مجبور شد محاصره نینوارا موقوف کرده برای حفظ کشور ماد به مملکت خود مراجعت واز سکها جلوگیری

١ــ بنابه‌گفته حزین: این تازش تا لرستان رسید و بروجرد که مقر ماد بود از این یورش وحشیانه صدمه زیاد دید.

کند، در شمال دریاچه ارومیه جنگ سختی با آنها نموده شکست خورد ومجبور به قبول شرایط آنها شدکه درنتیجه مملکت ماد و کشورهای مجاور آن معرض تاخت‌وتاز سك‌ها واقع شد و مدت ۲۸ سال سك‌ها درکشور ماد بودند، هوخشتر که بامردم پراکنده خود قدرت جلوگیری ازتعدیات آنهارا نداشت ناچار دست به حیله‌ای زد، تدبیر چنین بود(یك شب پادشاه سکهارا با سرکردگان آنها میهمان نموده و همگی را مست کرده بالتمام بکشت و فردا صبح‌مردم مادرا به‌جنگ باسك‌ها که‌فاقد سرداربودند تهییج نمود) در نتیجه ماد از شر سك‌ها راحت گردید خوشبختانه دراین‌اوان‌حاکم بابل سر از دستور پادشاه آشور باز زده طغیان نموده بود او با هوخشتر برعلیه پادشاه آشور (ساراکس) متحد گردیده و نینوا را محاصره نمودند، ساراکس‌پادشاه آشور چون تاب مقاومت در خود ندید آتشی روشن نموده خود وجمیع خوانواده‌اش رادرآن بسوخت. گوئی در این هنگام استخوانهای پادشاهان عیلام را که از شوش به‌نینوا آورده بودند برای تماشا سراز خاك بیرون نموده وبازبان بی‌زبانی چنین می‌گفتند:

«تنهانه کاسه‌سرماکوزه‌می‌شود این کاسه‌کوزه‌راسردنیاشکسته‌اند

درنتیجه این غلبه شهر معروف نینوا که یکی از بزرگترین شهرهای عالم محسوب می‌شد تسخیر وچنان زیرورو شدکه از آن شهر جز خرابه‌هائی باقی نماند ۶۰۶ ق.م. و کشور آشور بین متحدین تقسیم گردید. درست ۴۰ سال بعداز اینکه آسور بنی‌پال مملکت‌عیلام را ازصفحه روزگار محوکرد خودنیزچنان ازلوح‌گیتی

زدوده و فراموش شد که‌دوقرن بعد وقتیکه سپاهیان یونـانی به سرکردگی گزنفون ازکالاه ونینوا می‌گذشتند راهنمایان آنهامحل این دو پایتخت نامی دولت قوی آشور را «لاریسا ومیسی‌لا» (شهر ارواح) نامیدند. چه به خاطر آنها خطور نمی‌کرده که دراین‌جاها وقتی سرنوشت ملل و دول حل و عقد می‌شده، علت این فراموشی راموزخین سبعیت وغارتگری دولت آشور می‌دانند که جز خرابی و بدبختی واسارت ملل تابعه چیزی به آنها نمی‌داد روی این اصول بودکه اقوام وملل باشعف وشادی انهدام آنرا تلقـی و بـه زودی گذشته‌های محنت‌خیز آن‌را فراموش نمودند.

احذروالبغی، فانه لیس من‌عقوبة هی احضر من عقوبة البغی (پیغمبر ص) از ستمگری بپرهیزید زیرا کیفری ازکیفر ستمکاری آماده‌تر نیست.

ـ برخورد بین دولتهای ماد و لیدی ـ

چون دو دولت قدرتمند ماد و لیدیه که اولی درسراسر ایران و قسمتی از بین‌النهرین و دومی در تمـام آسیای صغیر (ترکیه امروزی)و قسمتی از اروپای خاوری و یونان تسلط داشتند و در اثر توسعه متصرفات خود باهم نزدیك شده بودند احتمال برخورد این دو ابر قدرت زیاد بود ولی طـرفین با احتیاط کامـل مترصد موقعیت برای ضعیف‌نمودن یکدیگر بودند تا براثر رفتار چند نفر سکائی که در خدمت دولت ماد بودند و مرتکب قتل چند جوان مادی شده و به دربار «آلیات» پادشاه لیدیه فرار کردند بهانه‌ای به‌دست

هوخشتر پادشاه ماد افتاد و از پادشاه لیدیه استرداد آنها را خواستار شد، پادشاه لیدیه که تسلیم پناهندگان را مخالفشأن خود می‌دید از مسترد نمودن آنها خودداری نموده و جنگ بین آنها شروع شد، حتی تصور شکست یکی از دو پادشاه قدرتمند و مقتدر برای سیاستمدران آنزمان مشکل بود، ثروت بی‌حد پادشاه لیدی توأم با سوارنظام یونانی که‌مشق‌کرده و ورزیده بودند ازیك‌طرف و از سوی دیگر قشون دلیر و تازه‌نفس ماد که بتازگی با فنون جنگ و مقررات ویژه آن آشنا شده با اسبهای ممتاز و مهارت در تیراندازی به‌سرکردگی پادشاه مدبر و سیاس ماد پیش‌بینی درمورد این جنگ را دشوار نموده تا آنجا که عملا این جنگ شش سال‌طول کشید و طرفین با نهایت پشتکار وجدیت در مقابل همدیگر پافشاری کردند اما در سال هفتم آفتاب بتمامی گرفت در (۲۸ ماه می ۵۸۵ق.م.). نوشته‌اند که‌این‌کسوف را «طالس» حکیم پیش‌بینی کرده بود. کسوف اثر شگفتی در سپاهیان دو طرف کرد و آنرا علامت غضب خدا تعبیر کردند لذا پادشاه بابل بنام بخت‌النصر بین طرفین حکم شد و رود طالس سرحد دولتین گردید و پادشاه لیدیه دختر خود«آریانیس» را به‌پسر پادشاه‌ماد «ایخ‌تو ویگو»داد. ازدواج کردند. یکسال‌بعد پادشاه‌عاقل وقوی‌الاراده و سائس و زبردست که دولت ماد را به‌اعلا درجه قدرت و شوکت رسانیده بود درگذشت و پسرش ایخ‌تو ویگو به‌جای‌او برتخت سلطنت نشست (۵۸۴ق.م.) .

اَلْمٰالُ وَالْبَنُونَ زِینَةُ الْحَیٰوةِ الدُّنْیٰا وَالْبٰاقِیٰاتُ الصّٰالِحٰاتُ خَیْرٌ عِنْدَ رَبِّکَ ثَوٰاباً وَخَیْرٌ اَمَلاً

مال و فرزندان آرایش زندگانی دنیاست اما اعمال شایسته نیکوتر است در نزد خدا و در عاقبت کار.

قرآن کریم ۱۸ـ۴۴

ـ ایخ توویگو یا آژی‌دهاک ـ

او سلطنتی طولانی داشت اما در اثر تجمل‌پرستی مردم را در فشار قرار داده که در نتیجه مردم از او ناراضی بودند. هرودت می‌گوید شاه ماد شبی در خواب دید که از شکم دختر او «ماندانا» تاکی (درخت‌مو) روئید که تمام آسیا را فرا گرفت شاه مغها را جمع کرده تعبیر این خواب را خواست، آنها گفتند دختر شاه پسری زاید که تمام آسیا را تسخیر نماید. شاه ماد از این تعبیر بیندیشید و بالاخره صلاح دید دختر خود را به‌شخصی بدهد که احتمال هوس طغیان در خوانواده آنها نباشد با این خیال کمبوجیه پادشاه

پارس و آنزنان را که مورد اعتماد و اطمینان شاه بود انتخاب نمود. همینکه دخترش پسری زائید جهت رعایت جنبه احتیاط او را به وزیر خود «هارپاك» سپرد و امر به کشتن وی کرد، وزیر هم که از خویشان شاه بود اجرای این امر را از چوپان خود خواست و چون برحسب اتفاق، در همـان اوان زن چوبان بنام (سیاکو(۱)) طفلی‌مرده به‌دنیا آورد ازشوهر خواست‌که ازکشتن‌طفل صرفنظر نموده واو را به فرزندی خوداختیار نمایند، پس‌از آن طفل درخفا بزرگ شد تا به‌سن ۱۲ سالگی‌رسید وهمبازی درباریان شد،روزی در حین‌بازی پسر خوانده چوپان (کوروش) نسبت به‌همبازیهای خود شدت عمل به‌خرج داد وچند نفر ازآنها را تنبیه وعده‌ای‌دیگر را تهدید به مجازات نمود،آنهاشکایت‌کوروش را به‌نزد شاه بردند شاه‌کوروش را طلبید و درحین صحبت از جرأت‌وجلاوت اودرحیرت وپس‌از تحقیقات معلوم شد که «کوروش» پسر ماندانا و نوه شاه است، شاه در بدو امر نسبت به‌هارپاك وزیر که در امر شاه و کشتن کوروش کوتاهی کرده بود خشمگین شد و دستور داد درنهان پسر او را کشتند و از گوشت او در میهمانی به‌هارپارك خوراند وسرودست وپای مقتول را درظرفی به‌او نشان‌داد، اما «کوروش» که استعداد فوق‌العاده داشت به‌پادشاه نزدیك شد، گزنفون مورخ و سردار نامدار یونانی در کتاب کوروش نامه جـریـان ملاقات «کوروش» را با پادشاه ماد چنین بیان می‌دارد: شبانگاهی که خوان بگستردند پادشاه مادکه علاقه عمیقی از«کوروش» دردلش‌جاگرفته بود دختر و نواده را با عده‌ای از آشنایان کوروش در دو طرف

۱ـ سگ ماده

خود نشانده تا به‌دست خود نوه را از هرگونه خوراك و نوشابه نایاب و گوارا بخوراند و می‌خواست بدینوسیله محبت کودك رانیز به‌خود افزون و بااو بیامیزد. چون کوروش خورشهای گوناگون برخوان دید روی به نیای خود کرده گفت:

«برخوان، رنج تو فروان است، زیرا باید دست به‌همه این خوراکها ببری و از هرکدام لختی بخوری».

نیا پاسخ داد: «مگر تو تاکنون این خورشها و خوراکها ندیده‌ای؟»

«کوروش» گفت:

«من راهی راست و آسانتر برای سیری شکم‌می‌شناسم، چون به‌خوردن نیاز افتد راست به‌سوی نان و گوشت دست می‌برم، شما نیز سرانجام همین می‌خواهید که برآن هستیم و خواستاریم. اما پس از رنج و سختی و پیچ‌وخم راهی را می‌پیمائید که ما در نخستین گام به‌آن رسیده‌ایم.»

شاه گفت: فرزند، ما را در تدارك این خورشها هیچ رنجی نیست، هرگاه اندك رنجی افتد، نوش خورشهای گوناگون، رنجها را از نهاد ببرد، اینك لختی بخور تا لذت آنرا بخوبی دریابی.

کودك گفت: «می‌بینم توخود آنهارا نمی‌پسندی»

شاه پرسید: ازکجا می‌گوئی؟

کوروش گفت: «من نگاه می‌کنم چون دست به نان می‌بری،

پس‌ازآن‌هرگز دستت رابادستمال پاك نمی‌کنی! ولی آنگاه که به خورشهای دیگر دست می‌زنی بی‌درنگ دستمال می‌گیری.»

آژی‌دهاك گفت: پسرم اگرچه عقیده تو اینك چنین‌است ولی ازاین خورشهای نیروبخش بخور تاچون به پارس روی جوانی نیرومند باشی. سپس مقدار زیادی گوشت جانوران خانگی در بشقاب اوریخت.

کوروش گفت: پدر این گوشتهارا می‌دهی که به هر سان که خواهم مصرف کنم؟

چون شاه اجازه داد، کوروش به اطرافیان روی کرده و گفت: این ازآن تو به پاداش آموزش سواری که به من آموختی. و پاره‌ای به دیگری داده وگفت: این بهای زوبینی است که مرادادی. لختی نیز به دیگری داده وافزود: این نیز بهای خدمتی است که به نیای من می‌کنی. وبه خدمتکار دیگر باز ازگوشت مقداری داده وگفت: این پاداش رنجی است که درخدمت به مادرم می‌بری.

باری به همه خدمتکاران لخت‌گوشتی ارزانی داشت جز به «ساکاس خوالیگر» که پیشکار ویژه شاه بود شاه درشگفتی افتاد و ازکوروش پرسید: چرابه پیشکار ویژه من که پیش من بسیارارج دارد چیزی ندادی؟

کوروش گفت: مایه گرامی‌بودن وارجمندی او را نزد شما نمی‌دانم چیست ؟

شاه خندید وپاسخداد: مگرشیوه شراب ریختن اورانمی‌بینی

کـه چـه استادی و شیریـن‌کـاری دارد؟ همه را ایـن چالاکـی وتردستی نیست، بنگر چگونه پیاله راباسه انگشت گرفته به مـن می دهد!

کوروش گفت: «اگر پیاله‌ای هم من میداشتم باهمان تردستی بشما میدادم و در چشم تو چون او گرامی می‌شدم.»

شاه دستور داد تاجامی به دستش دادند. «کوروش» نخست آنرا خوب شست و پاك کرد وسپس باچنان لطف وظرافت، شراب در پیاله ریخت و به‌دست‌شاه داد که همه در شگفت ماندند و خندان شدند. آنگاه «کوروش» به‌شوخی رو به‌ساکاس کرده گفت: «کارت زار شد. من جای ترا گرفتم وازاین پس شاه مراساقی خوان خواهد کرد ولی مانند تو، من شراب نخواهم نوشید(۱)».

شاه ازروی شوخی به نوه خود «کوروش» گفت: حال که تو درساقیگری چنین دست داری پس چرا خود ازاین آب یاقوت فام نمی‌نوشی؟

«کوروش» گفت: «ازآنرو که دراین شراب زهر ریخته‌اند.»

شاه پرسید ازکجا می‌گوئی؟

«کوروش» گفت: «ازآنجاکه چون ازکام فرومی‌رود زمـام هوش وخرد ازکف شما می‌رباید وبه کارهائی دست می‌زنید کـه

---

۱ ـ کنایه از این سخن آن بود که ساقیان معمولا پیش‌از ریختن شراب در جام شاه، خود چند قطره‌ای در کف دست ریخته می‌آشامیدند تا بیم‌زهری در آن نباشد واینان را پیشخور می‌نامیدند.

کودکان راازآن بازمی‌دارید همه فریاد می‌کشید و بلند بلند سخن می‌گوئید، کس راپروای پاسخ دادن به دیگری نیست، هـر کس ناشنیده آواز حریف خودرا می‌ستاید و هرکس به نیروی بـازوی خویش می‌بالد اما چون به رامشگری برمی‌خیزند برپای نتوانند ایستاد، بندگان فراموش می‌نمایند که درپیشگاه شاه هستند وشاه ازیاد می‌بردکه دردیدگاه غلامان است.»

آژی‌دهاك راازاینهمه هوش وحاضرجوابی ولطف سخن‌بسیار خوش آمد وبه «کوروش» اجازه داد هرزمانی که دلخواه او است به پیش شاه بار یابد وچون مادرش به پارس رفت آن کودك را نزد خود نگاه داشت وبه فرهنگیان سپرد تانزد ایشان آئین بزم ورزم و شکار وسخن بیاموزد. اودرمدتی که بنزد پادشاه ماد بود توانست دوستانی از دربار برای خود تهیه نماید .

در این خلال بعد از متحد نمودن تیره‌هـای پارسی بـرعلیه شاه ماد قیام کرد وکار آنها به جنگ کشید بااینکه دروهله اول «کوروش» شکست خورد ولیکن مایوس نشد وباتدارك قوای جدید عزم اکباتانا کرد درحوالی بروگرد (۱) کـه آنرا زادگـاه آرش کمانگر گفته‌اند به‌نقطه‌ای برخورد کرد کـه از انبوهی درختان جنگلی وبیشه گذار لشگریان و گردونه‌های اسلحه برداروبنه سپاه دشوار بود. «کوروش» برای ترغیب سپاه شخصاً تبربه‌دست‌گرفته وموانع راازپیش برداشت لشگریان نیز پیروی نموده تا مسافتی درختان راانداخته وراهی باز نمودند، به‌زودی پادشاه ماد ازسمتی که تصور عبور دشمن رانمی‌نمود سپاه «کوروش» رادر نزدیکی-

۱ـ بروجرد

اکباتان حس نمود. عجالتاً هنوز آستیاگ از امور ازدواج فرزند فارغ نشده بود با لشگریان ساخته و لشگر برای مقابله با «کوروش» گسیل داشت. هارپاک به کوروش پیوست و به دنبال او لشگریان وعده‌ای از بزرگان به لشگر فارس ملحق شدند. آستیاگ ناگزیر خود با سپاه دیگری به جنگ کوروش شتافت. ولی سران سپاه او را گرفته به «کوروش» سپردند. «کوروش» به پدر بزرگ خود احترام زیادی قائل شده و برای مادیها همان حقوق پارسیان را منظور نمود.



ـ کوروش کبیر ـ

درزمان سلطنت «کوروش» کبیر سه ابرقدرت دیگردرجوانب کشور ایران حکومت داشتند اول کشور لودیه (آسیای صغیر) به رهبری «کرزوس». دوم کشور بابل (بیـن‌النهرین) به رهبـری «نبونید». سوم کشور مصر به رهبری آمازیس. کوروش چـون می‌دانست درمجاورت این قدرتهای بزرگ، همت بلند واغناناپذیر او برای دفاع ازکشورش غیراز توسل به ضرب‌المثل «بهتریـن دفاع حمله‌است» کاری نمی‌توان کرد لـذا برای حمله به لودیـه

پیغامی جهت پادشاه یونان فرستاده وازاو تقاضای اتحاد و عدم تعارض نمود یونان‌که «کوروش» راپادشاهی جوان و نورس می‌دانست نه تنها جوابی «شکننده» و «توهین‌آمیز» داد بلکه مصمم شد پادشاه لودیه رااز چگونگی آگاه و باا‌و برای ازمیان بردن کوروش هم‌پیمان شود.

ـ جنگ لودیه ـ

در این زمان پادشاه جوان «کوروش» که تأخیر در جنگ راموجب نابودی خود حس کرده بود بلادرنگ وقبل ازرسیدن‌قوای کمکی از طرف یونان، به‌آسیای صغیر تاخت وباشکست کروزوس به‌بزرگترین ثروت آن زمان که یونانیان آنرا ثروت بی‌پایان گفته‌اند دست‌یافت.

ـ خودسوزی پادشاه لیدی ـ

کرزوس‌چون‌سپاه‌پارس رادرداخل شهرسارد دیدوازهرجهت قطع امیدکرده بودبه تقلید «ساراکس» پادشاه آشور آتشی افروخت و عموم خوانواده سلطنتی را مهیای سوختن کرد، «کوروش که‌ناظر نابودی‌دشمن به‌دست‌خویش بودپادشاه‌لیدیه‌را درآخرین‌تصمیم‌خودآزاد گذاشت. کرزوس که باخاطری آشفته درحالی‌که مشغول جمع‌آوری افراد کوچك وبزرگ خانواده‌اش برای اقدامی وحشتناك بود باصدای بلند نعره زد: آخ‌سلن‌سلن» «کوروش»که جزئیات اعمال

رقیب را زیر نظر داشت ازگفتن این‌کلمات که‌برای او نامفهوم بود متعجب شد به سپاهیان دستور داد اطراف آتش رامحاصره وقبل از هراقدامی کرزوس رانزد او بیاورند.

آنگاه ازپادشاه لیدیه جهت بیان آن کلمات راپرسید.

– پیش بینی حکیم –

کرزوس گفت: دوسال قبل از «سلن» حکیم ودانشمندبزرگ یونان دعوت نمودم که به سارد سفر کند وچون فیلسوف یونانی به پایتخت وارد شد از استقبال واحترام دریغ‌نداشتم و درمدت یکهفته کاخهای مجلل وقصور عالیه باخزائن و گنجهای سلطنتی‌وسربازان مسلح خودرا ازنظر اوگذرانیدم، آنگاه ازاو پرسیدم که دردنیا چه‌کسی ازهمه سعادتمندتر است، والبته منتظر بودم که سلن‌بگوید تو . اما حکیم یونانی با نهایت سادگی و خونسردی گفت: تا کسی نمیرد نمی‌توان گفت سعادتمند بوده یانه.»

این پاسخ برمن گران آمد اما امروز که خود را بیچاره‌ترین افراد می‌دانم برایم یقین حاصل شد که گفته آن حکیم تا چه‌اندازه عمیق و پر معنی بوده است.

«کوروش» رقیب رانوازش نموده وبا خانواده اوبه‌احترام رفتار نمود.

– جنگ با یونان –

پادشاه یونان که نتوانسته بود بموقع بمتحد خود کمك نمایدو

نیز ضرب شست رقیب را دورانه احساس نموده بـود، جـز راه دوستی با «کوروش» چاره‌ای برای ادامه حیات خود ندید و پیغامی بامقدار زیادی هدایا برای پادشاه ایران فرستاده ودرواقع به پیغام قبلی «کوروش» جواب مثبت داد. «کوروش» در جواب نامه یونان این حکایت را نوشت:

ـ صیاد و رقص ماهی ـ

صیادی باتور ماهی‌گیری خود کنار دریا رفت وخطاب بـه ماهیها چنین گفت دوستان میل دارم کـه امروز از در صفـا و صمیمیت باشما رفتار نمایم میخواهم بجای دشمنی دیرین امروز را باشما بزمی‌دوستانه وشادداشته باشیم من با نی خود ترنمی آغازوشما رقص وشادی نمائید ولی هرقدر نی زد ماهیان دررقص وشادی با او همکاری ننمودند پس ازمدتی عصبانی وناراحت تور در دریـا انداخت ومقدار زیادی ماهی به بیرون کشیده درساحل ریخـت ماهیان به جست‌وخیز پرداختند ولی صیادگفت این خوش‌رقصی شما دیگر بی‌فایده است، رقصی که قبلا از شما می‌خواستم سوای این بود.

و بدین ترتیب بـه یونان لشگر کشیده و شهرهـای لسبوس و خیوس راتسخیر نمود. بعضی ازیونانیـان بـه دولت اسپارت متوسل شدند واین دولت سفیری نزد «کوروش» فرستاد و تهدید کردکه اگر بایونانیها بدرفتاری شود تحمل‌نخواهد کرد، «کوروش» درجواب گفت: من ازمردمی‌که درمیدان جمع می‌شوند تابا قیدقسم به یکدیگر دروغ بگویند هیچگاه بیمی نداشته‌ام واگر زنده مانده‌م

چنان کنم‌که شما به جای اینکه ازیونانیان حرف بزنید از بیچارگی خودتان بنالید .

ـ جنگ کوروش وسکاها ـ

جنگهای کوروش کبیر درمشرق ایـران ــ سرعت عملیات جنگی «کوروش» در لیدیه، مجالی به بابل و مصر بـرای تجهیزات نداد، اکنون هرکدام منتظر بودندکه مورد حمله «کوروش» قرار گیرند امابه «کوروش» اطلاع دادند که سکها در ازای شکست از پادشاه ماد خود را آماده وحمله به سرحدات ایران را آغاز نموده‌اند، «کوروش» که نمی‌خواست از داخل بنیان کشور نیرومندش در اثر هجوم اقوام وحشی متلاشی شود، حمله به‌بابل ومصر واسپارت را به‌بعد موکول نمود وبه مشرق وشمال شرقـی به عزم جنگ بـا سکاها روانه شد، اگرچه این جنگ مدت ۸سال شاهنشاه بزرگ ایران رامعطل نمود ولی باشکست سکاها واقوام متحد آنها ازطرف شمال تا رود سیحون پیشرفت تصیب ایران شد و «کوروش» دستور داد شهری درکنار رود سیحون بنا نهاده وآن رابه نام خودنامگذاری نمود(۱) وازطرف مشرق تارود سند پیشرفت وحکومت خودرا در دوجهت مشرق ومغرب محکم نموده سپس به‌طرف بابل‌متوجه شد.

۱ــ این شهر در زمان اسکندر «دورترین شهر کوروش» نام داشت و تصور می‌کنند که در محل اوراتپه حالیه باشد .

ـ تسخیر شهر بزرگ و تاریخی بابل ـ

گرفتن بابل کار بسیار مشکلی به‌نظر می‌آمد زیرا استحکام برج و باروهای این شهر مشهور آفاق بود چنانکه مورخین نوشته‌اند: «ارتفاع دیوار هشتاد ذرع وقطرآن بیست وپنج ذرع بود ـ این دیوار یکصدوپنجاه برج داشت ودروازه های آن ازبرنز (امتزاج مس وقلع وروی) بود».

باوجود این «کوروش» قصد تسخیر آن نمود ودر بهار ۵۳۹ ق.م. لشگر ایران ازدجله عبور کرد.

راجع به تسخیر بابل به‌دست کوروش دو روایت هست یکی ازهرودوت ومردم بنی‌اسرائیل که دراسارت دولت بابل بودند و دیگری مبنی برمدارکی است که‌ازحفریات بابل‌وتحقیقات‌دانشمندان به‌دست‌آمده‌است‌موافق‌روایت‌اول واقعه‌تسخیر بابل بدین قرار بود: پادشاه بابل «نبونید» درنزدیکی آن شهر باپارسها جنك کرده ؛ شکست خورده باعده زیادی از سپاهیان خود به‌شهر بابل پناه برد. دراین وقت ریاست قشون بابل به‌پسرشاه که «بلتسر» نام داشت محول شد گرفتن شهر باحمله محال بود وبامحاصره هم خیلی طول می‌کشید زیرا بابلی‌ها دراراضی وسیعی‌که درون شهر بابل داشتند کشت وزرع می‌کردند بنابراین به‌امر «کوروش» رودفرات را برگردانیدند و پس‌از اینکه رود تغییر مسیر داد در مجرای قدیم آب کم شد قشون ایران از آن راه وارد بابل در ۵۳۸ق.م. ولیکن در شهر بابل غارت و کشتاری نشد و کوروش با کمال مهربانی با اهالی رفتار کرد.

برابر نوشته منابع بابلی: چون نبونید پادشاه بابل مجسمه رب‌النوع (اور) را به‌بابل آورده و برای بت (بل‌مردوك) الهه بابلی شریك علم نمود، بابلیها از پادشاه رنجیدند و در حمله «کوروش به بابل با او مواضعه نمودند و «کوروش» در وقتی که رود دیاله ودجله نسبتاً کم‌آب بود این دورود رابرگردانید ودر محوطه‌ای که بین شهر بابل و سد بخت‌النصر واقع بود داخل شهر شد بعد به‌طرف شمال حرکت کرده وارتباط قشون بابلی راباشهر بریده آنرا شکست داد. سپس سردار «کوروش» بنام «گشوبرود» بدون جنگ از طرف جنوب‌داخل بابل شد و نبونید پادشاه بابل‌تسلیم‌گردید. شاه درمعبدی بزرگ‌موافق‌مراسم‌مذهبی‌بابلیها تاجگذاری‌کرد واحترام زیاد به مذهب ومعتقدات اهالی نمود.(یکی ازمعاصرین گوید: کوروش به‌قلوب اهالی‌تسکین‌بخشید.) بعدازتسخیربابل تمام‌ممالکی که مطیع‌آن بودند به اطاعت «کوروش» درآمدند که ازجمله آنها فلسطین وفینیقیه بود، دوشهر فینیقی موسوم به «صور» و «صیدا» از معروفترین شهرهای دنیای آنروز بودند.

ـ فرمان تاریخی کوروش ـ

کوروش در بابل برای جذب‌قلوب بابلیها بیانیه‌ای در روی استوانه‌ای ازگل‌پخته صادرنمود ودرآن‌چهل‌و پنج سطر نوشته‌اندکه متاسفانه بعضی ازقسمتهای‌این بیانیه که به‌زبان بابلی‌است‌محوشده‌است این استوانه اخیراً در حفریات بابل به‌دست آمده‌است. شاه دراین بیانیه خود را خادم «مرداخ» رب‌النوع بزرگ بابلیها خوانده و

می‌گوید: «بعداز آوردن مجسمه خداهای (اور) به بابل مردوك او را برگزید، اودست «کوروش» پادشاه انشان راگرفت. اواسم او را برای سلطنت تمام عالم برد، به اسم اورا طلبید. وقتی‌که من در میان سکوت وآرامش به بابل وارد شدم بافریاد های شادی وسرور مردم به قصر پادشاهی درآمدم، برتخت سلطنت نشستم.»

پس ازجنگهای لیدیه- پارت- هرات - خوارزم- باختر - سغد- هند- بابل- شامات - فلسطین وغیره که همگی برای دولت شاهنشاهی ایران بافتح وپیروزی کامل توأم بود به ایران مراجعت کرد.

- قتل کوروش -

پس‌ازمراجعت به‌ایران به‌خواستگاری پادشاه وملکه «ماساژت» فرستاد او جواب توهین‌آمیزی داد و جنك درگرفت ابتدا پسر ملکه اسیر و خودکشی کرد ولی بعد «کوروش» در جنگ زخمی شد و بر اثر این زخم فوت کرد. گفته‌اند ملکه ماساژت به‌سر «کوروش» دست یافت و دستور داد تشتی پراز خون نموده و سر شاهنشاه را در آن گذاشت وگفت: «تا از خون و خونریزی سیر شوی.»

«پرس» نوشته است که «کوروش» در جنگ با عشیره «دها» (یکی ازعشیره های سکائی) درحوالی گرگان کشته شد. نعش او راباحترام درپاسارگاد دفن کردند. اودستور داده بود این سخنان رابر مزارش بنویسند:

ای آدم! هرکه هستی وازهرجا که می‌آیی، بدان کـه من بنیادگذار شاهنشاهی ایرانم. برمن رشك مبر واز توده خاکی‌که لاشه مرا دربر گرفته است عبرت بگیر !!! :

ـ وصیت کوروش ـ

بچه‌های من، وشماای دوستان، آخر زندگانی من فرارسیده است، من این حال رااز علاماتی بخوبی درك می‌کنم. چون‌درگذشتم شما مرا باید سعادتمند بدانید، بعد سخن بگویید وعمـل کنید . در کودکی وجوانی وسن کمال، ازمزایای هریك ازاین عهود متمتع بودم. دوستانم بواسطه نیکی‌هایم خوشبخت ودشمنانم پست‌گشتند. پیش ازمن وطنم ایالت گمنامی ازآسیا بود. اکنون که میروم ملکه آسیاست به خاطر ندارم که یکی ازممالك مسخره را از دست داده باشم تمام عمرم چنانکه می‌خواستم گذشت. باوجود ایـن همیشه بیمناك بودم که مبادا شکستی ببینم یا خبر ادباری بشنوم، هیچگـاه تکبر پادشاهی خارج ازاندازه بخود راه ندادم. اکنون که بپایان عمرم می‌رسم. خوشبختم که شما را ای فرزندان من زنده می‌بینم و میروم ونیز وطن و دوستانم راسعادتمند می‌گـذارم ومی‌گذرم. پس حق اُست‌که بعدمن هرزمان که بیاد من افتید، یادکسی راکنید که سعادتمند بود، باید ازامروز من جانشین خودرا معین کنم. تا درمیان شما پس از من اختلافی نیفتد. ای فرزندان، من این کشور را بکسی وامی‌گذارم که چون بزرگتر است دارای تجارب بیشتری است. من در وطنم عادت کرده‌ام ببینم که نه‌فقط برادر کوچکتر

ببرادر بزرگتر گذشت می‌کند. بلکه درمیان همشهریها هم‌کوچکتر بزرگتر را در راه رفتن، نشستن حرف‌زدن، برخود مقدم می‌دارد. بشما ای فرزندان از کودکی آموخته‌ام که پیرمردان را احترام‌کنید چنانکه کوچکترها هم باید شمارا احترام کنند. ترتیبی اتخاذ کنید که موافق قوانین و عادات قدیمه واخلاق ماباشد. بنابراین تو ای کمبوجیه دارای سلطنت باش ایزد آنرا بتو می‌دهد و پس‌از آن منهم بقدری که درحیز توانایی من است بتوای تاناوکسار(بردیا) ممالك ماد ارمنستان و کادوسیان رامی‌دهم بااین عطایا باوجوداینکه عنوان شاهی واقتدار ازآن برادرت است سعادت‌بی‌غل‌وغشی برای تو تأمین می‌کنم وتصور نمی‌کنم که تو ازسعادت بشری چیزی کم داشته باشی زیرا آنچه‌که برای خوشبختی بشر لازم است توآن را دارا خواهی بود. دوست داشتن اموریکه اجرایش‌مشکل است، غصه هزاران کار خوردن . فاقد یك لحظه فراغت بودن، شهوت رقـابت کردن باکارهای من، دام گستردن وبدام افتادن، اینها طالع آنکسی است‌که باید مملکت رااداره کند، نه طالع تو. بدان‌که این چیزها درراه خوشبختی، موفقیتی‌است بزرگ. اماتوای کمبوجیه فراموش مکن‌که حفظ سلطنت بداشتن عصای سلطنت نیست. بلکه مطمئن‌تر وحقیقی‌ترین حافظین آن دوستان وفادارند واینراهم بدان وفـا ملازم انسان نیست زیرا اگر جبلی انسان می‌بود مانند سایرصفات جبلی درتمام مردم مشاهده می‌شد پس بر هرکس واجب است کـه خودش دوستان بـاوفا برای خود تـدارك کند و تحصیل این نـوع دوستان بازور میسر نشود. زیرا وفا ثمره‌نیکی است اگرتو بخواهی یارانی برای سلطنت داشته باشی اول اشخاصی راانتخاب کن که از خانواده خودت هستند. همشهریهای ما بما ازخارجیها نزدیکترند

کسانی‌که باما همسفره‌اند ازاشخاصی‌که درخانهٔ دیگر سکنی دارند بما نزدیکترند بااینحال آیا ممکن است اشخاصی که باما از یک خونند یك مادر آنهارا شیر داده دریك خانه پرورش یافته‌اند همان پدر ومادر آنهارا عزیز داشته‌اند وآنها نیز همان اشخاص را پدر و مادر می‌خوانند بارشته محکم بایکدیگر مربوط نباشند ؟ این رشته های محبت راکه آنقدر گوارا است وخدایان بوسیله‌آن مهرو محبت برادریرا محکم کرده‌اند، مگسلید تابواسطه این رشته ها در یك زندگانی مشترك بتوانید تمام شرایط را بجا آرید» وسیله تأمین یگانگی دایمی در همین است. هرکه مراقب منافع برادر بود برای خود کارکرده است زیرا برای کی جز برادر، عظمت برادری باعث نام است؟ چه کسی برادریرا که دارای اقتدار بزرگی است بیش‌از برادر احترام خواهد کرد؟ پس توای کبوجیه باید زودتر از هرکس وصمیمانه‌تر ازهمه باو کمك کنی زیرا کسی نمی‌تواند دراقبال وادبار اوبیش ازخودت علاقمند باشد پس ازنیکیهای تو چه کسی بیش ازتو نسبت بتو حق‌شناس خواهد بود آیاشرم‌آورتر ازاین چیزی‌هست‌که ما برادر رادوست‌نداشته‌باشم؟کبوجیه‌وقتی‌که تو شاه باشی برادرت یگانه کسی خواهد بودکه جای دوم رااشغال خواهد کرد. بی‌اینکه درکسی حس حسد تحریك کند. ای فرزندان من شمارا بخدا ووطن قسم می‌دهم، که اگر می‌خواهید مرااز خود خوشنود کنید باهم خوب باشید زیرا تصور نمی‌کنم که شما گمان کنید چون من زندگانی بشری راباپایان رسانیدم هیچ خواهم شد تاحال شما روح مرا نمی‌دیدید ولی ازاعمال آن می‌دانستید که او درمن وجود دارد. آیا ملتفت شده‌اید که ارواح مقتولین چه غذایی بقاتلین می‌دهند؟ این بی‌دینی رادچار چه انتقامی می‌کنند؟

آیا گمان می‌کنید ستایش مردم دوام می‌یافت اگر مردم می‌دانستند که ارواح آنها هیچگونه اقتداری ندارند؟ فرزندان من این را بدانید که هیچگاه نتوانسته‌ام خودرا متقاعد کنم که وجود روح بسته به بدن فانی است و چون ازآن بیرون رفت فراموش‌خواهد شد زیرا می‌بینم که زنده بودن بدن فانی ازاثر روح است. و نیز نتوانسته‌ام بخود بقبولانم که قوای عقلی روح با جدایی آن ازبدن، زایل می‌شود. بعکس عقیده دارم که چون روح ازآلایش اختلاط پاك ومنزه شد. کاملا جوهر عقل می‌گردد وقتی که بدن انسان به‌حال انحلال افتاد می‌بینم که هریك ازقسمتهایی که آنرا ترکیب کرده، بعضو خود برمی‌گردد وفقط روح است‌که ازنظر حاضرین وغائبین ناپدید است شما می‌دانید که هیچ چیز بمرگ از خواب شبیه‌تر نیست. دراین وقت است که روح انسان ازهر وقت دیگر بخدایان نزدیکتر میشود ودرآنحال آتیه رامی‌بیند زیرا بی‌شك در اینوقت از هروقت دیگر آزادتراست پس اگر حقیقت چنانست که‌من می‌پندارم واگر روح پس‌از فنای بدن باقی می‌ماند [illegible] روح من آنچه را که بشما توصیه می‌کنم بجاآرید. اگر امر طور دیگر است و بقای روح بسته به‌بقای بدن باشد پس لااقل از خدایانی که جاویدانند وهمه‌چیز را می‌بینند و بهرکاری‌قادرند بترسید. خدایان حافظ این نظم ثابت وتغییر ناپذیر عالمند وجلال و عظمت آنها فوق هربیانی است ازآنها بترسید وکار یافکری مکنید‌که برخلاف تقدس وعدالت باشد پس ازخدایان واز نسلهای آتیه بترسید. چنانکه خدایان شما را درتاریکی پنهان نداشته‌اند، اعمال شما هم پنهان نخواهد شد اگر اعمال شما پاك وموافق عدالت باشد، نفوذ

واقتدار شما قوت خواهد یافت ولـی اگـردر اینحال باشید کـه بیکدیگر زیان برسانید، اعتماد مردم را کاملا فاقد خواهید شد. واقعاً کیست که بابهترین حسن نیت بتواند بشما اطمینان بدارد درصورتیکه به‌بیند شما بیعدالتید نسبت بکسی که بایستی اورا دوست می‌داشتید. دستورهای من کافی است برای اینکه شما باهم چنان زندگانی کنیدکه وظیفه شماست. اگر کافی نباشد بتاریخ گـذشته‌هـا رجوع کنید تـاریخ مکتبی است عالی. در آن خواهید دید پدرانی را که پسرانشان را دوست می‌داشتند برادرانی را که ببرادرانشان مهر و محبت میورزیدند و نیز خواهید دید کسانیرا که راههای دیگر اختیار کرده‌اند در میان اینها و آنهـا کسانیرا سرمشق خود قرار دهید که راهشانرا خوب رفته‌اند. اگر چنین کنید شما عاقلید گمان میکنم که آنچه در این باب گفتم کافی است. ای فرزندان چون من مردم، جسد مرا در طلا و نقره و یا چیز دیگر مگذارید، زودتر آنرا بخاك بسپارید. واقعا چه بهتر از آنست کـه شخص با این خاکی که بهترین چیزهای زیبا و خوب را بار می‌آورد و می‌پرورد مخلوط شود. من چون همیشه دوست انسان بوده‌ام خود را سعادتمند خواهم دانست که جزو این ولینعمت مردمان گردم. حس می‌کنم که روحم بیرون می‌رود. من اینحال را از علاماتی درك می‌کنم که تمام موجودات را از انحلال آگاه می‌کند. اگر کسی از شما می‌خواهد دستش را بمن برساند و در چشمان من بنگرد پیش بیاید ولی وقتی که زیر نقاب رفتم خواستارم که کسی حتی شما ای فرزندان من بدن مرا نبینید. ولی پارسیها و مستخدمین را در دور قبر من جمع کنید تا بمن تبریك گویند از اینکه من از این ببعد درامنیت و آرامش و دور از اثرات بد خواهم بود خـواه در میان

خدایان باشم و خواه بکلی معدوم شوم. باشخاصیکه در موقع دفن جنازه من حاضر خواهند شد باید قبل‌از مرخص کردن آنها هدایایی بدهید زیرا عادت براینست که در موقع دفن شخص سعادتمند چنین کنند بالاخره این آخرین حرف مراگوش بکنید اگر می‌خواهید بدشمنان خودتان زیان برسانید درباره دوستان نیکی کنید خدا حافظ فرزندان عزیزم. وداع مرا بمادرتان برسانید خدا حافظ دوستان من از حاضرین و غائبین.» کوروش پس‌از فشردن دست یکایك حاضرین نقابی بسرکشید و درگذشت.

ـ تاجگذاری کوروش در بابل ـ

روز پانزده نوامبر سال ۵۳۸ قبل‌از میلاد یکی از روزهای فراموش نشدنی زندگی مردم بابل بود و هرکس در آن شهر قدرت خروج از خانه را داشت با کودکان خود در خیابان مرکزی شهر حضور بهم‌رسانیده‌بود وآن خیابان از دروازه شرقی بابل شروع می‌شد و به‌معبد مردوك خدای بزرگ منتهی می‌گردید. مردم می‌داستند که در آن روز شاهنشاه بزرگ ایران و پادشاه بابل و پادشاه جهات اربعه (مناطق اربعه) و پادشاه بزرگ و پادشاه پادشاهان اربعه مردوك تاج برسر می‌گذارد. پانزده روز قبل‌از آن تاریخ کوروش با قشون خود وارد بابل شده بود بدون اینکه یکی‌از سکنه شهر را بقتل رساند و بی‌آنکه دست طمع بسوی اموال یکی از مردم بابل دراز کند و بی‌آنکه مجسمه خدایان بابل را درهم بشکنند. مردم بابل تا آن روز ندیده و نشنیده بودند که پادشاهی با قهر و غلبه شهری را اشغال کند ولی مردم شهر را قتل‌عام ننماید واموال

سکنه شهر را به‌یغما نبرد و مجسمه خدایان شهر را درهم نشکنند و سربازانش بنوامیس مردم تجاوز نکنند و زنها و پسران جوان را برکنیزی و غلامی نبرند. مردم بابل طوری مجذوب حسن سلوك و عدالت و نوع‌پروری کوروش شدند که درآن روز که پادشاه ایران می‌خواست در بابل تاجگذاری کند همه مشعوف بودند و مثل اینکه خود آنها تاجگذاری می‌نمایند با اینکه خیابان مرکزی شهر شش میل طول داشت در طرفین آن یك نقطه خالی دیده نمی‌شد و اطفال روی مجسمه شیرها که در دوطرف خیابان قرارداشت سوار می‌شدند که بتوانند پادشاه ایران را بهتر به‌بینند. خیابان مرکزی شهر بابل را بنوکد بخت‌النصر، پادشاه بابل ساخته بود در آن زمان آن خیابان در جهان منحصر بفرد بود. ممکن است پرسیده شود که کوروش و پادشاه ایران برای چه در بابل تاجگذاری کرد و چـرا در یکی از شهرهای ایران این مراسم را بجای نیاورد. در جواب باید گفت: «کوروش به‌دودلیل در بابل تاجگذاری نمود. اول اینکه بابل مدت بیمست قرن مرکز دنیای شرق بود و تمام اقوام مشرق‌زمین آن را کانون جهان می‌نامیدند و تاجگذاری کوروش درآن شهر این مفهوم را می‌رساند که کوروش پادشاه جهان شده است. دوم اینکه‌کوروش می‌خواست نشان بدهد که از آن به‌بعد بابل جزء خاك ایران است و از لحاظ وضع سیاسی فرقی با شهرهای دیگر ایران ندارد تاجی که آن روز کوروش در معبد مردوك خدای بزرگ بابل برسر گذارد از طرف یونانی‌ها (سیداریس) و بقولی (کیداریس) خوانده شده است. تاج کوروش، طوری ساخته شده بود کـه قسمت فوقانی تاج بیش‌از قسمت تحتانی عرض داشت و چهار قطعه لعل در چهـار طرف قسمت فوقانی تاج نصب کرده بودند که نشانه سلطنت‌کوروش

برجهات اربعه بشمار می‌آمد بابل خدایان متعدد داشت و دو خدا بین آنها بزرگتر از همه بود اول مردوك خدای مذکر و دوم ایشتار خـدای مؤنت (الهه) و هـریك از آنهـا دو معبد بزرگ و بـا شکوه داشتند و مجسمه طلای بنوکد بختالنصر، بوزن یکصدو پنجـاه هزار کیلو مقابل معبد مردوك قـرار گـرفته بود. یك روزقبل‌از تاجگذاری لباس تشریفات که برای ایرانیان آماده شده بود به‌آنها داده شد و در بامداد روز تاجگذاری تمام افسران و سربازان و صاحب‌منصبان کشوری ایران در بابل دارای لباس تشریفات بودند. در دو طرف دروازه شرق بابل دو هزار سرباز ایرانی بـا لباس تشریفات ایستاده بـودند و اغلب نیزه‌داران بودند. لباس تمـام سربازان که در دو طرف معبر کوروش در خیابان بزرگ و با شکوه بابل نگهبانی‌می‌کردند آراسته بود و همین که مرکب کوروش براه افتاد صدای شیپور بگوش رسید و چند شیپورچی در طول خیابان مرکزی بابل حرکت‌کوروش را اطلاع می‌دادند تمام‌سربازان ایرانی که در دو طرف خیابان ایستاده بودند، در این موقع دو دست خود را بطرف مقابل که پادشاه عبور می‌کرد قرار می‌دادند واین رسم احترام ایرانیان نسبت به‌پادشاه بود. و این معنی را داشت که یك ایرانی در حضور پادشاه اختیار بکار انداختن دو دست‌خود راندارد. پیشاپیش موکب سلطنتی دسته‌های گاو را بحرکت درآوردند وگاوها را چهار بچهار براه وا می‌داشتند آن گاوها از جانوران قـربانی بشمار می‌آمد و می‌خواستند آنها را برای خدای مردوك قربانی نمایند. کوروش که آزادی مذاهب را اعلام کرده بود برای اینکه احترام خود را نسبت به‌مذهب بابلی‌ها بثبوت برساند گاوها را به خدای بزرگ بابل تقدیم می‌کرد تا اینکه قربـانی شوند. در عقب

گاوها اسبهای مزین را می‌آوردند که آنها هم‌مثل گاوها باید قربانی شوند . بعد از اسبهای قربانی ، ارابه‌های بزرگ نمایان شد و مردم از مشاهده آن ارابه‌های زیبا هلهله می‌کردند. ابتدا ارابه‌مردوك که درآن ارابه کسی نبود وفقط علامت‌خدای مردوك‌در آن به‌چشم می‌رسید و مردم فهمیدند که ارابه مردوك است. بعداز ارابه مردوك ارابهٔ دیگری به‌همان بزرگی و زیبائی که شانزده اسب سفید آن را می‌کشیدند می‌آمد. در آن ارابه شکل خورشید با زر و جواهر نصب شده بود و ایرانیان عقیده داشتند که هیچ موجود بشری مجاز نیست که سوار ارابه خورشید شود، و حتی کوروش پادشاه ایران هم سوار ارابه خورشید نمی‌شد در تشریفات رسمی ارابه خورشید را پیشاپیش پادشاه به‌حرکت در می‌آوردند، در بابل هم‌خورشید محترم بود وآن‌را شمس می‌خواندند وهمین‌کلمه است‌که امروز در زبان عربی هم‌گفته می‌شود. بعداز اینکه ارابه خورشید گذشت یك دسته سرباز حامل مشعلهای روشن (در روز) ازسربازان گارد جاوید که مجموع آنها یك شکل مربع بوجود می‌آوردندحرکت می‌کردند. حرکت سربازان مزبور طوری بود که همه در یك موقع گام برمی‌داشتند و فاصله بین سربازان نه‌کم می‌شد و نه زیاد. پیشاپیش سربازان مشعلدار افسر ایرانی و فرمانده گارد جاویدکه او نیز مشعلی در دست داشت حرکت می‌کرد گارد جاوید دارای ده هزار سرباز بود که به دسته‌های متعدد تقسیم می‌گردید و بعضی از آنها پیاده و برخی سوار و برخی راننده ارابه‌ها و بعضی حاملین مشعل . سپس ارابه کوروش می‌آمد. پادشاه ایران در ارابه ایستاده بود اما راننده ارابه نشسته بنظر می‌رسید. کنار کوروش روی یك جایگاه مخصوص از ارغوان دارای تزئینات زرین و آراسته

بجواهر تاج او را نهاده بودند. بعداز ارابه کوروش ۳۰۰ سوار حرکت می‌کردند. دویست سوار از اسبهای خاصه کوروش را یدك می‌کشیدند. و جلوداران پیاده آن اسبها را هدایت می‌کردند. در قفای دویست اسب دو هزار سرباز می‌آمدند که هریك ذوبینی در دست داشتند. یك چنان موکب عظیمی بعداز اینکه به‌معبد خدای بزرگ بابل رسید آن را دور زد. سواران فلکه را دور زدند و خود را به‌پشت معبد که آنجا هم‌خیابان بود رسانیدند. گاوها واسب‌ها در مقابل معبد مردوك قربانی شدند و آنگاه کوروش در حالیکه تاج او را پیشاپیش وی حمل می‌کردند وارد معبد مردوك می‌گردید. بعداز اینکه وارد معبد شد، کاهنان آن‌معبدکه‌همه جامه‌های بلندکبود در بر و کلاه سرخ برسر داشتند و در دست عده‌ای از آنها بخوردان دیده می‌شد شروع بخواندن یك سرود مذهبی‌کردند و سپس درعقب کوروش‌براه افتادند واو رابسوی قسمتی ازمعبد بردند که مجسمه مردوك در پس یك پرده زربفت آنجا بود. با این که درآن سال یك بار آن پرده را عقب زده بودند در آن روز به‌مناسبت ورود کوروش به‌آن معبد پرده‌را عقب زدند و پادشاه ایران برای این که احترام خود را نسبت به‌مذاهب مختلف نشان بدهد آهسته سر را فرود آورد وآنگاه باصدای بلند گفت: (بیاری‌اهورمزدا تاج‌سلطنت ایران‌وبابل و جهات اربعه را برسر می‌گذارم) و بدست خود تاج را برداشت و برسر نهاد و مرتبه‌ای دیگر کاهنان معبد مردوك یك سرود مذهبی را ترنم کردند و کوروش در حالیکه تاج برسر داشت از معبد خارج شد و سوار ارابه خود گردید و با تشریفاتی که آمده بود مراجعت کرد و بسوی میدان وسیعی که در خارج شهر بابل بود رفت تا در آنجا بشادمانی‌آن‌روز اسب‌دوانی‌کند. نوشته‌اندکه در روزتاجگذاری

کوروش در بابل سکه‌هائی از طلا که بدان مناسبت ضرب شده بود بین مردم تقسیم گردید.

ان احب عباداله الی‌اله انصحهم لعباده . (پیغمبر ص) . محبوترین بندگان خدا نزد وی کسی است که با بندگان او مهربانتر باشد.

سنگ نبشته «کوروش»

پس‌از تصرف بابل کوروش نخستین فرمان حقوق انسانی را در تاریخ بشر بر روی استوانه‌ای که از گل پخته تهیه شده و در سال ۱۸۷۹ میلادی در کاوشهای باستانشناسی بابل بدست آمده است و اکنون در موزه لندن نگهداری می‌شود چنین نوشته است:

« من نیازمندیهای بابل و همه پرستشگاههای آنرا در نظر گرفتم و در بهبود وضعشان کوشیدم من یوغ ناپسند مردم بابل را برداشتم، خانه‌های ویران آنان را آباد کردم، من به بدبختیهای آنان پایان بخشیدم ......»

ـ کوروش از دید مورخین خارجی ـ

گزنفون می‌گوید: «کوروش» سطوت و رعب خود را به‌تمام روی زمین انتشار داد بطوری که همه را مات و مبهوت ساخت حتی یکنفر جرأت نداشت از حکم او سرپیچی کند و نیز توانست دلهای مردمان و قلوب ملل را طوری فریفته خود سازد که همه می‌خواستند جز اراده او کسی برآنها حکومت نکنند.»

کنت‌کو بینو ـ مورخ و سیاستمدار قرن نوزدهم‌فرانسه درباره «کوروش» می‌نویسد:

او هیچگاه نظیر خود را در این جهان نداشته، این یك‌مسیح بود و مردی که دربار‌ه‌اش تقدیر مقدر داشته بود که باید برتر از دیگران باشد، او یك انسان کامل و یك رادمردی بود که بحکم‌تقلید باید برتر از دیگران باشد.»

هردوت گوید: «کوروش» پـادشاهـی بزرگـوار بخشنده و آسان‌گیر بود، مانند دیگرخسروان ایران به‌مال‌و منال علاقه‌نداشت، دادستمدیدگان می‌داد و خیرخواهی مردم را می‌خواست.»

گزنفون می‌نویسد: «کوروش» پادشاهی هوشیار و مهربان بود توأم با نبوغ‌پادشاهی، خوی وروش حکیمان‌را داشت ومی‌کوشید که کشورش را به‌پایه‌ای بسیار بلند برساند، بخشش و نوازش او بر بزرگمنشی و سرفرازیش‌می‌چربید، خدمت‌به‌مردم رامی‌خواست، دادگستری، فروتنی و نرم‌دلی او جـای کبر و غرور را در وی گرفته بود.»

گرندی استاد دانشگاه اگسفورد لندن ومورخ معاصر درتاریخ باستان که تنها مرجع درست شناخته می‌شود چنین می‌گوید: «شك نیست که شخصیت کوروش شخصیت نایاب و بی‌مانند و در زمـان خود غیرعادی بود، «کوروش» دل ملتهای همزمان خود را چنان در

ربود و اثری ژرف به‌جای گذاشت که اندیشه را مات می‌کند وعقل را در شگفتی می‌اندازد».

ـ سخنان کوروش ـ

«بهترین راه‌پیروزی و برتر از هرچیز در هرکاری آن است که تابناك‌ترین و کاملترین نمونه را برگزینیم.»

«مهر و محبت‌که بزرگتر از امید و والاتر از ایمان است‌یگانه چیزی می‌باشد که خدا از ما می‌خواهد و کسیکه مهر داشته باشد دربندیها و بایسته‌های خود را انجام می‌دهد.»

ـ آیا کوروش ذوالقرنین است ـ

باتوجه به‌گفته‌های مورخین شرق وغرب که ازکردار ورفتار «کوروش» به‌نیکی رقم زده‌اند وخداپرستی وموحد بودنش راتأیید وشرح پیشروی سوم «کوروش» رااینگونه درتاریخ ذکر کرده‌اند:

«کوروش برای بهبودوضع‌مادکه ازهجومهای پی‌درپی‌اقوامی به‌نام یأجوج و مأجوج که پیرامون دریای خزر و دریای سیاه می‌زیستند و بعداً این ناحیت قفقاز یعنی دیدپارسیان یا کوه‌قاف نامبردار گشت (در کتاب المنجد قله‌کوه قاف را به‌عرف و گفته‌عرب گنبدی‌شکل‌مانند قرص‌مدورمعنی نموده‌که‌از او استنباط به‌قله‌کوه

دماوند در البرز مـی‌شود) بنابر استمداد اهالی. شاهنشاه ایران ضمن لشگرکشی به‌بخش برین دستور داد سدی آهنین در معبرهای آن دیار مقابل اقوام مهاجم بسازند» چنین احتمال می‌رود، منظور از ذوالقرنین که در قرآن کریم اشاره شده است «کوروش» باشدکه لقب ذوالقرنین نیز ادغام سلطنت ماد و پارس است: ذکر خصائل «کوروش» در تورات نیز مـوجب تقویت این شبهه است؛ نهایت ارعاب اسکندر مقدونی‌دراذهان عامه ودرزمانهای بعد موجب‌انتقال اشتهار محسنات توأم با کنیه ازسلطان قبلی به مهاجم بعدی گردیده است.

به هـر صورت هیچ دلیل تـاریخی بـرای پسوند یـا شهرت ذوالقرنین به‌اسکندر مقدونی وجود ندارد. «مؤلف»

اذا اقبلت الدنیا علی‌قوم اعارتهم محاسن غیرهم واذا ادبرت عنهم سلبتهم‌محاسن انفسهم(علی‌ع) زمانی‌که دنیابگروهی رونهد نیکوئیهای دیگران را به‌حساب آنها درآرد و هرگاه بدانها پشت کند نیکوئیهای خودشان را نیز از آنها می‌گیرد !!!

سلطنت کمبوجیه

«کوروش» از «کاساندان» دو پسر داشت یکی را نام «کمبوجیه» که حکومت بابل را در زمان پدر به‌عهده داشت و نیز در غیاب پدر سمت نیابت سلطنت داشت و دیگری که کوچکتر بود «بردیا» نـام داشت که حکومت خوارزم و باختر و پارت (خراسان) و کرمان را داشت.

«کمبوجیه» چون بعداز پدر به تخت نشست مصمم شد دنبال

فتوحات پدر را ادامه دهد ولی طغیان بعضی از ایالات مانع ازاجرای کشورگشائی می‌شد بخصوص که عده کثیری از مردم ایران شیفتهٔ رشادت و زیبائی برادر کوچکش «بردیا» بودند و بطور روزافزونی محبت «بردیا» در قلب ملت ایران گسترش می‌یافت ودامنه‌طغیانهای داخلی را توسعه می‌داد. کمبوجیه جهت اطفای آتش طغیان ،محرمانه قصدجان برادر نموده و او را بکشت و در مدت چهار سال کشور را از شر یاغیان نجات داد و در سال (۵۲۶ ق . م) عازم مصر شد. «امازیس» پادشاه مصر بـه تجهیزات سپاه پرداخت و اتحادی بـا یونانیان دریای مغرب و پادشاه «سامس» برای تهیه قوای بحریه تنظیم نمود. چون کمبوجیه براین اتحاد آگاهی یافت به‌ناچار جهت حمله را از طریق‌تنگه سوئز برگزید و برای جلوگیری از سختی و مشکل این‌معبر بی آب و خطرناک‌بارؤسای اعراب بدوی قراردادی. بست که به‌موجب آن هزاران عرب بوسیله شتر با مشکهای پرازآب در عرض راه حاضر شده و سپاهیان و چارپایان و مواشی را ازخطر بی‌آبی و تشنگی حفظ نمایند. بدین ترتیب از کویر بین فلسطین و مصر گذشت و داخل سرزمین فراعنه شد.

در این ایام خوشبختی قرین پادشاه ایران بوده زیراآمازیس پادشاه مدبر و کاردان مصر قبل‌از مقابله با کمبوجیه فوت کرد و وبه‌جای او «پسامتیك» که صفات بارز او را نداشت پادشاه شد.

در نخستین جنگ که بین دو پادشاه روی داد قشون ایـران فاتح و بدون زحمت وارد «ممفیس» پایتخت‌مصرشد. درابتدا پادشاه مصر مورد نوازش کمبوجیه قرار گرفت اما بعداز چندی معلوم شد که درکنکاشی برضد قوای ایران شرکت دارد وبه حکم کمبوجیه

کشته شد.(۱)

در اوایل تسخیر مصر رفتار کمبوجیه در مصر موافق با رفتار «کوروش» در ممالك مسخره بوده تا آنجا که مصریان او را یکی از فراعنه مقدس و بزرگ خود دانستند، پس‌از آن قصد ممالك‌مجاور را نمود اول، «لیبیا» (لیبی) تسلیم شد بعد «سیرن» که مستعمره یونان بود (اکنون جزء طـرابلس غرب است) و نیز «برقـه» سر اطاعت پیش آوردند و پادشاه سیرن «آرك‌زیلاس» به‌نمونه اطاعت پانصد مین طلا برای کمبوجیه فرستاد اما او با بی‌اعتنائی این وجه را پذیرفت (ائتوالـدعوةاذا دعتیم (پیغمبر ص) آنگـاه که دست دوستی دراز نمودند قبول کنید) و فی‌الحال آنرا به‌سربازان خود تقسیم‌کرد، تصمیم کمبوجیه این بود که به «قـرطاجیه» (تونس امروزی) که کشوری نامی و پرثروت بود حمله برد اما فنیقیها از این جهت که اهالی قرطاجیه از مهاجرین فنیقیه و در واقع با آنها هموطن بودند در دادن کشتی برای عبور ایرانیها از دریا تأخیر نمودند، باتوجه‌باینکه یك‌بار کمبوجیه بر مشکلات کویر فائق آمده بود باردیگر به‌امرخطرناکی دست زد و پنجاه هزار نفر لشگرسواره و پیاده را ازطریق کویر لیبیا بطرف «آمون» اعزام‌داشت ولی هرگز از آنها خبری باز نیامـد و همگی در زیـر ریگ‌روان مـدفون شدند(۲) ٥٢٤ق.م.

۱ــ به گفته «کته‌زیاس» به شوش تبعید شد.

۲ــ درسال ۱۳۵۵ شمسی هجری (اوقاتی که این اوراق نگاشته می‌شد) خبرگزاریهای جهان اعلام داشتند که در کویر بین مصر و لیبی باستان‌شناسان موفق به‌کشف‌اجسادپنجاه‌هزار نفرقشون‌ایران‌که‌درزمان‌کمبوجیه در اثر طوفان شن همگی مدفون شده بودند با سلاحهای سنگین و تجهیزات باستانی شده اند.

پس از آن کمبوجیه به عزم «ناپاتا» (سودان کنونی) و «اتیوپی» (حبشه) حرکت کرد و با اینکه قشون پارسی مقداری از رود نیل را در نوردید اما در صحرای بی‌آب و علف ناپاتا از حیث آذوقه در تنگی افتاد و بالاخره کمبوجیه با دادن تلفات زیاد مجبور شد به‌مصر باز گردد. مقارن با بازگشت کمبوجیه به مصرچون مصریان گـاو «آپیس(۱)» تازه‌ای یافته بودند جشنی برپا داشته و به‌شادی و سرور مشغول بودند، کمبوجیه به‌گمان اینکه آنها از ناکامیهای او شادی می‌کنند در خشم شد و جمعی از بزرگان و کاهنان مصر را هلاك کرد و فرمان داد تا گاو مقدس را نزد وی بردند و با شمشیرضربتی بران آن حیوان زد که از زخم آن بمرد.

اینها نتوانست آتش خشم کمبوجیه را خـاموش کند بلکه خواهر خود روشنك «روك‌سانا» را نیـز بکشت و همچنین دوازده نفر از نجبای نامی پارسی راکه همراه او بودندزنده‌بگورکرد وجسد مومیائی شده آمـازیس فـرعون سابق مصر را بسوخت ودر سال ۵۲۳ ق.م. در مصر حاکمی معین نموده بطرف ایران رهسپار شد در شام شنید که مغی از اهل مادخود را «بردیا» پسر کوروش و برادر کمبوجیه خوانده برتخت سلطنت نشسته و مردم هم بـه‌طـرف او رفته‌اند. کمبوجیه در موقعیت بسیاری بدی قرار گرفته بود چه او می‌دانست که بردیا را کشته است واز طرفی افشای این مطلب را

۱ـ علامت گاو آپیس آن بودکه بایستی سیاه باشد وبه پیشانی لکه سفید سه‌گوشی و روی زبان علامتی شبیه به بال سوسك و بر پشت نشانی مانند کرکسی که بال گسترده داشته باشد، آنها عقیده‌داشتند که خدا در جسم چنین گاوی حلول کرده است !!.

نمی‌توانست علناً اظهار کند، بالاخره در حالتی غیرعادی و متأثر رخمی به‌خود زد که موجب مرگش شد و قبل‌از فوت بناچار باخواص پارسی‌که همراهش‌بودند راز درون خود را ابراز داشت. ٥٢٢ق.م.

ـ سزای حاکم رشوه‌خوار ـ

در زمـــان سلطنت کمبوجیه مـــردم از ظلم و رشوه‌خـــواری «سی‌سامنس» به‌دربار شکایت نمودند کمبوجیه خود به‌محل حکمرانی «سی‌سامنس» رفت دستور داد او را در انظار کشتند و پوستش را کنده و در روی تخت دادرسی بیندازند آنگاه دادرسی آنشهر را به پسرش «سامنس» داد و به‌او گفت: هرگاه هوس بیدادگری‌کنی ومیل رشوه‌گرفتن از مردم در دلت پیدا شد به پوست پدرت نگاه‌کن!

رب مستقبل یومألیس بمستدیره و مغبوط فـــی‌اول‌لیله‌قامت بواکیه فی‌آخره . (علی ع)

چه بسا به‌صبح آورنده‌ای که روز را بپایان نرسانید و بسا کسی‌که دراول شب مردم به جاه ومقام اوغبطه می‌خوردند و در آخرشب به خاطر مرگش گریان بودند.

وَيْلٌ يَوْمَئِذٍ لِلْمُكَذِّبِينَ

«قرآن» یعنی وای برروز تکذیب‌کنندگان (دروغگویان)
قرآن کریم ۸۳ـ۱۰

سلطنت غاصبانه گیوماتتای مغ

هردوت مورخ بزرگ یونان درباره گئوماتای مغ می‌گوید:

پس ازاینکه گئوماتای مغ ازراز کشتن بردیا به دست کمبوجیه آگاه شد به همدستی عده‌ای قصد تصاحب سلطنت رانمود و چون به‌محبت قلبی توده مردم به بردیا واقف بود خودرا بردیا معرفی نمود، اگرچه بامردم ممالك تابعه بسیار به ملاطفت رفتار کرد و مالیات سه سال‌رابخشید ولی ازترس افشای راز کلیه همدستان خودراازدم‌تیغ بیدریغ گذرانید، آنگاه بطور کلی قطع رابطه با اقوام وخویشان خود کرد ونیز اعیان ونجبای مملکت راﺍز ورود به دربار محروم داشت، این اقدامات موجب سوء ظن رؤسای هفتگانه پارسی‌شد و درصدد جستجوی‌حقیقت برآمدند. تنها ازطریق‌حرمسرا

امکان کشف اسرار مقدور بود، اما گئوماتای قبلا برای پیشگیری ازنفوذ دیگران به حرمسرا اقدامات شدید معمول داشته بود.

اعضاء هفت خوانواده درجه اول پارسی دختر «هوتانه» را که درزیبائی نظیرنداشت برای حل‌این معمانامزد نمودند وتعلیمات لازم برای افشای راز به اوداده شد، اونیز دراجرای برنامه بخوبی توانست درقلب گئوماتای جای وبه حرمسرای سلطنتی راه یابد وبالاخره ازگوش بریده گئوماتای به هویت اوپی برد وچگونگی را بارمز به‌هم پیمانان خود رسانید، اکنون مسلم شد که برد با پسر کوروش نیست که برتخت پادشاهی ایران تکیه کرده بلکه گئوماتای مغ از دودمان ماد است که توانسته است با نیرنگ خود رابنام شاهزاده وشاه برمردم تحمیل نماید اما باپیش‌بینی های احتیاطی‌که دردربار وضع شده بود دستیابی به گئوماتای کار آسانی نبود، خوشبختانه دراین اوان داریوش که‌به اتفاق پدرش ویشتاسب درلشگرکشی به مصر همراه کمبوجیه بود ودربرگشت مورد تفقد گئوماتای مغ قرار گرفته و بحکومت شام انتخاب و جهت امر ضروری به‌دربار احضار شده بود، اعیان پارسی به مجرد ورود داریوش او را در جرگه خود وارد و چگونگی ماجرا را بااو درمیان گذاشتند روز بعد داریوش به دربار راه یافته و گئوماتای مغ رابکشت ونجبای قوم رابه کاخ سلطنتی راه داد. در این روز عده زیادی مغ کشته شد و در سنوات بعد، این روز را که روز دهم مهرماه بود جشن می‌گرفتند.

هردوت می‌گوید: پس‌از آن، همقسمها جمع شدند تا درباب طرز حکومت شور کنند، بعضی طرفدار حکومت مردم (اکثریت) بودند و برخی بـه حکومت الیگارشی (عـده قلیل) عقیده داشتند،

داریوش ضمن نطق قرائی اظهار داشت برای پارس بااین وسعتی که دارد حکومتی لازم است کـه بتواند خـود تصمیم بگیـرد و تصمیماتش افشاء نشود وبسرعت نیز مجری گـردد و بالاخـره طرفداران اواکثریت یافتند. بعد مذاکره شدکه چـه کسی شاه شود «هوتانه» (پدر دختر فداکار) که طرفدار حکومت ملی بـود خودرا کنار کشید و بین شش نفر دیگر قرار براین شدکه درطلیعه صبح سواره ازشهر خارج شوند وچون به محل معینـی رسیدند اسب هرکدام که شیهه کشید صاحب آن اسب شاه شود. میرآخور داریوش شبانه تدبیری اندیشید، اواسب داریوش رابه محل‌معهود برده ودرآنجا مادیانی بااو جفت نمود، چون صبح شد و شش‌سوار به محل موعود رسیدند قبل ازهمه اسب داریوش به یاد مادیـان شیهه کشید وداریوش شاه شد.

ـ چگونگی کار گئوماتای مغ اززبان داریوش ـ

« اما داریوش بزرگ کماکیف قضیه کمبوجیه و بـردیا و گئوماتای را در کتیبه بیستون بـه زبانهای پـارسی عیلامـی و «آسوری اینطور شرح می‌دهد:

«داریوش شاه می‌گوید این است آنچه من کردم پس ازآنکه»
«شاه شدم بود کمبوجیه پسر کوروش از دودمان ماکه پیش ازاین»
«شاه شده بود ازاین کمبوجیه برادری بود بردی نام ازیك مادر و»
«یك پدر باکمبوجیه بعد کمبوجیه بردیا راکشت مردم‌نمیدانستند»

«اوکشته شده پس ازآن کمبوجیه بـه مصر رفت بعـد از اینکه»

«کمبوجیه به مصر رفت مردم بددل شدند اخبار دروغی از اینکه»

«در ماد و سایر ممالك منتشر شد داریوش شاه می‌گوید پس از آن»

«مردمی مغی گئومات نام ازکوهی به نام ارگادرس در ماه آخر»

«زمستان برخاست مردم رافریب داد که من بردیا پسر کوروش»

«برادر کمبوجیه هستم پس ازآن تمام مردم برکمبوجیه شوریدند»

«وپارس وماد ونیز سایر ایالات به‌طرف اورفتند اوتخت راتصرف»

«کرد در روز نهـم مـاه اول بهـار بود کـه او تخت را تصرف»

«کرد پس ازآن کمبوجیه مرد به دست خود کشته شد داریوش شاه»

«می‌گوید این اریکه سلطنت که گئوماتای مغ ازکمبوجیه انتزاع»

«کرد اززمان قدیم در خانواده مابود بنابراین گئوماتای مغ پارس»

«وماد وسایر ممالك راواز کمبوجیه انتزاع کرد وبه خود اختصاص»

«داد او شاه شد داریوش شاه می‌گوید کسی از پارس و ماد یا از»

«خانواده ما پیدا نشدکه این سلطنت راواز گئوماتای مغ بـاز»

«ستاند مردم ازاو می‌ترسیدند چه عده زیادی ازاشخاصیکه بردیا»

«رامی‌شناختند می‌کشت ازاین جهت می‌کشت که خیال می کرد»

«کسی مرا نشناسد نداند من پسر کوروش نیستم کسی جـرات»

«نمی‌کرد چیزی درباره گئوماتای مغ بگوید تااینکه من آمدم از»

«اهورمزدا یاری طلبیدم اهورمزدا مرایاری کرد درماه اول پائیز»
«روزدهم من باکمی ازمردم این کشور گوماتای مغرابا کسانی که»
«سردسته همراهان او بودند کشتم در ماد قلعه‌ای هست که اسمش»
«سی‌کی‌هوانیش و در بلوک نی‌سای است (نزدیکی همدان) آنجا من»
«اورا کشتم پادشاهی راازاو بازستاندم وبفضل اهورمزدا شاه»
«شدم ....»

«داریوش شاه می‌گوید سلطنتی راکه ازدودمان ما بیرون»
«رفته بود برقرار کردم اورابه جائی که پیش ازاین بود باز»
«نهادم بعد اینطور کردم معابدی راکه گئوماتای مغ خراب کرده»
«بود برای مردم مرمت کردم بازار وحشم و مساکنی را که»
«گئوماتای مغ ازطوایف گرفته بود به آنها رد نمودم مردم پارس»
«وماد وسایر ممالك رابه حال پیش برگرداندم بفضل اهورمزدا»
«اینکارهارا کردم آنقدر رنج بردم تا طایفه خودرا به مقامی که»
«پیش داشت رسانیدم........»

ـ سلطنت داریوش کبیر ـ

قبلا بطور اجمال چگونگی به سلطنت رسیدن «داریوش» در غائله گئوماتای مغ گفته شد امابه عقیده تاریخ نویسان خــاور وباختر کمتر پادشاهی درآغاز پادشاهیش به اندازه «داریوش» با دشواریهای توانفرسا برخورد کرده است، باهمه اینها «داریوش» بااراده‌ای آهنین ونیروی روانی شایان برهمه دشواریها وبندها که برسر راه داشت چیره گردید وبه راستی شاهنشاهی هخامنشی را از نو زنده کرد و به گفته برخی از مورخین: «اگر در این دوره تنگنائی وغیبت دورودراز کمبوجیه از پایتخت وخبرهای دروغ و سرکشی بردیای دروغی وآشفتگی‌که درمدت هشت‌ماه پیداشده بودو

خودمختاری و پراکندگی کشور های وابسته، «داریـوش» پیـدا نشده بود دولت هخامنشی به همین‌جا پایان می‌یافت. کسان دیگری هم که از پیشآمد گئومات مغ‌استفاده کرده‌بشوریدند. ولی«داریوش همه این شورشهارا، درگذشت دوسال فرونشانید به آسیای‌کوچك (ترکیه)رفت ومهاجر نشینهای یونانی کناره دریای‌اژه‌راکه اندیشه شورش درسر داشتند آرام کرد.

ـ عزیمت به سرزمین فراعنه ـ

چون مصریان ازاستاندار ایرانـی خـود آزرده بـودند ، «داریوش» به آندیار رفت واورا کیفرداد وبرای دلجوئی مصریان

به بتگاههای آنان رفت وبر خدایان مصری آبرو گذاشت و فرمان داد تاپرستشگاههای ویران شده رابرپا کردند. همچنین سفارش کرد کانال جزیره سینا و دریای سرخ راحفر وگشودند و ازدرآمدآن راههای بازرگانی مصررا بسازند(۱).

عده‌ای ازپارسیان رامامور کرد تاروش ابیاری ایرانی را به مصریان یاد دهند .

برای بار سوم «داریوش» به پیروی از اسلاف خودبه‌اندیشه کشورگشائی افتاد. بدیهی است ملتی‌که بانیروی کامل وفرهنگی برتر درراه جهانگیری است وهدفش ارتقاء نوع بشر است بـه آسانی ازاین راه باز نمی‌ماند.

۱ــ اخیراً در لای‌روبی کانال سوئز سنگ‌نبشته‌ای کشف شدکه درآن به‌امر داریوش ایجاد و احداث کانال سوئز و شرح حفر آن نوشته شده بود .

ازاینرو «داریوش» به باختر روی کرد چون درآنجا یونانیان مهاجر آسیای کوچك به‌انگولك یونانیان اروپائی آرام‌نمی‌گرفتند. «داریوش» که‌باداشتن کناره‌های دریای‌سیاه ومدیترانه ازترابوزان تا برقه ثلثی، تیره های یونانی رادر فرمانبرداری داشت بر آن شدکه کنار دیگر دریای اژه رابگیرد ویونانیان اروپائی را نیز بجای خود نشاند.

زمینه تاخت وتاز «داریوش» ازراه دریا وخشکی فراهم بود ولی چون نیروی دریائی کافی وبیشتری نداشت به جنك درخشکی پرداخت وبرای اینکه ازتاخت وتاز وآدم‌کشی تیره های سکائی در بالای رود دانوب‌ودریای سیاه ایمن باشد سخت به‌خاك سکائی‌ها تاخت وچون ازاین راه پندارش آرام گرفت سرداری را برای گرفتن تراکیه ومقدونیه (قسمتی ازیونان) گسیل داشت این سردار اضافه برآن دوشهر بزرگ تادریای بالتیك رابه فرمانبری دولت هخامنشی ایران درآورد.

پس ازاین پیروزیها وکشور گشائیها «داریوش» رهسپار هندوستان شد واز رود سند گذشت وبخشی ازهند را تصرف و ضمیمه ایالات کشور نمود.

«داریوش» به خوبی میدانست که گشایش بابل کلید همه پیروزیهاست، ازاینرو به بابل روی آورد به نوشته هرودت محاصره بابل بیست ودوماه به‌طول انجامید، داریوش ناگزیر می‌خواست همان نیرنگ کوروش رابه‌کار برد ولی بابلیان که یکبار بااین خدعه گرفتار شده بودند قبلا باپیش‌بینی لازم این نقشه راعقیم گذاشتند.

اما سربازی جانباز وشاهدوست پارسی بنام «ژوپیر» با

بریدن گوشها و بینی خود پیشباز بابلیان رفت وچنین وانمودکرد که «داریوش» اورابه جرم طرفداری ازختم محاصره بابل به این روز انداخته واو که ازمحارم «داریوش» بوده حاضر است باکمك و راهنمائی بابلیان از «داریوش» انتقام بگیرد.

بااین نیرنگ تازه «ژوپیر» توانست بابلیان و فرمانده لشگریان بابل رافریب داده براثر قرار قبلی در سب موعود دروازه‌های شهررا برروی سربازان ایرانی بگشود(۱)

سندهانی‌که بتازگی ازکاوش های بابل بدست‌آمده برخلاف نوشته هردوت حاکی ازآن است‌که محاصره وگرفتن بابل چهار روز بیشتر طول نکشیده وبابل درتاریخ ۵۲۱ ق.م. بافداکاری ژوپیر به‌دست «داریوش» افتاد.

«داریوش» گشودن بابل وچگونگی جنگهای خودرا درسنگ نبشتهٔ خود چنین شرح می‌دهد:

«بند ۱٤ـ ستون سوم.... زمانی که من درپارس ومادبودم»
«وبرای بار دوم بابل ازمن برگشت مردی ارمنی سربلند کرد و»
«گفت‌من بخت‌النصرم.... آنگاه بابلیان برمن بشوریدند وسوی»
«او رفتند واو بابل را گرفت و شاه بابل گشت.»

«بند ۱۵ : من بیدرنگ لشگر به بابل فرستادم و «نیدفرن»
«مادی» راکه فرمانبر من بود سردار کردم وگفتم: بروید، بروید،»

۱ـ درقبال این‌فداکاری داریوش‌آگهی کرد که‌دربین پارسیان بجز کوروش کسی‌را ارزش خدمت به وطن بر ژوپیر برتری نیست. داریوش بارهاگفته بودکه من کاهش بدنی ژوپیر را برگرفتن بیست شهر مانند بابل برتری می‌دادم.

«این لشگری راکه در بابل است وخودرا از من نمی‌دانـد، درهم»
«بشکنید. نیدفـرن بیدرنگ بـا لشگر به بابل رفت، اهـورمزدا»
«مرایاری کرد، بیاری اهورمزدا وی بابل راگرفت وآنرا به زیر»
«فرمان آورد.... کسیکه خودرا بخت‌النصر نامید دستگیر شد و»
«همدستانش نیز گرفتار وبسته شدند......»
«من هرچه‌کردم وبه‌هرگونه به‌یاری اهورمزدا بود ....»
«اززمانیکه شاه ایران شدم نوزده جنگ کردم وبیاری اهورمزدا»
«لشگرشانرا درهم شکستم ونه‌شاه راگرفتم... کسانیکه شوریدند،»
«دروغ آنهارا بشورانید زیرا آنها به مردم دروغ گفتند، پس»
«ازآن اهورمزدا آنهارا به‌دست من‌داد وباایشان چنانکه میخواستم»
«رفتار کردم.... ای آنکه پس ازاین شاه خواهی شد، با همـه»
«نیرو ازدروغ بپرهیز، اگر می‌اندیشی چه کنم تاکشورهایم‌سالم»
«بماند، دروغگورا نابود کن.»

این اندکی از پیروزیهای «داریوش» بود، درهیچ دوره و زمانی، پهنای کشور ایران به اندازهٔ زمان این پادشاه نرسیده و باز دریکی ازسنگ نبشته های خود همه جهانگشائی خویش را و ستایش ازسربازان پارسی رابدینگونه بیان می‌فرماید:

«زمانی‌که اهورمزدا دید کار زمین به‌هم خورده است آنرا»
«به‌من سپرد ومرا شاه کرد. من به‌یاری اهورمزدا آنرا سرورؤئی»

«درست دادم، هرچه گفتم همان شدکه من خواسته بودم. اگــر»
«می‌خواهی به‌همه کشورهائی که «داریوش» می‌گرداند پی‌ببری»
«به این پیکرهائی‌که تخت مرا می‌برند نگاه کن. ازاینراه ایشان»
«(یعنی بیگانگان ووابسته) راخواهی شناخت وخواهی دانست‌که»
«نیزه‌های پارسی بسیار دور رفته و سربازان پارسی در جاهانی که»
«بسیار دور بوده جنگیده‌اند.»

بزرگترین کاری کــه «داریوش» از راه کشور داری کرد ، برانداختن شیوه خانخانی وبنیاد حکومت مرکزی بود تــا زمــان داریوش حکومت مرکزی درهیچ کشوری وجود نداشت. تنهادولتی که درگیتی‌ملتهای گوناگون رازیر پرچم فــرمانروائی یگانــه ای درآورد و پایتخت رابرجاهای دیگر فرمانروا ساخت دولت هخامنشی ونخستین کسی‌که این شالوده راگذاشت همانا شاهنشاه هخامنشی «داریوش» بزرگ بود.

«داریوش» باتدبیر ابداعی کشور پهناور شاهنشاهی راسی بخش کرد، وازمیان سرداران وبزرگان ایران، مردان کاردان و شایسته‌ای رابه فرمانفرمائی هربخش برگماشت. استانداران این بخش هارا «خشترپاون» یاشهربان می‌گفتند(۱).

برای‌آنکه شهر بانان از اختیارات خود بیشی نجویند و بــه بیداد وآزار مردم نپردازند باهریك ازآنان کارگزاری می‌فرستاد که به دیده دبیر ویژه شهربان بود ودرخــفا کارهای شهربان را بازرسی می‌کرد وخبرها ورویدادهای بخش را به پایتخت گزارش

۱ــ ویشتاسپ پدر داریوش استاندار (خشترپاون) پارت (خراسان) بود.

می داد .

این روش درایران تاپس ازاسلام هم معمول بوده و اینگونه کارگزاران رادر دوره اسلامی «صاحب برید» می‌گفتند. چاپاران ویژه‌ای ازمیان سرشناسان برگزیده می شدند چنانکه «داریوش سوم» پیش ازپادشاهی چندی چاپار ویژه بود، از اینها گذشته درهر استان یك فرمانده سپاه وجود داشت.

«داریوش» در هرسال دوتن را برای دوبار از پایتخت به بازرسی هریك از شهرها می‌فرستاد و آندو، نام «چشم و گوش شاه» راداشتند. پیش‌ازداریوش باج‌درایران‌روش‌درستی‌نداشت ومردمان کشورهای وابسته هرسال ارمغانهائی می‌دادند .

«پلوتارك» می‌نویسد: داریوش چون اندازه باج هرشهری را «معین کرده وکاهش داده بود بیشتر جویا شدکه آیا مردم توان» «پرداخت این اندازه باج رادارند یانه وچون آشکار شد که این» «توانائی راندارند، نیمی ازباج را چشم پوشید.»

«برای برگزاری رشته های بازرگانی . اداری، سیاسی، » «لشگری وزود رسیدن خبرهای هرجا به پایتخت میان پایتخت و» «بخش‌های دوردست، «داریوش»به‌ساختن راههای شوسه‌پرداخت» «چنانکه (راه شاهی) ازهمه کشورهای زیردست می‌گذشت.»

هردوت نوشته است: درازی این شاه‌راه بیش از۲۹۰۰ » «کیلومتر بود. در هر چهار فرسنگ مهمانخانه‌ای دیده می‌شد،» «همه‌جا خوراك، اسب ونیازمندیهای دیگر یافت می‌شد، این راه» «درازرا باسازوبرگهای آنزمان در ۱۱۱ روز ورهگذران در ۹۰» «روز می‌پیمودند.»

«داریوش» راههای دریائی نیزبساخت چنانکه برای پیوستن

دریای مدیترانه به دریای سرخ به کندن تنگه‌ای فرمان داد و او در سنگ نبشته‌ای که اخیرا در نزدیکی تنگه سوئز (کانال سوئز) به دست آمده چنین می‌نویسد:

«اهورمزدا خدای بزرگ که آسمان وزمین راآفرید و بشر»
«راپدید آورد وخوشی رابه آدمیان ارزانـی داشت و داریوش را»
«پادشاه ساخت. او بزرگ است و مردان و اسباب خوب دارد.... منم»
«داریوش پادشاه بزرگ شاه شاهان. پادشاه کشورهائی‌که جایگاه»
«همه نژادهاست. شاه این سرزمین بزرگ . تاکشورهای دوردست»
«پسر ویشتاسب هخامنشی داریوش شاه گـوید من پارسی هستم.»
«ازپارس تامصررا گرفتم گفتم این تنگه رابکنند ازاینرو رودنیل»
«که درمصر روان است تادریائی که ازپارس بدان روند. این‌تنگه»
«کنده شدچنانکه فرمان دادم کشتیهاروان شدند آنسان‌که خواسته»
«من بود.»

ـ رأی داریوش در دادرسی مجرمین ـ

آئین های ایران درجهان آنروز زبانـزد مردم گیتی بـود، داریوش نخستین کسی استکه یك آئین کامل مدنی فراهم کرد، برای ملتهای زیردست خود به تناسب چگونگی وخوب و بد کشور و آئین مذهبی آنها آئینی گذاشت. آئین های داریوش پایه و مایـه آئینهای جهان است، اوبرهمه دادرسان کشور سرپرستی داشت و

رای وفرجام پسین رااو می‌داد. کیفر نسبت به گنـاه گناهکاران تغییر می‌کرد وشاهان هخامنشی درهیچ کیفری برای نخستین بـار فرمان کشتن نمی‌دادند چنانکه زمانی یکی ازدادرسان رابه جرمی محکوم به چوبه دار نمودند چون رأی بخاطر فرجام‌خواهی بـرای توشیح به نزد داریوش رسید امر به نقض حکم داد بدین دلیل که وی پیش ازاین خدمتها کرده است و چون اولین بار است که عمداً یاسهواً مرتکب خطا شده است وخود نیز ازکرده، نادم است لـذا مجازات مرگ رادرباره‌اش لغو می‌داریم.

ـ جلوگیری از سوزاندن کودکان ـ

«داریوش» نه تنها ازکارهای زشت دردرون‌کشور جلوگیری می‌نمود بلکه ازکردارهای ناروای کشورهای زیردست خود ممانعت می‌کرد، به‌همین جهت چون شنیدکه کارتاژیها بخاطر قربانی‌کردن برای رب‌النوع در قزل جنه کودکان بیگناه را در آتش می‌اندازند به آنسوی لشگر کشید وپس ازتسخیر آن دیار درپیمانی که درکارتاژ باآنها بست دریکی ازبندهای پیمان نامه قیدکرد: باید ازسوزاندن کودکان دست بکشید وبچه های بیگناه را قربانـی خـدایان نکنید وگرنه بازخواست سخت خواهید شد .

اتقواله واعدلوبين اولا دكم كما يحبون آن يبروكم (پیغمبر ص) ازخدا بترسید وبافرزندان خودبه عدالت رفتار کنیدهمانطور که می‌خواهید باشما به نیکی رفتار شود.

ـ از سخنان داریوش بزرگ ـ

«این سخنـان ازداریوش پسر ویشتاسب شاه بزرگ شاه»
«شاهان، شاه کشورهائی که ازهمه نژادها جایگزین است ......»
«دشمنی که به‌تو روی نماید ولبخند زند حنظل است که از بیرون»
«تازه وشاداب وخوش می‌آید ولی ازدرون تلخ وناخوش است....»
«من آنچه کردم همه بیاری اهورمزدا بود. اهورمزدا مرا یاری‌کرد»
«تاکاررا به انجام رسانیدم. اهورمزدا.خوانواده‌ام وکشورهای مرا»
«ازبدی‌نگهدارد. این‌است بهره‌برداری من‌ازاهورمزدا. امیدوارم»
«اهورمزدا نیاز مرا برآورد.... ای آدم! آنچه اهورمزدا فرمـان»
«داده به‌تو می‌گویم: ازراه راست برمگرد، اندیشه بدمکن. ازگناه»
«بپرهیز! ای‌کسیکه پس ازمن‌شاه می‌شوی، سخت ازدروغ بپرهیز.»
«اگرمی‌خواهی کشورت ازبدی ایمن باشد، فریب دهنده را کیفر»
«ده، اهورمزدا ویزدان مرا ازآنرو، یاری کرد که من و دودمانم»
«بددل، دروغگو وبیدادگر نبودیم، من‌از روی‌حق و داد، پادشاهی»
«کردم، هیچ‌بنده‌ای رانیازردم وبه‌هیچ‌ناتوانی، ستم روانداشتم..»
«ای آنکه پس ازمن پادشاه خواهی شد، مردی راکه دروغگو باشد»
«وکسی راکه بیداد کند دوست مباش وازاو باشمشیر بازخواست»
«کن.»

ـ پاسخ رمز پادشاه سکاها ـ

در اوقاتی که «داریوش» درقلب روسیه مشغول جنگ با سکاها بود آنها علیق وآذوقه هارا آتش زده، چاه های آب را پر و آبادیها را ویران کرده به داخل روسیه فرار مینمودند، قحطی ومشکلات این سرزمین بزرگ لشگر ایران را تهدید می‌کرد ولی تدبیر شاهنشاه ایران اداره نظارت لشگری را بر آن داشته بودکه به‌قدر کفایت آذوقه تهیه و پیش‌بینی این موارد را کرده باشد، «داریوش در مدت دو ماه از رود دانوب تا تانائیس (دن امروزی) و قلب مملکت سك‌ها (روسیه کنونی) پیشرفت.

«هرودت» می‌گوید: «داریوش رسولی نزد پادشاه سك‌ها فرستاد واین پیغام بداد: چرا ازپیش من فرار می‌کنی؟ اگر قوه جنگ داری جنگ کن والا تونیزچون دیگران مطیع شو»

پادشاه سك‌ها جوابی دادکه معمابود. او یك پرنده و یك‌موش و یك وزغ و پنج تیر فرستاد!!

داریوش از «گبریاس» یکی ازندمای دانشمند خود حل این معما را خواست، «گبریاس» اینگونه‌شرح داد: پادشاه‌سك‌ها میخواهد بگوید اگرشما نتوانید مثل پرنده بپرید ومانند موش به زمین و به سان وزغ درآب روید ازاین تیرهای ما نخواهید رست!!» اما علت فرستادن پنج چوبه تیررا نتوانست توضیح دهد!.

ـ وفاداری جبایره در اوقات حساس به داریوش ـ

درزمانیکه «داریوش» درقلب روسیه باسك‌ها به زدوخورد مشغول بود، پادشاه سك‌ها پیغامی برای جبایره(۱) فرستاد واز آنها خواست‌که پل دانوب راکه مسئولیت حفاظت آنرا داشتند درپشت سر ایرانیان خراب نمایند تاقشون ایران راه برگشت نداشته وبه نابودی کشیده شوند. ازآنجاکه رفتار ایرانیان با بیگانگان همواره محبت‌آمیز بوده است، آنها ازپیشنهاد ووعده پادشاه سکها امتناع نموده و تا مراجعت لشگر ایران از پل حراست نمودند.

ـ مکتوبی عجیب ـ

یکی‌ازسرداران «داریوش» درجنگهای‌روسیه بنام«هیس‌تبه» حاکم سابق میلت بودکه دراثر فداکاریهایش «داریوش» حکومت شهر بزرگ «میرسین» یکی‌ازشهرهای تراکیه رابه اوداده بود بعد معلوم شد اومشغول استحکاماتی درآن ناحیه است لذا «داریوش»او رابه دربار احضار نموده ومحترمانه درآنجا متوقف بود و دامادش «آریستاگر» به‌جای اوبرگزیده شده بود.

«هیس‌تبه» حاکم سابق داماد خویش رابه یاغیگری تحریك کرد وبرای اینکه نوشته‌های اوافشاء نشود سر غلامی راتراشیده و برپوست سراو وسیله سوزن ومرکب (خالکوبی) مطالب خود را

۱ـ جبایره یونانیانی بودند که اجیر دولت ایران می‌شدند.

نوشت. پس‌ازاینکه موهای سر غلام بلند شد اورا روانه دارالحکومه دامادش نمود بااین دستور که دامادش سر اورا تراشیده ونوشته‌ها را عمل نماید!!.

الشرف‌عنداله‌سبحانه بحسن‌الاعمال لابحسن‌الاقوال(علی ع) آنچه موجب رستگاری و تقرب است کارهای‌نیک است نه‌گفتار.



اِعْلَمُوا اَنَّمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَزِیْنَةٌ وَتَفَاخُرٌ بَیْنَکُمْ وَتَکَاثُرٌ فِی الْاَمْوَالِ وَالْاَوْلَادِ

تاکید می‌شود تا بدانید که زندگانی دنیا غیر از اسباب بازی فریبنده و آرایش و برتری‌جوئی پیش شما در زیادی مال و اولاد نیست.

قرآن کریم ۵۷ـ۱۹

ـ خشایارشا ـ

بعداز داریوش کبیر وکارهای بزرگش سلطنت به خشایارشا فرزندارشد اورسید، خشایارشاتصمیم‌گرفت دنباله اقدامات‌بزرگ وکشورگشائیهای پدررا دنبال کند لذا پس ازسه سال تهیه قشون قصد یونان نمود.

ـ نطق تاریخی خشایارشا ـ

خشایارشا در انجمن رایزنی بزرگان ایران به‌حضار چنین خطاب کرد :

«پارسی‌ها! من نمـی خواهم در میان شما بدعتی گذارم ،»
«می‌خواهم روشی را پیروی کنم که از نیاکان به ما رسیده است»
«لذا از سالخوردگان شنیده‌ام، اززمانی که کوروش بزرگ تاج‌را»
«از آستیاك گرفت، پارسیها فرمانروائی را از مادیها ستاندند،»
«هیچگاه بیکار ننشسته‌ایم، بی‌شك خدائی بزرگ مارا رهبراست»
«ومارا ازیك بهره‌مندی به بهره‌مندی دیگر راهنمائی مـی‌کند،»
«افزون می‌دانم‌ازکارهای نمایان کورش،کمبوجیه وپدرم داریوش»
«وسرزمینهاتیکه به‌فرمانروائی مادرآورده‌اند چیزی بگویم‌چونکه»
«شما ازاین کارهای درخشان به خوبی آگاهید، امامن از روزیکه»
«به تخت نشسته‌ام چون می‌خواهم جانشین شایسته‌ای برای آنهـا»
«باشم همواره دراین اندیشه‌ام که چه کنم تازمامداری واقتداری»
«که نیاکانم برایم گذاشته‌اند. اگر برآن نیفزایم بـه‌همان اندازه»
«برای پارسیان نگهداری نمایم.»
«پس ازاندیشه های بسیار به اینجا رسیده‌ام که می‌توانیم»
«نامـمان را بیش ازپیش بلند کنیم، کشوریراکه نه تنها پست‌تر»

«ازکشورما نیست بلکه بارآورتر می‌باشد به‌دست آوریم و نیز از»
«برای توهینی که به ما شده انتقام بکشیم (اشاره به آتش زدن شهر»
«سارد به‌دست یونانیان) . البته شمارا فراخواندم تاازخواسته‌ها»
«وآرزوهای خود آگاهتان ساخته ورهسپار یونان بشوم و اهانتی»
«که آتنی‌ها به پارسیان وپدرم کرده‌اند تلافی کنم. شما می‌دانید»
«که داریوش برسرآن بود بااین‌مردمان بستیزد ولی‌مرگ نابهنگام»
«او را از چنین کاری بزرگ بازداشت. پس اینك برمن است که»
«انتقام پدرم وپارسیان راازیونانیان بگیرم. من ازاین کار دست»
«برادر نیستم تاآتنونها; رابگیرم وآتش بزنم وحقشناس شماخواهم»
«بود اگر چنین کنید. هرکدام شما باید باشتاب خودرا آماده‌کنید»
«وهرکسی به بهترین سازوبرگ درآید پاداش خواهد داشت که»
«بهترین ارمغان شمرده خواهد شد. این است آنچه شماباید بکنید»
«وبرای اینکه این‌کار تنها ازمن نباشد پیشنهاد می‌کنم این کار به»
«رأی مردم واگذار شود تاهرکس ازشمارأی خودرا بازگوید.»

چون به بغاز داردانل رسید دستورداد تا از کشتیها پلی به طول یکهزاروسیصد ذرع جهت عبور لشگر ایـران ایجـاد نمایند بااینکه افراد مصری وفینیقی که درلشگر ایران بودند مامور حفظ وحراست آن پل گردیدند ولی قبل ازاینکه پل مزبور مورد استفاده قرار گیرد. طوفانی ظاهر شد ودریا متلاطم گردید وچـند کشتی شکست وپل نیز ویران گردید.

چون این خبر به‌گوش خشایارشا رسید برآشفت وازاینکه‌دریا خواسته است دربرابر اراده اومانعی ایجاد کند یابقول خشایارشا ازامر پادشاه تمرد کند، به کنار دریا آمد وامر کرد تاامواج دریارا سیصد تازیانه زدند، سپس خطاب به دریا چنین گفت:

«ای آب دریا حکمدار تو ترا تنبیه می‌کند، چگونه بی‌سبب پل اورا خراب کردی، ولی توچه بخواهی وچه نخواهی خشایارشا ازروی تو خواهد گذشت. اکنون اراده شاه آن است‌که تورا زیرپای لشگریان خود گذاشته عبور نمائیم.»

آنگاه فرمان داد تاپل راازنو ساختند وازروی آن بـا اردو گذشت، گویند درمدت هفت روزبرحسب تصادف که عبورلشگریان طول کشید وتاآخرین نفر افراد خشایارشا ازپل عبور نمود دریـا ساکت وآرام بود .

مائیم پورآن پدرانی که وقت کار   پل برفراز پهنه دریا کشیده‌اند

خشایارشا چون به خاك یونان فرودآمد فرمان داد تـا برای «لئونیداس» شاه‌اسپارت برنگارندکه: هرگاه سربندگی وفرمانبرداری فرودآری سراسر یونان رابه‌تو می‌بخشم.»

پادشاه اسپارت چنین پاسخداد: خشایار را بگوئید: «مرامردن درراه نگهداری میهن آسانتر است تافرمانبرداری از بیگانگان». شاهنشاه ایران در نامه دیگری نوشت:» هرگاه سازوبرگ جنگ را برایرانیان سپارید به مال وجان ایمن هستید.» پادشاه یونـان در زیر نامه : نگاشت: «اگر بتوانید بیائید و بگیرید.»

گویند چون سپاه ایران ازدور پیداشد. نگهبان یونانی دوان

دوان آمد و به شهریار اسپارت گفت:
پارسیان به ما نزدیك شده‌اند.»
لئونیداس با سنگینی و بردباری گفت: «بگو ما به آنان نزدیك شده‌ایم.»

ـ سرم را بشکن، حرفم را نشکن ـ

لشگریان زمینی خشایارشا پس‌از جنگهای سخت آتن پایتخت یونان را گرفته و به‌جبران آتش زدن شهر سارد به‌دست یونانیان، آتن را آتش زدند، به‌موازات پیشرفتهای خشگی نیروی دریائی ایران نیز به‌سواحل یونان نزدیك می‌شد.

یونانیان که تنها امیدشان جنگ دریائی واز بین بردن قوای ایران در آب بود، از نزدیکی نیروی بحری ایران به‌سواحل خود متوحش شده و کنفرانسی مرکب از بهترین دریانوردان و فرماندهان کشتی تشکیل دادند، در این مجمع «تمستوگل» یکی از سرداران دریائی یونان که هوشی سرشار داشت، پیشنهاد کرد: کشتی‌های یونانی در خلیج تنگ «سالامین» گرد آیند و از این خلیج خارج نشوند و چون کشتی‌های ایرانی طبعا برای‌جنگ باکشتی‌های یونانی وارد این خلیج می‌شوند واز طرفی کشتیهای ایرانی بزرگ و قدرت تحرکشان کم است و بعکس کشتیهای یونان کوچك وفرز هستند می‌توانند موجب ناراحتی و واژگون شدن کشتیهای ایران بشوند. این پیشنهاد با همه‌استدلال تمستوگل قبول نشد. اواصرار زیادی برصحت گفته‌های خود داشت. یکی از حضار که از سماجت

تمستوگل ناراحت شده بود با عصای خود سر تمستوگل را هدف قرار داد. تمستوگل فوری کلاه از سر برداشته و گفت «سرم را بشکن، حرفم را نشکن» این جمله تمستوگل با ژست او حضار را به‌خنده انداخت و بالاخره پیشنهاد او تصویب و همین عمل موجب شکست بحریه ایران شد.

- حیله جنگی -

چون تمستو گل در گرفتن رأی موافق کنفرانس عالی موفق شد ، اکنون لازم بود که بتواند توجه نیروی بحریه ایران را از دریای سیاه به بغاز داردانل «سالامین» جلب و نقشه‌خود را در جهت نابودی نیروی دریائی ایران به‌انجام رساند به‌همین منظور غلام خود را با مقداری جواهر به‌طرف نیروی دریائی ایران روانه کرد واو بصورت بنده‌فراری و طرفدار پیروزی ایرانیان ضمن تسلیم جواهرات به‌دست آمده چنین گفت: بحریه یونان برای نجات از نابودی می‌خواهد بزودی از تنگه داردانل (سالامین) فرار نمود و در دریای مدیترانه متفرق شوند و چون من با شما هستم از راه خیرخواهی خود را به‌خطر انداخته تا شما را از هدف آنها مطلع سازم.!

همین عمل باعث شد که بحریه ایران به سالامین حمله برد و از جهت تنگی‌جا و بزرگی سفائن ایران اولا تمام کشتی‌ها به‌کار نیفتاد و ثانیاً کشتی‌های بزرگ و سریع‌السیر ایرانی نتوانستند خودنمائی نمایند زیرا به‌یکدیگر بر می‌خوردند و یکی روی دیگری

می‌جست و موجب غرق شدن همدیگر را فراهم می‌ساختند تا آنجا که در اثر خسارات زیاد روز دیگر نیروی دریائی ایران از جنگ احتراز نمود (۴۸۰ ق.م)

یکسال بعداز جنگ سالامین یونانیان به‌کشتیهای ایران که در جزیره سامسس در دماغه میکال بود حمله برده و آنرا معدوم نمودند. (۴۷۹ ق.م).

ـ معروفترین جنگ پس قراول در اروپا ـ

در ایامیکه سپاه ایران از راه خشکی پیش می‌رفت و تمام طوائف و مردمی که در سر راه واقع شده بودند آب و خاك تقدیم می‌کردند. هنگامیکه قشون ایران به تنگه ترموپیل رسید در این موضع کوهستانی و تنگ به‌دستور تمستوگل هفتهزار سواره نظام سنگین اسلحه یونانی و اسپارتی برای جلوگیری از پیشروی سپاه ایران گماشته شده‌بودند؛ روزششم، حمله ایرانیها به‌تنگه شروع شد، سواران مادی و تیراندازان کیس‌سی جلادت خود را نشان‌دادند و لیکن سپاهیان اسپارت موسوم به «هوپلیت» یعنی (سنگین‌اسلحه) نگذاشتند قشون ایران از تنگه مزبور بگذرد و حملات را دفع کردند، چون فرمانده قشون ایران مطمئن شد که عبور از تنگه مستلزم تلفات زیادی است به‌راهنمائی یکنفر یونانی، سپاهی در تحت‌سرکردگی «هیدارن» مأمور شد که از بیراهه خود را به‌پشت سر یونانیها در ترموپیل برسانند؛ همینکه قشون یونان از این‌نقشه مطلع شد و خود را در معرض نابودی دید یکی از سرداران اسپارت

بنام لئونیداس داوطلب شد که با هزار نفر سپاهی در ترموپیل مانده‌و به‌جنگ با ایرانیان بپردازد تابقیه قشون بتواندعقب‌نشینی نموده خود را از مرگ و نابودی حتمی نجات دهد؛ لئونیداس با افراد هزار نفری خود را در محاصره قشون ایران قرار داده وآنقدر جنگیدند که تمام آنها و سردارشان کشته شدند (۴۸۰ ق.م) و اسم بزرگی در تاریخ برای خود به‌جای گذاشتند. یونانیان بعدها کتیبه‌ای برقبور این افراد در معبر ترموپیل نویساندند که مضمون آن‌چنین است: ای‌رهگذر، «به‌اسپارت بگوکه مادراینجا خوابیده‌ایم تا به‌قوانین آن باوفا باشیم.»

ـ سخاوت و تعصب خشایارشا ـ

هردوت می‌گوید: شخصی از اهل لیدیه به‌نام «پی‌سیوس» به عنوان پیش‌کش مبلغ ۳۹۹۳۰۰۰ «دریك» طلا تقدیم نمود، شاهنشاه ایران باخوشروئی آنرا به‌او رد نمود گفت ۷۰۰۰ «دریك» طلا هم به‌او بدهند تا دارای چهار ملیون دریك طلا گردد، این گذشت و سخاوت طبع موجب شد که وقتی پسر این شخص را به‌خدمت نظامی خواستند از شاه معافی پسر را درخواست کند. خشایارشا امر نمود سراین پسر را بریده سر و تن مقتول را به دو طرف افکندند و بعد به‌سپاهیان خود فرمان داد تا از میان سر و تن او بگذرند !!

ـ حکایت استرو مردخا ـ

حکایت استر و مردخا که در توراة ذکر شده است به‌عقیده

محققین در ابتدای سلطنت خشایارشا روی داده و خلاصه ان چنین است: در جشن بزرگی که عده زیادی از بزرگان و زعمای داخلی و خارجی در دربار سلطنتی از طرف خشایارشا دعوت شده بودند، شاه از ملکه خواست که بازینتهای سلطنتی به‌میان مدعوین اید تا مردم زیبائی او را تماشا کنند. ملکه امتناع کرد و شاه در غضب شد و زن دیگری را به‌همسری انتخاب نمود، این زن برادرزاده «مردخای» یهودی دربان قصر بود که پس‌از اینکه ملکه شد او را «استر» یعنی ستاره نامیدند. بواسطه این ازدواج «مردخا» نفوذی یافته که مورد حسد یکی از مقربین و مشاورین مخصوص شاه به‌نام «هامان» قرار گرفت؛ تا در یك موقعیت مناسب هامان توانست شاه را تحت تاثیر قرار داده و حکمی صادر نماید که در یك روز معین تمام یهودیان کشور را بکشند.

مردخا که از چگونگی حکم وقوف یافته به‌استر متوسل شد و او با محبوبیتی که در قلب خشایارشا داشت موفق شد شاه را وادار سازد که فرمانی صادر نماید به‌این‌مضمون: «یهودیان حق‌دارند از اجرای حکم ممانعت نمایند.»

در آنروز یهودیان توانستند اضافه براینکه خود را ازنابودی نجات دهند عدهٔ زیادی از مخالفان خود را هم به‌خون بکشند و هامان نیز به‌حکم شاه به‌دار آویخته شد.» مدفن استرومردخا در همدان و زیاتگاه یهودیان است.

اتق‌اله الذی لابدلك من یتائه ولا منتهی لك دونه ولاتقاتلن الامن قاتلك... (علیع) از پروردگاری که خالق توست و جز او پناهی برای تو نیست و بازگشت تو نیز به‌سوی‌اوست به‌ترس و هرگز با کسی به‌جنگ برمخیز مگر او جنگ را آغاز کند.

ـ عاقبت خشایارشا ـ

پس‌از خاتمه جنگ یونان واقعه مهمی در سلطنت خشایارشا روی نداد و او اوقات خود را به لهو و لعب گذراند در سال (٤٦٥ ق.م) خواجه‌باشی خشایارشا که مهرداد نام داشت با رئیس گارد مخصوص او که اردوان نام داشت همدست‌شد، خشایارشا و ولیعهد و پسر او داریوش را کشتند.

ـ سرنوشت قاتلین خشایارشا ـ

بعداز خشایارشا پسرش ویشتاسب در ظاهر شاه شد واردوان قاتل شاه‌به‌نیابت‌سلطنت برگزیده‌شد امابیشتر ازهفت‌ماه طول‌نکشید که هردوی آنها در دو جنگ که با فرزند دیگر خشایارشا و مدعی سلطنت یعنی اردشیر اول معروف به‌دراز دست که از پشتیبانی یکی از سرداران بزرگ ایران به‌نام «بغابیش» بهره‌مند بود شکست خورده اردوان به‌دست سردار مزبور کشته و ویشتاسب‌برای همیشه ناپدید گردید

سلطنت اردشیر اول

بعداز غائله اردوان اردشیر اول معروف به درازدست بر تخت نشست، در این اوقات شخصی به‌نام «نیاروس» از اهالی (لیبیا) با کمك یونانیان درمصر طغیان کرده سپاهیان ایران را در ممفیس محاصره کرد و هخامنش برادر خشایارشا را که والی مصر بودکشت؛ اردشیر بغابیش را که با کشتن اردوان تقرب یافته بود مأمور کرد که بـا ایناروس جنگ و مصر را آرام نماید. بغابیش که افراد و نیروی بحریه‌اش به‌پای مصریان که از تجهیزات بری و بحری و سربازان یونانی نیرو گرفته بود نمی‌رسید؛ در ابتدا مصریها و یـونانیان موفق بودند ولی به‌فرمان بغابیش یکی از شعب رود نیل که مأمن کشتیهای یونان بود خشکانده شد و یونانیان بخاطر اینکه کشتیها به‌دست ایرانیان نیفتند به‌دست خود تمام آنها را آتش زدند و لشگر

ایران فاتح شد، آتنیها که قدرت مقاومت در مقابل لشگر ایران را در خود نمی‌دیدند تقاضای صلح نمودند اما «بغابیش» که موجبات پیشروی قشون ایران را از هرجهت آماده می‌دید تقاضای صلح را رد نمود و یونانیان «کالباس» نامی را به‌دربار ایران فرستادند و پیش‌نهاد متارکه جنگ دادند و اردشیر قراردادی به‌نام صلح کیمون (کیمون نام یکی از سرداران یونان بود) با آنها بست (محققین عقید دارند اگر اردشیر پادشاهی با اراده بود می‌توانست در این موقعیت یونان را به‌زانو درآورد و کلیه اراضی آسیای صغیر وجبار نشینان را مجدداً بازپس گرفته و ناکامیهای گذشته را جبران نماید) چون بغابیش به‌مصالحه دربار با یونانیان آگاهی یافت در شامات یاغی شد ولی پس‌از دو جنگ که به‌بهره‌مندی او تمام شد با دربار صلح نمود و شاه نیز از سر تقصیر او درگذشت.

ــ صیدی که خودبه‌خانه صیاد آمد ــ

اردشیر که شکستها و ناکامیهای نیاکان خود را دراثر نقشه‌ها و رشادتهای تمستوگل می‌دانست حکمی صادر نمود کــه هرکس تمستوگل بزرگترین سردار یونانی را دستگیر و تحویل دهد پولی به‌مبلغ ۲۰۰ تالان به‌او پاداش دهند اما این سردار یونانی که‌آتنی‌ها پاس حرمت او را نگاه نداشته و رنجیده‌اش کردند، شخصاً به‌دربار ایران پناه آورد و سرنوشت خود را به‌دست‌شاه ایران سپرد، اردشیر تمستوگل را بنواخت واز گناهش درگذشت و او را فــرمانفرمای کناره‌های آسیای کوچك کرد.

اذاقدرت‌الاعدوك فاجعل العفو شکراللقدرةعلیه (پیغمبرص)
وقتی بر دشمن خود قدرت یافتی به شکرانه غلبه از او درگذر .

ـ روحیات اردشیر هخامنشی ـ

اگرچه مورخین شرقی اردشیر را عدالتخواه و دادگستر دانسته‌اند ولی از نظر دیگران این شاه در امور مملکت چیزی جز سستی و ضعف نشان نداد، با اینکه بغابیش در مصر توانست یونانیان را تارومار نموده و آتن و ایالات اقمار آنرا تهدید نماید و نیز پناهندگی تمستوگل که به منزله روزنه‌هائی بودند که بخوبی می‌شد وضع درهم برهم دشت یونان را از آن دید معذالك اقدامی در جهت پیشبرد شاهنشاهی ایران بعمل نیاورد. او نه‌تنها از جنگ ودفاع بیزار بود بلکه‌اگر سردارانش‌مانند «بغابیش» می‌خواست‌متجاسرین را تنبیه نماید، مانع پیشرفت آنها شده و بدون دریافت گزارش از چگونگی اوضاع قرار داد متارکه و صلح می‌بست.

چنانکه عموم مورخین گفته‌اند در زمان سلطنت او زمام مملکت در دست ملکه «آمیس‌تریس» مادر او بود.

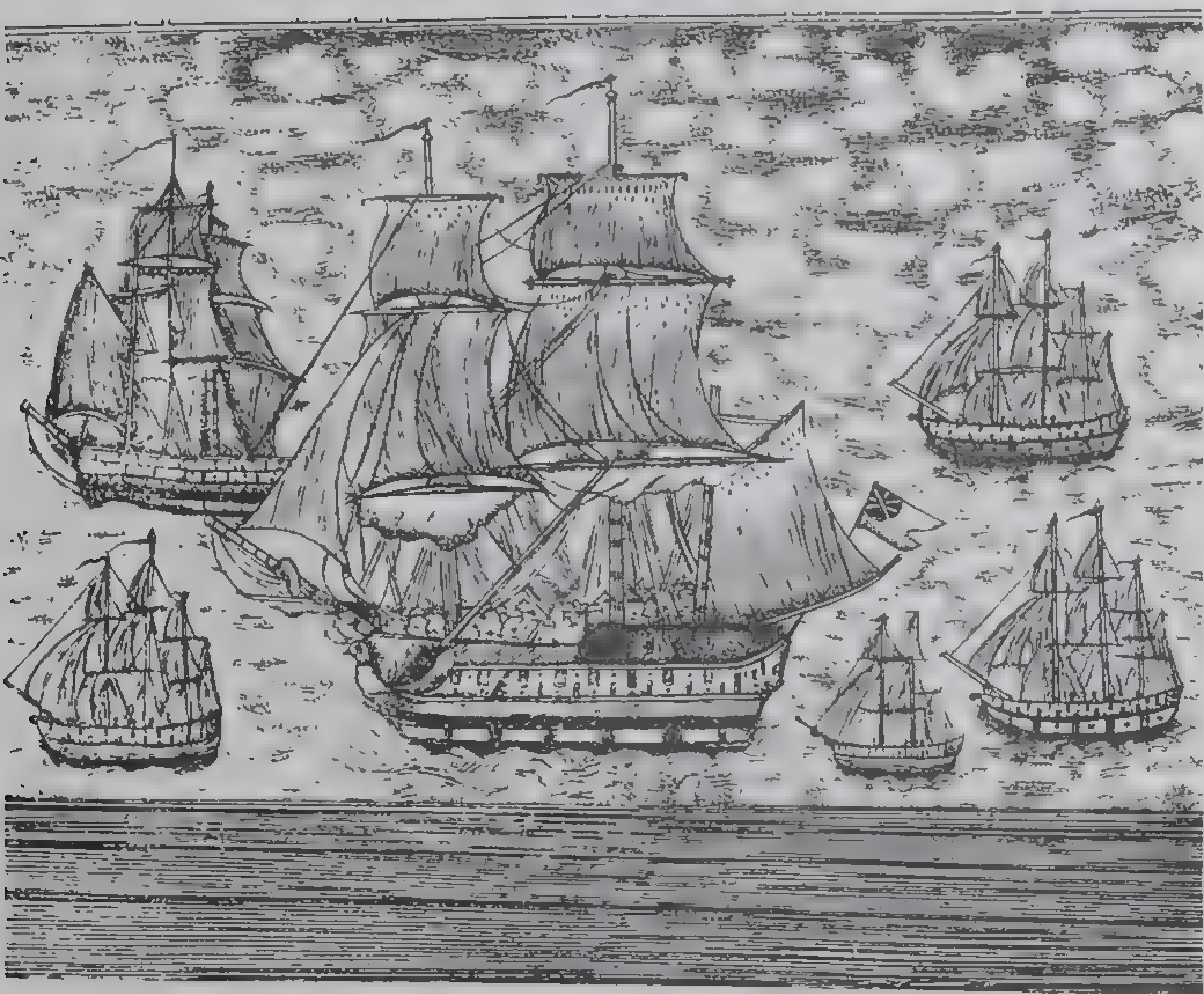
ان‌المرء اذا هلك‌قال‌الناس ماترك؟ وقالت الملائكة ماقدم؟ (علی‌ع) هنگامیکه کسی می‌میرد مردم می‌گویند چه برجای‌گذاشته؟ و فرشتگان می‌گویند چه پیش فرستاده است؟

ـ دعوت از بقراط طبیب ـ

در زمان‌سلطنت اردشیرطاعون در بیشتر جاهای‌ایران‌شیوع پیدا کرد شاهنشاه ایران که آوزاه تبحر بقراط حکیم یونانی را در طبابت شنیده بود پیغامی به‌این شرح برای او فرستاد: «اگر برای

درمان ایرانیان عزیمت این دیار نمائی، از هرچیز بی‌نیازت خواهم کرد.»

بقراط پاسخ فرستاد: «پیشه والای من در این‌زمان خدمت به‌هم میهنان است و آنان یونانی هستند نه ایرانی.»



ـ جانشینان اردشیر ـ

بعداز اردشیر پسرش خشایارشای دوم به‌تخت نشست ولی سلطنت او بیشتر از ۴۵ روز نکشید که به‌دست برادرش «سغدیاس» کشته‌شد. سغدیاس هم پس ازشش‌ماه سلطنت به‌دست برادرش هوك که‌والی باختر بود کشته شد.

ـ داریوش دوم ـ

پس‌از قتل سغدیاس، هوك که بعدأ به‌داریوش «اخس(۱)»

۱ـ این پادشاه را «نُتس» که به‌معنای حرامزاده است نیز گفته‌اند زیـرا از زن غیر عقدی اردشیر بوده است.

معروف شد به‌سلطنت رسید او با خاله خود«پریزاد» که در قساوت قلب سرآمد افراد آنزمان بود ازدواج کرد، این ملکه در تمام نیرنگها و دسایس دربار داریوش دست داشت بدینجهت خـواجه‌سرایان و زنان اطراف او را گرفته و در واقع امور مملکت به‌دست آنهااداره می‌شد، از این روی در این دوره شورش‌های پی‌درپی در ممالك تابعه روی داد منجمله یاغی‌گری «آرسیت» برادر شاه بودکه با اجیر نمودن افراد یونانی سر از اطاعت برادر باززد و لیکن داریوش به‌یونانیها پول داده آنها را متفرق کرد و بر «آرسیت» غلبه یافت، در زمـان این شاه جنگ پلوپونس در کمال شدت بین یونانیها دوام داشت دولت اسپارت درصدد نزدیکی به‌دربار ایران برآمد که به‌کمك آن آتن را مغلوب کند، دربادی امر داریوش راضی به‌این امر نمی‌شد، زیرا به‌عقیده او برای ایران ادامه ضدیت بین دولتهای یونانی و حفظ موازنه، از برتری یکی از آنها بردیگری مفیدتر بود و لیکن بعداز اینکه بحریه آتنی‌ها در جزیره سی‌سیل شکست خورد به‌توصیه سردار بزرگ ایران «تیسافرین» که مسئولیت امور لیدی را داشت. شاهنشاه ایران با اسپارت اتحادی منعقد نمود اما کمك‌های مالی را طوری به‌اسپارت می‌رساندکه آنها نه‌غالب و نه‌مغلوب شوندو جنگ فرسایشی بین دوطرف ادامه یابد اما با عزل «تیسافرین ازحکومت لیدی و اعزام‌کوروش پسر داریوش دوم به‌آنصوب نقشه‌قبلی‌منتفی شد و کوروش کمك‌های زیاد به «لیزاند» سردار قشون اسپارت‌کرد که در نتیجه نیروی دریائی اسپارت بحریه آتنی‌هـا را در جنگ «اکس‌یوتامس» شکست داد و امیرالبحـر اسپارتی وارد آتن شد دیوارهای آنرا در حالیکه نی‌زن‌های اسپارتی می‌نواختند و دختران آتنی بحکم فاتح می‌رقصیدند از بیخ‌وبن منهدم ساخت.

اغفل الناس من لم یتعظ بتغیر الدنیا من حال الی حال (پیغمبر ص)
غافلتر از همه مردم کسی است که از تغییر احوال جهان پند نگیرد.

ـ هرج و مرج و انحطاط ـ

پیشرفتهای ایران در این زمان بواسطه زرنگی و کاردانی دو والی آسیای صغیر (لیدیه) «تیسافرن» و «فرنباذ» بود مخصوصا «تیسافرن» که از ضدیت و اختلاف یونانیها استفاده و تا اعلی درجه نفوذ دولت ایران را در امور یونان حاصل نمود و در نتیجه سیاست او یونانیهای آسیای صغیر که به موجب قرارداد «کالیاس» در زمان اردشیر آزاد شدند و نیز بعضی از جزایر یونان مجددا مطیع ایران گشتند اما متأسفانه از این رهگذر که بوسیله دادن پول موجبات پیشبرد ایران فراهم می‌شد، رخوتی درلشکر ایران ایجاد و فعالیتهای جنگی منحصر به سربازان اجیر خارجی گردید و نیز از طرفی وقایع فجیع دربار از جمله جنایتهائی که بدست پریزاد ملکه ایران انجام می‌شد، حکایت از هرج و مرج و انحطاط کامل در خانواده هخامنشی است تا آنجا که سرزمین مصر در تحت ریاست «آمیرته» نامی یاغی شد و داریوش نتوانست نائره طغیان را فرو نشاند.

ـ قیام فرزند علیه پدر ـ

در اواخر سلطنت داریوش دوم، پسرش کوروش و مادر او پریزاد که عهده‌دار امور آسیای صغیر بودند به‌خیال برانداختن

داریوش از تخت و تصرف آن قبل‌از فوت پدر جهت جلوگیری از پادشاهی برادرش اردشیر ، قشونی از ایرانیان و اسپارتیها تدارك دیده و خود را آماده هجوم ناگهانی می‌نمودند. ولی تیسافرین پادشاه را از اقدامات ملکه و فرزندش آگاه نمود و در نتیجه آنها به‌دربار احضار شدند وورود آنها مقارن با فوت شاه بود.

فکان قداتاکم بغتة فاسك نجیکم و فرق ندیکم... (علی ع)
مرگ‌ناگهانی بـه‌شما هجوم آورده همرازان شما را خـاموش و مشاورانتان را متفرق می‌سازد.

ـ سلطنت اردشیر دوم ـ

بعداز داریوش دوم فرزند ارشد و ولیعهد او اردشیر به‌تخت نشست. در موقع تاجگذاری برادرش کوروش می‌خواست باتوطئه‌ای شاه را بکشد، این بار نیز تیسافرین اردشیر را از نقشه آنها آگاه نمود و حکم اعدام کوروش صادر شد ولی پریزاد که مادر حاکم و محکوم بود، گیسوان خود را به‌دور گردن کوروش بست و طوری او را در برگرفت که اجرای حکم بدون اینکه آسیبی به پریزاد برسد ممکن نبود بالاخره شاه از کشتن برادر صرفنظر کرد و او را بـه آسیای صغیر تبعید نمود. کوروش بعداز مراجعت به‌آسیای صغیر

سپاهی به‌عدهٔ صد هزار نفر که سیزده هزار نفر آنها یونانی و اسپارت بودند ترتیب داده به‌عزم تصرف تخت‌سلطنت ازآسیای‌صغیر تا نزدیکی بابل آمد. دراینجا در محلی به‌نام «کوناك (خان‌اسکندریه امروزی) جنگی بین قشون اردشیر و کوروش روی داد با اینکه‌فتح با قشون کوروش بود و لیکن از جهت کشته شدن او و هشت نفر از نزدیکانش لشگر او پراکنده و سلطنت برای اردشیر باقی ماند.

اشتدی ازمةتنفرجی (پیغمبرص) وقتی کار بنهایت سختی رسید راه چاره پیدا می‌شود.

ـ سرنوشت متجاسیرین یونانی در قلب ایران ـ

یونانیان که عده آنها بالغ از ده هزار نفر بود چون در داخل ایران خود را تنها و در معرض نابودی دیدند با هدایت تیسافرین به‌طرف دجله رفتند وقتی به‌زاب کوچك رسیدند. تیسافرین صاحبمنصبان آنها را به چادر خود دعوت نموده و بکشت. در این احوال یکی از یونانیها به‌نام «کزنفون» ریاست این عده را قبول نموده که آنها را به‌وطنشان برگرداند. اینکار را با کمال مهارت‌از طریق دجله و طرابوزان تا یونان به‌خوبی انجام داد. بعداً کتابی در عقب‌نشینی این عدهٔ نوشته‌که معروف‌به «عقب‌نشینی ده‌هزار نفر» است و اوضاع آنروزی ایران را به‌خوبی نشان می‌دهد. این جنگ و عقب‌نشینی ده هزار نفر یونانی مذکور با بهره‌مندی ، نتایج بسیار بدی داشت زیرا در انظار عالم ثابت نمود که ایران آن زمان با وسعتی که دارد از حیث نظامی بسیار ضعیف است.

بعداز کمك کردن دولت اسپارت به‌کوروش روابط دربار

ایران نسبت به‌آن دولت کدر شد و آتنی‌ها به‌ایران نزدیك شدند و موجب تفوق نیروی دریائی آتن براسپارت گردید که در دریا با عملیاتی که انجام گردید شکستهائی به‌اسپارت وارد آمد، سپس «فرناباد» سردار نامی ایران به آتن رفت و یونانیهائیکه برضد اسپارت بودند او را مانند یك ناجی پذیرفتند و به‌پول ایران‌دیوارهای شهر آتن بازسازی شد، آنگاه تیسافرین به‌عزم تصرف جزایری‌که در اختیار اسپارت بود روانه کنارهای دریای مدیترانه شد، دولت اسپارت به‌وحشت افتاد و «آژه‌ژیلاس» پادشاه اسپارت از ده هزار نفر یونانی که تازه از ایران مراجعت کرده بودند استفاده‌نموده به‌طرف آسیای صغیر روانه شد، در ابتدا چنین به‌نظر می‌آمد که از جهت داشتن قشون زبده موفق به‌عقب زدن تیسافرین خواهد شد، و در نزدیکی سارد فتح نمایانی هم نصیب او شد ولی به‌زودی‌دولت ایران نقشه او را عقیم گذاشت. توضیح آنکه شاه ایران پول وافری بیونان برای برانگیختن آتن و دول دیگر یونان برضد اسپارت فرستاد و طولی نکشید که جنگ بین آنها درگرفت و «آژه‌ژیلاس» پادشاه اسپارت مجبور شد آسیای صغیر را ترك کند، گویند درحین برگشت گفت: «مرا ده هزار تیرانداز ایرانی بیرون می‌کنند» (اشاره به‌سکه دریك که یکطرف آن شکل تیراندازی را داشت).

جنگ آتن و اسپارت یعنی جنگ خانگی یونان مدت شش‌سال طول کشید بدون اینکه غالب یا مغلوب معلوم شود ولی دولت آتن به‌کمك ایران شکست فاحشی به‌بحریه اسپارت داده و مجدداً در دریا برتری یافت، بالاخره با دخالت دولت ایران جنگ پایان یافت،چون اردشیر دوم به‌طرفین تکلیف صلح‌کرد و بیانیهٔ شاهنشاه ایران را آتن و اسپارت تأئید نمودند. متن بیانیه بقرار زیر است:

ـ بیانیه شاهنشاه ایران در مورد یونان ـ

«شاهنشاه ایران عادلانه می‌داند که شهرهای یونانی درآسیای»
«صغیر و نیز درجزیره قبرس متعلق به‌او باشند و نیز عادلانه‌می‌داند»
«که شهرهای دیگر یونانی هرکدام مستقل بمانند جز »لم‌نس،»
ایمیروس واسکیروس که مانند گذشته از آن آتن باشند و هیچیك»
«از دول یونان حق بستن اتحاد برضد دولت ثالثی را ندارند والا»
«او با پول و بحریه برعلیه متخلف اقدام خواهد کرد.»

دولت اسپارت در ازای این همراهی دولت ایران، رسماًمتعهد شد که هیچگونه رابطه‌ای با شهرهای یونانی در آسیای‌صغیر نداشته باشد. فرمان مزبور که دخالت دولت ایران را در امور دول یونان به‌خوبی می‌رساند برای ملل یونانی موهن بود تا آنجا که بعضی از مورخین به‌این عقیده‌اند که این کار ایران را می‌توان بـه‌منزله جبران عدم بهره‌مندی‌های‌خشایارشا دانست؛ فرمان پر افتخار اردشیر دوم تا قوی شدن مقدونی مبنای روابط دول یونانی با یکدیگر بود و دول مزبوره همواره سفیرانی به‌دربار اردشیر فرستاده دخالت او را مانند عالیترین مرجع خواستار بودند.

درزمان‌اردشیر فجایع وجنایتهای درباری‌ادامه یافت. پریزاد (مادر شاه)زن اردشیر را (استانیرا) که یونانی بود مسموم‌کرد و برای‌مجازات به‌بابل‌تبعید شد، دولتهای‌تابعه مثل‌کاریه، کابادوکیه، مصر و کادوسیها (گیلان) وغیره یکی پس‌ازدیگری کوس‌خودمختاری

زدند و دربار ایران به گرفتن باجی از آنها قناعت نموده و آنها را مستقل نمود.

در اواخر سلطنت اردشیر دوم، داریوش فرزند ارشد و ولیعهد شاه که قصد کشتن شاه را داشت خود به قتل رسید (زمینه این سوءقصد بسیله اخس پسر دیگر شاه ترتیب یافت) چون اخس نهایت تلاش را برای رسیدن به‌سلطنت بعداز پدر می‌نمود به‌تحریك او «آرشام» پسر دیگر اردشیر به‌قتل رسید و چون این پسر در نزد اردشیر بسیار محبوب بود شاه در سن ۸۶سالگی از غصه درگذشت. ۳۶۱ق.م.

فحق الوالد علی الولد ان تطیعه فی کل شی الافی معصیته‌اله سبحانه (علی ع).

و حق پدر بر فرزند آنستکه پدر را در هرچیز غیراز نافرمانی از خداوند اطاعت و پیروی نماید.

ـ اردشیر سوم ـ

بعداز اردشیردوم، پسرش «اخس» به‌نام اردشیر سوم به‌تخت نشست، او جزءاشخاصی‌بودکه ازهیچ‌وسیله‌ای حتی جنایت برای رسیدن به‌مقصود باکی ندارند؛ این شاه اضافه برجنایتهای قبل‌از جلوس به‌تخت سلطنت بعداز رسیدن به‌مقصود نیز در همان اوایل سلطنت تمام شاهزادگان و نزدیکان خود را کشت مباد کسی مدعی سلطنت شود، پس‌از قتل‌عام درباریان برای خاموش نمودن آتش طغیان ولایات تابعه ابتدا با لشگری به‌طرف سوریه حرکت کرده شهر صیدا را پس‌از محاصره‌گرفت اما وقتیکه وارد این شهر نامی شد سراسر شهر را در حال اشتعال و سوختن دید زیرا مردم شهر از شدت ناامیدی با قرار قبلی پیش‌از ورود اردشیر تمام شهر را با

ساکنانش به‌آتش‌کشیده بودند (نوشته‌اند که قریب به ٤٠٠ هزار نفر در این حریق تلف شدند (۱)) پس‌ازآن جزیره قبرس تسلیم‌شد.

اخس از سوریه به‌مصر رفت و به‌دستیاری «سمن‌تور» که یونانی بود، آندیار را تسخیر نمود، شدت عمل و رفتار بد اخس در مصر خاطره کارهای کمبوجیه را زنده کرد.

ان‌الناس اذا راوالظالم فلم‌یاخذوعلی یدیه اوشك‌ان‌یعمهم‌الله بعقاب‌منه (پیغمبرص) وقتی مردم‌ستمگر رادیدند و او را ازستم‌باز نداشتند بیم آن میرود که خداوند همه را به عذاب خود مبتلا کند.

مقدمه حمله اسکندر

پیشرفتهای نظامی اردشیر سوم رامرهون تدبیر «باگوآس‌ـ خواجه» وزیر او می‌دانند اما دندانهای تیز این درنده عاقبت متوجه خود اردشیر نیز شد و پادشاه وسیله او «باگوآس‌خواجه» مسموم شد و درگذشت و پسر او ارشگ وسیله وزیر مذکور شاه شد ولی از ترس گرفتن انتقام پدر «باگوآس خواجه» او را نیز بکشت ویکی از نوادگان داریوش دوم را موسوم به‌داریوش سوم برتخت نشاند داریوش سوم که برجنایات گذشته باگواس‌خواجه وقوف یافته‌بود، خواجه درصدد قتل او درآمد ولی داریوش پیشدستی نموده او را بکشت. (گیرم که خلق را به‌فریبت فریفتی ـ با دست انتقام طبیعت چه‌می‌کنی.) این‌کشتار وقتل‌عام‌خاندان سلطنتی زمینه‌را برای‌حمله اسکندر مقدونی به‌ایران فراهم ساخت و داریوش سوم نیز با بقیه

۱ـ نلدکه در کتاب تتبعات تاریخی راجع به ایران.

آثار تمدن ملتی اصیل قربانی تصمیمهای غلط گذشته شدند.

من ضن بعرضه فلیدع المراء (علی ع) هرکس آبروی خود را دوست دارد باید از اختلاف خوانوادگی (داخلی) بپرهیزد.

قَالَتْ إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً وَكَذَٰلِكَ يَفْعَلُونَ

گفت بدرستیکه چون سلاطین غیروارد به‌دیاری شوند آنجا را تباه می‌کنند و زعما و عزیزان اهل آنرا ذلیل و خوارسینمایند چنین است حاصل آمدن و عمل آنها.

قرآن کریم ۲۷_۳٤

ـ آیا اسکندر مقدونی همان اسکندر ذوالقرنین است؟ ـ

قبل‌از بیان اتفاقات و روی دادهـای فیمابین داریوش سوم (دارا) و اسکندر مقدونی به‌لحاظ اینکه بعضی این اسکندر را با اسکندر ذوالقرنین که در قرآن به‌آن اشارت رفته است اشتباهاً یکی می‌دانند توجه به توضیح زیر لازم است:

ذوالقرنین موصوف در قرآن (سوره‌الکهف) که مسمی بـه اسکندر است پادشاهی عادل و صالح بوده که در کشور حمیری‌ظهور

و متصرفاتش از مغرب تا مشرق آندیار تجاوز نمود؛ با اینکه پیغمبر نبود ولی از بندگان خوب و با تقوای خدا بود وحضرت‌خضر نبی وزیر و مستشار او بوده و سلطنت او مقارن با زمان نبوت حضرت ابراهیم خلیل بود و درك حضور این پیغمبر و فرزندش اسمعیل برایش حاصل و با آنها خانه کعبه را طواف کرد.»

ـ پیش‌بینی نبوغی که نصیب غیر شد ـ

در مورد به‌وجود آمدن او و وزیرش «خضر» حکایتی است‌که بیان آن در اینجا خالی از لطف و ارتباط نیست. نوشته‌اند:

پدر ذوالقرنین از افضل علماء و دانشمندان زمان خود بود و اتصالا بطرف آسمان نگاه می‌کرد و هیچ‌شبی از مراقبت کوتاهی نداشت، شبی به‌زوجه خود گفت بیداری مرا کشت میخواهم اندکی بخوابم جائی در آسمان به‌او نشان داد و گفت متوجه این محل‌باش قریبأ ستاره‌ای در آنجا طلوع خواهد کرد، دراین وقت مرا بیدار کن تا با تو مجامعت نمایم که در نتیجه پسری از تو متولد شود که ابدالدهر در دنیا خواهد ماند. خواهر این زن در پشت در ایستاده وگفتگوی آنهار امیشنود، به‌محل خودرفته مراقب‌آنمکان‌بود، چون کوکب حاضر شد همسر خود را از خواب بیدار و قضیه را نقل‌کرده با او آمیزشی نمود و به‌خضر حامله شد. پدر اسکندر از خواب‌بیدار شد دید کوکب منتقل به‌برج دیگر گردیده از همسر خود سبب‌غفلت و سهل‌انگاری را پرسید، گفت بخدا قسم خجالت کشیدم، به‌اوگفت آیا ندیدی چهل سال به‌انتظار این ساعت و مقام این کوکب بودم بخداعمرم را ضایع نمودی، ولی الساعه‌اختری طالع‌می‌شود و با تو

مواقعه می‌کنم که نتیجه آن پسری است که شرق و غرب زمین را مالك می‌شود، طولی نکشید که کوکب طلوع نموده و جمعیت‌حاصل و زن به‌اسکندر حـامله شد پس اسکندر و پسر خاله‌اش خضر در یکشب متولد شدند. و اما اسکندر مقدونی پسر فیلپوس دوم که در سال ۳۳٦ قبل‌از میلاد مسیح بجای پدر نشست پدرش در سن ۱۳ سالگی او را به‌ارسطو فیلسوف بزرگ یونان جهت تربیت سپرد (باران که در لطافت طبعش دریغ نیست ـ زو باغ گل بروید و در شوره‌زار خس.)

ـ ارسطو و اسکندر ـ

ارسطو استاد اسکندر که در مقام و مرتبه فیلسوفی بزرگ و معروف به‌استاد اول است و خود از شاگردان مبرز افلاطون است ابداء و ابتکاراتی در فلسفه دارد که مخالف گفته استادش می باشد وقتی از او پرسیدند این مخالفت و سرکشی با استاد خود را چگونه توجیه می نمائی گفت: «افلاطون را دوست دارم‌ولی‌حقیقت‌را بیشتر از او .» نوشته‌اند ارسطو کـه بچه یتمی بود و لبـاس مندرسی داشت خود را لایق مجلس افلاطون نمی‌دید ناچار در دهلیز خـانه می‌نشست و به‌درس استادگوش‌می‌داد او درچنین‌حالی ناظر بود که سلطان وقت پسرخود را به‌تلمیذ نزد افلاطون‌آوردیکسال ازتحصیل دانش این شاهزاده سپری شد شاه میل کرد پسر را در روز عید بیازماید دستور داد خلعتی برای استاد بـا طبقهای سیم و زر و جواهر آورده تا پس‌از آزمایش نثار کنند چون شروع بـه‌امتحان

نمودند مشاهده شد که ملکزاده چیزی نفهمیده شاه از این رهگذر مکدر و افلاطون افسرده‌خاطر شد گفت ای پادشاه من در تعلیم‌این پسر کوتاهی نورزیده‌ام. و تقصیر ازاوست و روبشاگردان نموده گفت اگر در میان شما کسی هست که مطالب مرا تحویل گرفته باشد می‌تواند بازگو نماید ارسطو از آن میان برخواست و تمام درس یکسال را تقریر نمود افلاطون و حضار ازحافظه وجربزه او بسیار تعجب نمودند ومورد توجه بیشتر استاد قرارگرفته تا بمقام‌ارجمندی رسید.

و نیزنوشته‌اندکه ارسطو پسر نیکوماك طبیب‌پادشاه‌مقدونیه بود در جوانی به‌آتن آمد و مدت ۲۰ سال در حوزه علمی افلاطون از تعلیمات آن حکیم استفاده کرد. بعد معلم اسکندرکبیر شد. اینك جزئی از عقاید و فلسفه ارسطو برای بیان علوشأن این حکیم‌اظهار می‌گردد.

ـ بیان فلسفه وجود یا علل دوگانه ـ

در مقام بیان علت و معلول وجود ارسطو می‌گوید: وجود از دو حیث قابل ملاحظه است یکی ماده یا قوه که در این صورت ناقص و دیگری صورت یا فعل که در این حال تحقق‌پذیر و روشن و معین می‌گردد. مثلا می‌گوئیم این تکه سنگ بالقوه مجسمه است و پس‌از اینکه پیکرساز روی آن کار کرد صورت مجسمه پیدا می‌کند یعنی بالفعل مجسمه می‌شود. هرقدر ماده بیشتر قبول صورت کرده باشد یا به‌عبارت دیگر آنچه بالقوه بوده بیشتر فعلیت یافته باشد، وجود به‌کمال نزدیکتر گردیده است. پس صورت محض و صورت

کامل وجودی خواهد بود مبرا از هرگونه نقص. و آن وجود مطلق، خاص واجب الوجود (خدا) است که هیچ جنبه قوه در او نیست و همه کمالاتش بالفعل است.

در نتیجه هرقدر ماده بیشتر صورت پذیرد یعنی قوه بیشتر تبدیل به‌فعل گردد وجود به‌کمال خود نزدیکتر می‌شود ترقی طبیعت در همین تغییر و تبدیل و سیر تکاملی است. چنانکه جماد کمال‌یافته نبات می‌شود و نبات حیوان و حیوان انسان می‌گردد. این شعر مولوی اشاره به‌همین موضوع است:

از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه‌ترسم کی‌زمردن کم‌شوم
حمله دیگر بمیرم از بشر — تا برآرم چون ملائك بال و پر
بار دیگر از ملك قربان شوم — آنچه اندر وهم ناید آن شوم
مرگ‌دان آن‌کاتفاق امت است — کاب‌حیوانی نهان درظلمت‌است
آن فسرده عاشق ننگین نمد — کو زبیم جان ز جانان می‌رمد
جوی دیدی کوزه اندر جوی‌ریز — آب را از جوی کی باشد گریز

بدین ترتیب بگفته ارسطو امتیاز انسان‌که اشرف مخلوقات است به‌فکر وعقل‌اوست. و بااین‌بیان اندیشه خردمندانه‌عالی‌ترین درجه ترقی و کمال واقعی است و صورت یا فعل محض که بهیچوجه جنبه قوه ندارد وکمال مطلق است همان عقل‌کل یعنی وجود خداست که هم علت غائی موجودات و هم علت فاعلی آنها یعنی علت‌العلل است، که آن را افلاطون خیر مطلق، وارسطو خردمحض می‌خواند.
این مختصری از فلسفه ارسطو بود. بجا می‌بینیم که در موردبرخورد ابوعلی‌سینا با فلسفه ارسطو که در کتاب ، مابعدالطبیعه یا فلسفه اولی مندرج است تذکر مختصری داده شود .

ـ برخورد دو فیلسوف ـ

ابوعلی‌سینامی‌گوید: «.... تا اینکه بر علم منطق‌وطبیعی و ریاضی کاملا مسلط‌شدم سپس به‌علوم الهی توجه کردم و کتاب‌ما بعدالطبیعه‌ارسطوراخواندم‌ولی‌مفادآنرا نمی‌فهمیدم‌وغرض‌وهدف نویسنده‌آن (ارسطو) برمن مشتبه‌شده بود تا آنکه آنرا چهل‌مرتبه مطالعه‌کردم بقسمی‌که‌آن را حفظ‌کردم‌ولی باز آنرا نمی‌فهمیدم و مقصود مؤلف را نمی‌دانستم از خود مأیوس شدم و بخود گفتم این کتابی است که نمی‌شود آن را فهمید. در این ایام روزی ببازار کتابفروشان رفتم و کتابی را در دست دلالی دیدم که با صدای‌بلند آنرا برمردم عرضه‌می‌کرد پس بمن‌پیشنهادکرد تا کتاب راخریداری کنم. پیشنهاد او را بسختی رد کردم زیرا معتقد شده بودم که در این علم فایده‌ای نیست. مرد دلال بـه‌من گفت: ارزان است آنـرا خریداری کن. چون این کتاب را به سه درهم به‌تو می‌فروشم صاحب آن نیازمند به‌پول این کتاب است.» ناچار آنرا خریدم. اتفاقاکتابی بود از «ابونصرفارابی» که در بیان غرضهای کتاب مابعدالطبیعه نوشته بود. پس به‌خانه برگشتم و فوری بخواندن آن شروع نمودم. بامطالعه‌این‌کتاب هدفهای کتاب‌مابعدالطبیعه برمن روشن‌شد زیرا آن را حفظ کرده بودم و در موقع قرائت این کتاب مطالب آن‌کتاب که در حفظ داشتم برمن واضح می‌گردید. پس بسیار خوشنود شدم و پول زیادی به‌بینوایان صدقه دادم و خدایرا سپاس بجا آوردم:(۱)

۱ـ بیان این مطلب را بمصداق آیه شریفه : **«واما بنعمت ربك فحدث»** عرضه‌داشتم ←

ـ اخلاق ارسطو ـ

اکنون به طور اجمالی عقیده ارسطو را در مورد اخلاق‌مرور کنیم. ارسطو معتقد است: آدمی برای رسیدن به‌خوشی و سعادت که کمال مطلوب و غایت مراد است باید خود را به حلیه یك فضیلت اصلی و یك فضیلت فرعی بیاراید. فضیلت اصلی عبارت است از فعالیت عقلانی، یعنی از اینکه خرد را دستور رفتار قرار دهد؛ و فضیلت فرعی عبارت است از رعایت حد وسط در امور (خیرالامور اوسطها اشاره بـه‌همین معنی است) و آن اعتدال بین افـراط و تفریط است. این فضیلت خود مشتمل بر بسیاری از فضایل اخلاقی دیگر است چون شجاعت که حد وسط بین جسارت و جبن است و شرافت که حد وسط میان‌دون همتی و جاه‌طلبی است. و خوشخویی که حدوسط میان بی‌غیرتی و تندمزاجی است. و حقیقت‌گویی که حدوسط میان فروتنی ولاف‌زنی است، وانصاف که حد وسط میان ترحم و شقاوت است. متأسفانه اسکندر غیر از جنبه‌های منفی‌استاد خود چیز دیگری نتوانست کسب نماید او همیشه قبل‌از فوت پدر با حرص و ولع می‌گفت: پدرم چنان در تصرف بلاد و کشورگشایی

← که سابق بر این چه مشکلات و معذوراتی در راه کسب دانش وجود داشته است که بوعلی سیناها از درك نظریات دانشمندان سلف خود اظهار عجز می‌نموده‌اند تا دست تقدیر و تصادف گاهی موجب حل مشکل و رفع معضل آنها می‌شده‌است. چه خوشبخت افراد این زمان که با پیشرفت علم چاپ و تبادلات فـرهنگی بین دولتها که نتیجه‌اش تسهیل در فراگرفتن دانش است، چنـان به ذخایـر علمی تسلط دارند که غامض‌ترین نظریات برایشان قابل توجیه و درك است .

افراط نموده که جایی برای قلع‌وقمع من باقی نگذاشته است، این انتظار زیاد طولانی نشد و او پس‌از مرگ پدر در سن ۲۰ سالگی پادشاه شد .



فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ

آنها که مرتکب اعمال ناشایست می‌شوند می‌خندند اندك و باید در آینده گریه بکنند در ازای کارهانی که بعمل آورده‌اند.

قرآن کریم ۹ـ۸۳

ـ اسکندر از نظر نظامی ـ

اسکندر که غروری وافر داشت نمی‌خواست باج سالیانه مقدونیه را به‌ایران پرداخت نماید و نیز مترصد بهانه‌ای برای‌حمله به‌ایران بود. از طرفی جون مدتی از موعد پرداخت باج گذشت داریوش سوم (آخرین شاه هخامنشی) سفیری به‌مقدونیه فرستاد و از اسکندر پادشاه جوان و مغرور مطالبه بیضه‌های زرین و خراج سالیانه را نمود. اسکندر برآشفت واز دادن خراج ابا کرده. به‌گفتهٔ نظامی.

براو بانگ زد شهریار دلیر — که نتوان ستد باج از تند شیر

زمانه دگر گونه آیین نهاد — شد آن مرغ کوخایه زرین نهاد!

و به‌سفیر گفت به‌داریوش بگو به‌داشتن ایران قناعت نمایدو او را مجبور به جنگ ننماید والا تاج و تخت خود را به‌باد خواهد داد. چون دارا از ماجرا و سرکشی اسکندر مطلع شد و لاف‌گزاف اسکندر را شنید دستور داد فوری قاصدی جعبه‌ای که محتوی گوی و چوگان و مشتی ارزن بود برای اسکندر ببرد.

سبک قاصدی را بـه‌درگـاه او   فرستاد شه چشم بر راه او
یکی گوی چوگان بـه‌قاصد سپرد   قفیزی پـراز کنجد نـاشمرد

رمزگوی و چوگان این بود که توای اسکندر هنوز بچه‌هستی و ببازی بیشتر نیازداری و نیز کنجد کنایه از عده بیشمارلشگریان داریوش بود. اسکندر این مراسلات را به‌فال نیك گرفت و به‌گفتهٔ نظامی:

مثل زد که حرج آن گریزد زپیش   به‌چوگان‌کشیدش توان‌پیش خویش
مگر شاه از آن داد چوگان بـه‌من   که تا زو کشم ملك برخویشتن
چو گوی زمین شاه ما را سپرد   بدین گوی خواهم از او گوی‌برد!!

و سپس کنجدهـا را روی زمین ریخت و مـرغی را طلبید و آنرا رها کرد تا کنجدها را برچیند و با این عمل به‌قاصد فهماندکه لشگریان‌اوقشون داریوش‌را خواهند بلعید. سپس اسکندر درمقابل بگفتهٔ نظامی چنین کرد.

پس آنگاه قفیزی سپندان خـرد   به‌پـاداش کنجد به قـاصد سپرد
که شه گـر کشد لشگر بی‌قیاس   سپاه مـرا هم بـدین‌سان شناس

یعنی اگر پادشاه‌چنان‌لشگر انبوهی‌دارد، سپاه منهم بی‌شمارند با این فرق که سپاه تو مثل کنجد قابل بلع و هضم‌اند ولی سپاهیان

من چون این دانه‌های اسفند قابل خوردن نیستند! (دانه اسفندتلخ است و هیچ مرغی آنرا نمی‌خورد).

ـ جنگهای داخلی اسکندر ـ

اسکندر در اوایل سلطنت دچار جنگ داخلی شد دو بار نزدیك بود درجنگهای تبس (پس‌ازغلبه آنرا باخاك یکسان‌نموده واهالی آن‌را از زن ومرد به‌بردگی‌فروخت) وآتن کشته شودولی بهرصورت موفق به‌تسلیم مخالفان خود شد. این حسن تقدیر او را جسور نموده با سی هزار پیاده و ٤٥٠٠سوار و ١٦٠کشتی عازم فتح ایران‌شدو از تنگهٔ داردانل قدم به‌آسیا نهاد.

ـ جنگ گرانیکوس ـ

در کنار رود گرانیکوس جنگی بین او وسپاه ایران روی داد که نزدیك بود اسکندر کشته شود ولی این بـار نیز حسن تصادف باعث نجات پادشاه جسور شد توضیح اینکه در بحبوبه جنگ داماد داریوش بنام سپهردادزوبینی‌به‌شانه‌راست‌اسکندرزد واو رامجروح کرد. ولی به‌دست او کشته شد. برادر سپهرداد که خود را برای یاری برادر به‌معرکه رسانیده بود ضربتی سخت با شمشیر برکلاه خود اسکندر نواخت که آنرا به دو نیم کرد و مترصد ضربت بعدی بود که یکی از سرداران مقدونی بنام کلیتوس با شمشیر دست او را

قطع و اسکندر را از مرگ نجات داد(۱)، در این جنگ با وجود فداکاری و پافشاری سخت ایرانیان اسکندر فاتح شد و بر قسمت بزرگی از آسیای صغیر و همچنین شهر سارد پایتخت لودیه دست یافت. طرح نقشه‌ای دقیق وسیله دولت ایران که مجری آن ممنن سردار یونانی‌الاصل بود می‌توانست بسهولت اسکندر را از آسیا به‌موطن خود باز گرداند، نقشه بدینقرار عملی می‌شد که ممنن با سیصد کشتی جنگی برمقدونیه حمله برده و یونانیان را برضد اسکندر بشوراند و او را ناچار به‌مراجعت نماید این سردار دلیر و کاردان موفق به‌تصرف جزایر اژه شد مردم آتن و اسپارت نیز بامقاصد او همراه بودند ولی از خوشبختی اسکندر این سردار با کفایت از قضا درگذشت

(اذا انتهت المدة کان‌الحتف فی‌الحیله).

زمانیکه مرگ می‌رسد چاره‌جویی خود باعث مرگ‌است علی (ع)

و اسکندر با خیالی آسوده عازم ایران شده داریوش که در این‌خلال از هرسو لشگر فراهم کرده بود و با لشگری عظیم که تعداد نفرات آنرا تا ۶۰۰ هزار نوشته‌اند عازم دفع دشمن شده دو لشگر در نزدیکی شهر ایسوس در دشتی کم عرض که نه‌تنها برای فعالیت قوای عظیم ناساز بود بلکه گنجایش قشون و سپاه بزرگ داریوش را هم نداشت بدیهی است جنگ و مقابله در این محل کوچك به نفع ارتش کوچکتر

۱ـ این سردار که از دوستان صمیمی و نزدیك اسکندر بود باعده‌ای دیگر از سرداران یونانی منجمله پارمنیون سپهسالار اسکندر در هندوستان بدست اسکندر کشته شدند (بدن آنها را بانیزه سوراخ سوراخ نمود) عبث نیست که بلوخ مورخ معاصر اسکندر را شخصیتی نارسا و بی‌اعتبار معرفی می‌کند.

خواهد بود.

قضا چون ز گردون فرو ریخت پر همه عاقلان کور گردند و کر

ـ جنگ ایسوس ـ

در جنگ ایسوس ابتدا سپاهیان ایران به‌پشت سپاه اسکندر رخنه نموده و راه پشت جبهه را بر روی آنها بستند، چیزی‌نمانده بود که قشون اسکندر بمحاصره افتاده و نابود گردد. اسکندر که تأمل و تأخیر را موجب نابودی خود دید، دستور حمله به‌قلب سپاه ایران را صادر نموده سرسختانه در مقابل مقاومت ایرانیان خود را به‌جانب گردونه داریوش رسانده و با اینکه سرداران ایران تلاش و کوشش فراوان جهت جلوگیری این یورش بعمل آورده و عده زیادی از سپاه دشمن را بخاك هلاك انداختند از جمله خود اسکندر نیز زخم برداشت، ولی از بد حادثه اسبان گردونهٔ داریوش به‌سبب زخمهای زیاد رم نمودند. داریوش هراسان خود را به‌گردونه‌دیگری رسانده چون عده‌ای از سپاهیان را در حال فرار دید، خود نیزرو به‌هزیمت نهاد. این عمل موجب از هم‌گسیختگی سپاه ایران شده و سپاه اسکندر اردوی ایران راغارت نمودکه از آنجمله مادر وزن و فرزندان داریوش بدست اسکندر افتاد.

ـ داریوش در گوگمل ـ

در جناح چپ : سوار نظام باختری و دهایی و رخجی‌صف‌بسته بودند نزدیك آنان سواره نظام و پیاده‌نظام پارسی که باهم مخلوط

بودند درحالیکه صفوف پارسیها بشوشی‌ها و کادوسیان تکیه داده که ازنوك جناح چپ تا وسط قلب سپاه کشیده بود. درجناح راست، سل‌سوریان اهالی «بین‌النهرین». مـادیها، پارتیها، سکاها و پس از آنها تپوری‌ها و گرگانیها ایستاده بودند صفوف آنها به‌لبانیان و ساك‌سی‌نیان می‌رسد و اینها بقلب می‌پیوستند.

در قلب، داریوش با تمام خانواده و نجبای ایران قرار گرفته بود هندیها. کاریان. آناپاست و تیراندازان آماردی در اطراف او بودند «اوکسیان» شوشی‌ها و بابلیها. سی‌تاك‌نیان و مردمان سواحل بحر احمر در صف دیگر از پس صف مذکور جا داشتند. داریوش جناح چپ خود را در مقابل جناح راست اسکندر باسوارنظام سکایی و باختری و صد ارابه داس‌دار تقویت کرده‌بود و پنجاه ارابه‌دیگر باسواره نظام ارمنی و کاپادوکی در جلو جناح راست خود قرارداده بود. اینعده با ارابه‌های داس‌دار و همچنین فیلهای جنگی قلب‌قشون را می‌پوشانیدند.

ـ جدال گوگمل ـ

پس‌از آرایش سپاه طرفین، شیپورها دمیده شد واز هـر دو سپاه صدای نعره جنگیان که معمول رزم آوران بود بیکبار بلندشد و قشونها از جا کنده شدند پیش‌از همه ارابه‌های داس‌دار بشدت و حدت حمله بردند و وحشتی عظیم به‌مقدونیان مستولی کردند. آنان بفرمان اسکندر سپرهای‌خود راکنار هم‌چسبانده وسدی ایجادنمودند سپس نیزه‌های خویش را محکم برسپرها کوفته و ایجاد صداهـای هول‌آور کردند و اسبهای ارابه‌ها را بوحشت انداخته ورماندند و

در صفوف ایرانی تولید اختلال کردند در اینمیان «مازه» در رأس سواران ایرانی اعم از کادوس و سکا و سایر اقوام به‌حمایت‌ارابه های‌داس‌دار حمله برد دراینمرحله جنگی مهیب بین سواران جناح چپ ایران و جناح راست یونان رخ داد. ارابه‌ها نیز فرصت کرده صفوف یونانیان را شکافتند و تلفاتی‌عظیم وارد کردند توضیح‌آنکه دستها و سرهای سربازان بهرگردش چرخ ارابه؛ بخاك میافتاد و پیاده‌ها از کمر بدونیم مـی‌شدند «دیودور» در کتاب ۱۷ بند ۵۸ آورده است‌که برش‌داسها ارابه‌ها بقدری سریع بودکه وقتی‌سرهای مقدونیان بخاك میافتاد چشمانشان‌همچنان‌باز، و وجناتشان‌همچنان بود که در آخرین دقایق پیش‌از مرگ داشتند؛ و تدریجاً تغییروضع می‌یافت. در چنین احوال ، قوایی که در تحت فرمان داریوش بوده و در قلب قرار داشت؛ برمقدونیان تاخته ممتازترین قوای داریوش که جمعی از آنها از خویشان پادشاه و بزیور آراسته و رشیدبودند، پیشاپیش داریوش سینه سپرکرده و پیش می‌رفتند تا تیری بشاه اصابت نکند درجوارقوای پیشروشاهنشاه آماردهاوکوسی‌هامردانه جنگ می‌کردندقامت بلند ودلاوری‌آنها هول‌انگیز بود، دسته‌قراولان سلطنتی و جنگیان هندی نیز با فریادهای جنگی به‌معرکـه داخـل و مقدونیان را در فشار گذاردند اسکندر و فرماندهـان قشونش سرگرم جنگ و دفاع بودند که بـرای «مازه» فرصتی بـدست آمد که نقش جدیدی ایفا کند او در حالیکه با قوای خود مقدونیان را زیرباران تیر گرفته بود. دسته‌ای از سواران ممتاز خود را که مرکب از دو هزار کادوسی و یکهزار سکایی بود جدا کرد و به‌آنان دستور داد که از جناح چپ‌دشمن دور زده خود را بقفای‌آنان‌رسانیده، باروبنه آنها را متصرف شوند. کادوسیان و سکاها فی‌الفور چنان

کردند و خود را باردوگاه و محل‌ذخایر اسکندر رسانیده که کلیه باروبنه آنها را متصرف شوند.. تعرض ناگهانی کادوسیها وسکاها موجب شد که اسرای ایرانی که در اردوگاه اسکندر بودند و دربین آنهااعضاءخانواده سلطنتی‌اعم‌از زن ومرد وجود داشتند،ازقرارگاه خود بیرون آمده بکمك کادوسیان برخیزند سواران کادوس وسکا پس‌از نهب‌باروبنه اسکندر اسیران را نجات‌دادند فقط مادر پادشاه «سی‌سی‌کامبیس» که جزو اسیران بود حاضر نشد که از قرارگاه خود بیرون آید. زیرا فرار را مناسب شأن، آنهم درآن گیرودار نمی‌دانست «دیودور» مورخ‌می‌گوید مادر داریوش ازآنجهت برجای خود نشست‌که‌مطمئن به‌آینده‌نبود.، وبطالع خود اطمینان‌نداشت.یا احترامات اسکندر نسبت بوی و حق‌شناسی واقعی او نسبت‌باسکندر مانع شد که با کادوسیان و سکاها همراه شود.

بهرحال بهره‌مندی دلیران کادوس‌وسکا در این ماجرا یکی از درخشانترین فصل جنگهای ایران و یونان شناخته شده است که بعقیده مورخین ممکن بود سیر تاریخ را عوض کند زیرا صرفنظر از آنکه اقتصاد جنگی دشمن را مختل کرده بودند عده‌ای از اسیران پادشاهی را که همان اسارت آنان باعث رنج شاهنشاه و سرشکستگی فرماندهان و ایرانیان بوده، نجات داده و باعث تقویت روحیه جنگاوران شده بودند. فشار آنان بموخرةالجیش اسکندر هم موجب اختلالاتی شد که فراریان از پشت قشون مقدونی. فشار خود را از صفی بصفی دیگر وارد می‌کردند سپاه اسکندر از روبرو گرفتار فتور شده بود واز پشت دچار اختلالات هراس‌انگیز که ممکن بود خیلی زود درهم ریخته و نابود گردد. متأسفانه اقبال داریوش در خواب بود و بطوریکه مورخین نوشته‌اند از این لحظات درخشان

نتوانست استفاده کند و با همه شجاعتی که داشت قدرت‌فرماندهی خود را نتوانست‌اعمال نماید. الغرض کادوسها و سکاها خبر موفقیت خود را «بمازه» در میدان جنگ رسانیدند او خوشحال شد و بار دیگر با کلیه سواران خود جناح چپ مقدونیان را که تحت‌فرماندهی سردار دلیر و کارآزموده اسکندر بود در فشار گذاشت. او غافل بود که داریوش پس از یک جنگ درخشان تن‌بتن با اسکندر بیموجبی میدان را ترک کرده است. پارمن‌ین با سواره‌نظام تسالی و دیگر دلیران در مقابل مازه ایستادگی کرد با وجود فداکاریهای قابل توجهی که قوای پارمن‌ین ابراز کرد، خوشبختانه سپاهیان ایران بفرماندهی مازه‌مقدونیان‌را در هم‌ریخت و باسواران‌کادوس وسکایی‌ومادی کشتاری‌مهیب‌کردتا جاییکه پارمن‌ین عاجز آمدوکس باسکندر فرستاد که بیاریش بشتابد چون شکست حتمی شده است. این خبر وقتی باسکندر رسیدکه او بشتاب داریوش را تعقیب‌می‌کرد اسکندر با شنیدن این خبر مجبور به ایست و بازگشت‌شد. درحالیکه سخت خشمگین بود که پیروزی محقق را از دست می‌دهد قسمتی از قوای خود را بیاری پارمن‌ین فرستاد بدین ترتیب مازه و قوای او یکبار دیگر مصدر خدمتی عظیم شدند و داریوش را از خطر مسلمی رهانیدند. درست در موقعیکه اقبال به‌مازه روکرده بود باو خبر رسید که قسمتی از قوای دوست کنار کشیده و داریوش عرصه را ترك نموده است. این خبر بقدری در مازه‌اثر کرد که با وجود بهره‌مندی، از ادامه تعرض؛ (شاید از بیم عدم ارتباط با مرکز فرماندهی و تنهایی) خودداری نموده و در کار خود سست شد و اندك‌اندك جا خالی کرد و عقب‌کشید «دیودور» می‌گوید سستی‌مازه در عین کامیابی موجب اعجاب پارمن‌ین شد بطوریکه بسران سپاه

خود گفت: «ببینید مردانی را که ما را سخت می‌کوبیدند اینك چگونه سست شده‌اند. گویی یخ‌زده‌اند این از بخت پادشاه‌است...».

ـ فرق بین دو همت ـ

اسارت حرمسرای داریوش را برآن داشت که پیشنهاد صلح کند که از جمله شرایط پیشنهادی قبول پرداخت خسارت جنگ و خراج سالیانه دولت ایران ومحول نمودن‌قسمت بزرگی ازمتصرفات به‌اسکندر و نیز ایجاد عقد زناشوئی بین اسکندر و دختر داریوش بود. گفته‌اند زمانیکه رسول داریوش با هدایای هنگفتی به‌حضور اسکندر رسیده و نامه محتوی شرایط باور نکردنی را به حضور اسکندر تقدیم داشت. اسکندر دستور داد نامه را با صدائی‌رسا که عموم سردارانش می‌شنیدند خواندند سپس روسوی سپهسالار خود پارمینون نموده گفت نظر تو در این‌باره چیست سپهسالار گفت اگر من جای تو بودم قبول می‌کردم، اسکندر نیز با تبسم تلخی جواب داد بله اگر منهم جای تو بودم قبول می‌نمودم (کنایه‌ازتفاوت بین دو همت) و در جواب تسلیم بدون قید و شرط داریوش را خواستار شد.

ـ ملاقات اسکندر و دیوجانس ـ

از برخورد و مباحثات بین اسکندر و دیوجانس کلبی چیزها گفته‌اند، منجمله گویند چون شهر صور پس‌از چند ماه محاصره

به‌تصرف اسکندر درآمد او خواستار ملاقات با دیوجانس کلبی (دیوژن) شد ولی فیلسوف از رفتن به‌نزد اسکندر خودداری نمود و پاسخ داد: اگر مانع آمدن تو در نزد ما سلطنت است، قناعت هم مرا ازآمدن بنزد تو منع می‌کند، ناچار اسکندر جهت دیدار او به‌محل سکونتش که خرابه‌ای بیش نبود آمد، حکیم را که بردر خرابه به‌زمین دراز کشیده بود حقیر یافت، پای بروی زد گفت برخیز که شهر تو برمن مفتوح شد. جواب داد که فتح شهرها عادت شهریان ولگدزدن کار خران است اسکندر گفت ترا کلبی (سگی) چرا گویند؟گفت بواسطه آنکه کلمه حق را در روی اهل باطل گویم و برجهال بانك می‌زنم و تملق حکما می‌نمایم. اسکندر گفت موجب حمله من به‌این شهر و تصرف آن و اسارت مردمش چیست ؟ گفت اشرار بعلت سیرت نامحمودشان، و اخیار به‌جهت آنکه اشرار را از بد باز نداشتند مکافات بینند اسکندر پرسید در توبره چیزی‌داری؟گفت‌آری،دستور تفحص داد چیزی در توبره نبود. اسکندر گفت آنچه گفتی کجاست، سینه خود را به‌او نموده و گفت خزانه‌من این است که هیچ‌آفریده را امکان دستبرد به‌آن نیست. اسکندر گفت که چه بودی اگر برای آسایشت خانه‌ای داشتی، گفت آسایشم در این است که خانه ندارم. اسکندر گفت شایسته اکل و شرب (خوردن و آشامیدن) کدام وقت است؟ گفت آنانکه اسباب مهیاست چون گرسنه شوند، و طایفه‌ای را که نیست چون طعام یابند. اسکندر گفت: اکتساب ثواب به‌چه توان کرد؟ دیوژانس گفت به افعال خیر و ترا قدرت آن هست که رعیت را در همه عمر ممکن نگردد: اسکندر گفت آیا ظلم و تعدی به تو شده تا احقاق کنم، گفت دستور فرما این‌پشه‌ها آزارم

ندهند . اسکندر گفت چگونه توانم پشه را حکم رانم، گفت کسی که حکمش برپشه جاری نیست چگونه می‌خواهد برجهانی‌حکمرانی کند اسکندر گفت از من چیزی بخواه، گفت آن خواهم‌که جلوآفتاب برمن بگشائی (سایه‌ات را از سرم برداری). بعداز این ملاقات کلیتوس سردار معروف اسکندر که او را سخت در خود فرو رفته دید از اسکندر پرسید ترا از این ملاقات چه حاصل آمد. اسکندر گفت: اگر اسکندر نبودم دلم می‌خواست دیوژانس باشم.

ـ کشته شدن دارا و رفتار اسکندر ـ

واما عاقبت داریوش سوم (دارا) چون از سازش با اسکندر مأیوس‌شد واز طرفی درخودیارای‌مقاومت‌نمی‌دید به‌جای چاره‌جوئی با عده‌ای از افسران مورد اطمینان تصمیم به‌فرار گرفت، دو نفر از این سرهنگان موسوم به جانوسیار و ماهیار نسبت به ولینعمت خود خیانت نموده بقصد کشت زخمهای کاری به‌اوزدند و خود را به اروردی اسکندر جهت گرفتن پاداش رسانیدند .

ناجوانمردی است چون جانوسِیار وماهیار
یــار دارابــودن و دل بــا سکندر داشتن

چون اسکندر از ماوقع آگاه شد به‌سرعت خود را به‌بالین‌دارا که لحظات واپسین رامی‌گذرانید رسانیده وسرپادشاه محتضر رابه دامن گرفت واز واقعه اخیر اظهار تأسف‌کرده وگفت «هرگز راضی بقتل شاه نبوده‌ام». ازجمله وصایای دارا به اسکندر مجازات دو سرهنگ خائن وازدواج بادخترش روشنك بود.

یك دو روزی پیش‌وکم شد ور نه از جور زمان
برسکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

پس‌از قتل دو سرهنگ اسکندر باروشنك نیز ازدواج نمود. با اینحال با میراث داریوش آن کرد که قلم از ذکرش شرم دارد.

ـ رشادت وازخودگذشتگی درراه میهن ـ

پس‌از سقوط دو شهر بزرگ بابل و شوش که دراثر خیانت حکام‌آن دوشهر خزائن‌ونفائس بسیار نصیب‌اسکندر شدبقصدپارس وتصرف تخت‌جمشید از کهگیلویه عازم آن محال شد ولی برخلاف جبن و خباثت طبع حکام فوق‌الذکر در بند پارس باسردار و افسر رشید ایرانی بنام آریوبرزن روبرو شد جنگی مهیب بین سردار ایرانی و سپاه مقدونی درگرفت بسیاری از افراد دشمن‌بخاك هلاك افتادند به‌نحوی که اسکندر ناچار به‌عقب‌نشینی شد. اسکندر که از پشت‌کاربهره‌کافی داشت توانست به‌راهنمائی‌یکی ازاسیران جنگی از بیراهه خود را به‌پشت سپاه ایران برساند و آریوبرزن را با لشگریان‌وی‌محاصره‌کند. سرداردلیرایران‌چون خود رامحصوردیدبا پنجهزار سوار ایرانی برسپاه مقدونی حمله برد وجمعی از آنان‌را هلاك ساخت وبارشادت وشجاعت صفوف دشمن را شکافته وبجانب تخت جمشید رفت، ولی چون یکدسته دیگر ازسپاهیان اسکندرمیان اوو تخت جمشید قرار گرفته بودند نتوانست به آن شهر داخل‌شود وناگزیر بازگشته وبادشمن به‌جنگ پرداخت وآنقدر جنگید تاخود وتمام سربازانش به‌خاك هلاك افتاده ودرراه میهن خویش جان

سپردند. بدین صورت افتخاری راکه لئونیداس درتنگه ترموپیل با فداکردن خود وهزار سوارش درجنگ بالشگریان خشایارشا برای کشور یونان کسب‌کرده بود، دراینجا آریوبرزن باقربانی‌کردن خود وپنجهزار سربازش برای ایران به ثبت رسانید.

ـ آخرین یورش اسکندر ـ

بلوخ مورخ‌معاصر می‌گوید: پارس درزمان واپسین‌هخامنشی به‌حق می‌توانست به‌غولی باپاهای گلین مانند گردد، مردمی‌که از فشار مالیات و انواع عوارض که یکی از آنها خدمت سپاهیگری‌بود تاآنجاکه هیچکس راازآن امان نبود، به جان آمده بودند، حکام ولایات به‌آنها سختگیری‌وستمگری‌می‌کردند،آخرین‌شاهان‌هخامنشی چنان به‌مشکل ومسائل دربار گرفتار بودندکه افراد اجتماع و تحمل بارسنگین ظلم حکام را بردوش ملت فراموش و به‌کشتار و اختلاف داخلی خود مشغول بودند. مردم که مترصد بودند برضد یوغ‌پارس به‌پا خیزند، درباطن ازهجوم اسکندر که حداقل می‌توانست سایه سنگین دولت پارس را از سرآنها برگیرد راضی و نمی‌خواستند کوششی درجهت‌جلوگیری او بنمایند، لذا اسکندر برای زدن‌آخرین ضربت برپیکر بی‌جان دولت هخامنشی تصمیم‌گرفت به‌پرس‌پلیس نیز حمله نماید.»

کفی بالمرء علماان‌یخشی‌اله و کفی‌بالمرء جهلاان یعجب بنفسه (پیغمبر اکرم ص) .

برای دلیل عالم بودن مرد همین بس است‌که ازخدابترسد، ودلیل جهل مرد همین بس است‌که مغرور ومفتون خود باشد.

ـ تصرف پرس‌پلیس ـ

بعداز درهم شکستن مقاومت دلیرنه پادگان در بند پارس و شهید شدن فرمانده دلیر وجانبازش، اسکندر دیگر مانعی برای پیشرفت به‌طرف‌تخت‌جمشید نداشت اماچون‌خود او ولشگریانش‌از رنج وخستگی موانع در بند و همچنین دره‌ها وگردنه هائی‌که درپیش داشتند وناچار بودند آنهارا نیز طی نمایند، اسکندر می‌خواست به‌آهستگی پپیشروی نماید در چنین حالتی «تیرداد» خزانه‌دارخائن تخت جمشید به اسکندر پیغام داد: که یکی ازشاهزادگان نیروئی فراهم نمود و قصد دارد به‌زودی به‌پایتخت وارد شده و آنرا دژی محکم درمقابل اسکندر قرار دهد، اگر اسکندر باشتاب خودرا به تخت‌جمشید نرساند بعدا بامشگلاتی روبرو خواهد شد و اگر تعجیل درآمدن نماید به‌آسانی‌تواند شهر وخزانه شاهانه راتصاحب نماید.»

از اینرو اسکندر بابخش‌سوارنظام به‌سرعت‌عازم‌تخت‌جمشید شد، این پیشروی درسراسر شب ادامه داشت تابامداد به کنار رودخانه‌کر (آراکس) رسید دراینجا با تهیه تیروتخته از کوبیدن خانه‌های روستاها پلی برروی رودخانه زده باهمراهان ازآن‌گذشته ودرخارج شهر اردو زدند، روز دیگر اسکندر سران سپاه راخوانده واین خطابه راایراد نمود:

«یونان دشمنی بدتر ازپایتخت شاهان پارس ندارد، ازاینجا بودکه داریوش و پس‌از او خشایارشا اردوهای بیشماری به میهن

ما فرستادند وجنگ خانه براندازی رابه اروپا آوردنـد. اینـك برماست که بانابود ساختن پرس‌پلیس (تخت‌جمشید) ارواح نیاکان خودرا شاد وخوشنود سازیم!»

سپس دستور داد فالانژهای مقدونی به شهر درآیند وتاراج کنند، سربازان مقدونی به‌خانه‌های مردم تاخته آنهارامی‌کشتند و دارائیشان رامی‌بردند، عموم مورخین برآنند که درآنزمان شهری به ثروت پرس‌پلیس درزیر آفتاب وجود نداشت، خانه‌های مـردم پربود ازمال ومنالی که طی سالیان دراز اندوخته بودند.

زروسیم وپارچه های ارغوانی وچیزهای پربها دردست مردم بیشماربود، مقدونیان آزمند جزکشتار وقتل‌عام برای تصاحب این اموال راهی انتخاب ننمودند آنها بادیدن این ثروت چنان تحریص شده بودندکه‌گاهی دست یکدیگررا باشمشیر قطع می‌نمودند وحتی همدیگررا می‌کشتند، چیزهای گرانبها وظروف حتی تندیس ها (مجسمه‌ها) راباتبر وشمشیز خرد می‌نمودند، زنانـرا بـا زر و زیورشان می‌ربودند وبرده‌وار می‌فروختند، چنین بـود سرنوشت پرس‌پلیس که تیره‌روزی‌امروزش‌درجهت‌عکس، باعظمت‌گذشته‌اش مقابله می‌نماید.

دیودوردرکتاب هفدهم ملل باستان وبندهای۶۹ـ۷۲ پیرامون آتش زدن کاخهای شاهی می‌نویسد:

«اسکندر به ارك آمده خزانه‌ای راکه اززمان کوروش گرد آمده بود به‌چنگ آورد، موجودی خزانه ۱۲۰ هـزار تالان (۱۶۸ ملیون فرانك طلا) بودوچون اسکندر به‌مردم پارس اطمینان‌نداشت ومصمم بود این شهررا زیرورو کند ازاینرو دستور داد سه‌هزار

شتر وصدها قاطر ازشوش و بابل فراهم کردند واین خزانه هنگفت رابا اسکورت مقدونی ازشهر بدر بردند.»

اسکندر درتخت جمشید جشنهای باشکوهی گرفت و برای خدایان قربانیها کرد، دریکی ازاین بزمها که روسپیان یونانی مجلس‌آرا بودند، زن بدکاره‌ای به‌نام «تائیس» ازاهالی آستیك در حال مستی با صدائی گیرا خطاب به‌عموم گفت: «بزرگترین‌کاریکه اسکندر درآسیا باید انجام دهد و نیکنامی آن برای ما باقی باشد این است‌که بامن وشما راه بیفتند وکاخهای شاهی پارس را آتش بزند و این یادگار گرانقدر و نامدار پارسیان را نابود سازد.»

سخنان این زن پلید در جوانانی که از فزونی مستی سرازپا نمی‌شناختند اثر ژرفی نمود واز آنمیان یکی فریاد برآورد: «من آماده‌ام زودتر ازهرکس دست به این کار بزنم» دیگران برایش دست زدند ولی همگی گفتند: تنها خود اسکندر شایستگی این پیشدستی را داردو بس.

«اسکندر ازجای‌جست وپیشاپیش گروهیکه «تائیس» رهبری آنرا داشت قرار گرفت، هرکس مشعلی به‌دست آورد و همه بانغمه نی وآواز روسپیان ازتالارکاخ بیرون آمدند، اول اسکندر و پس از او تائیس مشعلهای خودرا به درون تالار انداختند ودیگران ازآنها پیروی کردند، چیزی نگذشت که سراسر کاخ یکپارچه آتش شد و مقدونیان مست وپایکوبان به سراغ کاخهای دیگر رفتند.»

«آریا» درکتاب سوم (فصل ٦ بند ۲۵) تاریخ خود میگوید:

«اسکندر کاخ شاهان پارس را برخلاف رای پارامنون دوست و سپهسالار خود آتش زد چه سردار مقدونی به‌اسکندر گفت:» این کار بیفایده نتیجه پیروزیهای اورا تباه می‌نماید و آسیائیها

می‌پندارند که اسکندر جز ویرانی وتاراج‌آسیا آرمانی ندارد.»

«اما اسکندر به او پاسخ داد: «چون لشگری ازپارس به‌یونان آمد ودرآتن به ویرانی پرداخت وارك وپرستشگاه آنجارا دستخوش آتش ساخت من باید انتقام آنرا بکشم.!»

«کنت کورث» درتاریخ اسکندر وکتاب پنجم (بندهای ۵ تا۷) پس ازستودن اسکندر وشمارش صفات برجسته اومی‌افزاید:

همه این خوبیها دربرابر علاقه وشهوتی که به باده‌نوشی داشت تیره‌وتار می‌گشت اسکندر باپنداری فارغ وبی‌نگرشی بـه رقیب خودکه به‌گردآوری نیرو برای تجدید جنگـ بود، بزمهـا می‌آراست ودراین بزمها زنانی بودندکه نه‌تنها پاکدامن نبودنـد بلکه دراردوها ومیان رزمجویان به‌آزادی می‌گذرانیدند، یکی از آنهاتائیس نام‌داشت ودرحال مستی به اسکندر گفت اگـر امشب کاخ پادشاهان پارس را آتش بزند یونانیان تا ابد به او حقشناس خواهند بود.»

اسکندر که خود مست و خراب بود در پاسخ او برآشفت و گفت: «پس چرا معطل می‌کنید بیائید انتقام یونان را بگیریم!»

«گروه مستان باخود اسکندر مشعلهارا به دست گرفته وبه آتش زدن کاخها پرداختند، همینکه شعله های آتش ازهر طرف زبانه کشید سپاهیان مقدونی‌که دربیرون شهر اردو زده بودند به گمان آتش سوزی ناگهانی به‌کمك شتافتند تاآتش راخاموش کنند ولی پس ازآمدن به شهر چون دیدند اسکندر مشعل بـه دست در پیشاپیش همراهان به‌آتش‌افروزی می‌پردازد آبدانهاراکه باخود آورده کنار گذاشتند ومواد سوختنی رادر آتش ریختند و دامنـه آتش رابگستردند!..»

«چنین بود نابودی پایتخت خاورزمین، نابودی شهری که آنهمه ملتها برای گرفتن قانون دست نیاز به آستان آن دراز می‌کردند، زادوبوم آنهمه شهریاران، یگانه‌مایه ترس و بیم‌یونان، شهریکه هزار کشتی به یونان فرستاد سپاه بیشماری را به اروپا گسیل داشت، و برروی دریا پل کشید، دل کوهها را شکافت تا آن دریا رابه درون آنها براند...»

پلوتارك دربند ۵۱ کتاب اسکندر می‌گوید:

«اسکندر درپرس‌پلیس کشتار زشت وناپسندی ازگرفتاران ومغلوبین کرد..... دستورداد همه مردم رابه احترام خدا از دم شمشیر بگذرانند!!!... هنگام آمدن به کاخهای پرس‌پلیس به مجسمهٔ بزرگی از خشایارشا برخوردکرد که‌دراثر فشار انبوهی از سربازان مقدونی واژگون‌شده ومانند این‌بودکه جان دارد، اسکندر دربرابر آن ایستاد وچنین خطاب کرد:

آیا باید ترابه همین حال واژگون بگذارم وبگذرم تادربرابر لشگرکشی به یونان کیفریابی، یا به برگذاشت آن روح بزرگ و صفات نیکی‌که داشتی اززمین بلندت کنم؟»

«اسکندر این بگفت ولختی دراندیشه فرورفت واز آنجا دورگشت.»!!

به‌طور کلی عموم تاریخ نویسان باستان برآنند که این نابکاریها به دستور اسکندر وپیش چشم اوانجام شده است.

مورخینی مانند «پلوتارك» و «کنت‌کورث» وغیره گفته‌اند

که پس‌ازاینکه‌اسکندرازهندوستان‌مراجعت‌نموددرخوزستان‌سرداراو «هفس‌تیون» که درنزد اسکندر بسیار محبوب بود درگذشت اسکندر دستور داد چند هزار نفر از مردم‌کوسی(۱)که درمالمیر واطراف‌آن سکونت داشتند برای راحت روح سردارش در مقابل چشم او قربانی نمودند.!!!

اسکندر نه‌تنها باملل مغلوب این اعمال را روامی‌داشت بلکه بانزدیکان خود ازظلم وجور دریغ نداشت، ازجمله در هندوستان «پارمنیون» و «پروکلیتوس» که اولی سپهسالار و فرمانده کل سواره‌نظام ودیگری دوست ویار نزدیکش بود به دست اسکندر کشته شدند وپس‌ازمرگ‌بدنشان بانیزه اوسوراخ‌شد.!!!

مَنْ جَرٰی فِی عَنٰانِ اَمَلِهِ عَثَرَ باجله — علی (ع)

هرکس به‌دنبال آرزوی‌هوای خودبشتابد مرگ اورامیلغزاند.

ـ خودشکنی ـ

درتاریخ یونان قدیم درمورد قتل «پارمینیون» و پسرش به‌دست اسکندر چنین آمده است: که «فیلوتاس» فرزند دلاور وجسور «پارمینیون» چون قدرت بیشمار وثروت فراوان دراثر دلاوریها و پیشرفتهای خود بدست آورد، مورد حقد وحسداطرافیان وحتی خود اسکندر قرار گرفت.

پدرش «پارمینیون» که مرد جهاندیده ومعال‌بینی بود بارها به‌پسر می‌گفت:

۱ـ کوسیها مردمی بودند که در تاریخ عیلام قبلا به‌آنها اشارت شده.

فرزند، خودت را کوچکتر کن و از حسد حاسدان بپرهیز!.»

پسرش که جوانی جسور و مغرور بود و ازطرفی متکی بـه فتوحات خودکه موجب محبتها و لطف اسکندر را فراهم می‌نمود، بود. گفته‌های پدر را واهی تلقی نموده و فریفته قدرت و غرور خود و محبتهای اسکندر گردید.

اما روزی رسید که او را به اتهام توطئه قتل اسکندر محاکمه و محکوم و در برابر چشم رقیبان سنگسار کردند.

هنوز چندروزی ازاعدام «فیلوتاس» نگذشته بود که اسکندر کمر به قتل پدراو «پارامینیون» که ازدوستان نزدیك و در پیشبرد هدفهای اسکندر نقش درجه اول را داشت بست و بـه شرحی کـه گذشت اورانیز به‌دنبال فرزندش رهسپار دیارعدم نمود.

ـ تغییر روحیه اسکندر در ایران ـ

«اسکندر ۹ سال درآسیا بسر برد تغییراتیکه فتوحات اودر این قاره بوجود آورده بمراتب کمتر ازتغییراتی بود که تمدن و رسوم آسیائیها دراو ایجاد کرده بودند ارسطو به اوگفته بود که با یونانیها چون آزادگان و با بربرها چون بـردگان رفتار کند ولـی اسکندر دربین جوامع اشرافی ایران چنان درجه‌ای از ادب و فرهنك و اصالت کردارمشاهده کرد که کمتر در جوامع اشرافـی پرآشوب دموکراسی یونان بچشم می‌خورد. اسکندر با اعجاب و تحسین به طرز تشکیلاتی که شاهان بزرگ هخامنشی در کشور داده و آن را اداره می‌کردند می‌نگریست و نمی‌دانست چگونه مقدونیهای خشن و بدوی می‌توانند بجای آن حکمرانان بنشینند و بالاخره به‌این نتیجه رسید

که تنها راه دوام دادن به فتوحات خود اینستکه نجیب‌زادگان ایران را با رهبری موافق سازد واز آنها در ادارهٔ امور مملکتی استفاده کند و هرچه بیشتر می‌ماند بیشتر مجذوب اتباع جدیدخود می‌گشت به‌حدیکه کم‌کم چون سلطانی نیمه‌ایرانی و نصف یونانی درسرزمینی که ایرانیها باهمه برابر بودند سلطنت کند...»

ـ افسانه های اغراق آمیز ـ

داستان اسکندرازروزتولدتاهنگام مرگ‌بطوری‌درافسانه‌ها، بصورت معجزه‌ها وحوادث قهرمانی پیچیده شده که مطالعه آن، کتابهای رموز حمزه، حسین کرد وامیرارسلان را بذهن متبادر می‌کند. تنها رجحانی که قصه اسکندر برکتابهای مزبور دارد در کیفیت نویسندگی وانشاء آن است چه نویسندگان غربی بقدری محاورات وصحنه‌های وقایع فرعی رادقیق شرح وترسیم کرده‌اند که در بادی‌نظرافسانه حقیقت جلوه‌می‌کند. درحالیکه اگرافسانه‌ها، معجزات واتفاقات عجیب راازاصل داستان کسر کنیم رشته وقایع طوری ازهم گسیخته می‌شود که قابل رفونیست و بعلاوه چیز مختصری ازآن باقی می‌ماند. لشگرکشی درصحاری سوزان و بی‌آب وریگهای روان لیبی ومصر جزاینکه « ابری پدید آمده و آفتاب راپپوشاند وپس ازآن بارانی ببارد ومقدونیهارا سیراب کند» یا اینکه «دسته‌ای ازکلاغها راهنمائی قشون رابعهده بگیرند» یابقول آریان «دومار رهبری راعهده‌دار شوند» به‌نحوه دیگری امکان‌پذیر

نیست(۱) درجنگ سابوسها درهند چون شمشیر آنها زهرالود بود تمام زخمیهای مقدونی فوراًمی‌مردند جزاسکندرکه دراین‌گیرودار سالم می‌ماند! ودرهمین زمینه «اسکندر درخواب دیدکه ماری‌گیاهی دردهان داشت و به اوگفت که این گیاه علاج زهراست درجستجوی گیاه شده آنرا یافتند و همینکه این گیاه را روی زخم بطلمیوس گذاشتند درد ساکت وجراحت التیام یافت».

ازاین قبیل‌وقایع‌غریبه ومعجزات گذشته داستانهای‌قهرمانی است‌که شخص اسکندر را در ردیف حسین‌کرد یا پاردایانها(۲)قرار می‌دهد. شهر صور مدت هفت ماه درمحاصره نیروی اسکندر بود بالاخره: «اسکندر دوروز به سپاهیان خود استراحت داده روز سوم حکم یورش عمومی به بحریه وقشون خود داد. ماشینهای جنگی از هرطرف بکار افتاد ودراین حمله خود اسکندر ازبرجی چوبین که ساخته بودند بوسیله پل معلق به دیوار شهر برآمد ازآنجا با صوریهائیکه دیواررا محافظت می‌کردند جنگ کرد وعده‌ای رابا نیزه وشمشیر کشته برخی راباسپر تنه زده بپائین انداخت چون اسلحه اودرخشان وخود اوهم علائم پادشاهی داشت وازیك بلندی فرمان می‌داد صوریها ایستگاه او را هدف تگرگ تیر قرار دادند ولی ازخوشبختی او هیچکدام ازتیرها اصابت نکرد.

ازنبردی درهند: «اسکندر نردبان راازدست سربازی گرفته

۱ـ آریان از مورخینی است که تاریخ اسکندر را نوشته و ستایش مخصوصی‌نسبت به‌اسکندر دارد. اریان در حدود ۱۳۰ میلادی قنسول روم در ایالت «کاپادوکیه» در اسیای صغیر بود و یکبار نیز در جنگی که با آنها که از طرف قفقاز و گرجستان به متصرفات روم حمله کرده بودند فاتح شد ومهاجمین راشکست‌داد.

۲ ـ قهرمان رمهانهای میشل زواکو.

بدیوار چسبانید سپرراروی سرخود گرفته ازنردبان بالا رفت و روی سنگر قرار گرفت. دراینحال او تکیه به‌سپر خود داده مدافعین راازسنگر پایین افکند وبرخی رابا شمشیر زد... چون اسکندر بواسطه درخشندگی اسلحه وشجاعتی که بروز داد جالب توجه بود هندیها تیرهای زیادی براو باراندند. دراین وقت اسکندر دیدکه یاباید درسنگر قرارگرفته، خود را هدف تیرها قراردهد یا ازسنگر به‌درون قلعه بجهد اوشق آخری را اختیار کرد زیرا پنداشت که شاید اینکار دشمنانش را موعوب سازد(!!) بعدکه درون قلعه واقع شد چندنفر هندی حمله کرده اسکندر عده‌ای رابا شمشیر دفع کرده ودونفر راباسنگ، هندیها چون دیگر جرات نکردندنزدیك شوند اورا تیرباران کردند دراین حال... عده‌ای بدرون قلعه جسته به‌کمك اورسیدند بصورت «آبره‌آس» تیرهائی آمد وافتاد. تیردیگری جوشن اسکندررا درید وبه بالای سینه او فرونشست و هواوخون اززخم فوران نمود ولی اسکندر ازپا درنیامد ولی چون خون زیادی از او رفت ضعیف گشته روی سپرش افتاد ودراین‌حال «به‌ست» جلو او ایستاد و با سپری‌که اسکندر ازمعبدمی‌نرو درترژا برداشته‌بود واو راحامی‌خودمی‌دانست‌او راپوشیده(!!)ولئوناتوس ازطرف دیگراو دفاع می‌کرد این دونفر مجروح شده بودند و اسکندر درحال نزع بودکه...!!! این بود اظهارات آریان‌درکتاب «تاب».

ـ دروغهای شاخدار ـ

اسکندر سفر جنگی خودرا باسی هزار سرباز پیاده ودرحدود

پنجهزار سوار آغاز کرد وچون از پشت سرخود اطمینان نداشت «انتی‌پاتر» رابا دوازده هزار سرباز درمقدونیه برای مقابله با یونانیان باقی گذاشت وضع سپاه اسکندر بشرح زیر تعریف شده: پیاده نظام ترکیب یافته بود از ۱۲ هزار نفر مقدونی، هفده‌هزار متحدین مقدونی و پنج هزارنفر سپاهی اجیر تمام این عده را «پارامینیو» فرمان داد. باین سپاهی اجیر تمام این عده را ادریز، تری‌بال، ایلیریه وهزار تیرانداز از «آگریانیان» علاوه شده بود بنابراین عده تمام پیاده نظام به سی‌هزار نفر می‌رسید سوارنظام مرکب بود از ۱۵۰۰ سوار تحت فرماندهی «فیلوتاس» پسر «پارمینیون»و ۱۵۰۰ نفر از «تسالی» در تحت امر «کالاس» پسر «هارپالوس» وششصدنفر یونانی‌درتحت فرماندهی «اریگوس» ونهصد نفر«تراکی» و«په‌اونیانی» درتحت امر«کاساندر» بنابراین عده سوار به ۴۵۰۰ نفر می‌رسید(۱)

درطول سفر جنگی چند دفعه ازمقدونیه دسته های امدادی کوچك برای اسکندر رسید ولی درعوض مرتباً ازایـن قشون در نواحی فتح شده ساخلو گذاشته می‌شود!! ودرباختر «تسالیانیکه» جزو ارتش بودند مرخص می‌شوند بدیهی است چنین سپاه‌کوچکی (که تازه برای کشوری به وسعت مقدونیه زیاد است) اگر بطریق عادی طی جنگهای مختلف تلفات بدهد بزودی تحلیل رفته ونابود می‌شود. لذا حتماً برای افراد آن باید نیروی خارق‌العاده ومافوق تصوری قائل شد تاحساب جنگها ووقایع مختلف درطول خط سیر درست بیابد. همانطور که قبلا اشاره شده بـرای بحث در کلیه

۱ـ در این ارقام دیودور ـ آریان و کنت کورث اتفاق نظر دارند.

ریزه‌کاریها وجزئیات فرصتی نیست وبمصداق مشت نمونه خروار است یکی دوتا ازشیرینکاریهای این ارتش شکست ناپذیررا شرح می‌دهیم:

۱ـ جنگ گرانیك. این جنگ اولین برخورد اسکندر با سپاهیان ایران است‌که بنابه اظهار کلیه مورخین درکنار رود گرانیك درآسیای صغیر بوقوع پیوسته است. بین قشون ایران و اسکندر رودخانه گرانیك که‌آب آن جریانی تند وعمقی زیاد دارد فاصله بود. عده‌قشون‌ایران را ۱۰ الی ۲۰ هزار سوار و ۲۰ تا ۱۰۰ پیاده به تفاوت نوشته‌اندکه درساحل آرایش جنگی گرفته بودند. اینك به روایت آریان مورخ رومی توجه فرمائید: «بیشترسرداران اسکندر به‌این عقیده بودندکه گذشتن‌ازچنین‌رود عمیقی که‌آب آن جریانی‌تند داردومجرای‌آن‌دیوارهای‌بلندبابودن هزاران‌پیاده‌وسوار دشمن درساحل. کاری است بس خطرناك» اسکندر بدون توجه به عقیده مشاوران خود بمحض رسیدن بکنار رودخانه دستور عبور و شروع حمله رامی‌دهد وایرانی‌ها باتیر وزوبین ازآنها استقبال می‌کنند. «چون عبور ازگرانیك شروع شد اسکندر چابك سواران رابا «پئون‌ها» فرستاد تاگدارزا امتحان کنند. درساحل رود تصادم فریقین روی داد طرفی می‌خواست به ساحل برسد و طرفی ازآن دفاع می‌کرد. پارسیها تیر وزوبین بکار می‌بردند و مقدونی‌ها نیزه. مقدونیها ابتدا مجبور شدند عقب بنشینند زیرا در آب ودر جاهای لغزنده جنگ می‌کردند وپارسیها درمواقعی بلند.. جدال صفوف اولیه مقدونیها با پارسیها وحشت‌انگیز بود با وجود شجاعت‌حیرت‌آور، تمام‌مقدونیها کشته شدند بجز کسانی که‌بطرف اسکندر عقب نشستند... باوجود اینکه هردوطرف سوار بودند

چنین به‌نظر می‌آمدکه طرفین پیاده می‌جنگند... پس ازآن سوار نظام مقدونی ازرود گذشته خودرا به اسکندر رسانید و پارسیها بواسطه نیزه های مقدونی و فشاری که از هرطرف از سوار نظام‌و زوبین‌اندازانیکه داخل صفوف آنها شده بودند به‌آنها واردمی‌آمد عقب نشستند... پس ازآن اسکندر سوارنظام خودرا از تعقیب دشمن بازداشته به‌پیاده‌نظام حمله کرد... از روایت دیودور سیسیلی(۱): «... ایرانیها دلیرانه جنگیدند «سپهرداد» پارسی‌که درشجاعت ممتاز بود باسپاهی نیرومند وچهل نفر ازاقربایش به مقدونیها حمله کرد وعده زیادی از دشمن را مقتول و مجروح ساخت کسی نتوانست درمقابل این حمله مقاومت کند. «سپهرداد» به خود اسکندر حمله کرد واورا زخمی نمود ولی کشته شد وبعد برادر او «رزاسس» براسکندر تاخت وچنان ضربتی بر فرق او نواخت که کلاه‌خود اورا بریده ودستش مجروح شد «رزاسس» می‌خواست ضربتی دیگر بزند که کشته شد اقربای این دو برادر دور نعش اوجمع شده براسکندر باران تیر باریدند وبعد هرگونه خطررا به هیچ شمرده بجدال پرداختند. تامگر اسکندررا بکشند ولی اواز کثرت حمله کنندگان نهراسیده وباوجود اینکه دو تیر بجوشن وکلاه خوداو وسه تیر به سپر اوآمد بواسطه قوت قلب از میدان درنرفت...»

۱ــ این مورخ در قرن اول میلادی میزیسته و قدیمی‌ترین مورخی است که تارخ‌اسکندر منسوب به‌اوست، اگر کتابهای او بدون دستبردگی به‌ما رسیده باشد و تخریب در آنها نشده باشد نزدیکترین مورخ‌به‌زمان اسکندر است یعنی فقط سه قرن با اسکندر فاصله داشته است.

از گفته‌های کنت‌کورث(۱)

دربین قشون ایران عده‌ای یونانیان اجیر بودند...

یونانیها حاضر شده بودند باشرایطی تسلیم شوند ولی چون اسکندر ازسستی مقاومت آنها خشمگین شده بود امرکرد سوارنظام ازهرطرف آنهارا احاطه کند وبعد جنگ سختی درگرفت که تمام این سپاهیان بجز دوهزارنفر بخاك افتادند واین عده بلاشرط تسلیم شدند باعث این فتح خود اسکندر بود زیرا صفوف قشون مقدونی راموقع عبور از رود بطور معوج بیاراست...ودر موقعیکه تحت فشار سوارنظام ایران مقدونیها مرعوب و مضطرب گشته درحال اخلال وآشوب بودند اسکندر آنهارا تشجیع کرده گفت: یکبار دیگر باجرأت وجلادت حمله برید.»

منظور ازنقل این نکات آنستکه خواننده دریابد که موقع نظامی و وضع صحنه نبرد بنفع ایرانیها ترسیم شده وچنانکه دیده میشود درشجاعت وپایداری نیز چیزی کم نداشته ولی چراشکست میخورند برای ماهمیت ندارد نکته شایان دقت تعداد تلفات در جنگی آنچنان سخت استکه حتی خود اسکندر بقرار روایات درقبال حمله سپهرداد خیال فرار داشته وکلیتوس مانع‌می‌شود. تعدادتلفات ایرانیان را «دیودور» ۱۰ هزار پیاده ودوهزار سوار و «پلوتارك» درست نویس ۲۰ هزار پیاده و۲۵ هزار سوار ذکر کرده‌اند ودر مقابل باوجود موقع دفاعی خوب وپایداری پارسیها و مقاومت سخت یونانیان اجیر تا سرحد مرگ تلفات مقدونیها را ۲۵ نفر از

۱ــ کنت‌کورث فریفته کارهای اسکندر بود و از مورخین قرن اول میلادی روم می‌باشد که فاصله زمان او با اسکندر چهار قرن است.

جنگیهای «هتر» شصت سوار وسی پیاده یعنی جمعاً یکصدو پانزده نفر صورت داده‌اند !!

لابد مقدونیها حکم تانك راداشتند و پارسیها علیرغم آنچه مورخین مزبور از پایداری و دلاوری آنها در این جنگ نوشته‌اند کاغذی بوده‌اند. آیا اگر مسلم باشد که این ارقام دروغ و جعلی است چه اطمینانی می‌تواند برای راست بودن اصل مطلب وجود داشته باشد. آیا خواننده حق ندارد که دراصل موضوع اقلا شك وتردید بنماید؟!

۲ـ نبرد ایسوس ـ تعداد سپاهیان ایران راازسوار و پیاده حداکثر ۶۰۰ هزار بقول (پلوتارك وآریان) وحداقل ۳۲۳ هزار بگفته (کنت‌کورث) نوشته‌اند. طبق معمول برای اینکه نتیجه جنگ بزرگ ودرخشان جلوه داده شود علاوه برغلو درباره نفرات از لحاظ تجملات وملل مختلفی که دراین جنگ جزو سپاهیان ایران بوده‌اند شرح مفصلی داده شده است.

بدیهی استکه پایان جنگ بهزیمت سپاه ایران منجرمی‌شود ولی: نقل از روایت دیودوز:

«...دوسواره‌نظام بیکدیگر حمله کردند کشتاری مهیب روی داد چون هردوطرف بیك اندازه دلیرانه می‌جنگیدند مدتی ازاین تصادم نتیجه‌ای بدست نیامد... ضربتی بخطا نمی‌رفت زیرا سپاهیان هردو طرف تنك بهم چسبیده بودند بنابراین ازهر دو طرف مردانی زیاد بخاك افتادند وهمه ازجلو زخم برداشتند ... «اکزاترس» برادر داریوش دراین روز نام خودرا پرافتخار کرد توضیح آنکه چون دید اسکندر باابرام به قصد داریوش است خواست درسرنوشت برادرش شریك باشد دررأس سوارنظام زبده

خود به اسکندر حمله نمود درجلو گردونه چهاراسبه داریـوش جنگ کرد و بواسطه جرأت وجسارتی‌که باکارآزمودگی توأم کرده بود توانست عده زیادی ازدشمن رابخاك افکند... ازمقدونیها عده زیادی کشته شدند اسکندر از هرطرف محصور بود و زخمی‌بران خود داشت»

ولی‌علیرغم شدت محاربه و تلفات زیاد ایرانیها (۱۰۰ر۰۰۰ پیاده و ۱۰ر۰۰۰ سوار) تلفات مقدونیان بقرار زیر صورت داده شده است :

«کنت کورث	۳۲ پیاده	۱۵۰ سوار	جمعاً ۱۸۲ نفر
ژوستن	۱۳۰ پیاده	۱۵۰ سوار	جمعاً ۲۸۰ نفر
روایت دیوردور	۳۰۰ پیاده	۱۵۰ سوار	جمعاً ۴۵۰ نفر

کاش قصه سازان، شدت جنگها وعده تلفات را نمی‌نوشتند اگرچه بازهم باورکردن‌آن دشوار بود لااقل ممکن بودبرای‌شکستها مجملی تراشید ولی بـاتفصیلی کـه گذشت واجمـاع مورخین، دراین‌باره یاباید به روئینه‌تن بودن مقدونیان معتقد شد یابدروغ بودن روایات!!!.

جنگ اربیل یاگوگامل- تعدادقشون‌ایران را۱و۴۰۰ر۰۰۰ نفر! سوار وپیاده (آریان) وحداقل ۲۴۵ر۰۰۰ نفر (کنت‌کورث) گزارش داده‌اند «... ولی عده ارابه‌هـا باصفوف مقدونی تصادف کرده وتلفاتی به دشمن رسانید توضیح‌آنکه دستهای سربازان یا سر آنهارا قطع وپیاده هارا ازکمر بدونیم مـی‌کرد. برش ایـن داسها چنان سریع بودکه «دیودور» می‌گوید وقتی سرهای سپاهیان مقدونی بزمین می‌افتاد چشمهای آنها باز وتغییری دروجنات‌آنها دروهله اول دیده نمی‌شد...» «... دراین مرحله جدالی مهیب بین

سواره‌نظام جناح راست مقدونی باسواره‌نظام جناح چپ پارسی که تحت فرماندهی داریوش بود شروع شد. نزدیك ایـن سواره‌نظام «مردها» و «کوسی‌ها» می‌جنگیدند بلندی قامت ودلاوری آنها جالب بود...»

«... تمامی این سپاهیان فریاد جنگی برآورده با شدت بـه مقدونیها حمله کردند وازجهت فزونی عده مقدونیهارا در فشار گذاردند ازطرف دیگر «مازه» درابتدای جنگ باسوارنظام پارسی مقدونیهارا هدف باران تیر قرارداده وتلفات زیاد به آنها وارد آورد... سکاها بارو بنه مقدونیها را غـارت کـرده نـزد «مازه» شتافتند... دراین احوال سوارنظام ایران که دراطراف داریوش بود مقدونیهارا سخت درفشار گذارده مجبور کرد فرار کنند...» «...دراین احوال «مازه» که جناح راست ایرانیان رافرمان می‌داد واز فرارداریوش خبرنداشت باسوارنظام خود بجناح‌چپ مقدونیها حمله کرد هرچند پارمن در رأس سوار نظام «تسالی» و رفقای خود درمقابل «مازه» پافشرد ولی باوجود شجاعتی که سوارنظام بروزداد «مازه» مقدونیهارا سخت درفشار گذارد وکشتاری مهیب درگرفت. پارمن چون دید ازعهده «مازه» برنمی‌آید وچیزی نمانده شکست بخورد کسی نزد اسکندر فرستاد وپیغام داد که اگراسکندر بکمك او نیاید شکست حتمی است...» امانکته جالب توجه بازهمان تلفات مقدونیهاست بشرح زیر:

تعداد تلفات	ایرانیان	مقدونیها
به روایت دیودور	۹۰٫۰۰۰ نفر	۵۰۰ نفر
«کنت‌کورث	۴۰٫۰۰۰ نفر	۳۰۰ نفر
«آریان	۳۰٫۰۰۰ نفر	۱۱۰۰ نفر

ذکر اینگونه اغراقهاودروغ‌پردازیها منحصر به‌قصه‌اسکندر نیست درحقیقت افسانه اسکندر دنباله جنگهای خیالی ایـران و یونان ترسیم‌شده وظاهراً نویسندگان نامه‌ها خواسته‌اند ازهرودوت وامثال او عقب نمانند. مورخ مزبور همین شکست ناپـذیری را برای سپاهیان یونان درجنگهای بقول اومادی ذکر نموده است.

تلفات ایران	تلفات یونان
در ماراتن ۶۴۰۰ نفر	۱۹۲ نفر
در ترموپیل ۲۰٫۰۰۰ نفر	۳۰۰ نفر
در پلاته ۲۶۰٫۰۰۰ نفر	۱۵۰ نفر

ممکن است چنین تصور نمودکه جعل چنین ارقامی در قرون بعد ودرجهت زمینه سازی برای قصه اسکندر صورت گرفته باشد درهرحال مطالعه این اعداد انسان رابیاد حکایتی می‌اندازد که : «خانی دستور داد یکی ازرعایایش راهزار ضربه شلاق بزنند رعیت بیچاره درنهایت سادگی خطاب به اربـاب گفت: «خان! یا شلاق نخورده‌ای یا حساب سرت نمی‌شود» ولی نویسندگان این داستانها علاوه برآنکه حساب سرشان نمی‌شده (ریاضی یونانیهاخیلی‌ضعیف بوده) اغراض خاصی رانیز تعقیب نموده‌اند. هرودوت می‌گوید: بیش از ۲۰ نسل گذشته متحمل بدبختی شد.» ازپدر تاریخ باید «درزمان سلطنت داریوش وخشایارشا و اردشیر درازدست یونان سئوال کردکه اگر یونانیان چنان مردمی بودند که درمقابل ۱۵۰ نفر ۲۶۰٫۰۰۰ نفر ازقوای ایران رانـابود کردند، دیگر چـرا متحمل ۲۰ نسل بدبختی شده‌اند ؟! مضحک‌تـر ازاین اعـداد و افسانه‌ها عمل مورخینی است‌که این لاطائلات را بنام تاریخ وبا مخارج زیاد سالی چند مرتبه وهرچند وقت برنگی و تحت نامـی

چاپ وتحویل ما می‌دهند وازآنهم مضحك‌تر عمل خود ماست که بدون مطالعه و تعمق این قصه‌هارا بنام تاریخ وارد کتب درسی خود نموده و بنام مسایل مسلم‌تاریخی قبول می‌نماییم. بهرصورت‌چنانکه قبلا اشاره شد حساب مورخین مزبورروی سرزمین یونان ومقدونیه درست بوده است چه اگر تلفات جنگهارا مطابق عرف وبا مبالغه کمتری ذکر می‌نمودند شخصی درسرزمینهای مزبورباقی نمی‌مانده ونمی‌توانستند به اسکندر آنهمه اعمال قهرمانی و باورنکردنی نسبت دهند جالب آنکه وقتی اسکندر بیشتر دنیای آنروز رابزعم این نویسندگان می‌گیرد هنگام مراجعت ازهند وقتی به پایان زندگی کوتاه خود نزدیك می‌شود ودیگر احتیاجی به قشون‌نداشته است سه چهارم قشون اودر صحاری سوزان وریگ بیابان ازغذای بد، حرارت آفتاب، امراض مسری وگرسنگی می‌میرند و فقط یك چهارم آنها جان بسلامت می‌برند واز کلاغ، مار، ابروباران که درصحاری‌سوزان لیبی ومصررهبر و یاور ارتش او بودندخبری نمی‌شود. حقیقت آنکه ما به اظهارنظر «نی‌بور» چیزی نمی‌توانیم اضافه کنیم وقضاوت را به خوانندگان گرامی واگذار می‌کنیم. نوشته های یونانیها راجع به جنگهای ایران ویونان بشعر ر افسانه‌گویی وداستانسرایی شبیه است تاتاریخ نویسی.»

ـ رودخانه عجیب گرگان ـ

کنت‌کورث: «اسکندر پس‌از پیمودن ۱۵۰ استاد یا پنج فرسخ بیك وادی که مدخل گرگان بود رسید ودرآنجا اردوزد ... ازپای کوه رودی جاری است‌که موسوم به «زیوبه‌ریس» (دیودور

اسم رودرا «ستی‌به‌تس» نوشته) می‌باشد این رود پس ازطی سه استاد راه به تخته سنگی برمی‌خورد وازاین جهت بدوشعبه متساوی تقسیم شده بعد درزمین فرو می‌رود پس ازآن رود مسافت ۳۰۰ استاد (۱۰ فرسنگ) درزیرزمین طی کرده باز ظاهر میشود. زیرا راهش سخت است وبدین منوال میرود تاجایی که به رود دیگر که موسوم به «ریداژ» است می‌ریزد. اهالی می‌گفتند که هرچه در رود «زیوبه‌ریس» قبل‌از فرورفتن آن در زمین بیفکنند درجایی که رود مزبور آفتابی می‌شود بیرون می‌آید. اسکندر برای امتحان امرکرد دوگاو نررا دررود مزبور انداختند واشخاصیکه مأموراین امتحان بودند خبر دادندکه دوگاورا آب درمخرج اززمین بیرون انداخت

ـ درخت عسل در گرگان ـ

دیودور می‌گوید: «.... در گرگان درختی می‌روید که‌شبیه بلوط است واز برگهای آن قطره های عسل بیرون می‌آید اهالـی این قطره‌ها را جمع کرده مانند غذای مقوی می‌خورند.»

ـ سردرگمی جغرافیائی ـ

«بعضی گمان می‌کنندکه دریای «پالوس ماتید» (دریای‌آزوف در شمال دریای سیاه) با این دریا (مقصود بحرخزر است) اتصال دارد و بهمین جهت آب آن زیاد شور نیست از طرف شمال این دریا وسعت دارد. بعدکنت‌کورث از جزرومد دریا سخن رانده گـوید

بعضی جغرافیون عقیده داشتند که این دریا دریای «کسپین» نیست بل دریای هند است که سواحل هیرکانی را احاطه دارد...» افسانه بودن این روایات احتیاجی به اقامه دلیل ندارد ولی در خبر اخیر موضوع عقیده بعضی ازجغرافیون قدیم درباره دریای خزر که «این دریای کسپین نیست بل دریای هند است، شایان بسی توجه است وچون بعداً دراین باره بحثی پیش خواهد آمد بهتر است این نکته بذهن سپرده شود.

ـ اسکندر و شهر زنان ـ

روایت دیگر از دیودور وکنت کورث: «... در همسایگی هیرکانی مردمی بودند موسوم به زنان آمازون اینها در جلگه ای موسوم به تمیس‌سیر درکناررود ترمودن سکنی داشتند وملکه این مردم بنام «تایس تریس» برتمامی مردمانی که از کوه‌های قفقاز تارود «فاز» منتشر بودند سلطنت می‌کرداوخواست بااسکندرملاقات کند... چون بمقر اسکندر نزدیك شد سپاه خود را در سرحدگرگان (البته هیرکانی)گذاشته با سیصد زن‌تمام‌مسلح‌نزدیك‌اسکندرآمد.. اسکندر ازاو پرسید چه مقصود داری ملکه بی‌پروا جواب دادآمده‌ام تاازتوطفلی‌داشته باشم ومن شایان‌آنم‌که ولیعهدی‌برای توبزایم... پس اسکندر اورا سیزده روز درخیمه خود نگاه داشت وبعد ملکه بمملکت خود برگشت واسکندر عازم پارت شد...» درخبر بالاچون مسلم است‌که رود «فاز» رودی است درقفقاز ودرحوالی باطوم به دریای سیاه می‌ریزد وباصراحتی‌که خبر راجع به قفقاز دارد چند موضوع زیر بطور یقین ازآن نتیجه گرفته می‌شود: ۱ـ سرزمین

آمازونها یازنان بی‌پستان درقفقاز یاماورای قفقاز بوده است. همانطورکه قبلا نیز اخباری دراین زمینه نقل شد. ۲ــ هیرکانی موردنظر مورخان اسکندر درقفقاز بوده و باید آنرا همان گرجستان ماورای ارس دانست. ۳ــ اگر برای این داستانها حقیقتی تصور شود صحنه وقایع واتفاقات درمغرب فلات ایران و بالاخص درقفقاز است نه درگرگان وشرق فلات ایران.

ـ اشتباه مورخ یا تعصب ـ

پلوتارك می‌گوید: «اسکندر بتازگی ازرود «اکسارت»گذشته بود وتصور می‌کردکه این رود «تانایس» است (تانایس را عموم مورخین دن کنونی دانسته‌اند) پس ازاینکه سکاهارا براند بیش ازصد استاد آنهارا تعقیب کرد وحال آنکه بواسطه اسهال خونی خیلی ضعیف شده بود. دراینجا بودکه موافق روایت اغلب مورخین ازجمله پلوتارك، پولی‌گریت، آنتی‌گون‌وانس‌گربت، وایستر، ملکه آمازونها نزد اوآمده...» ازاین خبر بخوبی آشکار است‌که اسکندر بطرف رود دن‌که مطابق رأی جمهور مورخین سرحد سکائیه است رفته واز رود اکسارت که درهمان نزدیکی بوده گذشته وباسکاها جنگیده ودر این موقع ملکه آمازونهاکه‌کشور او درآن‌حوالی بوده‌و بشرحی‌که قبلا آورده شد آنهاهم ازتیرهٔ سکائی بوده‌اند نـزد او شتافته است. باتوصیفی‌که ازمسکن آمازونها شده وصراحتی که خبرها دارد بخوبی می‌رساندکه رود اکسارت رااز غرب دریای‌خزر بشرق آن بردن و باسیحون تطبیق نمودن تاچه حد اشتباه وغیرعادی است.

ـ اسکندر در هند ـ

اطلاق کلمه هند به شبه قاره هندوستان کنونی جدید است. درطی قرون متمادی نام هند باعجایب وغرایب وافسانه ها توأم شده است. هرودت سرزمین هند را سرزمین طلا می‌داند می‌گوید ریگهاییکه باطلا مخلوط است بوسیله مورچه‌هاییکه به اندازه سگ هستند تولید ومحافظت می‌شود، برروی نظایر این قصه‌ها سفر خیالی اسکندر به هند پی‌ریزی شده است. درقرون اخیر چون سفر اورابه هندوستان کنونی مسلم فرض نموده‌اند یك سلسله تطبیق نامهای بی‌اساس و تغییرات نارو ا صورت گرفته است. بطوریکه نوشته‌اند هندیها لشکرکشی داریوش به هند را مبداء برای تاریخ دانسته‌اند اعم ازاینکه این خبر درست یانادرست‌باشد درتمام ادبیات و نوشتجات هندی ازسفر پرآوازه اسکندر نامی برده نشده است. شاید درتمام نوشتجات قدیم هندی یکی دو جا نام «یون» دیده شود که مورخین جدید آن رابایونان‌یکی تصورکرده‌اند که اولا باید دراصالت وقدمت آن اسناد دقت شود وچنانچه اصیل شناخته شوند بهیچوجه معلوم نیست که مقصود ازیون درنوشته‌ها، یونان است چه اگر مسلم باشد که ایرانیها به یونانیها یون می‌گفته‌اند ازکجاکه هندیها نیز به آنها یون گفته باشند ثانیأ اگر شبهه راقوی کرده دراین نوشته ها یون را یونان تصورکنیم چه ارتباطی می‌تواند این کلمات باسفر جنگی الکساندر مقدونی داشته باشد؟ درزمانیکه سفر خیالی الکساندر مقدونی رابه هند تجسم کرده‌اند هند تمدنی درخشان، فرهنگی پیشرفته، ادبیاتی وسیع،

زبانی جامع، صنایع کامل ودینی چون دین بودائی داشته وازلحاظ علمی و فلسفه دینی و فرهنگی بمراتب از یونان پیشرفته‌تر بوده است. همراهان خیالی الکساندر ویا قصه پردازان که جزیی‌ترین محاورات وحالات پهلوانان داستان را ضبط و نوشته‌اند چون کوچکترین اطلاعی‌ازوضع تمدنی وفرهنگی این سرزمین‌نداشته‌اند، اما آنهمه مظاهر عالی تمدن‌ذکری نکرده بل اراجیفی‌چند بهم‌بافته وبنام عجایب هند تحویل داده‌اند مثلا ازمارهای زیادی که فلس داشته‌اند وفلس آنها مانند طلا می‌درخشید وطول آنها به هشت ارش می‌رسید و یا از مورچه‌هایی که طلا بعمل می‌آوردند و از کرکسی‌که طلارا حفظ می‌کند یاد نموده‌اند. بنظرمابه‌قصه‌پردازان چون منظور تاریخ نویسی نداشته‌اند حرجی نیست ایراد اصلی متوجه مؤلفین یا نویسندگانی است که به‌این قصه‌ها جنبه تاریخی داده و برای آن اصل قایل شده‌اند درست مثل اینکه ما برای کتاب امیرارسلان یارموز حمزه اصل تاریخی فرض نموده واگرچه حمزه عموی پیامبر اسلام شخصیت تاریخی دارد و برای وقایع و حوادث این کتابها منشایی غیراز تخیل نویسنده جستجو کنیم. درهر حال نویسندگان اسکندرنامه‌ها ازلحاظ فرهنگی نیز درهند نکات خنك وبی‌روحی راذکر نموده که بی‌پا بودن آنها آشکاراست. کوچکترین اشاره‌ای به دین هندیها وبودیسم که درآنموقع درحد اعتلا بوده نشده سؤال وجوابهای بی‌مایه ولوسی که بین اسکندر وحکمای هند صورت میگیرد بهترین دلیل بی‌اطلاعی کامل نویسندگان آن از افکار و علوم هندی است. ماندانیس بزرگترین حکیم هند به «انس‌کریت» گفت‌که حکمای هند ناخوشی بدن رابسیار شرم آور می‌دانند وهمینکه آنرا حس کردند خودرا درآتش می‌سوزانند

«کالانوس» حکیم هندی نیزوقتی مریض شد درپارس خودراسوزاند. برای اینکه جهل نویسندگان قدیم رابه اوضاع واحوال هندباستان آشکار سازیم نگاهی به تاریخ هند باستان ضروری است.

جالب آنستکه چند سال بعداز اسکندرکه «مگاستن» نامی بعنوان سفیر ازطرف «سلوکوس نیکاتر» پادشاه سوریه به «پاتالی پوترا» آمد چون دید تمدن آن کشور همطراز یونان است تعجب کرد وچگونگی این تمدن رابرای یونانیان دیرباور تعریف نمود اگرچه به این خبر نیز بدلایلی باید به قید احتیاط نگریست ولی معلوم نیست چرایونانیانیکه همراه اسکندربودند وجزییات مکالمات راضبط نموده اند راجع به تمدن هند اظهاری نکرده و شرحی ننوشته‌اند تاحدی‌که مگاستن بادیدن آن دچار آنهمه تعجب شده است!!! درسفر هند نیز مانند سایر نقاط که اسکندر ازآن عبور نموده اسامی ووضع جغرافیایی غلط ومغشوش ترسیم شده . یك عده اسامی وجود داردکه چسبانیدن آنها بهند غیرممکن است از طرفی بعضی از نویسندگان برای نواحی و شهرها نامهایی ذکر کرده‌اند وعده دیگر همان نامهارا به اشخاص اطلاق نموده‌اند. مثلا عده‌ای ازمورخان تاکسیل یاتاکسیلا راپایتخت کشوری تصورکرده وآنرا شهر بزرگی قلمداد نموده‌اند درحالیکه عده دیگری چون پلوتارك تاکسیل راپادشاه قسمتی ازهند بوسعت مصر دانسته و می‌گوید اوبا ارسال هدایای بسیار ازجمله سه هزار گاونر! با اسکندر ازدر صلح درآمد. پلوتارك نام شخصی ازاعوان مهرداد پادشاه پونت رانیز بنام تاکسیل نوشته است هیداسپ رانام رودی بزرگ درهند نوشته‌اندکه اسکندر ازروی آن عبور می‌کند وآن را بایکی ازشعب رود سند تطبیق نموده‌اند ولی درجایی برمی‌خوریم

که: «ای‌تانس ورکسانس برادر زوجه پادشاه و ... تمام تحت فرماندهی هیداسپ باختری!! واقع وبجای زوبین با نیزه های مقدونی مسلحند...»

سابقاً ذکر شده که خوداسپ بعنوان رودی در نواحی غربی ایران وخوزستان فعلی نامبرده شده وبعضی آن رابا کرخه تطبیق کرده‌اند تشابه نام هیداسپ وخوداسپ (اختلاف این دو کلمه در تلفظ ولهجه است) قابل توجه است. دربین اسامی اقوام وقبایل هندی که همه وحشی‌ترسیم شده‌اند مانند: آبیسا، آسپمیان، تیربان، آراساك، آس‌ساکیان، گوریان، کاتیان، پیم‌پراما. آدرایت، مالیان وغیره.

نامهائیکه بانامهای هندی چسبندگی داشته باشد به چشم نمی‌خورد، تنها چیزی که می‌توان گفت کلمه آبیسار است که بالفظ. آبیکار آبکار شبیه می‌باشد و می‌دانیم اینها دربین‌النهرین در زمان اشکانیان سلسله‌ای ازشاهان دست نشانده بوده‌اند اسامی آسپاك واسپیانها رانیز بصورت آسپاسی وآسپاکی از طرف همین نویسندگان دربین قبایل سکاهادرقفقاز نام‌برده شده‌اند مالیان‌ها یامالیها رابا مردمان ناحیه مولتان کنونی یکی دانسته‌اند که فقط دردو حرف میم ولام مشترکند! اسکندر درهند از چندین رودخانه عبور می‌کندکه بهیچ شکل نمی‌توان آنهارا با رودخانه‌های شعب سند تطبیق نمود. اسامی هیداسپ. هیفاز (قابل توجه است که رود فاز رودی است درنزدیك باطوم‌قفقاز) خواسپ (خواست باخوداسب وهیداسپ تشابه لفظی دارد ودرجایی خوداسب را با کرخه در خوزستان تطبیق‌نموده‌اند) آل‌سه‌زنیس وهیدرااتس‌نام رودخانه‌و هاییست‌که اسکندر ازآنها عبور می‌کند وآنهارا به رودخانه های

پنجاب و شعب سند چسبانیده‌اند.

اسم شهر نیکایا. نیکه‌یانیسا چندین‌جا تکرار شده ومی‌دانیم که شهرهایی به این نام درآسیای صغیر و بین‌النهرین نیز وجـود داشته است. نام آارن یا آارنس بنام کوهی مخروطـی سر بفلك کشیده چه درهند چه درباکتریا وجاهای دیگر چند دفعه تکرار شده است: مثلا رودسند (ایندوس) ازکوه آارن جاری است این کوه را هرکول هم نتوانسته بود تسخیر کند اسکندر چون می‌خواهد بـا هرکول رقابت کند عزم به تسخیر آن می‌گیرد وآن رامحاصره وطبق معمول سپاهیان شروع به انداختن درخت جنگلها می‌کنند و مردم کوه ازترس فرار می‌نمایند! «...کوه هرقدر بالامی‌رود وباریکتر می‌شود تابه یك تیزی منتهی می‌شود دورکوه صد استاد (دوفرسنك و نیم) ارتفاع آن ٦ استاد، سطح آن صاف و مدور است، رود سند ازطرف جنوب آن جاری وازاطراف دیگر دره های عمیق آنرااحاطه دارد...» مشکل بتوان این نشانیها را باکوهی که رودخانه سند از جنوب آن جاری است منطبق نمود، درهر حال گرفتن این نوع‌کوهها که تماماً اسامی واحدی دارند چندین دفعه تکرار شده است. بعنوان جمله معترضه باید اضافه کنیم که اسم کوهی رادرنزدیکی اکباتان ارن‌تس نوشته‌اندکه باالوند تطبیق شده انطاکیه شام نیز درکنار رود ارن‌تس واقـع بوده است ! امـثال اینگـونـه متشابهات در اسکندرنامه‌ها فراوان دیده میشود جالب آنکه نام شاعره معروفی که درکلیه اسکندرنامه‌ها آمده یعنی «پوروس» (واز قـراری کـه نوشته‌اند درآن واحد چند «پوروس» درسرزمینهای مختلف هنـد سلطنت داشته‌اند) اصلا هندی نیست وایـن اسم درـبان اسامـی افسانه‌ای تاریخ بابل دیده میشود وبعلاوه درتمام تاریخ هندوستان

شاهانی باین نام و نشان وجود نداشته‌اند. اینك چند روایت‌جالب‌و بدون شرح :

ـ فاتح گمنام ـ

«بین رود کوفس وسند شهری است موسوم به نیسا این شهر را «باکوس‌آله» فاتح هند بنا کرده کسی نمی‌داند که این کدام باکوس است ودرچه وقت اوسفر جنگی به هندکرده آیاازتب بدینجا آمده یاازکنار رودتمل‌درلیدیه‌واگر باکوس‌مجبور بود ازمیان‌آنهمه ملل جنگجوی‌ناشناس‌بگذردچطور شدکه‌فقط‌هندیهارامطیع‌کرد...» «درشهر نیسایانیکایارسولانی‌که رئیسشان «آکوفیس» بودباستقبال اسکندر آمدند آکوفیس نطقی بدین مضمون ایراد نمود... زمانیکه باکوس پس ازتسخیر هند به یونان برمی‌گشت این شهررا بناکرد واز همراهان خود اشخاص لایق دراین‌جا نشاند یعنی همان کاررا کردکه شماکردیدویك اسکندریه درقفقاز ویك اسکندریه در مصر ساختید این شهرها وشهرهای دیگر باسم فاتحی که از باکوس برتر است باقی خواهد ماند. خدای ما شهر مارا باسم دایه خود نیسا نامید واین نام شامل تمام این صفحه است. این کوه که بر دیوار شهرما مشرف است مرس نام دارد ونژاد بانی شهررابخاطر می‌آورد برای فهم این جمله باید بخاطر داشت که یونانیها عقیده داشتندکه «باکوس» از«زئوس» خدای‌بزرگ بوجودآمده و«مروس» به معنی ران است (مؤلف تاب) شهر نیسا ازااین زمان آزاداست وموافق قوانین خودش اداره می‌شود، چون خدا خواست عنایت خود رابما نشان دهد پیچك راکه درجائی ازهند نمی‌روید در اینجا

رویاند!! اسکندر ازاین بیان واینکه او راه خدایی را پیموده و ازحد جهانگیری اوهم خواهد گذشت بسیار خوش آمد و پذیرفت شهر آزاد بماند.» «آریان گوید: «من‌نمی‌توانم این واقعه‌راتصدیق یاتکذیب کنم ولی نمی‌توانم عقیده «اراتس‌تن» که درسال ۲۷۶ق‌م درسیرن متولد شده و گویند چند دفعه به‌دربار پادشاه هند بنـام چندرا گوپتا مسافرت نموده و عجایب‌آن‌سرزمین راشرح‌داده‌است‌و اورا جزو سیاحان وجغرافی دانهـا بحساب آورده‌اند از مطالعـه اظهارات او اگر راست باشد (چون بصورت نقل‌قول بما رسیده) این حس درخواننده ایجاد میشود که قبل ازاو یونانیها ازاوضاع هند بکلی بی‌اطلاع بوده‌اند درحالیکه خود جغرافی دان مزبور نیز چیز قابل توجهی نمی‌دانسته‌است راپبذیریم اوعقیده داشت که تمامی این کارهاکه یونانیها برای خدایان می‌کردند درواقع امر ازتکبر و نخوت اسکندر بود...» (مضحك آنست که رفتن هرکول‌را به هند ازعلامت گرز اوروی بعضی ازگاوها دانسته‌اند!!) «بـه اسکندر خبر دادندکه مردم کاتیان، اکسی‌دراك ومالیان برای حفظ استقلالشان متحد شده درشهر محکم سانگالا جمع شده‌اند و ایـن مردم بقدری قوی هستند که پوروس و آبیسار متحداً نتوانسته‌اند ازعهده آنها برآیند... اسکندر بقصد آنها حرکت کرده روز دوم بولایت «پیم‌پراما» که مسکن مردم آدراایست است رسید و اینهـا مطیع شدند» «... اسکندر به‌کشتیهائیکه در زمان نقاهت او ساخته بودند نشسته ازمحلی کـه «هیدرااتس» به «آل‌سه زین» می‌ریزد گذشته به‌رودخانه آخری درآمد اسکندر درمحل تلاقی آل‌سه‌زین و سند شهری بناکرد که ازجهت موقعش باید دارای سکنه زیادگردد ومعروف شود. دراینجا کارخانه کشتی سازی تأسیس کرد... بعد

خود اسکندر ازطریق رود ایندوس (سند) پایین آمده به پایتخت سغدیان رسید وامر کرد درکنار رود شهری بناکنند ویك کارخانه کشتی سازی نیز بسازند. اوکشتیهای خودرا دراینجا تعمیرکرد.» نکته جالب دراین خبر وجود پایتخت سغدیان درکنار رود سند است درحالیکه خواننده خودرا درقلب هندوستان می‌داند بانهایت تعجب سراز پایتخت سغدیان درمی‌آورد!! فاعتبرو یا اولوالابصار!

«... ونیزازراه رودسند به ولایت موسیکانوس که غنی‌ترین قسمت هند بود رفت ودراین ولایت کراتروس به امراو قلعه ای ساخت وساخلو گذاشت سپس اسکندر... بولایت «اکسی‌کانوس» رفت... دوشهر دراین ولایت دفعتاً گرفته شد و «اکسی‌کانوس» در یکی ازاین دوشهر اسیر گردید... پس از تقسیم غنایم بقصد سامبوس حرکت کرده این شخص والی هندیهای کوهستانی بود (توجه شود که اسکندر ازرودخانه سند به جنوب می‌آمده و معلوم نیست هندیهای کوهستانی را به‌چه چیزتعبیربایدکرد!!) «ونیز.. اسکندر به‌پایتخت‌اوکه «سین‌دومانا» نام‌داشت‌واردشد» «...اسکندر شهری راکه برهمن‌ها براو شورانده بودند تسخیر وآنهارا کشت و سپس بطرف بحریه خودو اردوگاه رفت...» دراین زمان پادشاه پتاله نزد اسکندر آمد و مطیع گشت آریان گوید پتاله جزیره‌ایست درمصب رودسند واین‌مصب ازمصب نیل وسیعتر است «...اسکندر امرکرد درمصب رود سند یك‌کارخانه‌کشتی سازی دایرکننداسکندر بجائی رسیدکه پهنای رود ۲۰۰ استاد یا۳٦ کیلومتر بود !!سپس اسکندر به بازوی چپ سند گذشت تابداند که کشتی‌رانی در کدام بازو سهلتر است مسافت دوبازو ازیکدیگر ۱۸۰۰ استاد (۳۳۲ کیلومتر) است... پس‌از طی سه روز مسافت در اطراف به

بحر به برگشته امر کرد چاههایی درساحل برای تحصیل آب بکنند...
سپس به پتاله برگشته وقسمتی ازقشون راباتمام کارها تخصیص
داده وبدریاچه مزبور برگشته امر کرد کارخانه کشتی سازی در
آنجا بسازند...» دیودور که مورخی قدیمی‌تر است بجای پتالـه
«هی‌یالا» نوشته ومعلوم است‌که اسم پتاله رابعدها وارد کرده‌اند.
«... پس ازآن اسکندر لئوناتوس یکی ازسرداران خودرا فرستاد
درجاهایی‌که معبر قشون او بطرف ایران بود چاه‌هایی بکند وخوددر
انتظار بهار اطراق کرد. مـدت سفر جنگی اسکندر از زمانیکـه
کنار رود هیداسب تامصب سند رااسترابون ده ماه نوشته وپلوتارک
هفت ماه دانسته است.» نشستن بانتظار بهـار درمصب رود سند
مضحك است ومیرساندکه افسانه‌سازان بکلی ازوضع آب و هوا و
موقعیت هند بی‌اطلاع بوده وخیال کرده‌اند دراین نقاط. هم‌زمستان
وبرای لشگرکشی باید بانتظار بـهار نشست)!! «... اسکندر از
پتاله حرکت کرده بطرف رود.آرابیتون رفت بعد بسمت چپ یعنی
بطرف دریا متمایل گشته امر کرد چاه‌هایی برای تحصیل‌آب‌بکنند.
بعد بمردم اوری‌تیان تاخت. بومیان کرانه رود آرابیوس بصحرای
لم‌یزرع فرار کردند اسکندر ازرود گذشته و... پایتخت اوری‌تیان
راکه‌رام‌باسیا نام‌داشت‌گرفت.» «... چون زمستان‌ملایم شداسکندر
امرکرد کشتی‌های آسیب یافته را آتش زدند وباقشون خود از راه
خشکی راه پارس راپیش گرفت وبعداز ۹ روز بمردم آرابیت‌رسید
پس ازآن طی مسافت کرده پس از۹ روز دیگر بولایت گدروزیان
درآمد پنج روز دیگر بکنار رود آرابوس رسید(!!)...» پیدا شدن
نام آرابیت وآرابوس درنواحی هند آنهم به فاصله ۹روز ازمصب
رودسند جالب است ولی ازهمه جالب‌تر درخبر بالا همان «مـلایم

شدن زمستان» است درمصب رود سند وپرواضح استکه اگربرای این قصه‌ها اصلی تصور شود مسلماً منظورازهند درآن روایات غیر ازهندوستان کشور کنونی بوده وشاید درآن هند که مورد نظر نویسندگان اسکندرنامه بوده زمستانهادرمصب‌رود سند بیش ازحد سرد وبرای لشگرکشی باید صبر کرد تا زمستان ملایم شود. گدروزیا را نیز با بلوچستان تطبیق کرده‌اند و بدیهی است اگر رفتن اسکندر به هندوستان مسلم تصورشود واگر اسکندر درامتداد سواحل مراجعت کند مسلماً به مکران‌وبلوچستان می‌رود و تقریباً گدروزیا بلوچستان می‌شود ولی با شرحی که داده شد وقتی گذار اسکندر به هندوستان جزوخیالبافی درآید«گدروزیا» نیز نمی‌تواند بلوچستان باشد.

ـ بازگشت اسکندر ـ

اگر بخواهیم قدم بقدم خط سیراسکندر را تعقیب و کلیه مسایل ومشکلات راآنطورکه مغرضین نوشته‌اند مورد تدقیق و نکته‌بینی قرار دهیم این رساله بقدری مفصل می‌شد که ازحوصله خواننده ونویسنده بیرون بود. ما درخط سیرطولانی وپرپیچ‌وخم اسکندر بذکر نکاتی چند اکتفا نموده واین روش را نیز ادامه می‌دهیم. «...دراینجا (مملکت گدروزیان) مرمکی زیاد است و ـ فنیقی‌هاییکه برای تجارت-ازعقب اسکندر به اینجا می‌آمدند مقدار زیادی ازآن‌را جمع کردند. درختانیکه مرمکی بعمل می‌آورند بزرگتر ازهمان درختها درجای دیگر است. دراینجا سنبل هندی یا سنبل‌الطیب هم زیاد است قشون این گیاه را لگدمال می‌کرد وبوی

آن هوارامعطرمی‌داشت. دراینجا درختانی بودکه برگهایش ببرگ درخت غارم شباهت داشت واین درختان درکنار دریا ودرجاهای پست می‌روید وآب اطراف آنرا فرامی‌گیرد. بلندی درختان مزبور ۳۰ ارش است ودراین‌وقت ازگلهای آن عطر ملایمی برمیخاست. دراینجا گیاهی هست خاردار وخارها بقدری قوی است که اگرلباس سواری بآن‌بگیرد سوارراازاسب بزیر می‌آورد. اگر پرمرغی به این خارها بگیرد مرغ بدام می‌افتد ولی ساقه گیاه راآهن بآسانی می‌برد وشیری ازآن بیرون می‌آیدکه زیادتر ازشیر درخت انجیر است ولی تلختر ازآن... تمام سواحل لم‌یزرع است اسکندر میل داشت‌که ازسواحل حرکت کند تابه بحریه‌اش آذوقه برساند و چاههایی کنده بندرهایی بسازد. «پایتخت گدروزی پورا می‌باشد.» ناگفته نماند که طبق نوشته مورخان در عبور از بیابانهای گدروزیا وسرزمین حبشیهای ماهی‌خوار قشون اسکندر درمقابل بی‌آذوقگی، گرما، ریگ روان، بی‌آبی. امراض گوناگون وحتی سیل مثل برگ خزان به زمین می‌ریختند وبدون آنکه از نیروهای غیبی به اوامدادی برسد (همانطورکه درهنگام عبور از صحرای مصر و لیبی مار، کلاغ، ابروباران به‌اوکمك کرده بودند) سه‌ربع ازلشگریان اوتلف شدند تااینکه اسکندر به کارامانیارسید. «... اسکندر پس ازاینکه قشون خودرا استراحت داد ۷ روز از کارمانی گذشت این چندروز رااسکندر وسپاهیانش به عیش و شادمانی پرداختند... ارابه ها باقالیها وپارچه های ارغوانی و رنگهای دیگری پوشیده بود بعضی را شاخه‌های درخت زینت داده بودند همینکه برگها می‌پژمردشاخه‌هارا عوض می‌کردند... بشرب مدام مشغول بودند... نه‌کلاه خردی دیده می‌شد نه نیزه یاسپری...

درموقع حرکتی که چنین بی‌نظم و پراز فسق وفجور بود بازیهایی نیز می‌کردندکه درآن انواع هرزگی و بدکاری دیده می‌شد... وقتی او (یعنی‌اسکندر) وارد قصر پادشاهان گدروزی گردید به قشون خود استراحت داد وهمان عیش وعشرت رااز‌سر گرفت روزی که اسکندر مست ولایعقل درمجلس رقصی‌که محبوب اوباگواس خرج آن‌را داده بود حضور داشت این خواجه تاج گلی راکه جایزه بود برد و درحال تاج را برسرگذاشت وازتأثر گذشته پهلوی اسکندر نشست دراین وقت مقدونیها دست زدند وفریادکنان از اسکنـدر خواستند که بوسی باو بدهـد واسکندر اورا در آغـوش کشیده بـوسید...» خـطـسیر اسکند را در مـراجعت در امتـداد و در نزدیکی سواحل ترسیم کرده‌اند وبخصوص دیده می‌شود که کراراً فرماندهان بحریه برای دادن گزارش نزد اومی‌آیند ولی ازطرفـی می‌بینیم که‌او وارد قصر پادشاهان گدروزی می‌شود و درظرف ۷ روز ازکارمانی می‌گذرد!! لابد برای رفع‌ورجوع این اخبار باید گفت قصر شاهان گدروزی به ساحل نزدیك وبلوچستان نـیز در گذشته آباد وپربرکت بوده تاآنجا که سربازان مرتباً باگل وگیاه وشاخ وبرگ درختان ارابه های خودرا مـی‌آراسته و از بـرکت خمخانه‌های بیشمار تمام لشگریان سیراب ازمی‌ناب مـی‌شدند !! شرح تجملات قشون خالی‌ازغرابت نیست چه‌کلیه مورخان‌نوشته‌اند که هنگام مراجعت درصحاری بی‌آب‌وعلف علاوه برتلف شدن قسمت اعظم قشون (سه‌چهارم) کلیه بنه واثاثه وقاطر و چهارپایان حامل آنها نابود شده‌اند ومعلوم نیست چگونه در گدروزیا غفلتاًارابه‌ها وامثال آن باآنهمه تجمل نمایان میشوند!! حقیقت آنکه اگر برای رفتن به قصور شاهان گدروزی وعبور ازکارامانی در۷روز وطی

مسافت درامتداد سواحل وسایر جزییات زمان ومقدماتی لازم باشد پیوستگی اخبار بهم خالی ازاشکال نخواهد بود ولی اگرنویسنده یاخواننده خودرا ازقید زمان ومکان آزاد بداند در این صورت چسبندگی وقایع به یکدیگر مانعی نخواهد داشت. بالاخره اسکندر وارد پارس می‌شود وپس ازذکر واقعات زیاد بطرف شوش وبابل حرکت می‌کند. همانطور که طی رفتن به مشرق اطلاعات ناقص می‌شود دراینجا نیز برعکس هرچه به‌بابل وغرب نزدیك می‌شود اطلاعات جغرافیایی روشن‌تر میگردد. ولی دربین این اطلاعات جغرافیایی اطلاع راجع به عربستان جالب استکه عیناً نقل‌می‌شود:

ـ اسکندر در عربستان ـ

«... به اسکندر گفتند که اعراب دوخدا می‌پرستند یکی اورانوس ودیگر دیونی‌سوس اولی تمام ستارگان ونیز آفتاب رااحاطه دارد ونسبت به انسان منشاء کلیه فیوض طبیعت است دومی فاتح هند بود ثروت عربستان اورا جلب کرد چه شنیده بود که دراین مملکت ازباتلاقهای فلوس، ازدرختان مرمکی وکندر، ازبوته‌هاسی‌نامومو‌م (دارچین) وازچمن‌ها سنبل هندی بدست می‌آورند.» دراینجا به بحث پیرامون خط سیر اسکندر خاتمه داده ومجدداً یادآورمی‌شویم که درنقل اخبار ازجنبه‌های افسانه‌ای وخرافه‌ای بکلی صرفنظر شده وتازه این اخبار مشتی است ازخروار ونمونه کوچکی است از آنچه بعنوان پیروزی علم برجهل وتفوق اروپا برآسیا ساخته و پرداخته وتحویل‌ما داده‌اند!!

ـ سفر دریائی نئارخوس ـ (۱)

یکی‌ازداستانهای جالب که ساختکی‌بودن آن محرزو ضمیمه سفر جنگی اسکندر شده سفر دریائی «نه‌آرخ» یا «نئارخوس»است ازمصب رود سند درامتداد سواحل دریای عمان وخلیج فارس تارود کارون یادجله یافرات یاهرسه بالاختلاف. یکی ازدلایل خیالی بودن قصه اسکندر همان ساختن آنهمه کشتی واحداث چند کارخانه کشتی سازی درمدتی کوتاه است‌که بلاشك جز زاده توهم چیز دیگری نمی‌تواند باشد. بهرحال «آرخ» مأمور می‌شود که‌کشتی‌هارا ازساحل حرکت داده ودر شوش یابابل به اسکندر ملحق شود وکلیه مشاهدات خودرا دربین راه بازگو نماید. «نامبرده سواحل ارس (بضم اول وکسر ثانی)، گدروزی، ولایت ماهیخوارهارا پیموده بساحل کارامانی رسید وباعده‌ای ازهمراهان نزد اسکندر آمد و دوباره مأمور شدکه سواحل راپیموده تامصب دجله نزدیکی شوش برود(!؟).» ماهی‌خوارهارا نیز بعضی‌حبشیهای ماهیخوار نامیده‌اند دیودور محل ملاقات نه‌آرخ را در شهر ساحلی سال‌مونت!! معین کرده می‌گوید: «بحرپیمایان بحضوررسیده عجایب راجع‌به جزرومد دریا، عده نهنگ‌ها وبزرگی آنهاراکه گاهی کشتی را واژگون می‌کردند شرح دادند. اسکندر پس ازاصغاء گزارشات امر داد حرکت کرده تا فرات برانند.» واقع‌بودن شوش در نزدیکی مصب دجله ازنکات بسیار جالب اخبار بالاست‌که درجه اطلاعات‌جغرافیایی اسکندرنامه‌نویسان را می‌رساند. پلوتارك بطوریکه دیده شد اخبار گدروزی وکارامانی رامخلوط کرده می‌نویسد: «درآنجا اسکندر

۱ـ یکی از سرداران اسکندر.

بسراغ نئارك رفت كه ازراه دريا رسيده بود وی آنچه رادر ساحل ديده وشنيده بود برای اسكندر نقل كرد اسكندر بـه اندازه‌ای مشعوف شدكه هوس دريانوردی كرد ودراقيانوس محيط تا مصب رود فرات گردش نمود!! بحريه‌اش مركب از جهازات بـزرگ و متعدد بودكه تمام سواحل عربستان وآفريقا راطی كرد واز تنگه ستون هركـول (جبل‌الطـارق) وارد دريـای مـديترانه شد...»

اگرچه اين خبرخالی ازتشويش نيست ولی كشتی‌رانی و گـردش اسكندردراقيانوس‌محيط تاسواحل‌فرات و دورزدن‌آفريقا درآن‌جالب است درحاليكه ساير مورخان دراين‌باره ساكتند. سروكلـه نئارخ يكدفعه در تارس پيدا می‌شود چه‌درمراسمی‌كه طی‌آن كالانوس‌حكيم هندی خودرا می‌سوزاند حضور داشته است ودرشوش نيز درجشن عروسيهای دسته جمعی بـ نئارخ تاجی اززر داده می‌شودومخصوصاً آريان تصربح می‌كند. «به نه‌آرخ كه بحريه رااز سند تادجله آورد تاجی اززر دادند.) يك بار ديگر شوش دركنار دجله قرار می‌گيرد وجهل نويسندگان قديم وافسانه سازها به وضع جغرافيايی ايران آشكارمی‌گردد. مورخين‌جديد برای سفردريايی نه‌آرخ واطلاعاتيكه بوسيله اواز سواحل بيان شده اهميت وارزش خاصی قايل شده‌اند درحاليكه اولا اين سفر دريائی مورد شك وترديد بوده وبه عقيده نويسنده اين سطور زاييده توهم است وثانياً اطلاعـات نه‌آرخ در همان حدود است‌كه شمه‌ای‌ازآن ازقول ديودور نقل‌شد ثالثاًايرانيان قرنها قبل ازاين زمان دراين درياها رفت‌وآمد داشته واطلاعـات آنها درزمينه دريايی كاملتر وجامعتر ازيونانيها بوده است. چه از قديمترين ازمنه تاربخ مداركی دردست است كه اقوام ساحلی خليج فارس دراين دريا كشتی‌رانی می‌كرده وبعدها نيز اين خليج كانون

دریانوردان بی‌نظیری بوده است وحتی هرودوت نقل می‌کند که فنیقی‌هاکه بزرگترین، ملت دریانورد قدیم شناخته شده‌اند ازخلیج فارس به کنار مدیترانه مهاجرت کرده‌اند. بطوریکه از روایات یونانی برمی‌آید شاہان هخامنشی علاقه زیادی به بحریه ودریانوردی داشته وبرای کسب اطلاعات ومقاصد دیگر. مرتباً هیئتهایی گسیل نموده‌اند مثلا هرودوت می‌نویسد: «داریوش استیلاس نامی را مأمور کرد که دور افریقارا بگردد واواین سفر را باموفقیت انجام‌داد وازاین تحقیقات معلوم شدکه آسیا باستثنای قسمت شرقی آن لیبیا به (افریقا) شبیه‌است» ولی ازهمه مهمتر کتیبه‌ایست ازسنگ یك پارچه که در شلوف الترابه در ۱۳۳ کیلومتری کانال سوئز کشف شده است. این کتیبه یادگاری داریوش بزرگ پس ازکندن کانال سوئز است وبرای مزید اطلاع خوانندگان فقط بند سوم آنرا ذیلا نقل می‌کنیم : «من پارسی‌ام ازپارس مصر را تسخیرکردم امرکردم این‌کانال رابکنند از «پی‌رو» که درمصر جاری است تادریایی که ازپارس بدان روند این کانال کنده شد چنانکه امرکردم وکشتی‌ها روانه شدند چنانکه اراده من بود.» ضمناً ازمتن مصری کتیبه که قسمت اعظم آن محو شده است استنباط میشودکه صحبت ازسفاینی استکه برای تحقیقات می‌خواهند به دریا بفرستند. دراین کتیبه «پی‌رو» رارودخانه نیل دانسته‌اند اعم ازاینکه منظور ازاین کلمه نیل باشد یانباشد ازجمله «کانال بین‌پی‌رو ودریاییکه ازپارس بدان روند، کنده شد» بخوبی واضح میشود که کشتی‌ها بین خلیج فارس ودریای احمر امروزی رفت‌وآمد می‌کرده‌اند ومی‌رساندکه ایرانیها برعکس‌یونانیان در نجوم و جغرافیا یعنی دورکن‌اساسی‌دریانوردی

دست داشته‌اند. درقرن ششم و پنجم قبل ازمیلاد براین دریاهاتسلط داشته وازوضع آنها کاملا مطلع بوده‌اند وافسانه نئارخوس به تقلید ازاعزام هیئتهای تحقیقاتی داریوش وخشایارشا ساخته‌شده‌والا ایرانیان ازوضع این دریاها کاملا آگاه واحتیاجی به قایقرانی در سواحل وکسب اطلاعات نبوده است. هرودوت می‌نویسد: «ساتاس‌پس» نام هخامنشی داوطلب شد که دور افریقارا بگردد و با کشتی تاجبل‌الطارق می‌رود و پس ازآن او «... انتهای لیبیا(افریقا) را ازطرف‌مغرب که «سل‌انت» نام داشت‌دورزده بطرف‌جنوب‌راندودر مدت چندین ماه همواره دریا نوردید تامسافتی بزرگ پیمود ولی چون دانست راهی راکه درپیش دارد بیش ازراهی است که آمده به مصر برگشت وازآنجا نزد شاه (خشایارشا) رفته گفت: در جاهای دور دریاها مابساحلی رسیدیم که مردم آن کوتاه قد ولباس انها ازبرگ درخت خرماست هرزمان که بساحل نزدیك می‌شدیم این مردم شهرهای خود را رها کرده بکوه‌ها می‌گریختند و ماهم داخل شهرها شده بی‌آنکه آزاری برسانیم حشم آنها را تصاحب می‌کردیم.»

ازروایات بالا درجه علاقمندی ایرانیان بخصوص افرادی‌از خانواده‌های بالا به دریانوردی وکسب اطلاع ازنواحی دوردست بخوبی نمایان می‌گردد ومعقول نیست که این قوم که در سواحل افریقا ونواحی ناشناخته آن مسافرت دریایی می‌کنند واز کانال سوئز و کانالهای دیگر جهت تسهیل دریانوردی استفاده می‌کنند، چطور ممکن است ازسواحل دریای مجاور کشور خود بی اطلاع باشند ولذا افسانه سفر دریایی نه‌آرخ درسواحل خلیج فارس‌برای کسب اطلاع چیزی جز خیالبافی نیست وقصه پردازان خواسته‌اند

دراین‌باره نیز اسکندر چیزی ازداریوش وخشایارشا کم نداشته باشد. ایرانیان باداشتن اقوام مختلف بحرپیما درامپراطوری خود و احاطه به علم نجوم که درقدیم پایه اساسی دریانوردی بوده دارای ناوگان نیرومندی بوده ودرکار دریانوردی ورزیده شده بودند. مورخان نیزاین مطلب رااززبان اسکندر خطاب به پارمن‌که طرفدار جنگ دریایی بوده چنین بیان می‌کرده‌اند: «... درجنگ دریایی امواج دریا ووزش بادها خیلی مؤثر است وبرای جلوگیری ازمضار آن مهارتهای لازم . عمال کشتی‌های دشمن مجرب و ماهرند زیرا سالها کارشان دریانوردی بوده ولی مقدونیها فاقد این فن ومهارت می‌باشند. بعلاوه ساختمان کشتیها اهمیت دارد وازاین حیث هم برتری باکشتیهای دشمن است بنابراین درموقع جنگ دریایی کوششهای ما بیفایده است.»

اگر فکر کنیم همانطورکه اسکندر گفته برای کشتی عمال مجرب وبرای ساختن‌آن تکنیك خاصی لازم باشد چون اسکندر در سفر جنگی خود ساختن کشتی را پیش‌بینی نکرده بود مسلماً در میان قشون اونیز ازاین عمال مجرب وتکنیسین‌ها وجود نداشته و لذا باید اذعان نمود که فقط ذهن سازندگان داستان است که برحسب ضرورت این موجودات ووسایل خلق‌الساعه راآفریده و مثل نظایرآن احتیاج به پیش‌بینی‌وتهیه‌مقدمات نداشته‌است. این‌بود آنچه درباره سفر دریایی «نه‌آرخ» به ذهن متبادر می‌شود.

ـ مدت کوتاه ، کارهای زیاد ـ

نویسنده مجمع‌التواریخ می‌گوید:

«پادشاهی اسکندر رومی ۱٤ و به روایتی ۱۲ سال بود... اسکندر به مغرب و مشرق رسید و عالم بگردید و پادشاهان را قهر کرد و بر و بحر زیر پای آورد و این کار جز به‌عمر دراز نتوان کرد والله اعلم» تنها نویسنده گمنام مجمع‌التواریخ نیست که از آنهمه کار درطی مدتی کوتاه دچار حیرت شده بلکه تاریخنویسان دیگری نیز به‌این نکته توجه داشته‌اند. یاقوت حموی می‌نویسد «اهل سیر گفته‌اندکه اسکندربن فیلفوس رومی پادشاهانی را بکشت و بر بسیاری چیره گشت و کشورهای بیشماری راتااقصای چین فتح‌کرد وسدرا بنا و کارهای زیاد نموده بمرد درحالیکه عمراو ۳۲ سال و ۷ ماه ودراین مدت دمی نیاسوده بود. اگر این موضوع راست باشد عجیب و مخالف عادت است. آنچه بگمان من می‌رسد وخدا داناتر است اینکه مدت پادشاهی واوج نیکبختی اواین مقدار بوده وعلماء آن رابحساب عمراو گذاشته‌اند. سیر آفاق وطی منازل به همراهی لشگریان بخصوص اگر کندی حرکت قشون واحتیاج به کسب‌آذوقه وعلوفه ودفاع مدافعین قلاع وشهرها درنظر گرفته شود احتیاج به زمان دارد. این محال است‌که باوجود داشتن سنی کمتر از ۲۰ سال بتواند درکشور خود نظم ونسق برقرار وهیبتش دردلها جا بگیرد ولشگریان گرداوجمع‌آیند و سرداری وسروری بدست‌آورد واینکه تجربه وعقلی به همه رساند که آنهمه حکمتهائیکه به او نسبت می‌دهند برای او قابل درك باشد محتاج به زمان دراز دیگری است. پس درچه زمانی اوسیر جهان وکشورگشائیها وایجاد شهر ها و گماشتن دست نشاندگان راانجام داده است.» مورخان یونانی و رومی پادشاهی اسکندررا یازده وعمراورا پس از فوت داریوش ۶یا۷سال دانسته‌اند اسکندری که‌دراسکندرنامه‌هامعرفی‌شده جوانی

است ۲۲ ساله باعده‌ای قلیل که البته بازهم برای منطقه کوچکی چون مقدونیه زیاداست ودر حالیکه ازپشت سر خود نامطمئن بوده سفر جنگی خودرا آغاز می‌کند. درغیاب اسکندر بین آنتی‌پاتر نایب‌السلطنه و یونانیان ناراحت مرتباً منازعه برپا بود و بخصوص آژیس شاه اسپارت بکمك لاسدمونیها باآنتی‌پاتر جنگ کرد وحتی نوشته‌اندکه اسکند ٦۰۰ تالان پول برای آنتی‌پاتر فرستاد تامانع شورش یونان شود باچنین وضع درچنین شرایطی اگر کارهائیکه طی ۱۰ یا۱۱ سال کرده شده مورد دقت قرار دهیم با مؤلف مجمع‌التواریخ همصدا شده خواهیم گفت‌که «این کار جز به عمر دراز نتوان کرد» مگرآنکه قدرت خیال ومعجزاتیکه دراین‌سفرجنگی کراراً بمنصه ظهور رسیده به میدان آمده همه کارهارا روبراه و هرچیز رابجای خود قرار دهد. اینك مهمترین نکاتیکه در بین کارهای بسیار باور نکردنی اسکندر بچشم می‌خورد وخیالی بودن موضوع رامسلم می‌سازد شرح دهیم.

۱ــ طول خط سیر وسرعت حرکت ــ مسیریکه برای اسکندر قایل‌شده‌اندبقدری طولانی و پرپیچ‌وخم و تعداد جنگها، محاصره‌ها، کشورگشاییها باندازه‌ای پشت سرهم وزیاد است که حتی برای ما که در عصر اتم وجت وموشك هستیم وبخصوص برای اشخاصی‌که کمی به فنون استراتژی نظامی وارد باشند وبویژه اگر در نظر گرفته شود که ازعده سی‌وپنجهزار نفری ارتش اسکندر سی‌هزار پیاده بوده‌اند باورنکردنی است . پلوتارك می‌گوید: «اسکندر در تعقیب داریوش درمدت ۱۱ روز ۲۰٦ فرسنگ روی اسب راه پیمود!!» یعنی تقریباً روزی ۲۰ فرسنگ یا۱۲۰ کیلومتر. البته

اگر فقط برای یك روز بود قبول آن باكمی اشكال مانعی نداشت. ولی اینكه بتوان یازده روز متوالی روزی ۱۲۰ كیلومتر روی اسب طی طریق نمود مسلماً عقل سلیم‌آن راباور نمی‌كند وساختگی بودن روایت، خبر ازقصه‌بودن اصل داستان مـی‌دهد تعداد شهرها و اقوامیكه‌مطیع شده‌اند ازشمار بیرون‌است.آریان‌تنها عده شهرهای متصرفی اسكندررا درهند ۲۰۰۰ شهر و۷نوع‌مردم نوشته است. اسكندر درآسیای صغیر وغرب كه مورخان بوضع آنجا آشناتـر بوده‌اند درهر شهر به مقاومت برخورد می‌كند. پـای دیوار شهر سه‌لن دوماه ودر محاصره صور ۷ ماه وپشت باروی‌غزه دوماه معطل می‌شود ودرهمه جا تصریح شده‌كه تلفات مقدونیها سنگین بـوده است. درآسیای صغیر تمام شهرهای یونانی و غیر یونانی مقاومت می‌كنند درشهرهای میلت وهالیكارناس خونین‌ترین جنگهـا رخ میدهدكه شدت آنرا حتی از جنگ گرانیك نیـز بیشتر قلمـداد كرده‌اند، بااین تفصیل كنت‌كورث می‌نویسد: اسكندر زمانی‌كه در «افس» (شهری در هالیكارنوس) بود وبه‌كارگاه آبل‌نقاش می‌رفت وبقدری بااو دوست شده بودكه چون فهمید این استاد نقاش‌عاشق پانكاستا یكی اززنان غیرعقدی اوشده است باوجود علقه‌ای كه به این زن زیباداشت اورابه‌نقاش مزبور بخشید. كه‌بااین قراین‌لااقل چند ماهی هم در «افس» بوده است! اگر كسی بطور تقریب مدت توقفهای اسكندر را ازروی كارهاییكه در ردیف شهرسازی، كشتی سازی، عروسی، جشنها، نمایشها وغیره حساب كند مسلماً برای جنگها وعملیات نظامی وراه پیماییها وقتی باقی نخواهد ماند. به همین علت بوده‌كه برای‌ارتش اوسرعتی‌مافوق تصور قایل شده‌اند. تازه معلوم نیست بادرنظرگرفتن مدت توقف‌ها اگر برای قشون‌او

سرعتی معادل ۱۰۰ کیلومتر درروز حساب کنیم حساب طول خط سیر درست دربیاید وحال آنکه این سرعت ازتوانایی بشر و اسب خارج و مسلماً نمی‌تواند به‌حقیقت به‌پیوندد.

۲ــ شهرسازی ــ اسکندر صرفنظر ازجنگها وجدالها، محاصره ها، راه پیماییها، کشتی‌سازیها و... بطور متوسط سالی چندین شهر ساخته است. گفته‌اند اسکندر ۲۲ یا۲٤ و بقولی هفتاد شهر اسکندریه ساخته است واگر برعکس آنچه گفته شد ایامیکه صرف جنگ وجدالها، محاصره‌ها وراه پیماییها شده است ازمدت سفر جنگی کسر کنیم وقتی برای شهرسازی باقی نخواهد ماند! یا باید ساختمان شهرهارا بحساب روز وهفته سنجید درهرحال یکی ازداستانهای مسخره اسکندرنامه‌ها داستان شهرسازیهای اسکندر است گویی برای شهرسازی مثل گندم اقدام به پاشیدن تخم آن می‌کرده‌اند ویاآنکه منظور نویسندگان ازکلمه شهر غیر ازمفهوم متداول امروزی آن‌بوده است. مدت‌زمانیکه اسکندرازرود هیداسپ تامصب سند پیموده ۷ الی ۱۰ ماه دانسته‌اند دراین مدت ازلحاظ شهرسازی عملیات اوبقرار زیر بوده است:

۱ــ شهری درکنار رود هیداسپ به یادبود اسب خود بنام بوسفال که مرده بود شهری بناکرد. ۲ــ درهمان نزدیکی سگ او هم بنام په‌ریتاس به‌رحمت ایزدی پیوست وشهری هم بیاداوساخت (افسوس که گربه نداشت یااگر داشت نمرد تاشهری هم بنام او ساخته شود) ۳ــ شهر «نیکه» یا «نیکایا» راترمیم وتعمیر کرد ٤ــ اسکندر درمحل تلاقی رود آل‌سه‌زین وسند شهری بنا کرد. ٥ــ درکنار رود سند نیز شهری دیگر وکارخانه کشتی سازی ساخت. ٦ــ درایالت موسیکانوس به امراو قلعه‌ای ساختند. ۷ــ در ولایت

سامباست اسکندر شهری بنام اسکندریه بناکرد. ۸ ـ در پتاله (مصب رود سند) «هفس‌تیون» به امراو بندر وکارخانه کشتی‌سازی ساخت. ۹ـ درکنار اقیانوس برای آنکه یادگاری ازخود باقی گذارد جای مساعدی انتخاب وشهر وبندری ساخت که بنام اسکندریه موسوم شد. حال قضاوت باخواننده است که امکان ساختن ۹ شهر وچند کارخانه کشتی سازی وتصرف ۲۰۰۰ شهر ومطیع نمودن ۷ نوع مردم رابا جنگهای خونین که طی انها اسکندر درچندجا تا سرحد مرگ مجروح ومسموم می‌شود. (تنها جراحات وارده به اسکندر سخت ومحتاج ماه‌ها استراحت بوده است) مورد بررسی قرار دهید وچنانچه جواب منفی بود ایا این حوادث را به‌چیزی جز خیالبافی وقصه پردازی میتوان تعبیر نمود؟!. تعداد شهرهاییکه اسکندر ساخته ۲۲ یا۲٤ شهر و بتولی هفتاد نوشته‌اند مثلا بنای شهر ازمیر، اسکندریه مصر، خاراکس دربین‌النهرین، را به او نسبت می‌دهند و همچنین نوشته‌اندکه چون اسکندر از ترعه فرات سرازیر شد به دریاچه‌ای رسیدکه درحدود عربستان بود دراینجا موقع مناسبی یافت شهری بناکرد ودورآن دیواری کشید اسکندر درپای کوههای قفقاز شهری بنام خود ساخت وشهرهای دیگر به فاصله یکروز ازاین اسکندریه جدید بنانهاد. خلاصه درباکتریا، سغدیان وبالاخره درتمام طول خط سیر چیزیکه فراموش شدنی و تعطیل بردار نیست شهرسازی است. پوچ بودن این روایات نیازی به اقامه دلیل ندارد چه باوسایل مکانیکی پیشرفته امروز ودرچنان شرایط و مدتی حتی چند قریه و روستاهم نمی‌توان ساخت چه‌رسد به آنهمه شهر وازآن گذشته معلوم نیست سکنه این شهر ها را چه اشخاصی تشکیل می‌داده‌اند گفته‌اند که مجروحین‌و وامانده‌های

قشون دراین شهرها اسکان داده شده‌اند مگر به هر شهر چند نفر می‌رسد؟! تازه، لشگریانی که چندین مرتبه برای برگشت به مقدونیه سر بشورش برداشته واسکندررا تحت فشار گذاشته‌اند و بالاخره نیزاسکندررامجبور بصرف نظرازادامه‌جهانگیری‌ومراجعت می‌کنند، چگونه راضی شده‌اند ولو وامانده ومجروح‌درسرزمینهای پراکنده ودرمیان دشمنان اقامت کنند؟. حقیقت آنکه در عالم افسانه‌سرایی احتیاج به پاسخ سئوالات مذکور نیست. امامنظوری که افسانه‌پردازان از این‌شهرسازی‌داشته‌اندآنستکه بعدهاشهرهای یونانی!! (آنهم نه مقدونی) طرفدار وناشر فرهنگ یونان درداخل ایران باشند درحالیکه تاکنون کوچکترین آثاری ازوجوداین شهرها درداخل ایران ودرهند بدست نیامده وبدیهی است این شهرها آنهم باسکنه یونانی جز درعالم خیال وجود نداشته است واین خود دلیل دیگری برافسانه بودن داستان اسکندر است.

۳ــ کارهای خلق‌الساعه ــ یکی ازاختصاصات‌کتابهای نظیر کتاب‌امیرارسلان یا رموز حمزه آنستکه‌داستانسرا خودراازقیدزمان ومکان آزاد داشته ودرهرجا به بن بست برخورد بدون آنکه دچار زحمت شود یاوجود مقدمه‌ای رالازم بداند فوراً وسایل وحوادثی آفریده وقضایارا مطابق نظر خودفیصله می‌دهد. درداستان اسکندر نیز ازاینگونه مسایل فراوان بچشم می‌خورد. مثلا همین موضوع کشتی سازی آنهم درحدود دوهزار کشتی درسرزمین هند بسیار قابل توجه است. چیزیکه دراین قضیه بحساب آورده نشده زمان و شرایط لازم برای اینکار است. برای ساختن این کشتی ها چند نفر کارگر متخصص لازم بوده ومصالح چگونه ودرچه مدت تهیه گردیده است؟ گفته‌اندکه برای ساختن‌آنها ازفنیقیها، اهالی قبرس

کاریان ومصریها که دنبال لشگر اسکندر آمده بودند استفاده شده است. اولا تا زمانیکه‌موضوع لزوم‌کشتی دربین نبوده ازاین اقوام دنباله‌رو قشون نیز صحبتی نیست وثانیاً اگر وجود این اقوام را دنبال قشون مسلم فرض کنیم ازکجا آنها کشتی ساز، نجار، آهنگر و... بوده‌اند؟ بلکه بالعکس می‌توان آنها را تاجر و یا ماجراجو نه صنعتگر وکشتی‌ساز تصور نمود. درست است‌که فنیقی‌هامردمان دریانوردی بوده‌اند ولی مگر هرفنیقی می‌تواندکشتی بسازد. ایجاد چند کارخانه کشتی سازی درساحل رود سند وساختن آنهمه کشتی درمدت کوتاه درردیف ساختن شهرها وجنگهای پیاپی مسلماً زاده تخیل می‌باشد والا کارخانه کشتی سازی یاقایق سازی چیزی‌نیست که تااسکندر دستور داد فوراً اززمین بجوشد! ازاین کار های خلق‌الساعه زیاداست مثلا درآغاز سفر جنگی صحبت از وسایل قلعه‌گیری نیست ولی درهرجا ضرورت پیدا می‌کند بلافاصله ماشینهای قلعه‌کوب بکارمی‌افتندو بکمك‌آنها‌حصارها ودربعضی‌جاها کوه‌ها یکی پس ازدیگری تسخیر می‌شوند!! بطورخلاصه مطالعه موضوع ازاین‌نقطه نظر نیزبنفع اسکندرنامه نویس هاوطرفداران آنها نیست ومتأسفانه برای خواننده راهی جز قصه پنداشتن آن باقی نمی‌ماند.

اگرچه درقصه اسکندر نکات جالب ونقاط ضعف فراوان است ولی دربین آنها ناگزیریم که به چند موضوع اشاره کنیم:

۱ـ سرزمین ـ کشورکوچك‌مقدونیه که تاکمی‌قبل‌ازاسکندر، بنا بنوشتهٔ عموم مورخین جزو امپراطوری هخامنشی بوده از لحاظ موقعیت جغرافیائی وطبیعی طوری نیست که بتواند دارای منابع مادی وانسانی برای جنگ وجدالهای بزرگ باشد. تنظیم‌کنندگان

اسکندر نامه‌ها بگمان خود بامنضم کردن یونان به مقدونیه خواسته‌اند ازلحاظ کمبود منابع انسانی ومادی این نقیصه رابرای آن کشور برطرف نمایند. اگرچه کشور کوچك یونان نیز فاقد آنقدر نیروی مادی وانسانی بوده وانضمام‌آن به مقدونیه نیز نمی‌تواند کفه نیرورا بنفع کشور اخیر تغییر دهد معهذا ازمجموع نوشته‌جاتی که بنام‌مورخین قدیم بمارسیده اینطور برمی‌آیدکه دشمنی‌مقدونیها ویونانیان عمیق‌تر ازآن بوده‌که کشورگشاییها یاکارهای قهرمانی اسکندر بتواند آن شکاف راپر نماید.

مورخین نوشته‌اند که برای احتناق یونان اسکندر از غنایم جنگی خود مبلغ ۶۰۰ تالان برای «آنتی‌پاتر» فرستاد وچنانکه در فصل سابق ذکر شد آژیس شاه اسپارت بکمك لاسدمونیها با «آنتی‌پاتر» جنگ کرد وبالاخره درتمام مدتی‌که اسکندر ازمقدونیه خارج بود نزاع وجنگهای شدیدی بین‌یونان ومقدونیه جریان‌داشت چون قسمتی ازقشون اسکندر رابنابه مرسوم یونانیان اجیرتشکیل می‌دادند دودستگی ومخالفتهای عجیبی بین یونانیها ومقدونیان در صحنه وقایع بچشم می‌خوردکه مسلماً منشاء تاریخی دارد. مثلا یونانیهای مقیم باکتریا وسغدیان بعداز شایعه کشته شدن اسکندر که ازماندن دراین صفحات ناراضی بودند برمقدونیها شوریده و بعد سه هزارنفر! (نسبت به قشون اسکندر این عده قابل توجه است) جمع شده مشقات زیادی برای بازگشت بوطن خود متحمل شدند ولی بعدها پس ازمرگ اسکندر مقدونیها تمام آنها را کشتند. ازفحوای کلام مورخان آشکار می‌شود که علاوه براختلاف عمیق تمدن‌واختلاف‌مشرب‌اختلاف‌زبان نیز بین‌این‌دو قوم بقدری‌شدید بوده که حرفهای یکدیگر را نمی‌فهمیده‌اند درمحاکمه فیلوتاس پسر

پارمن‌ین سردار پیر اسکندر کنت کورث می‌گوید: «... در این موقع اسکندر به او گفت میدانی که مقدونیها قضات تو هستند بزبان آنها نطق خواهی کرد؟ فیلوتاس جواب داد دراینجا غیر از مقدونیها عده زیاد ازحضار دیگر هم می‌بینم وگمان می‌کنم که اگر به‌همان زبان حرف بزنم که تو سخن‌راندی بهتر حرفهای مرا خواهند فهمید مقصود من اینست که بیشتر اشخاص حرفهای مرا بفهمند. اسکندر رو به سربازان کرده فریاد برآورد وگفت می‌بینید که اوازهمه چیز وطن خود حتی اززبانش هم متنفر است این تنها کسی است که نمی‌خواهد به‌آن زبان حرف بزند بهر زبانی که می‌خواهد حرف بزند مختار است ولی بخاطر داشته باشید که او عادات ماراهم مانند زبان مادشمن است.» وجود اختلاف عمیق بین یونانیان ومقدونیها وعجله هردوقوم برای مراجعت بوطن موضوع شهرهای یونانی رابخصوص دردوره بعداز اسکندر که مورخین با آب وتاب ازآن یاد می‌کنند متزلزل می‌نماید بویژه آنکه مورخین جدید ازنبودن کوچکترین مدرکی درمورد این شهرها وپادشاهان «یونان وباکتریان» عمیقاً متأسفند!

ـ معبد اسکولاپ در اکباتان ـ

موضوع قسم خوردن مقدونیان رادرمعبدی درحوالی‌سیستان قبلا ذکر نمودیم اینك یك خبر درهمان زمینه: «اسکندر بعد از مرگ «هفس‌تیون» (سردار ورفیق محبوب او) معبد اسکولاپ (خدای طب) رادر اکباتان خراب کرد.» بدیهی است که وجود معبد اسکولاپ دراکباتان خالی ازغرابت نیست ولذا یااکباتان غیر از

همدان شهر داخلی ایران است یاآنکه اصل واقعه دروغ وافسانه است که بنظر ما شق اخیر ارجح است.

ـ موزائیك جنگ ایسوس ـ

عدم مدارك مثبت برای آنهمه ادعا کار تاریخنویسان رابه خیالبافیهای تازه‌ای کشیده وآن عبارت ازشرح وبسط دراطراف یك موزائیك می‌باشد که اززیر خرابه های شهر پمپی در ایتالیا بدست آمده است این تابلو که ذیلا شرح آن داده خواهد شد فاقد نوشته است وگمان کرده‌اند که نقاشی‌آن صحنه‌ای ازجنگ‌ایسوس رانمایش می‌دهد. اینك شرحی راکه مؤلف تاریخ تمدن دراین‌باره داده می‌آوریم «تابلوجنگ‌ایسوس» که‌درخانه «فائون» درپمپی‌پیدا شده وارتباط آنرا بانقاشی قرن چهارم یونان حدس می‌زنند(!!) مرکب از ۰۰۰ر۵۰۰ر۱ قطعه سنگ است‌که هرکدام پیش ازچند میلیمتر مربع سطح ندارند تمام موزائیك ۵ر۲ × ۵ متر است این اثر درنتیجه زلزله وآتشفشانی پمپی درسال ۷۹ بعداز میلادسخت صدمه دیده... «اسکندر سیاه سوخته ازگرما وپریشان وژولیده از کثافت میدان نبرد پیشرو حمله است وسوار براسب خود «بوسه فالوس» درچند قدمی گردونه داریوش دیده می‌شود. نجیب زاده ایرانی خودرا درمیان دوپادشاه انداخته ونیزه اسکندر دربدن او نشسته است. داریوش باتوجه به خطرکه ازجانب نیزه دیگراسکندر بسوی اوست‌ازگردونه بطرف دوست محتضرخود برگشته چهره‌اش مالامال ازاندوه وغم است. سوارکار ایرانی به نجات پادشاه خود آمده وتیر اسکندر به هدف نرسیده درهوا معلق است. نشان دادن



DATE LABEL

652 28/3/70	27 JAN 1973		
53 5/72			
65 19/12/72			

Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

احساسات درهم وآشفته چهره داریوش معرف قدرت بی نظیر نقاش است. لیکن زیباترین سر این ترکیب سر اسب اسکندر است عالیتر ازاین موزانیك دردنیا وجود ندارد. برای انکه خواننده بتواند درباره این تابلو که باان همه آب وتاب ازان سخن رفته قضاوت کند ناچاریم کپیه این تابلو را ضمیمه این اوراق کنیم. کسی منکر مهارت نقاش یاهنرمندان موزاییك ساز نیست ولی آنچه ازلحاظ ما شایان دقت است قیافه ولباس وهیبت سوارانیست که ظاهراً باید ایرانی یاپارسی باشند. آنچه ازقیافه والبسه سواران آشکار می‌شود این سواران بیشتر بمردمان شمال افریقا شباهت دارند تابه ایرانیان که دربسیاری ازکتب وهمچنین درکتیبه‌ها زره وسلاح وکسوت آنها نشان داده شده است. اگر فرض شود که این تابلو بعنوان تابلویی ازجنگهای اسکندر کشیده شده باشد باید مطمئن بودکه صحنه حادثه درایسوس وطرف جدال ایرانیان نبوده‌اند ولی اگر نسبت این تابلو به اسکندر وجنگ ایسوس نیز مثل نظایر بیشمار دیگر ازروی حدس وگمان باشد زهی تصور باطل زهی خیال محال.!

ـ مقایسه مقدونیه و رم ـ

وجود قصه‌هایی بنام اسکندر درقرن اول پیش ازمیلاد و پیرایه‌هایی که افسانه نویسان به‌آن بسته‌اند جهانگیری ونفوذ به شرق رادررم دامن زده وبطوریکه درتاریخ زندگانی مردان نامی‌آن دیار دیده می‌شوداغلب سرداران وامپراطوران نامی چون کراسوس، ژول سزار، آنتوان، کاراکالا، سولا، تراژان وغیره هوس کشور

گشایی واسکندرشدن رادرسر می‌پرورانیده وعده‌ای جان ومال و ارتش خودرا برسر این سودا ازدست داده‌اند درحالیکه نیروهای انسانی، مادی، طبیعی امپراطوری عظیم رم‌ونبوغ سرداران بزرگ آن سرزمین بایونان ومقدونیه (نه مقدونیه تنها) قابل مقایسه نبوده‌است رومیان به‌تصدیق دوست و دشمن از هرنظر و بخصوص ازلحاظ نظامی دارای نبوغ خاصی بوده واروپا راتا انگلستان به انضمام تمامی شمال افریقا وشرق مدیترانه درحیطه اقتدار خود درآورده بودند درحالیکه یونانیان ومقدونیها اگر قصه ده ساله اسکندررا نادیده انگاریم واگربه تاریخهای قدیم وجدید که تماماً له یونان تنظیم شده متکی‌باشیم طی قرون متمادی از حدود یونان باستان‌وجزیره‌سیسیل‌پافراتر نگذاشته‌واگرهم گذاشته‌اند باناکامی مواجه گردیده‌اند. چنانچه روایات مربوط به جنگهای ایران وروم صحیح باشد شکست سرداران وامپراطوران بزرگی چون‌کراسوس، آنتونیوس، تراژان وتارومار شدن لژیونهای بیشمار رومی یعنی فاتحین گل وژرمانی درسرزمینهای غربی فلات ایران بدفعات‌وطی چندین قرن دلیل دیگری برواهی بودن افسانه اسکندر وقشون کشی وفتوحات اوباآن عده قلیل ووضع نامرتب می‌باشد. اگر از لحاظ نظامی نیز موضوع مورد بررسی ومداقه قرار گیرد علیرغم‌نقشه‌ها وکروکیهاییکه درباره جنگها بوسیله مورخین جدید کشیده شده بی‌اعتبار بودن این روایات آشکار خواهد شد.

ـ مرگ الکساندر ـ

الکساندر در بازگشت بسوی مغرب بعداز آنکه رفیق محبوب او، «هفستیون» چنانکه نوشته‌اند در اکباتان بواسطه پرخوری و افراط در باده گساری مرد. دستور داد تامعبد اسکولاپ خدای پزشکی رادر اکباتان خراب کنند و پزشك معالج یونانی او را بکشند و همچنین برای‌شادی روح آن مرحوم اقوام کوسی را قتل‌عام نموده زن و بچه ومرد آنهارا ازدم تیغ گذرانیده سپس عازم بابل شد. ولی قبل‌ازآنکه وارد بابل شود غیب‌گوها وقایع بدی را پیش‌بینی می‌کنند ونئارخوس مأمور می‌شودکه مراتب را به الکساندر اطلاع‌داده ومانع ورود او به بابل شود ولی الکساندر به حرف کسی گوش نکرده وپس ازورود به بابل درحومه آن شهر منزل می‌کند وبواسطه‌افراط درباده‌گساری مریض وپس از چند روز می‌میرد . مورخین عموماً وقایع را لحظه بلحظه و با جزئیات شرح داده‌اند وخواننده تعجب می‌کندکه چرا وقایع نویسان که تا این اندازه موضوعات جزیی وبی‌اهمیت راضبط کرده‌اند از نام بردن سرزمینها و وضع طبیعی و جغرافیائی کشورها امساك کرده‌اند واگرهم دراین مقوله وارد شده‌اند سراپا اشتباه ونوشته‌ها باحقیقت وفق‌نمی‌دهد واین‌خود دلیلی بارزاست برآنکه‌نویسندگان صرفاً رمان نوشته وپای‌بند تطبیق نامها برسرزمینها نبوده‌اند. بعدها ادعا شده که الکساندر ازطرف پسران آنتی‌پاتر نایب‌السلطنه اودر مقدونیه‌مسموم‌شده‌است. برای‌موشکافی‌وشرح جزئیات‌جنایت وقتل عاملین مسموم‌نمودن الکساندر ازطرف‌المپیا، مادر الکساندر

ووقایع بعدی درصفحات این دفتر مجالی نیست ولی آنچه قابل‌توجه است‌آنکه پس‌ازمرگ‌الکساندر سرداران‌او بدون توجه به مرگش برسر جانشینی و تقسیم کشور باهم به‌منازعه می‌پردازند و پس ازچندروز تازه بفکر برداشتن جنازه ودفن اومی‌افتند. دراین‌موقع معلوم نیست بچه علت جنازه رابرای دفن به اسکندریه مصر (اگر ساختن این شهر بوسیله الکساندر درست باشد بیش از ۷ تا۸سال ازعمر آن نمی‌گذشته وبرخلاف آنچه ادعا شده نمی‌تواند شهر بزرگی باشد) می‌فرستند ودرآنجا دفن می‌کنند. وبازمعلوم نیست چرا جنازه رابه یونان یامقدونیه نمی‌برند!!.

اگربه مطالب وموضوعاتیکه درصفحات گذشته این کتاب یادشده‌کمی دقت‌وتوجه شود وبیاد بیاوریم که‌سابقاً به‌مصر مقدونیه می‌گفتند ودر دلتای نیل محلی بنام بابل ودرشام محلی بنام‌اکباتان موسوم بوده مشگلات حل می‌شود.

درچنین صورتی مرگ سردار محبوب الکساندر یعنی «هفستیون» دراکباتان شام اتفاق می‌افتد ووجود معبد اسکولاپ دراین‌حوالی به‌عقل‌سلیم بیشترجوردرمی‌آیدوالکساندرمی‌توانداَنرا خراب کند وسپس عازم بابل (مصر) شود ودرآنجا بمیرد و در اسکندریه یعنی درهمان‌سرزمین مقدونیه بخاك سپرده شودوچنانچه غیرازاین باشد هرسطر ازنوشته‌ها مشگلاتی برای خواننده و پژوهنده دربر دارد.

ـ قصه های سایر ملل ـ

همانطورکه درفصل گذشته بیان شد گذار جنگی الکساندر

مقدونی رابه شرق و بخصوص ازحدود دجله به این طرف جز به افسانه وقصه به چیزی نمی‌توان تعبیر کرد. اینك سعی می‌کنیم منشاء این داستانها و انگیزه این قصه‌پردازیها را حتی‌الامکان آشکار سازیم. بدیهی است بیرون کشیدن حقیقت ازمیان هزارها افسانه وخروارها قصه کار آسانی نیست ونویسنده نیز نمی‌تواند ادعا کند که ازعهده چنین مهمی برآمده یامی‌تواند برآید ولی با مطالعاتیکه درسالهای اخیر ازطرف اهل فن بعمل آمده وکشفیاتی که درزمینه تاریخی وکرونولوژی نصیب آنان گردیده وتقریبا برای طرح موضوع و اظهارنظرهاییکه ذیلا بدان اشاره خواهد شد جای شك وتردید باقی نگذاشته است، وجود افسانه های جهانگیری وجهانداری درردیف قصه الکساندر مقدونی بدون‌آنکه به اسناد ومدارکی متکی باشد دربین اغلب ملل وجوددارد. مثلایکی ازفراعنه مصررا نوشته‌اندکه حدود فتوحات خودرا تاماوراءالنهر وچین بسط داده است. البته موضوع‌مورد تأیید مورخین جدیدقرار نگرفته وبدلایلی‌آن را مردود دانسته‌اند درصورتیکه کشور مصراز لحاظ نیروهای مادی و منابع انسانی بمراتب بر یونان و بخصوص برمقدونیه برتری داشته است. مثل اینکه اینگونه ابراز شجاعت وخودنماییها دربین ملل کوچك بیشتر رایج بوده وشاید ملل‌بزرگ احتیاجی به ساختن وپرداختن قصه دراطراف جهانگیریهای خود نداشته اند. تاریخ کشورکوچك یمن نیزمملو از جهانگشایی پادشاهانی استکه باهزاران هزار سپاهی جهان آنروزی رابه زیر نگین سلطنت خود درآورده‌اند بدیهی است موضوع از قدیم‌الایام مورد مخالفت وانتقاد دانشمندانی چون ابن‌خلدون وابن‌اثیر و دیگران واقع شده واستدلال نموده‌اند که سرزمین کوچك یمن

استعداد پروراندن آنهمه لشگریان ولشگر کشیهارا نداردو همانطور که کشور کوچك مقدونیه که ازیمن نیز کوچکتر است استعداد فراهم‌آوردن قشون ولشگرکشیهای بزرگ رانداشته است. اینك شمه‌ای ازکارهای ملوك یمن راکه ازهر جهت با قصه الکساندر قابل مقایسه است ذکر می‌نماییم:

ـ حارث‌بن همال ـ

حارث‌بن همال ملقب به رائش کوچك سلطان یمن پس ازمرگ پدر تاج شهریاری برسر نهاد. هرساله برای این شهریار ازهندگوهرهای گرانبها وفلفل وهلیله... وعطریات برسم ارمغان وپیشکش می‌آوردند دریکی ازسالها که ارمغانهای هند به پیشگاه والا رسید وآن شهریار شگفتیهای آنهارا با چشم خود مشاهده فرمود بدین اندیشه افتاد که آن سرزمین پهناوررا ازنو بادست خود بزیر فرمان درآورد. لهذا دردم فرمان بسیج‌نیروهای زمینی ودریایی راصادرنمود ولی درظاهر چنین نمود که خیال رفتن بسمت مغرب زمین راازراه دریا دارد. سه نفر از تاجداران یمن پیش ازاین شهریارازراه خشکی بکشور پهناور هندوکوهستان خراسان وسرزمین تبت تاخته بودند. یکی عبد شمس سباء ودیگری فرزندش شروایل‌بن حمیر ودیگری سکسك‌بن وایل و این ارمغانها خراجی بودکه ازهنگام کشورگشایی آن شهریاران بیادگار مانده بود وهرساله کشور هندوستان به یمن می‌فرستاد. پس از اینکه حارث‌بن رائش خودرا برای یورش به‌هندوستان آماده‌دید فرمان‌داد تا بادبانهارا کشیدند وپیش‌آهنگ این‌یورش دریایی یعفربن‌عمرو

بود. همچنین یعفر دردریا پیش می‌رفت تااینکه داخل آبهای هند گردید، هندیان ازآنسوی نیز به جنگ ودفاع برخاستند و مردانه جنگیدند تاحارث‌رائش بیاری یعفررسیدوهرچه‌مردجنگجودرهندبود همه راکشت وخانواده های آنهارا به بردگی برد ومال و خواسته بیشماری ازآنجا بدست آورد پس ازسوی خراسان ازراه سغد و سمرقند آهنگ بازگشت به یمن کرد. این شهریار یعفربن عمرورا بادوازده هزار نفر مرد جنگی درهند گذاشت وآنها درآنجا شهری ساختند وآن شهررا رائش نامیدند واین شهر تاکنون هست و هندیان آنرا رائد میگویند وپادشاهان هند تااین روزها در آنجا هستند. نوفل‌بن سغد درباره این فیروزی بی‌مانند قصیده‌ای گفته که درکتاب‌التیجان‌آمده است. هنگامیکه حارث در کوهستان خراسان بود ارمنیان ازترس اینکه مبادا کشور آنهاهم پایکوب لشگریان آن شهریار جهانگشای گردد، بازهای سفید وپارچه های دیباوزینها وکالاهای شگفت‌انگیز بارمغان به پیشگاه آن کشور گشای یمن فرستادند. حارث ازفرستادگان ارمنستان پرسید که آیا همه اینها ازسرزمین شماست؟ فرستادگان ارمنستان گفتند آری ای شهریار. حارث رائش گفت تاهنگامیکه ما ارمنستان رانگشاده‌ایم چیزی نگرفته‌ایم این‌بگفت وبسوی ارمنستان روان شد ودراین لشگرکشی شمربن عطاف حمیری باصدهزار سوار در رکاب بود. باری ارمنستان گشاده شد وسپس ازآنجا تازیر ستاره هفت اورنگ تاخت وبه‌آذربایجان‌بازگشت وچون‌ازمیان دوصخره درکوهستانهای این آستان می‌گذشت امر داد یادگاری برآن دو بخط حمیری نقش کنند. برصخره‌ای کندند، رائش سرورجاودانی درجهان بکام خود رسیده واکنون‌چشم براه مرگ است ودرزیر این‌نوشته قطعه‌ای‌که

درآن به فیروزی‌های خود درهند وخراسان وآذربایجـان اشاره‌ای شده بود نقش کرده برصخره دیگر که روبروی این صخره بـود قطعه دیگری نقش کرد یکی ازراویان می‌گوید:

این نقشها تاامروز برآن صخره‌ها دیده میشود. پس ازاین جهانگشایی‌ها حارث رایش به‌یمن برگشت ودرسن یکصدوچهل و پنج سالگی رخت ازاین جهان بجهان دیگر کشید.

ـ ذوالقرنین یمنی ـ

پس‌از حارث رایش،فرزندش ذوالقرنین باجامه‌های زربفت تاج جهانداری وجهانگیری برسر گذاشت وی شهریاری دلاور و بزرگوار بود ودرمیان تاجداران‌یمن اورا مثل ومانندی پیدا نمیشد این شهریار درآغاز فرمانروایی چند خواب دید و بزرگان دربار گفتند کسی‌که بتواند آنهارا تفسیر وگزارش کند حضرت موسای خضراست‌که درشام زندگی‌می‌کند. ذوالقرنین فرمان دادتالشکریان بیشمار اوآماده رفتن بسوی شام شوند ودراین سفر هزارهزارسوار جنگی به طلیعه‌گی وپیشتازی کوکبه وی روی بسوی آن سرزمین نهادند وشهریار گیتی‌ستان خودازراه مکه دردنبال ایشان بـراه افتاد. درشام حضرت موسای خضر نزد ذوالقرنین آمد وخوابهای اورا تعبیر کرد وگفت خداوند سراسر جهان راازخشکیها ودریاها بتو ارزانی داشته وتوبرجن وانس فرمانـروا خواهـی گشت و پادشاهان روی زمین راازتخت خود فرومیکشی و زبردستان رازیر دست میسازی ومردم مغرب رابمشرق ومردم مشرق رابه مغرب و

مردم شمال رابجنوب ومردم جنوب رابشمال می‌کوچانی و پس از چندی ذوالقرنین خواب دیگری دید وحضرت خضر آنرا اینطور تعبیر فرمود که باید بسوی اقاصی مغرب تادره یاقوت بتازی پس ازشنیدن تعبیر خواب ذوالقرنین به راهنمایی حضرت خضر رو به سوی مغرب نهاد وسراسر زمین حبشه رافتح کرد. درسودان بـه مردمی بی‌زبان وسیاهانی آبی چشم وشترگوش برخورد واز ایشان هرکه فرمان برد وایمان آورد ازکشتن رست وهرکه درکفر پایدار ماندبهلاکت رسید وسراسرمرزو بوم‌سودان درزیرفرمان ذوالقرنین درآمد. این شهریار فیروزبخت دراین سرزمینها کشتارها کرد و اسیرها گرفت ومردم رااز جایی بجایی کـوچانید. پس از ایـن فیروزیها متوجه اندلس گردید وبرای ستمی که مردم آنجا نسبت بحضرت جرجیر(ع)کرده بودند فرمان قتل‌عام داد ویک‌تن ازایشان راباقی نگـذاشت پس ازانجـام کـار اندلس بقصد دریانوردی و جهانگشایی درکشتی سوار شد ودراقیانوس مغرب پیش رفته ودر چندین جای‌که دریاسهمگین وخطرناک بودبرای راهنمایی ستونهای طلسم دار برافراشت وبرهریک بتی نصب کرد. باری همینطورآن شهریار دلاور دریانوردی می‌کرد تانزدیک بچشمه‌ای که آفتاب در آب غروب می‌کند رسید. درآن سوی چشمهٔ آفتاب نیز جزیره‌هایی بود که درآن مردمانی بیدانش زندگی می‌کردند. ذوالقرنین ازآنها پرسید که‌کی شمارا اینجا آورده است ایشان گفتند سباء . همینکه آفتاب درچشمه فرومی‌رفت هواباندازه‌ای‌گرم‌میشدکه همه‌همراهان آن شهریار جهانگیر نزدیک بهـلاکت می‌رسیدنـد . ذوالقـرنین می‌خواست ازاین سرزمین خطرناک بگذرد وازاین‌رو چنـد دسته سپاهیان آزموده خود را یکـی پس از دیگـری بجلو فرستاد کـه

راه گذررا بررسی کنند ولی هیچ دسته‌ای ازآنها بازنگشت سپس ذوالقرنین راه دیگری رابسوی ظلمات پیش گرفت وبجایی رسید که روزوشب یکی بود وچشمه آفتاب درپشت‌سر می‌افتاد ونیز از جائی گذشتندکه سم ستوران درگل فرو می‌رفت ومی‌چسبید و این همان دشت یاقوت بودکه حضرت موسای خضر فرموده بود. درمیان این پیش‌آمدهای شگفت انگیز حضرت خضر به آب حیات رسید و نوشید وزندگی جاوید یافت ولی ذوالقرنین ازاین نعمت بی‌مانند بی‌بهره ماند. حضرت خضر به ذوالقرنین فرمود که درپشت اینجا سرزمین دیگری نیست باید دراینجا صبر کرد تااز خداوند وحی فرود آید . چیزی نگذشت که وحی ازآسمان آمدکه ای ذوالقرنین‌در مشرق‌زمین آفتاب از۳٦٥درگاه بیرون می‌آید ودرهر درگاه مردمی زندگی می‌کنند که خداوند وروز رستاخیز را باور ندارند بدان سوی شو وفرمان خداوند وآفریدگار جهان رابایشان برسان. پس ازاین وحی حضرت خضر اندرزهای سودمندی به ذوالقرنین داد و درپایان فرمود: شمشیر خدارا بدست خود بگیرکه دربرابر آن چیزی توانائی ایستادگی ندارد. خداوند یار تواست بدان سوی تاخت آور . ذوالقرنین از اقاضی مغرب بسوی مشرق رهسپار شد وپس ازفتح شام، عراق وارمنستان بسوی کشور فارسیان تاخت و درنهاوند بکوهستان شگفت‌آوری رسید وآنجا راه هرات و مرو و سمرقند وشهر چاچ وبلخ وسرزمینهای یاجوج وماجوج رابرای آن شهریار شرح دادند. پس ازفتح نهاوند وکوهستان و شهر های اطراف آن راه شرق برای اوبازشد وهمینطور پیش راند تا به سمرقند رسید. دراین شهر هرکس ازسرکشان سغدوکردوز بود از دم تیغ گذرانید وازآنجا بمرو آمد ودرآنجا نیز باسرکشان خزر و

فرغان ودیلم همان رفتاررا کردکه باسغدیـان کـرده بود و سپس بهرات آمد ودرآنجا خوزیان و فرنگیان راسرکوبی سخت‌کرد. پس ازاین فیروزیهای بی‌مانند ازراه هند رهسپار کشور چین گردید و هندیانیکه سرراه رابروی گرفته بودند سخت درهم شکست وبسوی شرق روزبروز پیش می‌رفت تااینکه سراسرکشور یاجوج ومأجوج وجزایر اقیانوس شرقی رابه زیر فرمان آورد وسد بزرگ رامیان یأجوج ومأجوج ودیگر مردمان جهان ساخت. پس ازاینکه سراسر جهان ازشرق وغرب وشمال وجنوب درزیر فرمان این شهریار آمد آهنگ بازگشت بسوی عراق کرد واسیران بسیاری که همراه خود از شرق آورده بود در ارمنستان گذاشت و به این سبب این مردم‌را تاکنون ترك گویند زیرا اسیرانی هستندکه ذوالقرنین آنهـا را ترك کرده است. ذوالقرنین درعراق شب ناخوش شد وجهان فانی رابدرود گفت وپس ازمرگ وی حضرت موسای خضر از دیده‌ها پنهان شد ودیگر کسی اورا بجز حضرت موسی‌ابن عمران درجهان ندید.»

ـ شمر یرعش یمنی ـ

ازتاریخ حبیب‌السیر صفحه ٢٦٤ ج١ : «... شمر یرعش از ملوك یمن بوفور اسباب حشمت و بسطت مملکت وافزونی لشگر و بسیاری مال وزر امتیاز داشت ودرایام دولت خویش باهزار علم‌که درسایه هرعلمی هزار مرد مقاتل بودند بجانب شرق نهضت فرمود واز جیحون عبور نمود بلاد ماوراءالنهر رامسخر ساخت و بتخریب بلده سند پرداخته دربرابر آن شهری دیگر احداث کرد وترکان آن

بلده را «شمرکند» خواندند واعراب شمرکند رامعرب کـردانیده سمرقند گویند واین روایت باقول محمدبن جریرالطبری مخالفت تمام دارد زیراکه قول مؤلف مشارالیه مشعر بدین معنی است که «تبع اصغر بعداز الباس کعبه زادهاالله تعظیماً وتکریماً». شمر راکه ملقب به ذوالجناح بود به تسخیر ماوراءالنهر مأمور گردانید و او پس از تخریب سغد سمرقند را بنا فرمود.»

از مجمل‌التواریخ والقصص ص ۱۵۸ـ۱۵۹ـ ۱۶۰ـ۱۶۱

«... و از آنجهت کـه انـدامش بلـرزیدی او را یـرعش خواندندی وازیمانیان حکایت کنند که کارهای اوراصفت بزرگی بیرون ازحد ولقب او ذوالقرنین بود. وایشان‌گویند اسکندر رومی را به‌دور جای رفتن به‌شمر مثل زده‌اند... ودرکتاب سیرگفته‌است که گستاسب اورا طاعت‌داری کرد تا بگذشت وبه سمرقند رفت و دیوار سغد و آنجایگه خراب کرد وآن را شمر کند گفتند که اکنون نام‌آن‌راسمرقند کرده‌اندوسغد خواندند ودر آنوقت‌واکنون خودهر دوبهم نزدیك است وبناها کردست بسیاری وبربنایی از آن وی نوشته یافتند بـزبان حمیری کـه : بسم‌الله هذابنا شمـر لسیدة الشمس یعنی: این بنا شمر کرد خداوند خویش آفتاب را» و از آن جایگاه سوی چین رفت ودر بیابان ازبی‌آبی بیشتر سپاهیانش هلاك شدند ودر مراجعت خوداو نیز بمرد.

ـ ابی مالك‌بن شمر ـ

ابی‌مالك بن شمر نیز باساز هزاررایت که باهر رایتی چندین هزار سوار بود سوی روم رفت وازایشان خراج بستد وسوی‌مغرب

وتانزدیك ظلمات پیش رفت وقبل ازورود بظلمات بمرد و پسرش نعش اورا به زمین یمن بازآورد. این پسر که اسمش ملك‌الاقرن یاتبع‌الاقرن یاتبع‌الاصغر بود در روزگار بهمن بود با سپاهی عظیم به عراق‌آمد وتابسوی آذربایگان بیرون شد وبسیاری مال یافت و دشمن راقهر کرد وازسوی موصل به یمن بازگشت وسفیر هندوان اورا هدیه های بسیار آوردند. تبع اندرآن طرایفها خیره بماند و گفت این همه ازهندوستان خیزد؟ رسول دریافت وبه تیزبینی گفت اززمین چین آورند بیشتر، پس تبع رفتن چین دردل گرفت و کینه جستن جدش را، و با سپاهی بی‌اندازه از بنی‌الازد ولخم و قضاعه بجانب چین رفت و کتاب سیر گوید بهمن او را اطاعت داشت وکرامت کردش تااز خراسان بگذشت ویکسال به سمرقند به‌ایستاد وسپاه فرستاد سوی چین شکسته بازآمدند پس او برفت و بهمه روایت پیروز گشت ملك چین کشته شد وآن شهرچنان خراب کردکه هرگز عمارت نپذیرفت وکلیه‌ولایت غارت‌کردند ویمانیان‌با عالمی مال وخواسته به یمن بازیافتند وهفت سال اندر این کار برفت چنانکه در این شعر بیان کرده :

«انا تبع‌الاقرن من‌فرع حمیر ملکناعبادالله فی‌زمن‌الخالی»

این داستانهاکه ازخیلی جهات به قصه الکساندر مقدونی شبیه است بوسیله کلیه مورخین شرقی باآب وتاب و ذکر جزئیات نقل شده است ومنظور ازنقل این داستان آنستکه نشان داده شود که تنها الکساندر مقدونی نیست که شرق وغرب عالم را تسخیر نموده بلکه دیگران نیز بهمان سیاق جهانگشایی نموده‌اند بااین تفاوت که درداستانهای شرقی‌چون نویسندگان آنهابه‌اوضاع‌ممالك بیشتر آگاهی داشته‌اند اسامی وجهات جغرافیایی تاحدی بهتر و

روشن‌تر ترسیم‌شده‌است. بطوریکه اشاره‌شد داستان‌این‌جهانگیریها ازطرف مورخین ومحققین قدیم وجدید مورد انتقاد وخورده بینی قرار گرفته وتکذیب شده است. بدیهی است اگرنتوان‌جهانگشایی های شمریرعش راحقیقت پنداشت بطریق‌اولی سفرجنگی‌الکساندر مقدونی رانیزنمی‌توان‌جزافسانه به‌چیزی‌حمل‌نمود ولی‌اگربخواهیم منشاء قصه اسکندررا پیدا کنیم باید درمدارك وتاریخهای شرق‌به کندوکاو بپردازیم.

تااینجا مختصری ازگفته‌های اغراق آمیز مـورخین مغرض غرب درباره اسکندر وداستانهای خیالی ملتهای دیگر درتأیید این دروغ‌پردازیها شرح داده شد.

ـ وجود نفت در زمان اسکندر ـ

پلوتاك می‌گوید: «چـون اسکندر از سرزمین بـابل عبور کرد مردم بی‌منازعـه تسلیم شدند درسرزمین اکباتـان از دیـدن حفره‌ای که شعله‌های آتش بمانند چشمه بزرگی ازآن می‌غلطید و می‌جوشید و به هوا پرتاب می‌شد غرق شگفتی گردید. در مجاورتش چشمه‌بزرگی از نفت بود که‌مایه‌حیرتش گردید. این‌نفت دریاچهٔ بزرگی شده بود. نفت مایعی است‌که شباهت زیادی بقیر دارد... ساکنین محل‌که می‌خواستند چگونگی را بـه اسکندر نشان دهنـد کوچه‌ای راکه دربابل به سوی‌اقامتگاه اسکندر سرازیر می‌شد پراز نفت نمودند وسپس دردوسر کوچه مشعل رابه نفت نزدیك ساختند ودراوایل تاریکی شب مشتعل نمودند شعله به‌سرتاسرکوچه سرایت نمود ودریك لحظه تمام محوطه را روشن ساخت.»

ـ عاقبت کار اسکندر ـ

اسکندر ازخوزستان عزیمت بابل نمود ودرآنجا براثر تبی که ازباتلاقهای بابل براو مستولی شده بود وغروراو، مانع ازپرهیز غذای ناباب بود درسن ۳۲ سالگی درگذشت. اوقبل ازمرگ دستور دادلاشه اورا درتابوتی زرین بگذارند وبه اسکندریه جایگاه مادرش ببرند، ارسطو درهنگام ورود جنازه ازده‌تن حکیم یونانی خواست که هرکدام سخنی گویند که بزرگان رامایه سوگ ومردم عامه را پندی باشد.

ـ گفته های حکما در مرگ اسکندر ـ

حکیم اولی گفت: «کسیکه می‌خواست‌جهان‌را زیرفرمان‌آورد وملت‌هارا گرفتار خود کند اینك گرفتار خاك شده است»

حکیم‌دومی‌گفت: «این‌همان‌کسی‌است که‌جهان‌پهناور را زیر فرمان خود گرفت واکنون بیش ازدوگره زمین راندارد، زورمند منکوب شده وناتوان درخوشی وشادمانیست.»

حکیم سومی‌گفت: «اسکندر هرگز چنین راه درازی را نرفته است.»

حکیم چهارمی: «ای اسکندر تومردم رابه جنبش ورستاخیز

می‌خواندی، اینك چراخود ازجای نمی‌جنبی و بدینسان خموده‌ای؟»

حکیم پنجمی: «کسانیکه برمرگ تو شادی می‌کنند، دیر نخواهد پائیدکه به‌تو می‌پیوندند چنانکه توبه کسانیکه از مرگشان خورسند بودی پیوستی.!»

حکیم ششمی: تا امروز اسکندر برمردم فرمانروائی می‌کرد، اکنون مردم براسکندر فرمانروایند.!»

حکیم هفتمی: چه بساکسانیکه آرزو داشتند توخموش باشی. ولی الحال تمنی دارندکه توسخن گوئی!»

حکیم هشتمی: این نعش چه‌کسانی رابرای زندگی جاوید و کشورگشایی کشت ولی‌سرانجام مرگ گریبان او را هم‌گرفت.!»

حکیم نهمی: اسکندر تاامروز مارا باسخنانش پند می‌دادولی اینك باسکوت خود مارا پند می‌دهد.»

دهمی که مادر اسکندر بود گفت: تنها تسلی خاطر من این است، که به زودی به اوخواهم پیوست»

ـ گفته های اسکندر ـ

اسکندر درباره استادش ارسطو گفت: دوستی ارسطو دردل

من بدان پایه است که ازگفتن آن ناتوانم. این اندازه می‌دانم هرگاه اومرا بگوید: «این پادشاهی رابگذار» می‌گذارم وشور واندیشه‌ای هم نمی‌کنم. از اینکه بردوری و جدائی او شکیبایم، عذراو راموجه می‌دانم که به آموختن حکمت و پرداختن به دانش‌آموزان و نوباوگان میهن اشتغال دارد واین بهانه رابرای اومستدل می‌دانم.»

از اسکندر پرسیدند چرا استاد را بیش از پدر بزرگ می‌شماری وسپاس می‌گوئی؟ پاسخداد:

«پدر مرا ازآسمان به زیر آورد ولی به‌یاری استادم ارسطو اززمین به آسمان رفتم.»

از اسکندر پرسیدند: باآنکه جوانی چگونه توانستی، سالی چند کشوررا بدست‌آوری و نامی بزرگ به‌یادگارگذاری؟ پاسخداد:

«بادشمنان چنان مدارا و پایداری ورزیدم‌که‌آنهارا به‌دوستی خود واداشتم و بادوستان چنان مروت ومهر کردم که آنهارا بسته خویش ساختم.»

چندبار سردارانش اورابه شبیخون زدن بردشمن سفارش کردند، اسکندر نپذیرفت و به آنان گفت:

«شبیخون زدن کار دزدان است واز پادشاهان روش دزدی نشاید.»

روزی بیخردی اسکندررا ناسزا گفت، یکی از نزدیکانش خواست اورابه‌سزا رساند. اسکندر گفت:

«اورا به‌حال خود واگذار، هرکس سخن اورا بشنود، ویرا سرزنش کند، اگرمن براو خشم گیرم، مرانکوهش نمایند.»

روزی یکی‌ازسرداران دشمن‌را اسیر ونزد اوآوردند،اسکندر دستور داد او را رها کنند. فضولی‌گفت‌اگرمن به‌جای‌شاه‌بودم‌چنین مروتی به‌جای نمی‌آوردم. اسکندر پاسخداد:

«چون من تو نیستم، او را آزاد ساختم از اینرو که لذت‌رادر نشان دادن مروت دانم نه در بکاربستن سیاست.»

برای دوتن ازدوستانش دشمنی پیش آمد، از اسکندر داوری خواستند، اسکندر گفت:

«چون هردو رادوست دارم این داوری ننمایم، زیرابه ناچار باداوری من یکی ازآنها رنجیده ومن رنجش هیچیك دوست ندارم.»

ازسخنان اوست: گیتی درسایه دوچیز مـی‌گردد، شمشیر و قلم، شمشیر پیروی ازقلم می‌کند وقلم سرمایه ادب ودانش است.»

اذا قبلت‌الدنیا علی قوم اعارتهم محاسن غیرهم و اذا ادبرت عنهم سلبتهم محاسن انفسهم . (علی ع)

هرگاه دنیا بگروهی روآورد نیکوهای دیگـران رابه آنهـا نسبت دهند وهرگاه پشت گرداند نیکوهاشانرا ازآنها گرفته بـه دیگران نسبت دهند.

ـ اس‌گنتار یا اسکندر ـ

قبلااشاره شدکه درلابلای‌اخبارذوالقرنین‌والکساندرمقدونی

جریان سومی نیز محسوس می‌شود که مربوط به هیچکدام ازاین دونفرنیست ومسلماً مربوط به شخص ثالثی است که قراین وامارات واخباری جسته وگریخته وجود اورا برای ماسلم ومحرز ساخته است اغلب مورخین شرقی جد اولین شاه اشکانی «ا اش الجبار»، «اش جبار» یا «اس ایکنار» وامثال اینها نوشته‌اند که مسلماً این کلمه تصحیف وتعریب «اس گنتار» یا «اش گنتار» (اش جنتار) می باشد که بااسکندر (نه الکساندر(۱)) تشابه لفظی زیاد دارد وگنتار نیز بمعنی دلیر است همچنانکه مورخان ارمنی مثل موسی خوردن این شخص راارشك دلیر نامیده‌اند مورخ مزبور گوید «ارشك جنگی وحشت‌آور کرده تمام مشرق رابتصرف آورد ومقدونیهارا ازبابل راند.» ازطرفی درشاهنامه اسکندررا ازاولاد دارا دانسته ودر مجمل‌التواریخ آمده که «دارای بن دارا را پسری بود نام او اشك و هرچه ازاشکانیان نسب نویسند فرزند این اشك بوده‌اند وملوك ـ الطوایف اورا بزرگ داشتندی.» ابوریحان نیز می‌نویسد : «اشکانیان که بلاد عراق وماه یعنی جبال رامالك شدند یکی از ملوك‌الطوایف بودند ودیگران ایشان رااطاعت نکردند وفقط برای اینکه‌از خانواده ایرانیان بودند آنها را تعظیم و تکریم می‌نمودند چنانکه سرسلسله ایشان اشك بن اشکان که لقب اوافغفور شاه است پسر بلاش بن شابور بن اس ایکتار بن سیاوش بن کیکاوس محسوب است.» ودرذکر نام ملوك اشکانی به نقل از حمزه اصفهانی

۱ـ جالب است که در کتب پهلوی و مدارك قدیم ایران همه‌جا اسکندر را «الکساندر» یا «الکسندر» می‌نوشته‌اند .

می‌نویسد اسکندر رومی.

اسك بن بلاش بن شاپور بن اشکان بن اش جبار. از مجموع این روایات وجـود اشك، ارشك دلیـر. اسك، اس‌جنتار یااس کنتار درحدود زمانی اواخر قرن چهارم یادر اوایل قرن‌سوم پیش ازمیلاد آشکار می‌شود.



ـ غرور کاذب ـ

درزمان سلطنت اشك سیزدهم (ارد اول) یکی از سرداران سه‌گانه روم بنام کراسوس بالشگری بزرگ به خاك آسیا بقصد تسخیر ایران و هندوستان قدم نهاد. درآغاز امر نیز پیشرفتهاتی نصیب اوشده وچند شهر منجمله بین‌النهرین راگرفت. درهمین حال ارد سفیری نزد اوفرستاد وپیغام داد که اگر از طرف دولت روم مأمور جنگ باایران شده است او نیز جنگ خواهد کرد، ولی اگربه هوای‌شخصی وبدون اجازه روم داخل‌متصرفات ایران شده‌ای

شاه ایران برپیری اورحم می‌کندو به سربازان رومی‌که درشهرهای ایران داخل شده‌اند اجازه برگشت می‌دهد. گراسوس مغرور بـه فرستادگان ارد گفت که «جواب شاه شمارا درسلوکیه خواهم داد!» یکی ازفرستادگان کف دست خودرا باو نشان داد وباخنده گفت که «اگر دراینجا موئی می‌بینی سلوکیه رانیز خواهی دید!» پس ازآن کراسوس باچهل ودوهزار سوار به طرف سلوکیه حرکت کـرد و پادشاه ارمنستان نیز بااو همدست شد. پادشاه ایران سپاه خویش رابه دو قسمت کرد. خود بادسته‌ای ازلشگریان پیاده برارمنستان هجوم آورده وآن سرزمین راپیش ازآنکه پادشاه آن بتواند کمکی به‌کراسوس بدهد تصرف کرد. وسپهسالار ایران سورنارا باتمام سپاه سوار به دفع کراسوس مأمور کرد.

سورنا درنزدیکی شهر حران باکراسوس مصاف داد. تفصیل ماوقع ازاین قرار بود که چون سورنا درجلگه بین‌النهرین موضع گرفته بود، ازطرفی کراسوس مدبرانه می‌خواست ازکنار رودفرات پیش برود، نزدیك بود نقشه سورنا نقش برآب شود ولی دراینجا یکی از متحدان صمیمی ایران بنام شیخ «استـرآن» تـوانست در کراسوس نفوذ کرده واورا اغوا نموده وبسوی جلگه بین‌النهرین ترغیب نماید. در اینجا سورنا حیله‌ای بکار برده و عمده سپاه خود راپشت تپه ها مخفی وعده کمی ازقوای خودرا درجلو کـراسوس علم نمود. سردار رومی به مجرد دیدن قوای اندك سورنـا دستور حمله داد همینکه صدای طبل جنگ بلند شد، سواره نظام پارتـی همانند موروملخ به جبهه جنگ سرازیر شده قشون روم رادرمیان گرفتند وبیست هزار رومی منجمله پسر کراسوس کشته شد و ده هزارنفر ازآنهااسیر گردیدند. کراسوس بااز دست دادن عمده سپاه

خود وکشته شدن پسر دلیرش بکلی ازفتح مأیوس و تقاضای صلح نمود، امادرجنگی‌دیگر خوداو نیزکشته ولشکریانش پراکنده شدند. فرستادن سر کراسوس و پسرش برای شاه ایران مقارن با ازدواج دختر پادشاه ارمنستان با پاکر فرزند دلیر ارد بود که در مجلس جشن عروسی سر کراسوس و پسرش به‌پای شاه ایران‌نثار گردید. امامحبوبیت ملی سورنا موجب حسد ارد شد وفرمان به قتل اوداد پاکرکه بفرمان پدر مأمور فتح سوریه شده بود درجنگ کشته شد. علاقه زیاد ارد به پاکر وقتل اوموجب کناره‌گیری ارد ازپادشاهی وسپردن سلطنت به پسر دیگرخود فرهاد گردید.

ـ فرهاد چهارم ـ

فرهاد چهارم درهمان اول پادشاهی تمام برادران و پدرخود ارد راهلاك نمود، این عمل ناشایست و بدرفتاریهای دیگرش موجب شورش ملت گردیدکه درنتیجه فرهاد بمشرق ایـران گـریخت و سرکرده شورشیان بنام تیرداد سه سال تکیه براریکه سلطنت داد. ولی فرهاد چهارم دراین خلال قشونی ازسکها فراهم و به پایتخت ایران حمله برد تیردادکه یارای مقاومت درخـود نمی‌دیـد پسر کوچك فرهاد را برداشته و نزد التاویوس سردار رومی در سوریه رفت. این گروگان برای سردار رومی ارزشی زیاد داشت ویکی از علل رسیدن او به امپراطوری روم شد، اما قبـل ازاینکـه بتواند استفاده بیشتری ازاین گروگان بنماید ناچار شد بافرهاد چهارم

صلح وشاهزاده رامسترد دارد. اما فرهاد چهارم این سلطان مقتدر نتوانست دست انتقام را نیز متهور ومغضوب خود کند و بدست پسرش فرهادك مسموم و به پیشینیان خود بپیوست. سلطنت فرهادك نیز دیری نپائید پس ازاینکه ارمنستان رابعنوان رشوه به امپراطور روم داد که به پادشاهی او صحه بگذارد. ازطرف بزرگان ایران مورد استیضاح واقع شده ازسلطنت خلع و بقتل رسید.

ـ ناجوانمردی امپراطور ـ

پس ازمرگ بلاش چهارم پادشاه اشکانی پسرش اردوان پنجم به‌جای پدر نشست ولی برادر او بلاش پنجم نیزمدعی سلطنت بود. دراین هنگام امپراطور روم کاراکالا که مردی خودخواه ومحیل بود وهمانند اسکندر وتراژان سودای جهانگیری داشت ازاختلاف دو برادر برسر پادشاهی ایران استفاده نموده وفرستادگانی باهدایای فراوان به نزد اردوان فرستاد ودختر اردوان راجهت همسری خود خواستار شد. اما اردوان چون به دوستی کاراکالا مطمئن نبودپاسخ رد داد. ولی باردیگر امپراطور سفیرانی نزد پادشاه ایران فرستاده وتأکیدکرد که ازاین ازدواج جز تحکیم روابط دوستانه دودولت مقصودی نیست. اردوان بناچار راضی شد، مقرر گردید که امپراطور خود برای بردن عروس به ایران بیاید. کاراکالا با سپاه بسیار به ایران آمد، اردوان نیز باجمعی از بزرگان بی‌حربه وسلاح به استقبال وی رفت. ولی چون ایرانیان به چادر کاراکالا واردشدند، رومیان برخلاف‌آداب انسانیت ناجوانمردانه وناگهانی باشمشیرهای آخته برسر ایشان ریختند وهمگی رابادم تیغ پذیرا

شدند جز اردوان وچندتن که توانستند ازدست آن گرگ سیرتان جان سالم بدربرند. کاراکالا پس‌ازاین جنایت و وحشیگری بشهرها وقراء ایران حمله نموده پس ازقتل عام وغارت اموال آنهارا بـه آتش کشید، ولی پیش ازاینکه بتواند ایـن فتح ننگین و غنایـم فراوانی راکه ازاین راه‌بدست آورده بودجهت افتخاربه رخ‌رومیان برساند درراه بدست یکی ازسربازان خود کشته شد. اردوان پس ازتجهیز سپاه قصدروم نمود.ماکرنیوس‌که بجای کاراکالاامپراطور شده بود سفیرانی نزد اردوان فرستاد و درخواست صلح نمـود. اردوان شرایط سنگینی رابرای صلح مطرح کردکه از آنجملـه مرمت شهرهای خراب شده وپرداخت غرامت وهمچنین واگـذاری بین‌النهرین علیا بود. چون ماکرنیوس به قبول این شرایط تـن درنداد دوطرف به جنگ پرداختند که منجر به فتح وغلبه ایرانیان شد وماکرنیوس مبلغ هنگفتی به عنوان غرامت دوجنگ به‌اردوان پرداخت نمود.

ـ مقدمه کار ساسانیان ـ

چون اردوان پنجم از محبوبیت و شهرت بابك فرزند ساسان مؤبد موبدان «ورام بهشت» دختر یکی از شهریاران «بازرنگی»[*] که در فارس حکومت داشتند و توانسته بود با نیروی تدبیر و رشادت به‌سراسر منطقه فارس دست یابد آگاه شد فرستادگان نزد بابك گسیل داشت که فرزند تیزهوش و دلیرش اردشیر را به‌دربار شاهنشاهی اعزام دارد. اردوان از این عمل دو منظور داشت یکی اینکه ندیم و مصاحبی شایسته و لایق برای معاشرت و مصاحبت فرزندان خود

داشته باشد و دیگر اینکه گروگانی از بابك که می‌توانست خطری برای سلطنت او باشد در نزد خود داشته باشد. بابك ناچار اردشیر را به دربار شاهنشاهی اعزام داشت، قضا را یکی از کنیزان‌اردوان بنام گلنار به‌اردشیر دلباخته شد و این دومحبوب با هم سروسری داشتند. روزی اردوان با لشگریان و فرزند ولیعهدش با اردشیر به‌شکار رفته بود ناگاه گوری پدیدارشد، ولیعهد و اردشیر هردو به‌اتفاق به‌تعاقب گور پرداختند، اردشیر زودتر به‌گور رسید و چنان او را هدف قرار داد که تیر تاسوفار(۱) به‌شکم گور فرو رفته واز طرف دیگر سر برآورد، همزمان با افتادن گـور اردوان بـا لشگریان نیز سر رسیدند و مبهوت آن ضرب‌شست شدند، اردوان پرسید این تیر از کمان کیست؟ ولیعهد واردشیر هردو مدعی‌صید گور شدند، اردشیر که از دروغ ولیعهد بیتاب و آشفته خاطرشده بود گفت :

چنین داد پاسخ بدو اردشیر — که دشتی فراخ است وهم‌گوروتیر
یکی دیگر افکن براین‌هم‌نشان — دروغ از گناه است با سرکشان

اردوان ازاین جسارت اردشیرکه فرزندش را دروغگونامید خشمگین شد و دستـور داد اردشیر از آن پس در اصطبل ستوران اقامت جسته و به مهتری اشتغال ورزد . تنها یار و دلدار اردشیر در این مرحله برزخ گلنار بود که که گهگاه باعث نوازش و تسلی خاطر او بود. روزی اردوان از منجمین خواست که ازروی حرکات کواکب حوادث آینده را برای‌او روشن نمایند . منجمین اجتماعی ترتیب داده بـه‌اتفـاق از رصد ستارگان و عنایت بـه اصطرلاب نظر دادند اولا که شاهزاده جدیدی بزودی ظهور نموده و بسیاری

۱ــ بن چوبه تیر .

ازسلاطین رامطیع ومنقاد خود خواهد نمود. ثانیاً هر بنده‌ای که‌سه روز دیگر از پیش خداوند خود بگریزد به بزرگی و سروری خواهد رسید.

ـ فره‌ایزدی ـ

گلنارمترصد بود از هرروزنه‌ای‌دری برای نجات اردشیر باز نماید آنشب در پشت در به سخنان منجمین با شاه گوش می‌داد، فوراً خود را به‌اردشیر رسانید کماکیف گفته ستاره‌شناسان را برای اردشیر بازگو نمود وگفت: «چرا آن‌بنده تو نباشی» اردشیر همانده تصمیم به فرار گرفت، سحرگاهـان اردشیر وگلنار سوار بـر دو اسب تیز رو شده و بطرف پارس تاختند. بامدادان که خبر فرار اردشیر وگلنار به‌شاه رسید شخصاً با وزیر وعده‌ای سوار به‌تعقیب آن دو پرداختند، چون‌مقداری راه‌طی نمودند به اولین آبادی‌رسیده واز آن دو سوار جویاشدند، مردم گفتند بامدادان از اینجا گذشته وگوسفند چاقی نیز از پس ایشان همی رفت. به دومین آبادی که رسیدند، مردم گفتند که آن دو سوار نیمروز از اینجا گذشتند و گوسفندی نزدیك ایشان همی تاخت. اردوان بـه‌وزیر گفت آن گوسفند چیست؟ وزیر گفت: آن فره ایزدی و رمز پادشاهی است و چون هنوزبه‌اردشیر نرسیده شاید بتوانیم او رادستگیرکنیم. پس به سرعت خود افزودند و چون به آبادی سوم رسیدند وجویای‌حال آندو سوار شدند مردم گفتند که آندو سوار با شما فاصله چندانی ندارند، از گـوسفند پرسیدنـد گفتند کـه آنرا برپشت یکی‌از سواران دیدند!. وزیر چون شنید گفت: «قضی‌الامر! فره ایزدی و

رمز پادشاهی به اردشیر رسیده است و به پادشاه گفت خود را در تعاقب او رنجه مدار و چاره او را از راه دیگر بجوی!.»

از اینرو اردوان بـرگشت و قشونی تهیه کـرد و بجنگ اردشیر که بجای پدر به سلطنت رسیده بود آمد ولی کشته شد و اردشیر به‌سلطنت شاهنشاهی رسید و سلسله ساسانیان را تأسیس نمود :

از سخنان اردشیر بابکان:

ملك بی‌مرد مضبوط نماند، و مرد بی‌مال قائم نگردد، و مال بی‌عمارت بدست نیاید، و عمارت بی‌عدل و سیاست ممکن‌نشود،»

ـ شاپور بزرگ (ذوالاکتاف) ـ

ازعجایب دوران سلطنت ـ تنها پادشاهی که بیشتر از سنین عمر خود سلطنت نموده است شاپور بزرگ است که چون هرمز پادشاه عادل و علاقمند به عمران و آبادی کشور در جنگ بااعراب

کشته شد فرزندانش که در بیرحمی و قساوت قلب هریك گوی سبقت را از دیگری برده بودند با صلاحدید بـزرگان ایران کشته یا کور و یا زندانی شدند و مقــرر گردید تاج شاهی را بر فـراز خوابگاه ملکه یعنی زن هرمز که آبستن بود آویخته و جنین او را شاه خواندند. بدینجهت علاوه بر هفتاد سال عمر خود چند ماهی نیز در شکم مادر سلطان خوانده شده بود . ایـن پادشاه در مـدت سلطنت کارهای بزرگی برای کشور نمود که هنوز پس‌از قرنهاآثار آن‌در دل کوهها ودر بستر رودها وتارك شهرهاخودنمائی می‌نماید.

ـ استقبال از خطری بزرگ ـ

. لاندم من استشار (پیغمبر اکرم ص) هرکـه مشورت کند ـ پشیمان نشود.

شاپور که‌همیشه خودرا موفق می‌دید وازطرفی شنیده‌بود که صیت شهرتش امپراطوری روم را که‌تنها رقیب شاهنشاهی ایران است مرعوب و حتی در دربار روم نـام و شمایل او زیب و زینت کاخ‌امپراطوری‌است.گفته‌اندمصمم شدبه‌روم‌سفرنموده وازنزدیك ناظراین افتخار باشد، هرقدر وزرا وخردمندان او را از این‌تصمیم برحذر داشتند او بر عزیمت خود اصرار کرد ، یکی از وزرا که در مراتب عقل و تدبیر و زیرکی یگانه روزگار بود و به زبانهای مختلف و اختلاف دینها آشنا بود بناچار شاه را همراهی نموده و اسباب سفر در حد احتیاج بربستند. وزیر به‌هیبت رهبانان درآمده و بزبان ایشان حرف می‌زد و به‌عمل جراحی مشغول و روغنی با او

بود که هرگاه زخم و جراحتی را از آن می‌مالیدند. بزودی التیام می‌یافت و باآن روغن مردم را مجاناً مداوا می‌کرد. پس متوجه‌شام شدند واطراف شام را سیر نموده به قسطنطنیه رفتند، در آنجا وزیر نزد بطرك، که از بزرگان آنجا بود رفته ضمن تقدیم تحف و هدایا اظهار داشتند که بقصد خدمت آمده و علاقمندی به مطابعت شما رنج راه برما آسان نموده است «بطرك» وزیر را احترام‌نموده و اوقات را به‌مصاحبت او بسر می‌برد ، و حکایات ظریفه و اخبار عجیبه ازاومی‌شنید لذابمذاق‌او شیرین و دردل اوجاکرد. وزیر با وجودتقرب‌به‌بطرك بعمل‌جراحی‌نیزاشتغال‌داشت بااینحال‌مکررنزد شاپور می‌رفت‌وازاوغافل‌نبود. روزی قیصرمیهمانی‌عام‌نموده‌وهمه مردم را بار داده بود. شاپور نیز خواست بآن مجمع حاضر شده و محیط دربار روم را از نزدیك تماشا نماید. با اینکه وزیر او را منع‌کرد، شاپور اعتنائی نکرده با تغییر وضع به قصر قیصر درآمد. قیصر از ترس شاپور و محافظت خود شکل شاپور را به پرده‌ها و ظروف کاخ نقش کرده چون شاپور بمجلس درآمد بعداز صرف ولیمه شراب با کاسه‌های طلا و نقره و بلور که عکس شاپور درآنها منقش بود حاضر نمودند. یکی از حکمای روم‌که درآن مجلس‌حاضر بود چشمش به‌شاپور افتاد و در صورت او تأمل نموده و به‌حرکات او دقیق شد ، آثار بزرگی از او استنباط می‌شد، چون نوبت شراب به‌آن حکیم رسید جام بلوری پراز شراب باو دادند نظر به‌عکس جام کرد و نظر به‌صورت شاپور نموده دید مطابقت دارد چون برایش یقین حاصل شد با صدای بلند گفت این شکل که در جام است مرا به‌اخبار عجیبه خبر می‌دهد و می‌گوید شخصی که این شکل اوست در مجلس ما حاضر است و بصورت شاپور نظر انداخت، شاپور

مضطرب شد و رنگش متغیر گردید، قیصر او را نزدیك خود طلبید و از نام و نسب او پرسید، شاپور تعلل کرد حکیم گفت: «ای قیصر از او قبول نکن» قیصر او را به مرگ تهدید کرد. ناچار به اعتراف شد. قیصر او را بازداشت نموده و امر کرد او را در پوست گاو کنند و هفت پوست برروی او کشیدند و دری بر روی او برای داخل نمودن طعام و شراب و سوراخی برای دفع بول و غایط تعبیه نمودند، زنجیری از طلا بگردن او گذاشته و هردو دست او را طوری بستندکه طعام خوردن برایش ممکن باشد. قیصر که موقعیت را مغتنم می‌دید با لشگری گران قصد ایران کرده و صدنفر شجاع به‌سرکردگی مطران‌که خود نایب«بطرك»بودبه‌شاپور موکل کرد، امر کرد شاپور را در جلو او راه برند و چون به‌منزل می‌رسیدند در وسط لشکر خیمه‌ای نصب وشاپور را در آن محافظت می‌نمودند.

از طرفی وزیر دانشمند چون از کماکیف گرفتاری شاپور و قصد قیصر در ویران نمودن ایران مطلع شد به‌بطرك گفت: «شما می‌دانیدکه سررشته من به مداوای جراحات تا چه مرتبه است و نیز واقفید که این علم‌خود رابدون اجر ومزد در راه‌خدمت به‌همنوعان وقف نموده‌ام واشتیاق و ولع من در انجام هرچه بیشتر و بهتر در جهت معالجت است، پس چه بهتر که اجازت فرمائید که دراین سفر و لشکرکشی در رکاب قیصر باشم که چنانکه افرادی از لشکریان مجروح گردند با معالجه آنها منشأ خدمت بیشتری باشم.» بطرك گفت: «مراتاب مفارقت تو نیست» وزیر تضرع و الحاح‌کرد تا اینکه بطرك او را مرخص نموده و نامه‌ای به‌مطران نوشت و او را از مراتب فضل وکمال و شهد گفتار و مهارت‌کردار وزیر خبر

داد و بسیار در نامه سفارش کرد که مراتب عالیه او را گرامی دارد ودر مشگلات امور به رأی او عمل کند. چون وزیر نامه را به‌مطران داد او را در خیمه خود جا داد واز هرجهت اختیار امر و نهی را به او واگذار کرد. وزیر بیشتر اوقات حکایات نیکو و ظرائف دلجو برای مطران نقل می‌کرد و صدای خود را تا آن اندازه رسا می‌نمود که شاپور بشنود و در ضمن آنچه از قیصر می‌شنید بمیان می‌آورد تا شاپور با خبر شود و خیالش راحت باشد که وزیر برای خلاصی او به انواع حیل دست خواهد زد. از آنجمله چون نزد مطران می‌آمد از طعام او نمی‌خورد و در وقت تناول حصه خود را از مطران دریافت می‌کرد و تنها می‌خورد هرچه مطران سعی‌کردکه یکبار با او طعام بخورد وزیر قبول نکرد ومی‌گفت اطمینان داشته باش که طعام دیگری به‌طعام شما مخلوط نمی‌کنم فقط علاقه دارم که به‌تنهائی صرف غذا نمایم. قیصر نیز به‌کشورایران آمده اکثر مردم را کشت و بقیه را اسیر واموال را غارت و درختانرا برید و آبادیها را ویران نموده تا بدارالملك شاپور که مردم از بیم‌جان درآن تحصن جسته بودند رسید آنجا رامحاصره‌کرد، وزیر همه‌آنها را به کنایه و حکایت به‌شاپور کوشتزد می‌کرد. شاپور از زندگی مأیوس‌شده‌بود ومی‌دانست قریبأقیصر قصربی‌صاحب اورا تصاحب می‌نماید. چون شب شد وزیر به مطران گفت امشب‌حکایت عجیبی بخاطر دارم مطران گفت مرا از آن باخبرکن وزیر قصه طولانی پراز امثال و کنایات بمیان آوردکه تا دیری از شب‌خواب برچشمان آنها راه نیافت و در ضمن به‌شاپور فهماندکه زمان خلاصی نزدیك شد، شاپور شادشد، شب دیگر وزیر باحیله خود را به مطبخ مطران رسانید داروی بیهوشی در طعام عموم ریخته و خود را بـه‌خیمه

مطران رسانیده و با حکایت و کنایه شاپور را از نزدیکی وقت‌فرار آگاه ساخت، چون وقت صرف شام شد برابر معمول وزیر قسمت غذای خود را ضبط و دیگران به خوردن مشغول شدند هنوز چند لقمه‌ای صرف نشده بود که همگی نقش زمین شدند وزیر خود را به شاپور رسانیده او را از پوست‌های گاو خــارج و از لشکر دشمن بیرون رفته بپای حصار آمدند، حصارداران فریاد زدند وزیر خود را به آنها شناسانید مردم با خوشحالی در را گشودند همه مردم شاد و قویدل شدند، شاپور بدون فوت وقت لشگریان را تجهیز نمودو دستور داد با ناقوس اول نصارا از شهر بیرون روید و با ناقوس دوم به لشگر روم حمله برید. لشگر روم چون فارسیان را ضعیــف می‌دانستندهمه باخاطری جمع درآسایشگاه خوددراستراحت بودند. همینکه ناقوس اول بصدا آمد شاپور خود در جلوو لشگر درپی‌او از شهر خارج شدند ودر ناقوس دوم به لشگر روم حمله کردند عده‌ای را کشته وپاره‌ای رااسیر نمودند قیصر که جزء اسرا بود به حضور شاپور آورده شد ، شاپور گفت همانطور که مرا نکشتی ترا نخواهم کشت مشروط به اینکه شهرهای ایران را که ویران نموده‌ای همه را آباد و بجای درختان قطع‌شده درخت غرس‌نمائی قیصر قبول نمود و آن وزیر باتدبیر را اکرام فرمود .

ولاتخافن الا ذنبه (علی‌ع) از هیچ چیز نترسید مگر از گناه خودتان .

ـ جنگهای شاپور بزرگ با رومیان ـ

اولین جنگ شاپور بادولت روم مدت۱۲سال‌بطول انجامیدوبااینکه

در تمام مدت برتری و موفقیت با ایران بود ولی پیش از اینکه کار به‌نتیجه نهائی برسد اقوام زردپوست هپتال ازمشرق به‌ایران‌هجوم آوردند و شاپور ناچار شد دست از جنگ رومیان کشیده و به‌دفع‌آن قوم‌بپردازد. جنگ باهپتالهاهفت‌سال طول‌کشید که‌در نهایت‌کارزار شاپور پیروز شد و پادشاه ایشان «گروم بات» ازدر تسلیم واطاعت وارد شد و نیز متعهد گردید که در جنگ با رومیان به نفع ایران شرکت نماید.

در سال ۳۵٦ میلادی امپراطور روم «کنستانسیوس» که از قدرت شاپور بیم داشت وسیله دو نفر از بزرگان روم تقاضای‌صلح کرد، شاپور سفیری بنام «نرسی» به دربار روم فرستاد و شرایط سنگینی را برای عقدپیمان صلح خواستار شد.

امپراطور روم از این پیغام در خشم شد و جواب داد: از جنگ با ایران عاجز نیست و نمی‌تواند کشورهائی را کـه در تصرف روم است به‌شاپور بدهد.» شاپور از این پیغام به‌خشم آمده و به‌خاك روم حمله برد ودرظرف دوسال مقدار زیادی ازمتصرفات روم در جنگ تصاحب نمود.

در سال ۳۵۸ «کنستانسیوس» مرد و «یولیانوس» که بعداً به «جولیان‌سزار» معروف شد به جای او نشست.

جولیان‌سزارکه از امپراطوران‌نامدار وسیاستمداروفیلسوف روم است با محبوبیتی‌که در دل سپاهیان داشت مغرورانه به‌جنگهای ایران و روم ادامه داد.

جولیان که در کشورهای مجاور روم به فتوحاتی دست یافته بود برای شکست شاپور ابتدا با قبایل عرب متحد شدو به جانب تیسفون حمله برد و او توانست تاسلوکیه پیش‌آمده و همه‌جاقوای

ساخلوی ایران‌را شکست‌دهد، شاپور که حریف‌را نیرومندمی‌دانست این بار با شیوه خاصی جهت شکست دشمن اقدام نمود . او قبلا عده ای از سپاهیان خود را به پیشباز جولیان فرستاد جنگ سپاهیان ایران با رومیان در نزدیکی تیسفون رخ داد، ایرانیان سرسختانه در مقابل‌دشمن پایداری کردند و با اینکه رومیان دراین جنگ فاتح شدند اما جولیان‌سزار دریافت که این پیروزی به‌قیمت ضعیف شدن سپاهش تمام شده و هنوز شاپور با قوای زورمندش وارد میدان نشده است ، لذا موقعیت خود را درخطر دیده و دستور عقب‌نشینی صادر نمود.

همینکه رومیان مشغول عقب‌نشینی شدند عمده سپاه ایران از اطراف بر ایشان تاختند و جمع کثیری از آنان را هلاك کردند «جولیان‌سزار» نیز به‌دست یکی از سرداران ایرانی در میدان‌جنگ کشته شد.

جانشینان جولیانس پس‌از مذاکرات بسیار با صلحی به شرایط زیر راضی شدند:

۱ــ دولت روم پنج‌ولایتی را که‌از نرسی گرفته بود به‌ایران بازپس دهد.

۲ــ قلعه‌های نصیبین و سنجار به تصرف ایران درآید.

۳ــ دولت روم متعهد شد که به ارمنستان یاری نکند و آن را از دایره نفوذ خویش خارج شمارد .

درمورد ماده سوم قرارداد صلح چون «والانس» امپراطور روم ناراضی بود با شاپور به‌جنگ پرداخت ولی طرفین پیشرفتی نداشتند اما این خود بهانه‌ای برای شاپور بود که پس‌از مرگ «والانس» یکی از سرداران خود را که از خانواده «سورنا» بود

مأمور گرفتن ارمنستان کرد و سردار ایرانی این مأموریت را بخوبی انجام داده ارمنستان را تسخیر و خود مرزبان آن دیار شد .

ـ جولیان‌سزار کیست؟ ـ

«فلاویوس کلودیوس یولیانوس که بعداً جولیـــان سزار شد برادرزاده قسطنطین به سال ۳۳۲ میلادی در قسطیطنیه در ناز و نعمت زاده شد پدر و برادر و عموزادگانش در کشتاری که دیباچه فرمانروایی پسران قسطنطین بود کشته شدند وی‌را به «نیکودیان» فرستادند تاتحت‌تربیت «اسقف اوزبیوس» قرارگیرد. انتظارمی‌رفت که او بعداً یکی از قدیسان دین مسیحی گردد . در هفت سالگی نزد «مادرینوس» به‌تحصیل ادبیات کهن پرداخت ... درسال ۳٤۱ جولیان و برادرش گالوس به عللی که اکنون برما معلوم نیست تبعید ومدت ٦ ماه در دژماکلو زندانی شدند. پس‌از آزاد شدن رخصت یافت که در قسطنطنیه بسر برد اما نیرو و نشاط جوانی و اخلاص و هوش او چندان محبوبش ساخت که امپراطور به تشویش افتاد و دوباره او را به «نیکومدیا» فرستاد... درسال ۳۵۱ گالوس قیصر و ولیعهد شد. جولیان مدتی از بدگمانی امپراطور در امان بود. از نیکومدیا به «پرگام»و«افه‌سوس»رفت‌وتحصیل علم وفلسفه را ادامه‌داده ودر نتیجه مخفیانه به شرك گرائید... در سال ۳۵۵ به آتن تبعید شد. تبعیدی که او را در سرچشمه دانش و دین و فکر قرار داد. درآتن با مشرکان دوست شد وآن‌مشرکان مهذب را که وارث یك‌فرهنگ هزار ساله بودند با الهیون و سیاستمداران دینداری که کشتن پدر و برادرانش را واجب دانسته بودند سنجید، وقتی شنید که معابد

دین قدیم ویران و کاهنان آنجا را ازاشتغال محروم واموال آنها بین طرفداران امپراطور تقسیم شده گریست ... ولی شرك خـود را آشکار نساخت. جولیان به میلان احضار شد امپراطور خواهر خود را به همسری اودرآورد و با عنوان‌قیصر حکومت «گل» به‌اوتفویض و مأمور سرکوبی ژرمنهای متجاوز شد. در بهار سال ۳۵٦ ژرمنها را عقب نشاند و کلنی را باز پس گرفت و فرانکها را مغلوب و به پاریس بازگشت. او را همطراز ژولیوس سزار دانستند . پنج‌سال درگل بماند اراضی ویران را آباد و مسکون ساخت، سازمان دفاعی رود راین راتجدیدکرد مالیاتها را تقلیل‌داد. او این اصل‌را استوار ساخت که هر متهمی تا جرمش ثابت نشده باید بی‌گناه دانسته شود و چون یکی از قضات فریاد زد : ای قیصر بسیار مقتدر ! اگر انکار جرم برای برائت متهم کافی باشد آیا کسی را هرگز می‌توان‌محکوم ساخت؟ جولیان در پاسخ گفت: آیا اگر صرف اتهام کافی باشدکسی را می‌توان بیگناه دانست؟» آمیانوس ـ مارسیلنوس مورخ می‌گوید او یکی از موارد متعدد عطوفت انسانی بود. در سال ۳٦۰ جولیان از قسطنطیوس فرمان یافت‌که‌بهترین عناصر ارتش خودرا در«گل» برای نبرد با ایران اعزام دارد. ولی جولیان اعتراض کـرد که سربازان به‌این شرط استخدام شده‌اند که در آنسوی آلپ بکار نروند... معهذا دستورداد سربازان ازنمایندگان امپراطور اطاعت کنند ولی سربازان از فرمان سرباز زدند و کاخ جولیان را احاطه و اورا اگوستوس خواندند... بالاخره جولیان مثل ژولیوس سزار احساس کرد که طاس افکنده شده است . عنوان امپراطـور را پذیرفت وارتشی که‌ازخارج شدن از «گل» سر باز زده‌بود عهدکرد

تا قسطنطنیه پیش رود وجولیان را بر تخت‌نشاند. جولیان با نیروی کمی تا بلگراد پیش آمد و سرانجام شرك خود را بجهانیان اعلام داشت. نامه‌ای به‌این مضمون به «ماکزیموس» نوشت. «ما اکنون خدایان را آشکار می‌پرستیم و تمام افراد ارتش‌که بامنند درستایش آنها متفقند.» قسطنطیوس در سال ۳۶۱ مرد و یك ماه بعد جولیان بدون برخورد یا مخالفت به قسطنطنیه وارد شد. بلافاصله پس‌از نیل به‌سلطنت خود را از خواجگان، آرایشگران و جاسوسانی که در دربار بودند رها ساخت و پس‌از مرگ زن جوانش تصمیم‌گرفت دیگر ازدواج نکند ... این مشرك‌همچون‌زاهدان لباس می‌پوشید... مردم تحت تأثیر فضایل، او را فرماندهی تالی«تراژان» و ازجهت قدسیت نظیر آنتونیوس پیوس دانستند و مانند مارکوس اورلیوس پادشاه فلسفه‌اش شمردند. باعث تعجب است که این مشرك جوان فوراً از طرف مردم یك شهر و یك امپراطوری که مدت یك نسل جز امپراطوران مسیحی فرمانروایی ندیده بودند پذیرفته شد. مانند اگوستوس خود را خدمتگزار از سناتورها و مردم می‌دانست و اعلام می‌کرد مانند سایرشاروندان تابع‌قانون ومقررات‌جمهوری است.

مالیات بی‌نوایان را تقلیل داد. از قبول‌سکه‌هائی زرکه‌معمولا از طرف ایالات به هر امپراطور جدید تقدیم می‌شد امتناع‌کرد... آمیانوس می‌گوید: «شهرتش بتدریج چنان فزونی‌یافت‌که‌جهان را گرفت.» در میان تمام فعالیتهای دولتی اوقات راحت جولیان صرف توجه به فلسفه و باز گردانیدن آیین کهن بود. معابد دین کهن تعمیر شد. اموال مصادره‌شده به‌صاحبان اصلی برگردانده شد... نامه‌های او تقریباً به شیوایی و جذابیت نامه‌های چیچرشرك

جدید را تأویل می‌کرد. در مقاله‌ای به عنوان « برضد جلیلیان» دلایل خود را بر ترك مسیحیت ابراز داشت . در پیشگفتار «انتقاد عالی» می‌نویسد که انجیلها ناقض‌یکدیگرند و بطور عمده‌درسخنان باور نکردنی متفقند... داستان خلقت در سفر پیدایش حاکی از وجود خدایان بسیار است. می‌گوید : «جز درصورتیکه هر یك از این داستانها یعنی داستان‌های سفر پیدایش کتاب مقدس افسانه‌ای باشد و چنانکه من معتقدم یك تعبیر نهایی داشته باشد همه آنها مشحوننند از کفر نسبت به خدا . چرا خدای شما چنین حاسد و حتی انتقام گناهان پدران را از فرزندان می‌گیرد؟ ... چرا چنین خدای نیرومندی این اندازه برشیطانها، فرشتگان و انسانها خشمگین است؟...» این پادشاه سرودی در ستایش خورشید (میترا یا مهر) ساخت و آفتاب را که مصدر حیات و منشأ نعمات بسیار برای نوع بشر بود کلام حقیقی و کلمه خدا نامید. خون جدیدی درپیکر کهانت مذهب شرك وارد کرد. یك کلیسای وشنی که خود در رأس آن بود تأسیس کرد به کاهنان نوشت : «با من همانگونه رفتار کنید که می‌خواهید من با شما سلوك کنم . بیایید پیمان ببندیم که من نظرات خود را درباره امور شما ابراز دارم و شما نیز همین کار را در مورد گفتار و کردار من انجام دهید..

ما باید همگان را در پول‌خود سهیم سازیم امابیشتر بینوایان و بیچارگان را. من صراحتاً می‌گویم هرچند این گفته بظاهر سخیف می‌نماید که شریك ساختن ما دیگران راحتی شریران را در پوشاك و خوراك خود کاری شایسته نیست ولی آنچه ما به انسانی می‌دهیم

بخاطر بشریت است نه خوی و خصال آن انسان.» او به مسیحیت آزادی کامل وعظ، عبادت و عمل داد و اسقفان ارتدوکس را که توسط قسطنطنیون تبعید شده بودند بجای خودشان باز گردانید اما اعانه دولت را به کلیسا قطع کرد و به معافیت روحانیان مسیحی از پرداخت مالیات خاتمه داد... به‌مسیحیان دستور داد تا هر خسارتی را که در سلطنتهای قبلی به معابد مشرکان وارد کرده‌اند جبران کنندواجازه تخریب کلیساهائی‌که‌بر زمینهای‌مغصوب معابد قدیم ساخته شده بود صادر کرد. جولیان نهضت خود را هلنیسم نامید. امپراطور در جنگها بهترین خصال فرماندهی خویش را ظاهر ساخت درسختیها با مردانش شریك بود. از جیره مختصری بقدر جیره آنها و حتی کمتر استفاده می‌کرد. در گرما پیاده راه می‌رفت واز نهرها می‌گذشت ودر هر نبرد با اولین صفوف ارتش خود به جنگ دشمن می‌رفت. در میان اسیران او زنان جوان‌وزیبای ایرانی بودند اما اوخلوت‌آنان را حرمت می‌کرد و به‌هیچکس‌اجازه‌ی نمی‌داد به‌آنان دست یازد.

در یکی از جنگهای ایران و روم جولیان بی‌توجه به زره نداشتن خود پیشاپیش سربازان به‌تقاقب دشمن پرداخت زوبینی به‌پهلویش انداخته شد .... از اسب به‌زیر افتاد واو را به چادر بردند، پزشگان گفتند چند ساعت بیشتر به‌پایان عمر او باقی نمانده است، لیبانوس ادعا کرد که زوبین به‌دست یکفرد مسیحی پرتاب شده است، بعداً هم مشاهده نشد که از سپاهیان ایران کسی جایزه‌ای برای کشتن سزار مطالبه کند.

بعداً مسیحیان قاتل رابه خواطر دین‌وخداکه‌آن عمل دلیرانه را انجام داده بود ستودند.

ـ زردشت ـ

زردشت و زمان او بیش‌از هر موضوع از طرف دوست و دشمن و فرق گوناگون و در پی اغراض مختلف مورد بحث قرار گرفته و هرکس بنفع مقاصد خود از آن بهره‌برداری و احیاناً در تاریخ و تاریخگذاری این زمان دست برده‌اند. عده‌ای آنقدر زمان زردشت را دور تصور نموده‌اند که تاریخ چنین قدمتی را بخود نمی‌پذیرد مثلا بعضی از روایات کلاسیك یونان زمان زردشت را شش هزار سال پیش از افلاطون و بعضی ۵۰۰ سال پیش‌ازجنگهای «تروا» دانسته‌اند، عده‌ای از مورخین نیز زمان زردشت را درقرن ششم پیش‌از میلاد یعنی تقریباً مقارن تشکیل دولت هخامنشی دانسته و ویشتاسب پدر داریوش بزرگ را همان گشتاسب حامی زردشت قلمداد نموده‌اند . بدیهی است همانطور که تاریخ قدمت زیاد را نمی‌پذیرد اگر زمان زردشت تا قرن ششم پیش‌از میلادپایین بیاید مشکلات جدیدی خودنمایی و بطلان چنین تاریخگذاری را ثابت می‌نماید چه اگر چنین پیامبر بزرگی در عهد ویشتاسب پدر داریوش ظهور نموده باشد با توجه به‌مندرجات‌کتیبه‌ها‌که داریوش در زمان حیات پدر خود تاج شاهی برسر گذاشته است.

۱ـ باید در کتیبه‌های شاهان هخامنشی نامی از این پیامبر بزرگ برده می‌شد که به‌هیچ روی نامی برده نشده است. ۲ـ در اوستا از ویشتاسب یا گشتاسب پسر لهراست نام برده شده که عنوان پادشاهی داشته در صورتی که طبق مندرجات کتیبه‌ها ویشتاسب پدر داریوش بزرگ اولا فرزند ارشام بوده و ثانیاًعنوان

شاهی نداشته است. اگر زبان ملاك قرار گیرد قدمت گاتها وزردشت به‌دوره‌ای می‌رسد که اقوام آریایی ازهم جدا نشده بودند ودرمیان آنهاهنوز پول وسکه معمول نبوده‌است. ٤ـ درگاتها که قدیمی‌ترین قسمت اوستا اسمی از شاهان موردادعای مورخین غربی ونامی از شهرهایی نظیر همـدان و غیره برده نشده است. ٥ـ عهد اوستا متعلق به‌عصر برنز است و در هیچ‌جا ذکری از آهن نشده است. ٦ـ عده‌ای اوستا راهمعصر «ریگ‌ودا» دانسته‌اند ولذا قدمت‌آن به ۲۵۰۰ تا ۱۵۰۰ پیش‌از میلاد می‌رسد بنا به‌دلایل بالا وقراین‌دیگر می‌توان ادعا نمود که اولا عصر زردشت زمانی طولانی پیش‌از قرن ششم‌بوده ودرثانی بظن قوی‌شاهان هخامنشی زردشتی‌نبوده‌اند ولی بحث در این موضوع ما را از مقصود دور می‌سازد. طبق تحقیقات اخیر مسلم‌است‌که ولادت زردشت ۲۷۱۵ سال و ٦ روزبعداز تاریخ مشهور به‌طوفان یا سال ۱۷٦۷ قبل‌از میلاد اتفاق افتاده ، « او عهده‌دار حساب چهار یکها گردید تا کبیسه شد و حسابها درست آمد.»

ـ مرام زردشت ـ

در ایران کیش زردشت در دوره ساسانیان دین رسمی دولتی بوده واز حمایت خاص دولت برخوردارمی‌بود فقط‌قسمتی ازکتاب مقدس قدیمی اوستا به قرن سوم رسید و آن هم در روایات متفاوت که باهم نمی‌خواند. اردشیر اول فرمان داد تا اوستا را مدون و منظم سازند و متن واحدی را برگزینند. شاپور اول نیز به‌این‌مهم همت‌گماشت. ولی فقط در دوران شاپور دوم کتاب مزبور منظم و

متن آن به ۲۱ نسك (کتاب یا بخش) منقسم گشت متن اوستا در آتشکدهٔ بزرگ شیز(۱) حفظ می‌شد فقط. قطعات معدودی از اوستا عهد ساسانیان به دورهٔ ما رسیده است. اوستای مزبور به صورت خلاصه در کتاب نهم و کتاب دهم آثار دینکرت ــ که در قرن نهم ازاینجا وآنجا به‌شکل مجموعه‌ای گردآمده دیده‌می‌شود، قدیمی‌ترین بخش‌های اوستا مربوط به معتقدات‌مشترك ایرانیان و هندیان‌است که در گات‌ها (سرودها) منعکس می‌باشد. بخش‌های دیگر عبادات و قوانین می‌باشد. نسك‌هایی که مربوط به مراسم دینی بوده است بیش‌از بخش‌های دیگر استنساخ شده است و بدین سبب به‌دست‌ما رسیده است . بطور کلی بخش‌هایی که از این کتاب مقدس ایرانیان تا عصر ما محفوظ مانده به زحمت ربع آن چیزی است که در عهد ساسانیان وجود داشته است. شرحی که به‌زبان فارسی میانه یا پهلوی به اوستا نوشته شده «زند» نام‌داردبسیار شایستهٔ‌توجه‌است اوستا در مقام خود یك نوع دایرةالمعارفی بود شامل مطالبی دربارهٔ هیئت و نجوم و حقوق و قضا و اخلاق و خلاصه نکات و مسائل گوناگون . درکیش زرتشتی عهد ساسانیان آثار التقاط مفرط دیده می‌شده مثلا تعظیم نیروهای طبیعت در احترام به‌آتش وآب و ترس از «ملوث» ساختن خاك تجلی می‌کرده آب بهترین مطهرات شمرده می‌شد. به‌منظور تعظیم آتش معابدی بنا می‌شد و آنجا در اتاق تاریکی آتشگاهی برپا می‌گشت که درآن دایماً آتش شعله‌ور بود و کاهن لاینقطع چوب مخصوصی در آتشگاه می‌نهاد تا آتش خاموش نشود. تصویر آتشگاه با آتشی که نمیرد («پیره‌یا» از لغت

۱ــ گنزك یا شیز در آذربایجان بوده است .

یونانی «پیر» یعنی آتش) سنتی است که در مظاهر هنری عهد ساسانیان مرعی می‌شده است و غالب بر مسکوکات شاهان آن عهد منقوش بوده است. گذشته از معابد و آتشکده‌های بزرگ درخانه‌ها و معابد کوچك محلی و اتشگاه‌ها نیز آتش مقدس برافروخته بود و حفظ می‌شد. مراسم دینی فراوان و غالب آنها مربوط به سپردن ناپاکیها بود. تعظیم خورشید («خور»و در زمان ساسانی «مهر») به‌شکل میترای زیبا تنها دردین زرتشت مقام ارجمندی نداشت. میترا را در نقاط بسیار دور از حدود ایران و به‌ویژهٔ در روم بزرگ می‌داشتند و دربارهٔ او سرودها می‌سرودند و معبد بر پا می‌داشتند. اندیشهٔ اساسی ثنوی آیین زرتشت‌عبارت بود ازمبارزهٔ مبدأ روشنایی، یا خداوند اورمزدا (اهورامزدا) با مبدأ تاریکی یا اهریمن (انگره‌مینو) که تمام جهان به‌این مبارزه گشانده شده‌است. انسان باید در این مبارزه شرکت جوید و بامبدأ تاریکی پیکار کند. در نبرد وحشتناك نهایی مبداء روشنایی (خداوند اورمزدا غالب و روشنایی‌در جهان پیروز خواهد شد.) اجرای مراسم دینی دقیق‌و خاص باید انسان را از بدی و تاریکی که در زندگی او پیش می‌آید حفظ کند. افسانه‌های کهن ایرانی (زروان آکرانه) یا ابدیت و زمان بیکران را پدر اورمزدا و اهریمن می‌دانست که ایشان را به وجود آورده. سال ایرانی به‌دوازده‌ماه (سال خورشیدی) تقسیم‌شده بود وهرماه به‌نام یکی ازخدایان‌نامیده می‌شد. جشن‌های ایرانیان آشکارا جنبهٔ کشاورزی داشت و به اعمال زراعتی مربوط بود، بویژه‌جشن نوروزمورد احترام‌ایرانیان بود و در این‌عید به‌یکدیگر هدیه می‌دادند و به‌استراحت می‌پرداختند و شادی می‌کردند. در نخستین روز سال نو همگان ـ پیش‌از آنکه سخنی گویند در آب

جاری غسل می‌کردند. در این روز شیرینی می‌خوردند و شیرینی و تنقلات هدیه می‌کردند. شاهنشاه درپنج روز اول‌سال نو به‌اعیان و کارمندان عالی مقام بار می‌داد و مأمورین تازه را منصوب می‌کرد و روز ششم را با نزدیکان و کسان خویش جشن می‌گرفت، کاهنان در دوران ساسانیان مقام مهمی داشتند. عدهٔ اینان بسیار بود و به‌چندین درجه تقسیم‌می‌شدو در رأس‌آنان مؤبد مؤبدان قرار داشت وی تا عهد خسرو اول بعداز شاهنشاه مقام نخست را داشت. وجود کاهنان برای اجرای واجبات دینی و مراسم پیچاپیچ‌ستردن ناپاکی‌ها ضرورت داشت و ایشان درجات مختلف داشتند. در میان ایشان فقیران سیار یا مغان یا مجوسان نیز وجود داشتند. منابع یونانی و سریانی این کاهنان را بدین نام می‌نامند. کاهنان با امر قضاوت نیز سروکار داشتند. با سمت منجم فهرست‌های نجومی ترتیب و با رؤیت شعلهٔ مقدس از آیندهٔ خبر می‌دادند. زندگی هرفرد به مراسمی دقیق و کوچك وابسته بود. در هرگامی که برمی‌داشت ممکن بود «ناپاك» شود و می‌بایست بلادرنگ ناپاکی را از وجود خود زایل کند و این خود موجب می‌گشت که کاهنان دایماً در زندگی افراد و بویژه افراد ساده و عامی دخالت کنند. این مداخلات و مراسم تطهیر یا «پادیاب» مستلزم مخارجی بود که بر دوش مردم قرار داشت و منبع درآمد و ثروت روحانیون به‌شمار می‌رفت بدین سبب نارضایی‌مردم دردرجهٔاول متوجه‌مغان می‌گشت ونهضت‌های مردم آن زمان بالضروره رنگ انشعاب مذهبی یا گرایش بسوی دین نوین را داشت. مذهب مانی یکی از مذاهب جدیدی بود که در ایران مقام مهمی کسب کرد و حاوی عناصر فراوانی بودکه‌نارضایی عامهٔخلق‌را ازکیش‌زرتشتی ارضاءمی‌کرد.

ـ فتوت و جوانمردی شاهنشاه ایران ـ

بعد از شاپور پسرش یزدگرد اول به‌تخت نشست، در زمان سلطنت او امپراطور روم شرقی تحت حمایت او درآمد، توضیح اینکه «آرکادیوس» اولین امپراطور بیزانس (روم شرقی) چون نزدیکی مرگ را احساس کرد ولیعهد شیرخوارش را برای اینکه بی‌مانع به‌تخت نشیند و نیز امپراطور روم شرقی از جنگهای ایران در امان بماند در وصیت‌نامه خود او را به یزدگرد سپرد و خواهش کرد که شاهنشاه ایران امپراطوری بیزانس را حمایت نماید.

یزدگرد همینکه برمتن وصیت‌نامه آگاهی یافت، خواجه دانائی بنام «آنتیوخوس» که خیلی مجرب بود به قسطنطنیه فرستاد

تا «تئودوس» کوچك را تربیت نماید و به‌سنای بیزانس اعلام‌کرد که دشمن امپراطور صغیر دشمن شاهنشاه است.

«تئودوس‌دوم» با سرپرستی یزدگرد بزرگ شده و برتخت نشست و بنابه گفته مورخین تا یزدگرد زنده بود نه‌تنها از فتوت‌و جوانمردی خود نسبت به‌بیزانس دریغ نداشت بلکه دراثر سفارشی که امپراطور وسیله سفیری به‌حامی خود (یزدگرد) در موردعنایت به‌مسیحیان ایران نمود، یزدگرد سفیر مزبور را که از روحانیون بزرگ و بلند مرتبه بود بگرمی پذیرفت و رفتار خود را نسبت‌به مسیحیان و آزادی عمل آنها تا آن اندازه تعدیل نمود که موبدان و پیشوایان دین زردشت نسبت به‌او بدبین شده واو را بذهکار یعنی گناهکار خواندند. مهربانیهای او سبب گستاخی کشیشان عیسوی شده تا آنجا که برخی از آنها دست به‌خراب‌کردن‌آتشکده‌ها وخاموش نمودن آتش مقدس زدند که ازطرف شاه جلو این خود ـ سریها گرفته شد. مورخین عقیده دارند که دراین زمان یزدگرد به‌سهولت می‌توانست بقیه بین‌النهرین و نیز شامات و آسیای صغیر را تصرف نماید ولی حسن‌نیت و فتوت او مانع از تجاوز ایران به‌امپراطوری بیزانس بود. شهر یزد را از ساخته‌های این شاه دانسته‌اند.

ـ تصادفی عجیب ـ

گویند روزی یزدگرد با اعیان و بزرگان برکوشکی‌که درجلو آن صحرای وسیعی گسترده بود نشسته و بزمی خوش داشتند، ناگاه از انتهای صحرا اسبی شکیل و زیبا پیدا شد بطرف کوشك آمد و

در زیر کوشك بایستاد. یزدگرد از دیدن آن اسب زیبا که مانندش راتا آن‌زمان ندیده بودبسیار خرسندشد ودستور داد تا آنرا گرفته برآن زین نهند، درباریان هرچه کوشیدند که اسب را بگیرند و برآن زین نهند اسب تمکین نمی‌کرد. یزدگرد چون آن وضع را دید و بیم آن داشت که اسب بگریزد از فرط حرص و علاقه خود از کوشك پائین آمده و اسب در مقابل یزدگرد آرام بایستاد وکمترین حرکتی نکرد! چون یزدگرد از رام بودن اسب مطمئن بود زین خواست تا براسب نهد، چون زین حاضر نمودند یزدگرد آنرا برپشت اسب نهاد ولی چون به‌پشت اسب رفت تا «پاردم» در زیر دم اسب بگذارد، ناگاه اسب چنان جفته‌ای برسینه یزدگرد زد که نقش برزمین شده و در دم جان بداد واسب هم طوری فرار کرد که کسی از او اثری ندید.

ـ بهرام گور و جنگ باشیران ـ

چون یزدگرد درگذشت موبدان و بزرگان ایران به‌سبب‌رفتار او با مسیحیان و سوء سیاستش که نخواست از موقعیت امپراطور روم بنفع کشور استفاده نموده و سرزمینهای مورد اختلاف ایران و روم شرقی را تصرف نماید مایل به سلطنت فرزندان او نبودند، به‌همین سبب شاپور پسر یزدگرد سوم را که‌از ارمنستان بقصد سلطنت به‌تیسفون آمده بود کشتند و یکی از خویشان یزدگرد را

بنام خسرو به‌تخت نشاندند پسر دیگر یزدگرد سوم بنام بهرام دراین زمان‌درنزد منذرابن‌نعمان ملك حیره‌در قصر معروف خورنق‌تربیت می‌شد، چون از فوت پدر و ماوقع پایتخت با خبر شد به‌دستیاری منذرابن‌نعمان‌سپاهی تهیه‌نموده وباشتاب خود را به‌پایتخت‌رسانید. ابتدا بزرگان با قبول سلطنت او مخالفت کردند، چون نزدیك بود جنگ خانگی سختی برپا شود پس‌از گفتگوی زیاد مقرر شد تاج سلطنت را میان دوشیر وحشی بگذارند هریك از دو رقیب که تاج را توانست از میان آن دوشیر بردارد سلطنت از آن او باشد. ابتدا به‌خسرو پیشنهاد شد اماّاو از رفتن به‌میان دوشیر خودداری‌نموده، ولی شاهزاده رشید بی‌مهابا جلو رفته هردو شیر را بکشت و تاج از آنمیان برگرفت و برسر نهاد.

ـ کارنیکو کردن از پر کردن است ـ

بهرام گور علاوه بر دلاوری و رشادت در تیراندازی نیز مهارتی به‌سزا داشت ـ روزی‌در یکی ازشکارگاهها، نازنین‌صنمی در التزام رکاب بهرام بود. دراین موقع گوری از دور پیدا شد، بهرام برای اظهار هنرنمائی در نزدآن لعبت‌طناز ، به‌اوگفت‌کجای گور را هدف قرار دهم؟ آن زن هم کار مشگلی را به بهرام رجوع نمود گفت: باید که رخ برافروزی ـ سر این گور در سمش دوزی! بهرام با اینکه می‌دانست که‌این کار عملی است مشگل باز مصمم به اجرای آن شد.

صید را مهره درفکند بگـوش　　آمد از تاب مهره مغـز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون　　تا ز گوش آرد آن علاقه برون
تیرچون برق شدجهان‌افروخت　　گوش‌وسم‌را بیکدیگر بردوخت!

بهرام پس از این هنرنمائـی از آن ماهـرو پـرسید کـه دستبردم را چگونه می‌بینی ؟! آن زیبارو بجای تحسین و تمجید با کمال خونسردی گفت: کارنیکو کردن از پر کردن است» بهرام از این سخن رنجیده خاطر شد و آن ماهرو را به‌یکی از سرهنگان داد که نابودش سازد!

سرهنگ چون خواست امر شاه را در موردش اجرا نماید زن عجزولابه کرده وگفت: اکنون پادشاه درخشم است واگرمرا بکشی اضافه براینکه قتل نفس‌کرده‌ای ممکن‌است بعدأشاه پشیمان شده و ترا عقوبت نماید، چه بهتر که این جواهرات مرا گرفته واز خونم درگذری: سرهنگ پذیرفت مشروط براینکه از آن ببعد اسم شاه رانیاورده‌وخودرا خدمه سرهنگ معرفی نماید. سرهنگ‌اورا به‌دهی که داشت برد تادر آنجا اقامت کند.

از قضا آمدن او بتریه مصادف بازائیدن گاو سرهنگ بود،آن پریچهر بفکر تمهیدی افتاد و خواست از موقعیت استفاده نموده حرف خود را به‌ثبوت رسانده لذا از آنروز، هر بامداد گوساله را برپشت گردن گذاشته ببالای بام عمارت می‌برد و سپس آن راپائین می‌آورد، و بهمان نسبتی که روزها گوساله بزرگتر می‌شدبرقدرت زن هم در بالا و پائین آوردن آن افزون می‌گشت. چنانکه بعد از مدتی با وجودی که گوساله گاو فربهی شده بود، آن زن هر روز آنرا بردوش می‌نهاد و ببالای بام عمارت می‌برد و پائین می‌آورد سپس روزی از سرهنگ خواست که ضیافت مجللی به‌افتخار پادشاه

برپا سازد. سرهنگ از سلطان دعوت نمود و مورد اجابت واقع‌شده روز معهود فرا رسید. بهرام با کوکبه سلطنتی به‌آن ده آمد و در عمارت کوشك نشست و سرهنگ مشغول خدمتگزاری شد. در این موقع آن زن‌زیبا خودرا با زینت وزیور بیاراست ونقاب برصورت افکنده سپس گاو تنومند را بردوش نهاد و آنرا از شصت‌پله‌عمارت بالا برد و پائین آورد و سپس در حضور پادشاه بخدمت ایستاد و نظر بهرام را در آن هنرنمائی جویا شد. بهرام لبخندی زد و گفت این هنری نیست بلکه در اثر کارپرکردن بدین هنر توفیق یافته‌ای

شاه گفت این نه زورمندی تست　　　بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست!

آن ماهرو تعظیم کردونقاب ازصورت برگرفت وگفت: قربان! منهم همین را بعرض رسانیدم که مورد غضب سلطان واقع شدم!! بهرام اورا شناخت ودر کنارش گرفته ازاو عذر خواست وبا او بر سر مهر آمد.

جنگ با هیاطله

هیاطله مردمی بودند وحشی، قوی و تازه نفس که پس از هجوم به طوایف کوشان و تسخیرسر تا سردو طرف جیحون واشغال باختر از حمایت رومیها در جهت تهدید دولت ایران برخوردار بودند.

بهرام که از وحشت مردم شرق ز قوا و قدرت هیاطله و تقویت آنها بوسیله دشمن دیرینه ایران باخبر بود مخصوصاً ازنفوذ جاسوسان آنها در سرتاسر کشور بویژه پایتخت، کشوررا سخت در معرض خطر می‌دید برای از میان بردن این دشمن مخوف چاره‌ای

جز توسل به‌خدعه و نیرنگ جنگی نداشت، لذاعده‌ای ازافرادپخته و سربازان شجاع را در ظاهر بقصد شکار آماده نموده و بطرف آذربایجان حرکت نمود، چون شب شد مسیر را تغییر داده و باشتاب هرچه تمامتر بطرف مشرق برگشتند روزها در پشت تپه‌ها ومیان دره‌ها مخفی و شبها با سرعت حیرت‌آوری بطرف باختر حرکت می‌نمود. سپیده‌دم یکی از روزها چنان شبیخونی بـه افراد هیاطله زدند که‌درآن میان خاقان آنها کشته شد و تاج او با مقداری زیاد غنائم به دست ایرانیان افتاد و آنها را حتی تا آنطرف رود جیحون تعقیب نموده وعده زیادی از آنها کشته و ضرب‌شستی چنان به‌آنها نشان داد که تا بهرام زنده بودبطرف ایران نیامدند. این پیروزی درخشان بقدری در آنزمان تابناك بود که پادشاه هند که خود مورد تهدید قوم هیاطله بود هدایای زیادی منجمله دوازده هزار لوری(۱) برای رامشگری(۲) و خنیاگری(۳) و نیز ایالت سند و مکران را به ایران بخشید. من تانی ادرك ماتمنی (پیغمبر اکرم ص) هرکه صبر کند به آرزوی خویش برسد.

ـ نمونه‌ای از شجاعت تاریخی بهرام ـ

بعضی از مورخین سبب اهدای هدایا وبخشیدن ایالات سند و مکران از طرف سلطان هند به بهرام را اینطور نقل نموده‌اند: بهرام بعلت علاقه شدیدی‌که به‌شکارهای‌بزرگ داشت‌تصمیم گرفت مدتی بطورناشناس به‌هندوستان‌که منبع شکار و درندگان بود برود

۱ـ مطرب ۲ـ سازندگی و نوازندگی ۳ـ آوازه خانی

لذا پس از تسخیر مملکت وفتح چین تمام مالیات را به رعایا بخشید و کشور را به‌نرسی سپرده برای مطالعه احوال سلاطین هند و تفریح و شکار و دیدن عجایب به‌سفر هند روانه شد وبطور پنهانی بدارالملك (پایتخت) هند رسید و در آنجا به سیر و شکار مشغول شد. هندیان از چابك سواری و تیراندازی او تعجبها کرده تا آنجا که به‌سمع ملك هند رسید، که سواری از عجم آمده است کـه نه روزگار مثلش را دیده و نه مادر گیتی مانندش را زائیده. ضمناً در شهر شایع شده بود که پیلی قوی جثه ــ هر روز از فلان بیشه برونشده و عابرین را هلاك می‌سازد. چون‌اینخبر به ملك‌هند رسید دلیران مملکت هند را بدفع آن فیل برگزید، اما فایده‌ای نبخشید و رفت و آمد از آن راه بریده شد. عرق حمیت بهرام جنبش‌کرده با اجازه سلطان هند عازم محاربه با پیل شد، ملك هند شخصی را جهت استخبار ملازم بهرام کرد آن شخص در بیشه بالای درختی نهان شد، دید بهرام در جنگل در آمده نعره‌ای زد ناگاه پیل مست آهنگ او کرد، شهریار ایران تیری در کمان نهاده چنان برپیشانی آن پیل زد که تا سوفار در بدن پیل ناپدید شد آنگاه از اسب فرود آمده با هردو دست خرطوم پیل را گرفته به‌نزدیك خود کشیده تا بزانو درآمد وبا شمشیر سرش را برید و آورد در رهگذار مردم گذاشت. مبارزان هند از دلاوری و مردانگی او تعجبها کردند. گماشته ملك واقعه را گزارش داد، ملك بهرام را طلبید و پرسید کیستی، بهرام گفت: از اعیان پارسم و.مدتی بر خدمت بهرام‌گور شهریار عجم مشغول بودم، ولی از غمز وحسد و سعایت غمازان ملك برمن خشم کرده از بیم سیاست او بدین منطقه آمدم تا درظل حمایت تو باشم «ملك هند را لطف گفتار و حسن مقال بهرام‌پسند

آمد جلب توجـه نمود واو را از مقربان خود ساخت، در این خلال خصمی قوی قصد مملکت‌هند نموده ملك هندکه ازقوا و قدرت‌خصم آگاهی و بیم داشت مترصد دادن خراج جهت جلوگیری از هجوم دشمن بود، اما شهریار ایران ملك هند را ترغیب به‌قتال و جنگ کرد که مؤثر واقع شده و مصمم به‌جنگ شد چون دو لشگر بهم رسیدند ، بهرام عزم میدان نموده به دلیران هند گفت: از محافظت پشت سرمن غافل نباشید تا با اجتماع خاطر عزم رزم و پیشروی نمایم» بهر تیری مبارزی را و با هر شمشیر نام‌آوری را به‌خاك هلاك افکنده خصم چون قوت او پدید منهزم شد ملك هند فاتح و منصوربه‌مقرخود بازگشت وبراعزاز واکرام بهرام افزود و دختر خود رابا اموالی‌وافر به‌او داده‌وخواست اوراولیعهدخودکند بهرام بناچار پرده از اسرار برداشت و گفت: بهرام گور منم. ملك را خوف دست داد و گفت: مراچه امر فرمائی که در خدمتگـذاری آماده‌ام.» بهرام‌گفت: «خاطرآسوده دارکه مرابملك تونیازنیست.» و با دختر ملك هند و اموال بیحد و ایالات سند ومکران به شرحی که گذشت بعداز دو سال به‌ایران بازگشت.

ـ نبرد با دشمن دیرینه ـ

بهرام‌که ازدشمن‌قدرتمندی چون هیاطله که‌در پشت‌سر خود داشت آسوده خاطر شده بود، از طرفی عده‌ای از متجاسران ایرانی به‌روم پناه می‌بردند، بهـرام استرداد آنها را از امپراطـوری می‌خواست ولی امپراطور روم ازبرگرداندن‌آنها خودداری می‌نمود لذا بهرام در دو جبهه خود را آماده مقابله با قشون روم کرد.جبهه

اول به‌فرماندهی نرسی که از نجبای درجـه اول ایران بــود در نزدیکی نصیبین تشکیل که منجر به‌عقب‌نشینی رومیان شد و در جبهه دوم به‌فرماندهی شاهنشاه ایران شهر «تئودوسیبوبولس» را که حالا معروف به ارزروم است محاصره نمود. سردار رومی که یارای مقاومت در خود ندید تمام مهمات و تجهیزات را از ترس اینکه مبادا به‌دست دشمن بیفتد سوزانید این جنگها بقدری ادامه یافت تا امپراطور را خسته و بزانو درآورد و آن دولت عظیم را خراج گذار دولت ایران نمود.

الظفر بالحزم ، والحزم باجالة‌الرای، والرای بتحصین‌الاسرار (علی ع) .

پیروزی یافتن به‌حزم و خودداری است، و حزم بکارانداختن اندیشه است، واندیشه بنگهداری اسرار است.

ـ مانی کیست و چه گفت ـ

آئین مانی از آئینهائی است که پیروان آنها بشدت منفور و مطرود بودند، آیین‌مانی باآنکه ازجانب موبدان «خطا» و «فریب» شناخته میشد هنوز به‌عنوان زندقه و ارتداد درگوشه وکنارمملکت ساسانی پیروانی داشت این آیین‌که خود برای تلفیق مذاهب‌وادیان مختلف برخاسته بود و در واقع عصاره‌ای از مبادی آیین زردشت و بودا و عیسی را با هم درمی‌آمیخت واز مذاهب بابلی و یونانی و گنوسی نیز چاشنی بدان درمی‌افزود در این زمان با آنکه از کنف حمایت پادشاه رانده شده بود هنوز ادیان دیگر را تهدید می‌کرد.

هم‌نصاری به‌آن با چشم خصومت می‌نگریستند و هم موبدان از آن وحشت و نفرت داشتند. با این همه این « زندقهٔ عظیم» همچنان در شرق و غـرب قلمرو ساسانیان راه خـود را می‌گشود و پیش می‌رفت. موبد آن را با تعلیم آذرپاد مخـالف می‌یافت و در واقـع نیز آنچه مانی تعلیم کرده بود بـا آنین آذرپاد مغـایر بود . موبد می‌گفت «دروج» را باید از تن خویش دور کرد، مانی می‌گفت تن خود همه دروج است، موبد می‌گفت چیزهای این جهانی همه دادهٔ یزدان است واز آن برخورداری باید یافت . مانی می‌گفت چیزگیتی خواستن گناه است و آنکه چیز این جهان را می‌سازد و می‌دهد بزه‌کارست. موبد می‌گفت زن نژاده باید خواست ، مانی می‌گفت زن خواستن خود برای برگزیدگان، گناه است. این دو آیین البته نمی‌توانستند در کنارهم زندگی کنند. در کتاب «دینکرات» دوازده مورد از آنچه بین تعلیم مانی و دستور آذرپاد موبد تفاوت هست برمی‌شمارد که در ذکر بعضی از آنها گویی نظر به بیان «فضایح» و «مثالث» و مانویه داشته است . اما بهرحال مغایرت تعلیم مانی با آنچه نزد مجوس معتبر شناخته می‌شده است محل تردید نیست. مانویت با آیین عیسی نیز سازش نداشت. مانی انجیلی داشت که بکلی با انجیل نصارا مخالف بود . خـود را رسول عیسی نـور می‌دانست. اماآن‌عیسی‌راکه‌مصلوب‌شده‌بودونصارا اورامی‌پرستیدند انکار می‌کرد و شیطان می‌خواند. مانی قابل به‌ثنوت بودکه‌کلیسای آن را گمراهی وارتداد محض می‌دانست وبدینگونه با آنکه‌مانویت از تأثیر آیین عیسی برکنار نبود، کلیسا نیز ـ مثل آتشگاه آن را دشمن‌خطرناک‌می‌شناخت. مع‌الذالك‌آیین مانی، هم درقلمرو بیزانس و هم در آنسوی آمویه بسرعت انتشار و رواج یافت. هنوز یك

قرن از مرگ مانی نگذشته بود که آیین او از ترکستان تا کارتاژ انتشار یافت و در آن زمان چندان بعید نمی‌نمود که مانویت روزی برجهان حکمروائی یابد. اما این چنین روز که در آن روزگاران آتشگاه و کلیسا را به‌وحشت انداخته بود فرا نرسید. زیرا مانویت چنان با حیات و باجنب‌وجوش واستمرار آن مخالف بود که ممکن نبود تا چنان روزی در جهان دوام بیاورد. لیکن هرچه بود آیین مانی بعداز خود او در همهٔ دوران ساسانیان و حتی چندی در دورهٔ اسلام نیز ، همه‌جا مایهٔ وحشت و نفرت ارباب دولت و فرق‌مجوس و نصارا و اسلام بود و پیروان این مذاهب همه‌جا باکینه وخصومت هرگونه اتهام به‌مانویت را با خون پاك می‌کردند. در اینجا ذکر مختصری از آیین مانی لازم است در این آیین، مانی سعی کرده بود عقاید جاری و رایج روزگار خود را بهم درآمیزد و جهان شرق و غرب آن روز را تا حدی بهم نزدیکتر کند. درست است که او به‌تحریك موبدان کشته شد . لیکن آیین او چندین قرن باقی ماند و یك چند در ماوراءالنهر و ترکستان و چین رواج یافت. چنانچه در ایران نیز تا به زمان اسلام بصورت «زیر زمینی» می‌زیست و حتی آیین مزدك تا حدی‌تحت تأثیر آن بوجود آمد. از زندگی مانی با وجود اسناد مهم که در نیم قرن اخیر، مخصوصاً در «تورفان» ترکستان و «فیوم» مصر بدست آمده است، چندان اطلاع درستی در دست نیست. اینقدر معلوم است که. وی در سنه ۲۱۵ میلادی یا سالی بعداز آن در بابل، و در قریه‌ای که گویند در جای بغداد امروز بوده است ولادت یافت. پدر و مادرش هر دو از خاندان نجبای پارت بودند. پدرش «پاتك» نام از همدان بود و یکچند در بابل می‌زیست. اما بعد به‌دشت‌میشان رفت و با جماعت مغتسله که

اجداد صبیهای امروزه بوده‌اند بیامیخت . پسرش مانی که در بین این فرقه تربیت یافت بزودی تحت‌تأثیر عقاید و تعالیم دیگر با آنها قطع رابطه کرد. با مذهب «مرقیون» و «بردیصان» آشنا شد و داعیهٔ پیغمبری در خاطرش راه یافت. بیست‌وپنج ساله بود که دعوی پیغمبری کرد و خود را ازجانب‌ملکی مبعوث شمرد. دراواخر روزگار اردشیر بابکان به خراسان رفت و گویی از پیروز پسر اردشیر که «کوشان شاه» بود امید کمك داشت. بعداز چند سالی اقامت و سیاحت در خراسان و سند به تیسفون باز آمد و در حدود ۲۴۳ میلادی مقارن جلوس شاپور اول به دربار او راه یافت. هرچند شاپور آئین او را نپذیرفت لیکن او را از حمایت خویش محروم نداشت. در جنگی که بین شاپور باوالرین روم روی داد مانی در جزو موکب شاهنشاه همراه بود. بهرحال در ایام سلطنت شاپور مانی بی‌دغدغه وفارغ از منازعی به ترویج دین‌خویش پرداخت از اواخر عهد هرمز، به سعایت موبدان کار مانی در دربار بازگونه شد. بهرام اول جانشین هرمز بتحریك مؤبد «کرتیر» مانی را بازداشت و کشت . دراین باب‌که مرگ‌مانی چگونه بوده است‌جای سخن‌هست. برخلاف اکثر مآخذ که گفته‌اند پوست او را کنده‌اند و تنش را بدار زده‌اندمنابع‌مانوی ادعادارندکه‌مانی درزندان‌وفات‌یافته‌است. حقیقت امر البته بدرستی معلوم نیست اما چنین می‌نماید که چون مانی آن عیسی را که «مصلوب» شد شیطان خوانده است مانویه داستان دارزدن او را شاید بعمد انکار کرده‌اند تا آنچه در حق «عیسی مصلوب» گفته است دربارهٔ خود او راست نیاید. در باب تاریخ‌این واقعه نیز اختلاف‌است‌بموجب‌بعضی‌اقوال در ۲۷۴میلادی بوده است و برحسب اقوال دیگر در سال ۲۷۶ یا ۲۷۷ میلادی؛

هرچه بوده، سعایت کریتر سبب گـرفتاری او شده و در زندان جندی‌شاپور با او رفتاری خشن و بی‌رحمانه کردند. بعداز مرگ او نیز پیروانش را بسختی آزار نمودند. مکرر آنها را قتل عام کردند، حتی خلیفهٔ مانی را نیز ده سالی بعداز او هلاک‌کردند. اما این مایه آزار و منشا مانع از انتشار دیانت او نشد. آیین اوخیلی زود به‌شرق و غرب جهان راه یافت. پیروانش‌که در ایران‌معروض تعقیب و آزار مخالفان شدند آن را به‌جهان بردند. در شرق‌سیاحان مانوی آن را در کنار «جادهٔ ابریشم» به ترکستان و بلاد ایغور و چین بردند و در غرب داعیان‌مانوی‌آنرا در شمال افریقا و درقلمرو دولت بیزانس پراکندند. چنانکه بعدها «پولیسیانهای» ارمنی و «بوغومیلیهٔ» بلغار و «کتاریهای» ایتالیا به‌مانویت متهم‌شدندوحتی تا قرن سیزدهم میلادی که زنادقهٔ شهر البی در جنوب فرانسه ـ بحکم کلیسا نابود شدند نشانهٔ تعالیم او بیش و کم در جهان وجود داشت ودر مشرق در مذهب یزیدیه بعقیدهٔ بعضی از محققـان بقایایی از عقاید مانویه را می‌توان یافت. از کتب مـانی فقط شاپورگان که آنرا به‌پادشاه ساسانی اهداء کرده است به‌زبان ایرانی بوده است. آثار دیگرش را ظاهراً به‌زبان سریانی نوشته بود که زبان مادری او محسوب می‌شده است این آثار دیگر او عبارت بوده است از انجیل‌مانی یا انگلیون که انجیل اعظم خوانده می‌شده‌است و دیگر «کنزالاحیاء» که کنزالحیات نیز خـوانده می‌شده است کتابهای دیگـر «سفرالاسرار» است و دیـوان و «فـرقماطیا» و «سفرالجبابره» و مجموعهٔ «آفرین‌ها» و «ادعیه» و همچنین کتـاب «ارتنگ» یا ارژنگ او که گویا مجموعه‌یی از تصاویر بـوده است که مانی در بیان تعالیم خود راجع به‌احوال عالم و کیفیت عوالم‌نور

و ظلمت پرداخته بوده است و ظاهراً بسبب همین کتاب که چینیها آنرا «تصویر دو اصل» می‌نامیده‌اند بوده است که مانی به‌صورتگری زبانزد شده است.

ـ آئین مانی ـ

در مورد مسلك و اساس آئین‌مانی چنانکه قبلا در شرح حالش گذشت آیین او ترکیبی بود از ادیان مهم‌آن‌زمان و وی می‌خواست از تلفیق آنها چیزتازه‌یی بسازکه بامذاق‌فرق‌و طبقات‌مختلف‌سازگار افتد. درحقیقت‌مسافرتهای‌او دراقاصی بلادوآمیزش‌او باارباب‌عقاید ومذاهب گوناگون آن روزگاران درتعلیم او جلوه یافته‌است و آیین اورا صبغه‌یی خاص بخشیده‌است. دربارهٔ رسولان‌و پیغمبران سلف، مانی نظر انکار دارد چنانکه تورات و شریعت موسی را بکلی منکر است و آن عیسی را نیز که در اورشلیم بردست یهود کشته شد شیطان می‌خواند. با اینهمه‌خود را رسول«عیسی‌نور» و«فارقلیط» موعود می‌خواند واز بودا و زرتشت نیز به‌نیکی یاد می‌کند و آنها را صاحب وحی می‌شمارد. اما خود را خاتم پیمغبران و آیین خود را مکمل تعالیم آنها فرا می‌نماید. در مجموعهٔ مواعظ، آن مغان که با وی به‌دشمنی برخاسته‌اند با دشمنان زرتشت و با جهودانی که عیسی را آزار کردند مقایسه شده‌اند. در واقع اصل ثنویت را مانی از زرتشت گرفت واز تعلیم بوذا در امر اخلاق و سلوك نکته‌ها آموخت و آنهمه را با تعالیم عیسوی و گنوسی درآمیخت و همین نکته سبب رواج و انتشار دین او در دنیای آن روز گشت. آیین مانی دیانتی است مبتنی‌بر ثنویت و مبشر به‌نجات. مانی به‌دو اصل یا دوبن قائل است: نور و ظلمت که درین عالم در دور حاضر

برخلاف دور ماضی این دو اصل بهم آمیخته است، قلمرو نورکه از آن «پدر عظمت» است با قلمرو ظلمت‌که متعلق به «سلطان ظلمت» است از پیدایش «آدم اول» بهم درآمیخته است و مرزی و حدی بین آنها نیست . از این رو نجات فردی فقط. بدینگونه دست می‌دهد که انسان براهنمایی «گنوس» یعنی معرفت و بسبب توجه به تعلیم «فارقلیط» از آلایش به‌امور این عالم و حتی از توالد و تناسل که در واقع موجب دوام قدرت و غلبهٔ ظلمت است اجتناب کند اما نجات عام حصولش موقوف به‌جدائی نور و ظلمت است که در دورآتی فقط با فنای این عالم حاصل می‌آید. ترتیب درجات و طبقات اتباع مانی بدانچه در تشکیلات مذهب مرقیون بوده است شباهت داشت. در حقیقت پیروان مانی دو طبقهٔ مجزی بودند: خواص و عوام ــ یا چنانکه از قول مانی تعبیر کرده‌اند صدیقان و سماعین. کسی‌که می‌خواهد در جرگهٔ مؤمنان واقعــی «صدیقان» راه بیاید باید باریاضتها ومحنتها خود را آماده‌کند تا شایستهٔ‌قبول در آن طبقه‌گردد و آنکس که مشقات اینهمــه ریاضات را تحمل می‌کرد و به‌طبقهٔ خواص و گزیدگان درمی‌آمد دیگر وجــودش از آلایش ظلمت مصفا می‌شد. بنابراین لازم بود که از آن پس‌دیگر کاری نکنند که نور را با ظلمت زمینی بیالاید و یا نوری را که هنوز در این عالم اسیر ظلمت مانده است آسیب برساند. از این روکسی که در جرگهٔ صدیقین بود می‌بایست نه‌ازدواج کند نه‌مالك چیزی بشود. هیچ مانوی ــ خواه از سماعان بود خواه از صدیقان گوشت نمی‌خورد اما کسی که به‌مرحلهٔ صدیقین می‌رسد از خوردن شراب نیز ممنوع‌بود. می‌بایست‌ازکشاورزی بپرهیزد وحتی‌لب‌نانی را نیز بدست خود نشکند. می‌بایست پیوسته در حرکت و سفرباشد

واز خوردنی جز بهرهٔ یك روز واز پوشیدنی جز بهرهٔ یکسال خویش هیچ نیندوزد. لازم بود که در این سیر و سفر دایم یك تن از سماعین نیز با وی همراه باشد تا برای او خوردنی فراهم کند. در واقع بیشتر مقررات سخت و ریاضیات شاق تکلیف صدیقین بود که مؤمن واقعی محسوب می‌شدند. و حتی غذایی که می‌خوردند در وجود آنها تبدیل به اجزاء نور می‌شد. سماعین درحقیقت باصطلاح سیاهی لشکر. بشمار می‌آمدند. اینها از ریاضیات شاقه و عبادات دشوار معاف می‌بوده‌اند ، نه از کسب و کار ممنوع بوده‌اند و نه از اختیار تأهل. تکلیف عمدهٔ آنها این بوده است که یار صدیقان باشند و در ترویج دیانت مانی که آن را «دیانت نور» و آیین‌داد» می‌خوانده‌اند اهتمام کنند چون به تناسخ قایل بوده‌اند امید می‌داشته‌اند که در نشأهٔ دیگر در شمار صدیقان درآیند و به‌سعادت ابدی نایل آیند. با اینهمه طبقهٔ سماعین نیز برای خود بعضی مقررات و تکالیف داشته‌اند. سالی پنجاه روز مکلف بوده‌اند روزه بدارند.روزهایی معین ــ مثل نصارا ــ موظف بوده‌اندنزدصدیقین به‌گناهان خویش اعتراف کنند. می‌بایست از گفتن بعضی سخنان که در مذهب مانی کفر محسوب بود اجتناب کنند می‌بایست دست به‌کشتن جانوران نیالایند. از دزدی و جادو وزنا و قتل و امثال آنها احتراز کنند. معابد مانوی بسیار ساده بوده است ونشانه‌هایی از آنها در آسیای مرکزی باقی مانده است مناسك آنها هم عبارت بوده است از ادای نماز هفتگانه در هر شبانروز (رو به آفتاب) و سماع و یا خواندن سرود و اعتراف سالیانه که معتقد بودند مانی در شب خاصی از سال نزول می‌کند و گناهانشان را می‌بخشد. نیز از تکالیف عمدهٔ دینی آنها روزه بوده است، هفت روز در ماه و

مخصوصاً روزهای یکشنبه. نیز یك روزهٔ یکماهه هم داشته‌اند. اجتماع در مجالس دینی و دادن صدقه هم از تکالیف عمده‌شان بوده است همچنین مراسم تعزیهٔ شهادت مانی را همه ساله با شکوه تمام برگذار می‌کرده‌اند. تشکیلات کلیسای مانوی نیز دارای سلسله مراتب بوده است. چنانکه گذشته از سابقین که حرمت و تقدم داشته‌اند بموجب قول سنت اگوستین کلیسای مانی هفتاد و دو تن اسقف داشته است و بالاتر از آنها دوازده تن معلم یا استاد بوده است و در رأس این دوازده تن معلیمن هم یك معلم عالی وجود داشته است که ریاست فایقه کلیسای مانوی در واقع بدو مفوض بوده است، باری سماعین فقط مکلف بوده‌اند از قتل و سرقت وزنا و سحر و بخل و کذب اجتناب کنند و صدقه بپردازند لیکن‌سابقین و صدیقین مانوی آداب و ریاضیات سخت‌داشته‌اند وازهرچه‌موجب دوام و بقای دور حاضر عالم بوده است احتراز می‌کرده‌اند درترك تناسل چنان اصرار می‌کرده‌اند که رواج مانویت تا حدی به فنای نوع انسان منتهی می‌شده است. حتی از بودن زنان و نیز ازخوردن گوشت و شراب واز اقدام به معالجهٔ بیماران‌هم‌اجتناب‌می‌کرده‌اند.

در موردی که صدقه از سماعین نمی‌رسیده است گدایی را براهتمام در کسب ترجیح می‌داده‌اند و حتی غذای سادهٔ خود رانیز بدست خود تهیه نمی‌کرده‌اند. در ریاضت تا جایی می‌رفته‌اند که بیخ شهوت خود را بکلی قطع می‌کرده‌اند و در بی‌اعتنایی به دنیا چنان اصرار می‌ورزیده‌اند که برگزیدگان به‌جای آب خود را با بول می‌شسته‌اند و دایم در سفر بوده‌اند و هرگز نمی‌آسوده‌اند هدف این ریاضات سخت در واقع آن بوده است که در وجود آنان جوهر نور واصل حیات تقویت شود و آنچه به قلمرو ظلمت و مرگ و

ماده تعلق‌دارد خوار وضعیف‌گردد. می‌گویند پادشاه ساسانی به‌مانی گفته بود تو آمده‌ایی که دنیا را فانی کنی و ما پیش‌از آنکه تو به مقصود برسی ترا فانی می‌کنیم . اما حقیقت آنست که غایت تعلیم مانی فنای نفس نبود، حفظ و صیانت نفس بود از آلایشهای‌مادی مانی می‌گفت که باید اهتمام کرد تا در وجود انسان اجزاء نور از زندان ظلمت آزاد شود والبته این اهتمام اگر نزد طبقهٔ عوام منتهی به‌هلاك نفس آنها می‌شد در واقع بی‌نتیجه می‌ماند و غرض اصلی که استخلاص نور بود حاصل نمی‌آمد. بنابراین با وجود مشقات و ریاضیات سخت که مانی توصیه می‌کرد فنای نفس و فنای مطلق عالم را تبلیغ و توصیه نمی‌کرد . منتهی تعلیم او بقدری زهد و پرهیز و احتیاط لازم داشت که اجرای آن از عهدهٔ هرکسی برنمی‌آمد واز این رو بود که از بین عدهٔ زیادی سماعین مانوی که تعلیم وی را پذیرفته بودند صدیقین و برگزیدگان که به آن تعالیم کارمی‌کردند اندك بودند وهمین ناسازگاری‌که دین مانی بازندگی و جنب‌جوش آن داشت از اسباب انحطاط آن گشت.

ـ حوادث ناگوار و غلبه هیاطله ـ

بعداز بهرام‌گور پسرش یزدگرد دوم به‌تخت نشست چون او درگذشت پسر بزرگترش بنام فیروز در سیستان بود لذا بـرادر کوچکتر او بنام هرمز به‌تخت نشست. فیروز که از این ماجراسخت ناراحت بود نزد خاقان هیاطله رفته و با کمك او تخت شاهی را از برادر پس گرفت متأسفانه در همان اوایل سلطنش ایران دچار خشکسالی و قحطی سختی شد که چند سال طول کشید ولی فیروز

مملکت را در این مرحله بحرانی خوب اداره کرد، توضیح اینکه در مالیاتها تخفیف داده غله و آذوقه را از خارجه برای اهالی تهیه می‌نمود و قانونی گذرانید که اغنیاء به ضعفاءکمك کنند. فیروز بعداز فراغت از گرفتاریهای داخلی عازم نواحی شرقی ایـران گردید تا با هیاطله جنگ‌کند ولی در همان اوایل جنگ چون‌یارای مقاومت در خود ندید پیشنهاد صلح‌کرد که مورد قبول خاقان‌هیاطله واقع شد مشروط براینکه فیروز دختر خود را بعقد ازدواج‌خاقان درآورد، فیروز قبول نموده ولی بجای دختر خود کنیزکی برای او فرستاد خاقان که به‌حیله پادشاه ایران واقف شد از فیروز خواست که عده‌ای صاحب منصب ایرانی برای تعلیم قشون او بفرستد، فیروز سیصد نفر از افسران خود را به‌دربار خاقان اعزام داشت، ولی خاقان هیاطله اکثر آنها را کشته و عدهٔ کمی را ناقص‌العضو نموده نزد فیروز پس فرستاد و پیغام داد کـه این اقدام، جـواب حیله‌ایست که شاه نموده، این بود که جنگ دوم هیاطله با فیروز شروع گردید واین دفعه فیروز از طرف گرگان حمله نموده‌گرفتار شد. توضیح‌اینکه خاقان او را با حیله به دره‌ای کشانید که مخرج نداشت و پس‌از اینکه فیروز با قشون‌خود وارد دره مزبورشدمدخل آنرا گرفت دراینحال فیروزچاره‌ای جزافتتاح مذاکره‌صلح نداشت، خاقان بصلح ابدی راضی شد به‌شرط اینکه شاه ایران در پیش او بخاك افتد، برای فیروز پذیرفتن این شرط خیلی گران بود ولی چون چاره نداشت پذیرفت و مؤبدی برای تسلی به‌او گفت که‌این عمل شاه در معنی برای پرستش آفتاب است و ضمن مصالحه مقرر شد که قشون ایران از ستونی که بین دو جناح برقرار می‌شودتجاوز ننماید و فیروز نیز در اینباره قسم یاد کرد. اما شاه ایران در

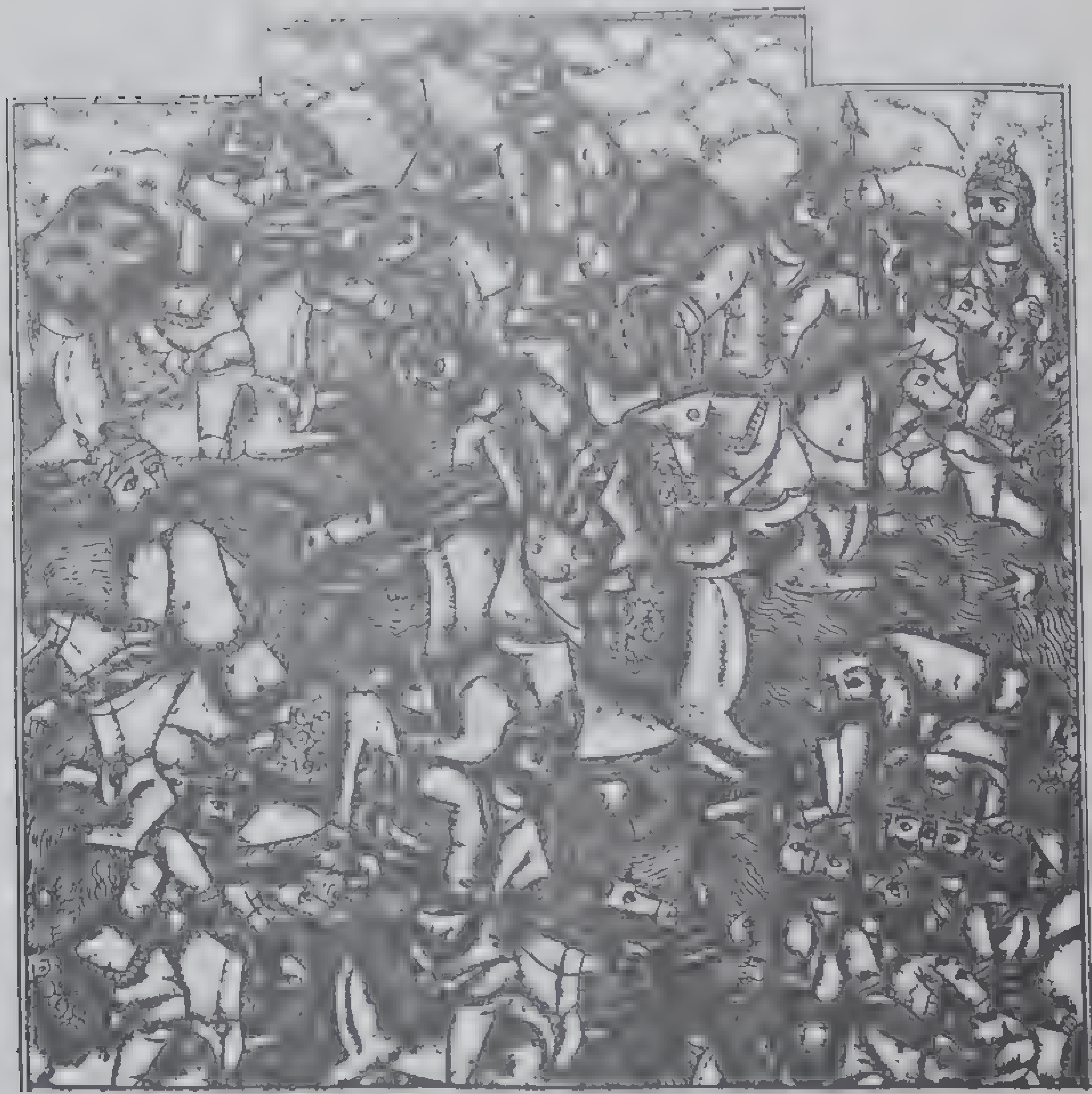
سالهای بعد که از رفتار خاقان به تنگ آمده بود مجدداً تصمیم به جنگ گرفت و برای اینکه از قول و قسم خود عدول ننماید دستور داد ستون را از جاده درآورده و پیشاپیش سپاه می‌بردند، بدین ترتیب فیروز با سپاه زیاد و پانصد فیل عازم بلخ شد ولی هیاطله راه را براو گرفتند و به‌سپاهیان فیروز گفتند به‌کفاره قسمی که شاه ایران خورده گرفتار خواهند شد. از این جهت نیمی از سپاه فیروز از او جدا شدند و او بانصف دیگر سپاه به‌جنگ پرداخت ولی باهمه تلاش و رشادتی که از خود بروز دادند این بار خود و سپاهش در خندقی که هیاطله در جبهه جنگ ایجاد نموده وروی آن را با خاشاك پوشانده بودند افتاده و همگی تلف و مدفون شدند.

فکان قداتاك بغتة (علی ع) گوئی ناگهان مرگ شما را در بر گرفت.

ـ جنگ خانگی ـ

بعداز فیروز برادرش تخت سلطنت را تصاحب نمود، ابتدا برای استرداد حرمسرای سلطنتی که بدست خان هیاطله افتاده بود باخان مشغول مذاکره شد و بهرصورت توانست در این راه با هزینه زیاد توفیق حاصل کند، ولی در این وقت برادر او «زازن» مدعی تخت سلطنت شد و بلاش توانست با جنگ سختی که با او نمود او را مغلوب نماید، اما دراین مدت قباد پسر فیروز که اقداماتش در داخل کشور برای گرفتن تاج و تخت پدر بی‌نتیجه مانده بود ناچار نزد خان هیاطله رفت که مورد استقبال و پذیرائی قرار گرفت و بعد

از سه سال قشونی [illegible] با او جنگ کند ولیکن
با رسیدن سپاه قباد به مرز ایران بلاش مرد و نجبای ایران قبادرا
پذیرفته و به تخت سلطنت [illegible]



ـ سلطنت قباد ـ

قباد که به عقیده مورخان هیچ سلطانی به اندازه او شهر در ایران بنا نکرده است، در زمان سلطنتش با دو قطب قدرتمندیعنی نجبا و روحانیون مغ روبرو شد، در اینزمان مزدك پسر بامداد از اهل نیشابور نیز پیدا شد او معتقد بود که روشنائی از تاریکی بکلی جداست اولی آزادانه و عاقلانه کار می‌کند، ولی دومی کور کورانه و جاهلانه. اختلاف آن دو با یکدیگر اتفاقی است. وجدائی آنها نیز اتفاقی است . ومانند مانویها کشتن بهائم و خونریزی را منع می‌کرد. او عقیده داشت: که‌عالم ازسه‌عنصر ترکیب شده: آب ـ آتش ـ خاك . خوبی وبدی ازترکیب‌آنها است، خوبی‌ازقسمت‌خوب

روشنائی و بدی از قسمت بد تاریکی است. عالم ارواح بعقیده مزدك مانند این عالم تشکیل شده. آقای آسمانها روی تختی مانند شاهی نشسته وچهار قوه در پیش او ایستاده‌اند که عبارتند از شعور ـ عقل ـ حافظه ـ شادی، این چهار قوه بدستیاری شش وزیر امور عالم را اداره می‌کنند، شش وزیر عبارتند از سالار ـ پیشکار ـ باروان ـ کاردان ـ دستور ـ کودك، وزیران در میان دوازده روح بدین شرح خواننده ـ دهنده ـ ستاننده ـ برنده ـ خورنده ـ دونده خیزنده ـ کشنده ـ زننده ـ کننده ـ آینده ـ شنونده ـ درحرکتند. انسانی که چهار قوه وشش وزیر واختیارات ارواح دوازده‌گانه‌را در خود جمع کند به‌مرتبه‌ای می‌رسد که مسئولیتی برای او نیست. برای رفع ضدیت وکینه که هردو از تاریکی است باید به منشأ آن پی برد واین منشأ غیر از زن ومال چیز دیگری نیست. اینست که برای برانداختن بدیهای مذکور باید این دو منشأ اشتراکی باشند. مزدك کتابی داشته که ابن‌مقفع آنرا به عربی ترجمه کرده است. اگر چه انوشیروان ریشه پیروان او را برانداخت ولی مزدکیان باز به اسامی مختلف (خرم‌دینان وغیره) تا حدود سیصد هجری در ایران باقی بودند و با خلفای بنی عباس جنگها کردند تا آنکه مغلوب و بکلی معدوم شدند.

ـ پادشاهی که دوبار سلطنت کرد ـ

قباد ناچار برای کم کردن نفوذ نجبا ومغها مزدك و پیروانش را ترغیب وتشویق می‌نمود حتی خود او نیز در ظاهر دین مزدك را قبول نمود ولی بااین سوء سیاست وجاهت او درمیان مردم‌زایل‌شد ودر اثرآن او را خلع وجاماسب‌برادر او را برتخت‌نشاندند‌درابتدا خشم مردم به اندازه‌ای‌بود که‌قتل اورا می‌خواستند، ولیکن جاماسب مردم رابا حسن تدبیر از این خیال منصرف واورادر قلعه فراموشی حبس‌کرد، این قلعه در گل‌گرد(مشرق شوشتر) بود و از این‌جهت این نام را داشت که اسم‌محبوسین آن‌را هیچگاه در حضور شاه‌نباید ببرند. قباد به‌همدستی زنش از این محبس فرار نموده نزد خان هیاطله رفت و به‌کمك او به‌ایران برگشت وچون جاماسب مقاومتی نکرد دوباره برتخت نشست اما باز رغبتی به‌مذهب مزدك داشت

ولی باتدبیر خسرو انوشیروان پسرش نظر او از این سوء سیاست برگشت و با کشتن عدهٔ زیادی از مردکیان به‌شرحی که در زیر بیاز می‌شود موجبات خوشحالی مردم ایران را فراهم نمود.

افلح من زرقلبا (پیغمبر اکرام ص) آنکه‌خرد دارد رستگار می‌شود.

- درجستجوی پدر -

در اوقاتی که قباد برای بدست آوردن تاج سلطنتی دربدر بود در شمال ایران با دختر یکی از اسپهبدان عروسی نمود وچون اسکانش میسر نبود به آن زن گفت اگر فرزند من پسر بود او را انوشیروان نام نهید ودرصورتیکه من به سلطنت موفق شدم اورا به‌دربار ایران بفرستید. انوشیروان‌که بسن بلوغ رسید به‌اتفاق مادر بسوی‌دربار آمدند. شاه که از آمدن آنها وقوف یافت دستور داد تا آنها را بکوشکی وارد ساختند تا چندصباحی بیاسایند. سپس فرمود درمیان باغی بساطی فراهم آوردند و تنی چند از درباریان را به قیافه و شکل و هیبت قباد بیاراسته و لباسی شبیه به‌هم پوشیدند چنانکه تمیز دادن بین آنها و خود قباد که بلباس آنها ملبس شده مشکل بود. پس همه حلقه‌وار دور بساط نشستند و قباد به‌آن جماعت گفت: چون انوشیروان درآید هیچکس از جای نجنبد و حرفی‌نزند پس شاخه گلی را به‌انوشیروان دادند و گفتند درباغ رو و پدر را در میان آن جماعت پیدا کن و این شاخه گل را به‌وی ده!! آزمایش ...یر مشکلی بود! انوشیروان در باغ رفت و گرد آنجماعت گشت و در قیافه‌های آنها بدقت نگریست و سپس در مقابل قباد زانو زده شاخ‌گل را بدو داد! قباد گل را گرفته واو را در آغوش کشیده و

ببوسید.

چندی بعد روزی انوشیروان در حضور قباد بود. واز هردری صحبت می‌داشتند.

قباد از او پرسید که اولین روز برخورد، چگونه مرا شناختی و از میان انجماعت که همه مانند یکدیگربودند مرا تشخیص دادی؟ انوشیروان گفت: اول آنکه شاهنشاه در بین دیگران مانند آفتاب است در میان ستارگان و پیداست که تشخیص آفتاب آسان است.

دوم آنکه به‌قیافه هریك از آنها که نگاه کردم «منش خویش» را بالاتر از او دیدم و چون در قیافه خداوند نظرکردم شکوهی از او در چشم و مهری در دلم پدید آمد که موجب شناسائی شد!

در اینجا انوشیروان پرسید آن آزمایش برای چه بود؟!

قباد گفت: این‌احتیاط برای حفظ نسل بود تاتعیین کنم تو فرزند من می‌باشی!.

انوشیروان‌گفت: شما که به‌حفظ نسل اهمیت می‌دهیدچرا دین مزدك را پذیرفتی که زنان را مباح کرده است؟.

این سخن در قباد سخت مؤثر افتاد و با اینکه در اثر کنکاش مزدکیان و تمام قبایل به‌این مذهب مقرر شده بود برای رسمی نمودن مذهب مزدك قباد از سلطنت کناره‌گیری نموده و کیوس پسر قباد که از طرفداران مزدك بود به‌سلطنت برسد.

اما این بیان انوشیروان موجب انقلاب درونی قباد شدکه با بیم از توسعه نفوذ مزدکیان که تقریباً اکثر مشاغل حساس دستگاه دولتی را در دست داشتند دفع آنها محال به‌نظری می‌رسید قباد با تشریح زمینه و موقعیت از فرزندش انوشیروان چگونگی حل این مشکل را جویا شد.

انوشیروان اجازه دفع آنها را از پدر گرفته و بفرمان شاهنشاه در یکی از اعیاد مزدکیان، جشن باشکوهی ترتیب داده و زعمای مزدکیان را در این جشن دعوت کرد، سپس به‌سهولت امر به قتل عام آنها را صادر نمود، در نتیجه بجز مزدك که توانست فرار نماید ــ همگی کشته شدند. انوشیروان قبلا حکم قتل عام دیگر مزدکیان را که در سراسر کشور پراکنده بودند از قباد گرفته و به‌عموم حکام ابلاغ‌کرده بود که در همین روز دست به‌کشتار آنها بزنند. بدین ترتیب و به‌شرحی که بعداً خواهد آمد غائله مزدك پایان یافت. التقی رئیس‌الاخلاق. (علی ع) ترس از خداوند، فرمانروای تمام محسنات اخلاقی است.

ــ مزدك و آئین او ــ

دربارهٔ مزدك و جبنهٔ انقلابی آیین او در منابع زرتشتی و غیر زرتشتی تا حدی مبالغه کرده‌اند. حق آن است که اطلاعات ما در باب این آئین فقط از منابع مخالف آن مأخوذاست ومتأسفانه از آثار مزدکیان چیزی به‌ما نرسیده است. راجع به‌روایات ماخوذ از خداینامك هم که معمولا بیشتر بدان اعتماد دارند باید ملتفت بود که البته قدمت روایت بتنهایی ضامن صحت آن نتواند بود. درهر حال چنانکه از مجموع روایات مختلف برمی‌آید مزدك مردی بوده است علاقه‌مند به‌اصلاحات نظری و طالب بهبود احوال اجتماعی اما مخالفانش در بیان عقاید او به‌مبالغه گراییده‌اند و زیاده آن را تخطئه کرده‌اند. مزدك البته مثل افلاطون فیلسوف نبوده است که خواسته باشد برای اصلاح احوال جامعه فقط در روی کاغذ

نقشه‌یی طرح‌کند بلکه قصدش آن بوده است که در عمل به‌اصلاح احوال جامعه‌کامیات شود واگر برنامهٔ او به‌شیوهٔکار هواخواهان عقاید سوسیالیستی شباهت یافته است در حقیقت تا بدان حد هم که مشهور شده است مبتنی برآن مبادی نیست و بهرحال تفاوت عمدهٔ تعلیم مزداك باعقاید سوسیالیستی امروز مخصوصاً دراین نکته است که تعلیم وی برمذهب و علی‌الخصوص بر زهد وریاضت تکیه داشته است و در حقیقت اجزاء تعلیم خود را یگانه وسیلهٔ مؤثر و سودمندی می‌دانسته است که انسان می‌توانسته است با آن بصورت منطقی قوای خیر را یاری کند و باقوای شر پیکار نماید بدینگونه مزدك نیز ـ مثل زرتشت ـ مردم را به مبارزه با قوای شر و معاضدت با قوای خیر دعوت می‌کرده است و گویی بدین سخنان می‌خواسته است ندای اصلاح آیین‌کهن راکه به عقیدهٔ او بسبب اغراض و مفاسد مؤبدان آلایش یافته بوده است در دهد و آیین واقعی زرتشت را با بعضی اصلاحات باز زنده کند. بیهوده نیست‌که بموجب روایات برای اثبات دعوی خویش مثل یك مؤبد تمام عیار زرتشتی ـ متشبث به صدایی شده است‌که از درون‌آتش برمی‌آمده است و نزد قباد برصحت دعوی او گواهی داده است. مؤبدان زرتشتی و دشمنان مزدك آیین او را نوعی اباحه و شهوت پرستی جلوه داده‌اند درصورتیکه باطن این طریقت مبتنی بر زهد و تزکیهٔ نفس بوده است و او خود از خوردن گوشت اباداشته واز قتل نفس و خونریزی اجتناب تمام می‌ورزیده است. در واقع مزدك هرچند مدعی اصلاح آیین زرتشت بوده‌است لیکن تعلیم او بیشتر صبغهٔ آیین مانی دارد و گویی وی به بهانهٔ اصلاح دین زرتشت کوشیده است تا مثل مانی مجموعهٔ تازه‌ای از عقاید بسازد که با

مذاق مردم ـ خاصه کسانی که از کوته بینی مؤبدان ناراضی بوده‌اند و آنها را مسئول پریشانیها و بیدادیهای روزگارخویش می‌شمرده‌اند پسندیده آید و در ترکیب این مجموعهٔ تازه که وی می‌خواسته است بنام «درست دین» ترویج کند هم از مبادی مانوی چیزهایی اخذکرده است و هم شاید به‌بعضی اقوال حکماء یونان و اسنیهای یهود نیز تا حدی نظر داشته‌است. در هرحال میل به‌تجرد و ریاضت نزد مزدك نیز مثل مانی ـ دیده می‌شود و حتی ظاهراً طبقه «خواص مزدکیان» هم مثل صدیقین مانوی به‌نوعی از تملك‌و تأهل اجتناب داشته‌اند. بیهوده نیست که نویسندگان سریانی و یونانی هم‌مثل مسلمین‌مزدکیان را نیز مثل‌مانویه‌زندیق شمرده‌اند. مطابق روایت شهرستانی، مزدك نیز مثل مانی به ثنویت قائل بوده واین جهان را نتیجهٔ امتزاج نور در ظلمت می‌دانسته است. نهایت آنکه برخلاف مانی این‌آمیزش و امتزاج را از روی تصادف واتفاق می‌دانسته است و در واقع خیلی بیش‌از مانی به‌امکان پیروزی مجدد نور معتقد بوده است این رأی او نیز البته در آن زمان بکلی بیسابقه نبوده است و دو قرن پیش‌از او، یکی از پیروان مانی‌که ظاهراً «زردشت خرگان» نام داشته و به «بوندس» مشهور بوده در رم به‌اظهار این رأی پرداخته است و آن را «درست دین» یعنی دین حقیقی خوانده است و بدینگونه «درست‌دین» منسوب به او که اساس تعلیم مزدك تاحدی همان است ظاهراً با دیانت مانی مربوط می‌شده است و قباد پادشاه ساسانی را که یك چند بدین آیین‌گروید در بعضی منابع «قباد درست دین» خوانده‌اند ودر حقیقت مزدك که طالب اصلاح و بهبود اوضاع روزگار خویش بوده است کاری جزاین نکرده‌که این «دین‌درست» را ـ شاید با بعضی اصلاحات ـ

نشر و ترویج نماید. اما قباد که یك چند دیانت مزدك را پذیرفته است آیا فقط بجهت تمایلات دینی و اخلاقی بدان گرویده است؟ بعید به‌نظر می‌آید. غالب آن است که توجه او به‌این آیین برای درهم شکستن قدرت روحانیان واشراف بوده است. این مــزدك بامدادان، ظاهراً برخلاف مشهور اهل فسا یا استخر فارس که در واقع مولد زرتشت خرگان است نبوده بلکه وی برحسب روایت طبری، در محلی به‌نام «مذار» که گویا در ساحل شرقی دجله و در جای کوت‌العمارهٔ امروز است ولادت یافته و این سرزمین از قدیم محل سکونت فرقه‌های جالب بوده و هنوز از فرقهٔ گنوسی و صبی در آنجا کسانی هستند. باری بموجب روایــات، مزدك در قحط‌سالی به‌درگاه قباد رفته او را به‌آیین خویش خواند و شاه‌کــه از غلبهٔ اشراف و روحانیان ناخرسند بــود بدو گــروید و ظاهراً او را مؤبدان موبد کرده مزدك در آن تنگی و قحطی که مردم را بجان آورده بود بدستور شاه اعلام‌کردکه هرکس نان از مردم گرسنه بازدارد سزایش مرگ باشد. مــردم نیز شوریدند و انبارهــای توانگران را غارت کردند. قبادکه در واقع برای درهــم شکستن غرور اشراف و مؤبدان در ظهور مزدك تمایلات زندیقی نشان‌داده بود چندی بعد با شورش عمومی روبرو شدکه مؤبدان و اشراف آن را برانگیخته بودند. شورشیان قباد را خلع کردند و برادرش جاماست را برتخت نشاندند.. اما چندی بعد قباد به‌یاری دوستان از زندان‌گریخت و نزدهیاطله رفت و به‌یاری‌آنها دوباره به‌سلطنت رسید. (۴۹۸ یا ۴۹۹) میلادی . اما این‌بار در پیروی از مزدك دیگر حرارتی به‌خرج نداد. مزدکیه را البته از نشر عقاید خویش باز نداشت اما آنها را نیز تقویت شدید نکرد. حتی سیاوش راکه

سابقاً موجب نجات او از زندان گشته بود هرچند نخست بر کشید وعالیترین‌مقام‌لشگری‌را به‌او داد لیکن‌عاقبت درحق‌او بدگمانی‌یافته بحکم موبدان واشراف که‌او را به بیدینی وخیانت‌متهم‌کردند به‌قتل‌او فرمان داد و چندی‌بعد رسماً به‌تقویت‌مؤبدان‌پرداخته بنای تعرض به‌مزدکیان راگذاشت. اکنون می‌توان پرسید ارتباط قباد که او را پادشاه‌کمونیست خوانده‌اند، با مزدك و مزدکیها در چه حدود و چگونه بوده است؟ گفته‌اند قباد به‌مزدك گروید وبه اجراء قانون و تعلیم او همت‌گماشت اینکه قباد به‌تعلیم واشارت مزدك درباب توزیع ثروت قانونهای تازه نهاده است البته یقین است لیکن این قوانین ظاهراً آنقدر که در روایات آورده‌اند انقلابی نبوده است. احتمال می‌رودکه آن قوانین عبارت بوده‌است از وضع مالیاتهای سنگین بر توانگران که برای اصلاح حال مستمندان از آنها گرفته است و این را مخالفان، اشتراك اموال خوانده‌اند چنانکه داستان اشتراك زنان که نیز به‌تعلیم مزدك منسوب کرده‌اند تا بدان حد که در آن مبالغه کرده‌اند انقلابی نبوده است و احتمال داردکه آن‌هم فقط قوانین تازه‌ایی بوده است که محدودیت ازدواج دربین طبقات را از میان می‌برده و شاید ازدواجهای آزادتری را مقرر می‌داشته است. اما چون اجراء این قوانین سبب می‌شده است که در عمل مزیت اجتماعی طبقهٔ اشراف و روحانیون از بین برود یا داشتن زنهای متعدد از «شاه زن» و «چاکرزن» که نزد آنها متداول بوده است محدود گردد و احیاناً مردان بی‌زن از بعضی از آنها برخوردار گردند در بیان نتیجهٔ سوء آن مبالغه کرده‌اند و آن را همچون اشتراك در زنان جلوه دادند. بهرحال این هردو اقدام قباد که به صوابدید مزدك و به‌پیروی از تعلیم او صورت گرفته است

اهتمامی بوده است برای فروریختن دیوار که طبقات اجتماعی را از هم جدامی‌کرده و موجب مزیت وغرور طبقهٔاشراف مداخله‌جوی می‌شده است و آن اباحه و فحشایی که مخالفان مزدکیه مثل منابع اطلاعات «آگاثیاس» و «ابن‌النديم» ـ به آنها منسوب داشته‌اند با مبانی دیگر مزدکیان که طهارت و زهد و ریاضت و اجتناب از خونریزی‌است نمی‌سازد. با این‌همه‌احتمال‌هست‌که‌عامه‌ازپاره‌ای‌از آن قوانین اصلاحی سوءاستفاده کرده باشند و در این دو مورد مخصوصاً زیاده‌رویهایی شده باشد واز اصلاحاتی که انوشیروان بعدها در این موارد انجام می‌داد می‌توان به‌وجود اینگونه افراط‌ـ کاریها در عهد قباد یقین داشت. لیکن بهرحال مبادی مزدکیان بدانگونه که در نزد طبقات برگزیده آنها بوده است جنبه اخلاقی نسبتاً قوی داشته وظاهراً از تأثیر عقاید «گنوسی» و فلسفهٔ یونانی هم برکنار نبوده است. باری ، آیین مزدك در طی سلطنت قباد رفته‌رفته توسعه یافت. اقدام قباد در اجراء تعالیم مزدك‌که‌در دورهٔ اول سلطنت او را با شورش عمومی مواجه کرد البته بیك معنی انقلابی محسوب می‌شد اما در آن زمان و حتی در دورهٔ محبوسی و تواری قباد، عقاید مزدکیان رواج چندانی نداشته و مزدکیان فرقه‌ایی قوی نبوده‌اند. بدعتهای‌که به‌تعلیم مزدك، در امر مالکیت وازدواج نهاده بود. تا آن حدکه در روایات آورده‌اند ظاهراً حاد و سریع نبوده است معذالك روحانیان که از آن اقدامات بوی زندقه و مانویت را می‌شنیدند به‌کمك اشراف که دلایل مختلف برای نارضایی از قباد داشتند موجبات شورش عامه را فراهم آوردند و باخلع قباد یکچند از نشر عقاید و تعالیم مزدك جلو گرفتند. در بازگشت قباد مزدکیان، بازهمچنان یکچند برجای خویش ماندند

و قانونهایی‌که قباد به‌توصیهٔ مزدک نهاده بود لغو نشده اما بقاء آن قانونها بدان سبب‌که قباد بعداز بازگشت به‌سلطنت دیگر ظاهراً شور و علاقه‌ایی به اجراء واقعی آنها نشان نمی‌داد، در جریان‌امور هرج‌ومرجهایی پدید آورد. خاصه که‌این دفعه مزدکیان خود چنان قوتی یافته بودند که در امر انتخاب ولیعهد برخلاف میل شاه درصدد مداخلهٔ علنی بودند. قباد که‌در آغاز سلطنت‌خویش‌جهت‌رهایی از نفوذ مؤبدان و اشراف به‌آیین مزدک روی کرده بود این‌بار از غلبهٔ نفوذ مزدکیها خود را ناچار دیدکه باز روی به دو طبقهٔ مزبور آورد. از این‌رو درصدد برآمد که دست مزدکیان را از کارها کوتاه کند. در مجلس مناظره‌ایی آنها را گرد آورد و به‌اهتمام موبدان مزدک را مجاب ومحکوم‌کرده پسرش‌خسرو که‌حقوق ولیعهدی‌خویش را دستخوش طمع برادرش کاووس و مورد تجاوز مزدکیان می‌دید این آتش را تیز تر می‌کرده عاقبت حکم قتل مزدک و تمام رؤساء مزدکیان صادر شده همهٔ برگزیدگان آیین مزدک هلاک، و به‌روایتی زنده‌بگور شدند و بعدکار به‌قتل عام باقی رسید (۵۲۹ میلادی). بدینگونه با خشونتی تمام، دیر یا زود مزدک و پیروانش عرضهٔ هلاک شدند. با آغاز سلطنت و افزایش قدرت خسرو، مزدکیه حکم فرقه‌ایی سری یافت و هرچند بکلی از بین نرفت اما به‌اصطلاح امروز «زیرزمینی» شده با این همه همچنان دوام داشت ودرقرنهای اول اسلامی نیز چندین بار فرصت خودنمایی یافت.

ـ مقدمه سلطنت انوشیروان ـ

چون قباد بهسن ۸۰ سالگی رسید احساس نمودکه وقت آن رسیده که درصدد تعیین جانشین خود باشد و چون بـهکیاست و سیاستانوشیروانشیفتهشدهبود، وازطرفی باتوجهبهفرزنداندیگر بخصوص کیوس و جامکه از انوشیروان بهتخت سلطنت نزدیکتر بودند تصمیمگرفت چنانکه امپراطور روم آرکادیوس پسر خـود (تئودوس) را بهیزدگرد اول سپرده بود اوهم خسرو را به یوستین امپراطور روم بسپارد تا بعداز فوت شاه با همراهی قیصر بهتخت نشیند. بـااین قصد اقـدامی کـرد ولی امپراطور جواب رد داد («تبنومالاتسکنون ونجمعون مالا تأکلون وتأملون مالا تدرکون». (بنیاکرمص) بناها میسازیدکه درآنساکننمیشوید وچیزهافراهم

می‌کنید که نمی‌خوریم و ا . ها از شیر داریم که برآورده نخواهند کرد).

جهت پاسخ منفی از طرف امپراطور معلوم است: ممکن بود برای روم درآتیه مواقع استفاده پیش آید واو مجبور باشد که سیاست را فدای درست‌قولی خودکند. چنانکه یزدگرد اول در چنین موقعیتی قرار گرفت.

امر بدین حال بود تا قباد درگذشت. در سر تخت سلطنت بین برادران منازعه درگرفت‌و لیکن محبوبیت ملی‌واجتماعی‌انوشیروان که در اثر اعمال وکارهای‌گذشته بوجود آمده بود و همراهی مهبود وزیر ذینفوذ وسرعت اقدامات، همگی دست‌بدست‌هم داده‌او رنگ و دیهیم شاهی نصیب او گشت و فصل زرینی در تاریخ ایران گشوده شد

ـ سلطنت انوشیروان ـ

برابر اظهارنظرمورخین شرق وغرب انوشیروان بزرگترین شاهنشاه ایران قدیم و یا حداقل بزرگترین پادشاه سلاطین ساسانی بوده است.

بطور کلی نادر است کـه شخصی صفات سرداری را به‌نحو اکمل توأم باخصایص کشورداری به نحو احسن دارا باشد . او سلطانی بود عادل و سختگیر ـ جنگی و مدبر ـ سرداری قوی و سیاستمداری زیرك.

در زمان‌اوسلسله ساسانی به‌اوج‌عظمت خود رسید:امپراطور های روم شکستها خوردند و غرامتها دادند دولت هیاطله بـرای همیشه از صفحه روزگار محو و نابود گردید ـ خزرها گوشمالی سخت شدند ـ ترکهای آنطرف جیحون بجای خود نشستند حبشیها

از یمن رانده شده واین مملکت دست‌نشانده ایران گردید.

واینهمه در پرتو اجرای عدالت و دادخواهی بود که روح تازه‌ای بکالبد ایرانیان دمید. دارمیس تیتر می‌گوید: انوشیروان در میان اشخاص ایرانی یکی از گیرنده ترین قیافه‌هاست و او را می‌توان فردریك کبیر شرق نامید و در تاریخ تمدن آثاری از خود گذارده که دوامش همیشگی است. ایران در زمان او برای اولین سال با علوم یونانی آشنا شد. ایران‌فردوسی‌را از اودارد».

انوشیروان در بدو سلطنت مصمم شد ایران را از حالت انقلاب افکار بیرون آورده و بحال طبیعی برگرداند، زیرا مذهب مزدك بحدی در ممالك ایران سرایت کرده و طرفدار یافته بود که حتی در ارمنستان مسیحی هم مردم بدو فرقه مزدکی و غیر مزدکی تقسیم و با هم در منازعه بودند.

انوشیروان در اینمورد دو اقدام را لازم دید: برانداختن مزدك و مزدکیان ـ رفع جهاتی که موجب پیشرفت این مذهب شده بود، ابتدا مزدك راکه در زمان پدرش توانسته بود خود را ازمرگ نجات دهد دستگیر و باکلیه پیروانش بقتل رسانده و در عین حال با دست دیگر به‌از میان بردن عللی که موجب شده بود پیشرفت این مذهب را فراهم نماید پرداخت. او می‌دانست فقری‌که بموجب سنوات قحطی در زمان فیروز دامن‌گیر ایرانیان شده واز طرفی تعدیات عمال دولتی بمردم و نفوذ فوق‌العاده نجبا دست بدست هم داده و مردم را مستعد طغیان و سرکشی نموده است، ابتدا تعدیل مالیاتها را مقدم داشته و بر اثر ممیزهائیکه بجدوجهد انوشیروان باتمام رسید تکلیف مالیات بده معلوم وبار او سبکتر گردیده ثانیا قضاتی بولایات فرستاد تا بعرایض مردم رسیدگی و از تعدیات

مأمورین جلوگیری کنند.

ثالثاً برای سرعت‌اجرای احکام وجلوگیری ازنفوذ متنفذین، ایران را به‌چهار قسمت تقسیم‌کرده برای هریك فرمانفرمائی با اختیارات فوق‌العاده معین نموده. علاوه، این اقدامات شاه بشخصه به‌امور قضائی رسیدگی می‌کرد و احکامش به‌سرعت در تمام بلاد اجرا می‌شد.

(«طوبی لمن‌ترك‌الجهل واتی‌الفضل و عمل بالعدل : خوشا آنکس که سبکسری نکند و فزونی را ببخشد و بعدالت عمل‌کند،» «فرموده پنبی اکرم.»

انوشیروان‌توجه مخصوصی‌نسبت‌به‌زراعت وصنایع وتجارت داشت برای پیشرفت زراعت زمین و تخم و حیوانات اهلی به زارعین داد، و برای ازدیاد سکنه امر کرد هر مرد تأهل اختیار نماید، گدایان و ولگردان را مجازات نموده راههائی برای رونق تجارت بساخت. چون اینکارهای انوشیروان موجب آرامش درکشور و رفاه مردم بود او را انوشروان (۱) خواندند.

«الولایات مضامیرالرجال: حکومتها میدانهای آزمایش مردان است» (علی ع.)

۱ـ روان جاوید و ابدی.

- بوذرجمهر وزیر -

درباره بوذرجمهر وزیر انوشیروان مورخین به‌صورمختلف اظهارنظر نموده‌اند، بعضی او را استاد اولیه انوشیروان و برخی او را استاد فرزندش هرمز دانسته و عده‌ای او را همان برزویه حکیم می‌دانند و گروهی او را فردی خرد ساخته به‌شرحی که ذیلا خواهد آمد می‌دانند.

گفته‌اند: انوشیروان شبی در خواب دید که در پیش تختش درختی رسته، ملك را منظره درخت خوش آمده شراب طلب نمود و در حالیکه جام خود را بلند می‌کرد خوکی ظاهر شد و جامرا در

کشید انوشیروان از آن اندوهناك شد و چنان دید که خوك بر بستر او آرمیده و از کاسه کسری شراب خورد. نوشیروان خواب را به معبران گفت همه ازتعبیر عاجز ماندند و به‌جهل خود معترف شدند، و چون خاطر شاه مشعوف فهم تعبیر خواب بود جمعی را درم ودینار داده اظهار نمود: مطلوب آنست‌که هرکس از شما طلب شخصی بکندکه‌ابهام‌را از این‌رؤیا باتعبیر بردارد.» منجمله «آزادسرو»بود که پس از وصول هزینه سفر روان‌شد تا به‌مرو رسید، اتفاقاًروزی به‌در مکتب‌خانه‌ای رسید از معلم پرسید در فن تعبیر مهارتی داری، پاسخ داد: کتاب ژند و اوستا پیش استاد خوانده‌ام لیکن علم تعبیر ندارم :

یکی‌از شاگردان (بوذرجمهر) که به‌حدت ذهن و صفای قلب مخصوص بود عرض کرد : کیفیت واقعه را تقریرکن! استاد بانك بروی زد که خموش باش، آزاد سر و معلم را از خشونت منع کرده خواب را بیان نمود، بزرگمهرگفت:

«نگویم من این راز جز نزد شاه   بدانگه که بنشاندم پیشگاه!

آزاد سرو حدیث پسر معقول شد به‌او اسبی و دیناری داده متوجه بارگاه پادشاه شدنـد، در اثنـاء راه آزاد سرو خصوصیات خارق‌العاده ازپسر دیدکه برایش‌مسلم شد دانشمندی‌که‌انوشیروان خواهان آنست غیراز بوذرجمهر نیست.

چون به‌دربار رسیدند آزاد سرو قضایای گذشته و قوه درك و درایت بزرگمهر را با رفتار عجیبه‌که در بین راه از او مشاهده نموده بود بعرض سلطان رسانید.

کسری حکیم جوان را طلبید و طالب تعبیر شد، حکیم خلوت خواسته سپس گفت: در شبستان پادشاه غلامی است که با یکی از

اهل حرم درساخته و اگــر شاه خواهد حقیقت حالرا روشن کند ، بفرماید تا کنیزان یك یك از پیش شاه بگذرند. انوشیر ان فرمود تا مجموع کنیزان حاضر گشته یك یك از پیش او گذشد . چون ان غلام بلباس زنان بود آن امر سهم منکشف نشد. انوشیر ان آشفته گشته اما بوذرجمهر گفت: تدبیر امنکشاف تعبیر آنست که جمله کنیزان در حضور سلطان برهنه شوند. انوشیروان نیز دستور داد تمامی کنیزان پیراهن وازار درکشیدند.

غلامی پدیـد آمد انـدر میان — به بـالای سرو و بچهره کیـان
تنش لرز و لرزان بکردار بید — دل از جان شیرین شده ناامید

چون تحقیق بیشتری معمول شد معلوم گردید دخترحاکم‌جاج، آن غلام را به‌بهانه آنکه او دختری‌است و ازخدای بین‌ایشان تعلقی بوده از خانه پدر آورده و ملبس به‌لباس زنان در داخل حرمسرا پنهان نگاه می‌داشته است.

چون این‌امر شنیع ظاهر گشت انوشیروان از دختر پرسیداین پسر کیست، گفت: برادر من است‌که به‌همراه از ولایت آورده‌ام و اگر لباس مردانه می‌داشت هیچکس او را نزد من نمی‌گذاشت : انوشیروان فرمان داد که هردو را سیاست کردند.

بـرآویختشان در شبستان شاه — نگونسارو پرخون وتن پرزکاه
گذارنده خـواب را بـدره داد — ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد

و روز بروز کار حکیم بالا گرفت تا مشهور آفاق شد.

ـ باب برزویه طبیب ـ (بزرگمهر) ـ

او نه‌تنها مشاور و وزیر شاه بود، بلکه درطبابت نیز تبحری

به‌سزا داشت. به‌فرمان انوشیروان بـه‌هند رفت کـه ره آوردش گنجینه‌ای از ادبیات منجمله شطرنج و کتاب کلیله‌ودمنه بود.

اکنون به گفته و نوشته آن حکیم ارجمند بالحن و بیان‌خودش گوش هوش فرا داریم. چنین‌گوید برزویه. مقدم اطبای پارس : پدرم از لشگریان بود و مادر من از علمای دین زردشت بود، و اول نعمتی‌که ایزد تعالی و تقدس، برمن تازه گردانید دوستی پـدر و مادر بود و شفقت ایشان برحال من. چنانکه از خواهران و برادران مستثنی شدم و به مزید تربیت و ترشیح مخصوص گشتم. و چون سال عمر به‌هفت رسید مرا برخواندن علم طب تحریض نمودند،و چندانکه اندك وقوفی افتاد و فضیلت آن بشناختم برغبت صادق و حرص غالب در تعلم آن می‌کوشیدم، تا بدان صنعت شهرتی یافتم و در معرض معالجت بیماران آمدم.

آنگاه نفس خویش را میان چهارکار که تکاپوی اهل دنیا از آن نتواند گذشت مخیر گردانیدم : وفور مال ـ لذت‌حال ـ ذکرسایر و ثواب باقی. و پوشیده نماند که علم طب نزدهمهٔ خردمندان و در تمامی دینها ستوده است. و در کتب طب آورده‌اند که فاضلتراطباء آن است که برمعالجت از جهت ذخیرت آخرت مواظبت نماید، که به‌ملازمت این سیرت نصیب دنیا هرچه کاملتر بیابد و رستگاری عقبی مدخر گردد، چنانکه غرض‌کشاورز درپراکندن تخم‌دانه باشد که قوت اوست. اما کاه که علف ستوران است تبع آن هم حـاصل آید. در جمله براین‌کار اقبال کردم و هرکجـا از بیماری نشان یافتم‌که در وی‌امیدصحت بودمعالجت‌او بروجه‌حسبت‌بردست‌گرفتم.

چون یك چندی بگذشت و طایفه‌ای را از امثال خود در جاده و مال برخویشتن سابق‌دیدم نفس بدان مایل‌گشت، و تمنی مراتب

این جهانی برخاطر گذشتن گرفت. و نزدیك بود که پای از جای بشود. با خود گفتم: ای نفس، میان منافع و مضار خویش فرق نمی‌کنی، و خردمند چگونه آرزوی چیزی در دل جای دهد که رنج و تبعت آن بسیار باشد و انتفاع واستمتاع اندك؟ واگر در عاقبت کار و هجرت سوی گور فکرت شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بسر آید. وقویترسببی ترك دنیا را مشارکت این مشتی دون عاجز است که بدان مغرور گشته‌اند. ازاین اندیشه ناصواب درگذر و همت براکتساب ثواب مقصود گردان، که راه مخوف‌است و رفیقان ناموافق ورحلت نزدیك و هنگام حرکت نامعلوم. زینهار تا در ساختن توشه آخرت تقصیر نکنی که بنیت آدمی آونگی‌ضعیف است پراخلاط فاسد، چهار نوع متضاد، و زندگی آن را به‌منزلت عمادی. چنانکه بت‌زرین که به یك میخ ترکیب پذیرفته باشد و اعضای آن به‌هم پیوسته، هرگاه میخ بیرون‌کشی در حال ازهم‌باز شود، و چندانکه شایانی قبول حیات از جثه زایل گشت برفور متلاشی‌گردد. و به‌صحبت‌دوستان و برادران‌هم‌مناز، و بروصال‌ایشان حریص مباش، که سور آن از شیون قاصر است و اندوه برشادی راجح، و با اینهمه درد فراق براثر و سوز هجر منتظر. و نیزشاید بودکه برای‌فراغ‌اهل‌وفرزندان‌وتمهید اسباب‌معیشت‌ایشان، به‌جمع مال حاجت افتد، و ذات خویش را فدای آن داشته، و راست آن را ماند که عطر برآتش نهند، فواید نسیم آن به‌دیگران رسدو جرم او سوخته شود.

به‌صواب آن لایق‌تر که برمعالجت مواظبت‌نمائی و بدان التفات نکنی که مردان قدر طبیب ندانند، لیکن در آن نگر که اگر توفیق باشد و یك شخص را از چنگال مشقت خلاص طلبیده آید.

آمرزشی بر اطلاق مستحکم شود، آنجاکه جهانی از تمتع آب و نان و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده باشند، و به‌علتهای مزمن و دردهای مهلك مبتلاگشته، اگر در معالجت ایشان برای حسبت‌سعی پیوسته آید صحت و خفت ایشان تجری افتد، اندازه خیرات و مبرات آن کی توان شناخت؟ واگر دون همتی چنین سعیی به‌سبب حکام دنیا باطل گرداند همچنان باشدکه: مردی یك خانه پـر عود داشت اندیشید که اگر برکشیده فروشم ودر تعیین قیمت احتیاطی کنم مدت طولانی شود بروجه گزاف. به‌نیمه‌بها بفروخت.

چون براین سیاقت در مخاصمت نفس مبالغت نمودم به‌راه راست باز آمد و بـه رغبت صادق و حسبت بی‌ریا به‌علاج بیماران پرداختم و روزگار در آن مستغرق گردانیدم، تا به‌میامن آن درهاو روزی بر‌من گشاده گشت و صلات و مواهب پادشاهان برمن متواتر شد؛ و پیش‌از سفر هندوستان و پس‌از آن انواع دوستکامی و نعمت دیدم و به‌جاه و مال از امثال واقران بگذشتم.

و آنگاه در آثار و نتایج علم طب‌تأملی‌کردم و ثمرات وفواید آن را برصحیفه دل‌بنگاشتم. هیچ علاجی‌دروهم نیامدکه‌موجب‌صحت اصلی تواند بود، و بدان از یك علت مثلا امنی کلی حاصل تواند آمد، چنانکه طریق معالجت آن منسد ماند. و چون مزاج این باشد به‌چه تأویل خردمندان بدان واثق توانند شد و آن را سبب شفا شمرند؟ و بازاعمال خیر وساختن توشه آخرت ازعلت‌گناه ازآنگونه شفا می‌دهد که معاودت صورت نبندد. و من به‌حکم این مقدمات از علم‌طب‌تبرا می‌نمودم وهمت ونهضت به‌طلب‌دین‌مصروف‌گردانیدم.

والحق راه‌آن دراز و بی‌پایان‌یافتم، سراسرمخاوف(۱) ومضایق(۲)، آنگاه نه‌راهبر معین ونه‌سالار پیدا. ودر کتب طب اشارتی دیده نیامده که بدان استدلالی دست دادی و یا به‌قوت آن از بندحیرت خلاصی‌ممکن‌گشتی. وخلاف‌میان اسباب‌ملتهاهرچه ظاهرتر، بعضی به‌طریق ارث دست در شاخی ضعیف زده، وطایفه‌ای ازجهت‌متابعت پادشاهان و بیم‌جان‌پای بررکن‌لرزان‌نهاده، و جماعتی برای حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پشتیوان‌پوده(۳) بسته و تکیه براستخوانهای پوسیده کرده، واختلاف میان ایشان درمعرفت خالق وابتدای خلق وانتهای‌کار بینهایت، و رأی هریك براین‌مقرر که من مصیبم(٤) و خصم مخطی(٥).

و با این فکرت در بیابان تردد و حیرت یکچندی بکشتم و در فرازونشیب آن لختی پوئیدم. البته سوی مقصدپی‌بیرون نتوانستم برد، و نه برسمت راست و راه حق دلیلی نشان یافتم. بضرورت عزیمت مصمم گشت برآنچه علمای هرصنف را ببینم واز اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم و بکوشم تا به‌تعیین صادق جای پای دلپذیر بدست آرم.

این اجتهاد هم‌بجای آوردم و شرایط بحث اندر آن تقدیم نمودم وهرطایفه‌ای را دیدم‌که درترجیح دین وتفصیل مذهب‌خویش سخنی می‌گفتند و گردتقبیح ملت خصم و نفی مخالفان می‌گشتند. به‌هیچ تأویل درد خویش درمان نیافتم وروشن شدکه پای‌سخن‌ایشان برهوا بود، و هیچ‌چیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آن را قبول‌کردی.

در جمله بدین استکشاف صورت یقین جمال ننمود. با خود

۱ــ جاهای ترسناك و خوف‌انگیز ۲ــ تنگناها ۳ــ پوسیده و پوك‌میان
٤ــ برحق ٥ــ خطاکار

گفتم که‌اگر بردین اسلاف، بی‌ایقان و تیقن ثبات کنم، همچون‌آن جادو باشم که‌برنابکاری مواظبت همی کند و بتبع سلف رستگاری طمع می‌دارد، واگر دیگر بار در طلب ایستم عمر بدان وفا نکند،که اجل نزدیك است، و اگر در حیرت روزگار گذارم فرصت فایت (۱) گردد و ناساخته رحلت باید کرد. و صواب‌من آن است‌که برملازمت اعمال خیرکه زبده همه ادیان است اقتصار نمایم، و بدانچه ستوده عقل و پسندیدهٔ طبع است اقبال‌کنم.

پس‌از رنجانیدن جانوران و کشتن مردمان و کبروخشم و خیانت و دزدی احتراز نمودم و زبان را از دروغ و نمامی وسخنانی که از او مضرتی تواند زاد، چون فحش و بهتان و غیبت و تهمت بسته گردانیدم واز ایذای مردمان و دوستی دنیا و جادوی و دیگر منکرات پرهیز واجب دیدم، و در معنی بعث وقیامت وثواب وعقاب برسبیل‌افترا(۲) چیزی نگفتم. و از بدان بریدم وبه‌نیکان پیوستم و رفیق خویش را صلاح و عفاف ساختم که هیچ یار و قرین چون صلاح نیست، و کسب آن، آنجای که‌همت به‌توفیق آسمانی پیوسته باشد و آراسته، آسان باشد و زود دست دهد و به‌هیچ‌اتفاق‌کم‌نیاید. واگر در استعمال بودکم نیاید، بلکه هرروز زیادت نظام و طراوت پذیرد، واز پادشاهان در استدن آن بیمی صورت نبندد، و آب و آتش و دد وسباع ودیگرموذیات رادرآن‌اثرممکن‌نگردد،واگرکسی از آن اعراض نماید و حلاوت عاجل (۳) او را از کسب خیرات و ادخار(٤) حسنات باز دارد و مال و عمر خویش در مرادهای این جهانی نفقه‌کند همچنان باشدکه:

۱ــ از دست رفته　　۲ــ تهمت زدن　　۳ــ شتابنده ، کنایه از دنیا

٤ــ ذخیره‌کردن .

آن بازرگان، که جواهر بسیار داشت و مردی را به‌صد دینار در روزی مزدور گرفت برای سفته(۱)کردن‌آن، مزدور چندانکه در خانه بازرگان بنشست چنگی دید، بهتر سوی آن نگریست. بازرگان پرسیدکه: دانی‌زد؟گفت: دانم، و درآن مهارتی داشت. فرمود که: بسرای.» برگرفت و سماع خوشی آغاز کرد. بازرگان در آن نشاط مشغول شد و صندوق جواهر گشاده بگذاشت.

چون روز به‌آخر رسید اجرت بخواست. هرچند بازرگان گفت که: جواهر برقرار است، کارناکرده مزدنیاید.» مفیدنبود. درلجاج آمد و گفت: مزدور تو بودم و تا آخر روز آنچه فرمودی بکردم. بازرگان بضرورت از عهده بیرون آمد و متحیر بماند: روزگار ضایع و مال هدر و جواهر پریشان و مؤونت باقی.

چون محاسن صلاح براین جمله در ضمیر متمکن شد خواستم که به عبادت متجلی گردم تا شعار ودثار(۲) من متناسب باشد وظاهر وباطن به علم و عمل آراسته گردد، چه تعبد(۳) و تعفف(٤) در دفع شر جوشن حصین(۵) است و در جذب خیر کمند دراز، و اگر خندقی‌در راه افتد ویا باروئی‌بلندپیش‌آیدبدانهاتمسك‌توان‌نمود؛ ویکی از ثمرات تقوای آن است که از حسرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست، و هرگاه که متقی درکارهای این جهان فانی و نعیم گذرنده تأملی کند، هرآینه مقابح آن را به‌نظربصیرت‌ببیند وهمت برکم آزاری و پیراستن راه عقبی مقصور شود و به‌قضا رضا دهد تا غم کم خورد، ودنیا راطلاق دهد تاازتبعاتِ آن‌برهد،و ازسرشهوت برخیزد تا پاکیزگی ذات بحاصل آید. و به‌ترك حسد بگوید تا در

۱ــ صیقل دادن ــ صاف‌کردن ۲ــ لباس رو ــ ظاهر ۳ــ عبادت
٤ــ پرهیزکاری و پارسائی ۵ــ محکم و استوار .

دلها محبوب‌گردد، و سخاوت را با خود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم باشد و کارها برقضیت عقل پردازد تا از پشیمانی فارغ آید، و بر یاد آخرت الفت‌گیرد تا قانع‌گردد و عواقب عزیمت را پیش چشم دارد تا پای در سنگ‌نیاید، و مــردمان را نترساند تا ایمن زید. هرچند درثمرات عفت تأمل‌پیش‌کردم‌ورغبت من در اکتساب آن بیشتر گشت ، اما می‌ترسیدم، که از پیش‌شهوات برخاستن ولذات نقد را پشت پای زدن کار بس‌دشوار است و شروع کردن در آن خطر بزرگ، چه اگر حجابی در راه افتد مصالح‌معاش و معاد خلل پذیرد، همچون آن‌سگ‌که برلب جوی استخوانی یافت، چندانکه در دهان گرفت عکس آن در آب بدید، پنداشت که دیگری است، به‌شره دهان باز کرد تا آن را نیز از روی آب برگیرد، آنچه در دهان بود به‌باد داد.

ـ رنج عبادت و بند شریعت ـ

در جمله نزدیك آمدکه این هــراس ضجرت بردن مستولی گرداند و به‌یك پشت پای موج ضلالت اندازد، چنانچه هردو جهان از دست بشود، باز در غواقب کارهای عالم تفکری کردم و مؤونات آن را پیش دل و چشم آوردم، تا روشن‌گشت که نعمتهای این جهان چون روشنایی برق بی‌دوام و ثبات است، و با این همه مانند آب شور که هرچند پیش خورده شود تشنگی غالب‌ترگردد، وچون خمرهٔ پرشهد مسموم است که چشیدن آن کام را خوش آید لیکن عاقبت به‌هلاك کشد. و چون خواب نیکوی دیده آید بی‌شك در اثنای آن دل بگشاید اما پس از بیداری حاصل جــز تحسر و تأسف نباشد، و

آدمی را در کسب آن چون کرم پیله‌دان که هرچند بیش تند، بند سخت‌تر گردد و خلاص متعذرتر شود. و با خودگفتم چنین هم‌راست نیایدکه از دنیا به آخرت می‌گریزم واز آخرت به‌دنیا، و عقل من چون قاضی مزور که حکم او دریك حادثه برمراد هردو خصم نفاذ می‌یابد.

گر مـذهب مردمـان عاقـل داری

یك دوست بسنده کن که یك دل داری

آخر رأی من برعبادت قرار گرفت، چه مشقت طاعت درجنب نجات آخرت وزنی نیاردوچون ازلذات دنیا، باچندان‌وخامت‌عاقبت، ابرام نمی‌باشد و هرآینه تلخی اندك‌که شیرینی بسیار ثمرت دهد بهتر ازشیرینی اندك‌که‌ازاو تلخی بسیارزاید، واگرکسی راگویند که‌صدسال در عذاب دایم روزگار باید گذاشت چنانکه روزی ده‌بار اعضای ترا از هم جدا می‌کنند و به‌قرار اصل و ترکیب معهود باز می‌رود تا نجات ابد یابی ، باید که آن رنج اختیارکند؛ و این مدت به‌امید نعیم باقی بروی کم‌از ساعتی گذرد. اگر روزی چند در رنج عبادت و بند شریعت صبر بایدکرد عاقل‌از آن چگونه ابا نماید و آن کاردشوار و خطر بزرگ شمرد .

ـ رنج مستمر آدمی ـ

و ببايد شناخت که اطراف عالم پربلا و عذاب است، و آدمی از آن روز که در رحم مصور گردد تا آخر عمر یك لحظه از آفت نرهد و به‌انواع آفت‌مبتلاگردد. درحال‌گرسنگی‌و تشنگی‌طعام‌وشراب

نتواند خواست واگر به‌دردی درماند بیان‌آن ممکن نشود، وکشاکش و نهادن و برداشتن‌گهواره و خرقه‌ها را خود نهایت نیست. وچون ایام رضاع به آخر رسید در مشقت تأدب و تعلیم و محنت دارو، و پرهیز و مضرت درد و بیماری افتد. و پس‌از بلوغ غم مال و فرزند واندوه آز وشره وخطر کسب وطلب در میان آید؛ و با این همه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی همراه بل همخواب و آفات عارضی چون مار و کژدم و سباع و گرما و باد و باران و برف وهدم و زهر و سیل و صواعق‌درکمین، و عذاب پیری و ضعف آن ـ اگر بدان منزلت بتواند رسید ـ با همه راجح و قصد خصمان و بدسگالی‌دشمنان براثر، و آنگاه خود که از این معانی هیچ نیستی و با او شرایط مؤکد و عهود مستحکم رفتنی که به‌سلامت خواهد زیست، فکرت آن ساعت‌که میعاد اجل فراز آید و دوستان واهل و فرزندان را بدرود باید کرد و شربتهای تلخ‌که‌آن روز تجرع افتد واجب کند که محبت دنیا را بردلها سرد گرداند .

ـ روزگار تیره ـ

و هیچ خردمند تضییع عمر در طلب آن جایز نشمرد؛ چه بزرگ‌جنونی وعظیم غبنی باشد باقی‌را به‌فانی ودایمی‌را به‌زایلی فروختن، وجان‌پاك‌رافدای تن‌نجس‌داشتن خاصه دراین روزگارتیره که خیرات براطلاق‌روی به‌تراجع آورده‌استو همت مردمان‌ازتقدیم حسنات‌قاصر گشته، با آنچه ملك عادل انوشیروان‌کسری بن قباد را سعادت ذات و یمن نقیبت و رجاحت عقل و ثبات رأی و علو همت و کمال‌مقدرت وصدق‌لهجت وشمول‌عدل ورأفتو افاضت‌جود وسخاوت

واشاعت و رحمت و محبت علم و علما و اختیار حکمت و اصطناع حکیماو مالیدن جباران و تربیت خدمتگاران و قمع ظالمان و تقویت مظلومان حاصل است، می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد، و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی، وافعال ستوده واخلاق پسندیده مدروس گشته، و راه راست بسته، و طریق ضلالت گشاده، و عدل ناپیدا و جور ظاهر ، وعلم متروك و جهل مطلوب، و لؤم و دنائت مستولی وکرم و مروت منزوی، و دوستیها ضعیف، وعداوتها قوی و نیکمردان رنجور و مستذل و شریران فارغ و محترم، و مکر و خدیعت بیدار و وفا وحریت درخواب، و دروغ مؤثر ومثمر، و راستی مردود و مهجور، و حق منهزم و باطل مظفر، و متابعت هوی سنت متبوع و ضایع گردانیدن احکام خرد طریق مشروع، ومظلوم محق ذلیل و ظالم مبطل عزیز، و حرص غالب و قناعت مغلوب، و ظالم غدار بدین معانی شادمان و به حصول این ابواب تازه وخندان.

ـ لذت حواس ـ

چون فکرت من براین جمله به کارهای دنیا محیط گشت و بشناختم که آدمی شریفتر خلایق و عزیزتر موجودات است، و قدر ایام عمر خویش نمی‌داند و در نجات نفس نمی‌کوشد، ازمشاهدات این حال در شگفت عظیم افتادم و چون بنگریستم مانع این سعادت راحت اندك و نهمت حقیر است که مردمان بدان مبتلا گشته‌اند، و آن لذات حواس است خوردن و بوئیدن و دیدن و پودن و شنودن؛ و آنگاه خوداین معانی بر قضیت حاجت واندازهٔ امنیت هرگزتیسر نپذیرد؛ و نیز از زوال و فنا در آن امن صورت نبندد، و حاصل

آن اگر میسر گردد خسران دنیا و آخرت باشد .

ـ داستان مردی که از پیش شترمست بگریخت ـ

و هرکه همت در آن بست و مهمات آخرت را مهمل گذاشت همچون آن مرد است که از پیش شتر مست بگریخت و بضرورت خویشتن در چاهی آویخت و دست در دو شاخ زد که در بالای آن روییده بود و پایهایش برجایی قرارگرفت. در این میان بهتر بنگریست، هر دو پای برسر چهار مار بود که سر از سوراخ بیرون گذاشته بودند. نظر به قعر چاه افکند، اژدهایی سهمناك دید دهان گشاده و افتادن او را انتظار می‌کرد به‌سرچاه التفات نمود موشان سیاه و سپید بیخ آن شاخها دایم بی‌فتور می‌بریدند؛ واو در اثنای این محنت تدبیری می‌اندیشید و خلاص خود را بطریقی می‌جست. پیش خویش زنبور خانه‌ای و قدری شهد یافت، چیزی از آن به‌لب برد، از نوعی در حلاوت آن مشغول گشت که از کار خود غافل ماند و نیندیشد که پای او برسر چهار مار است و نتوان دانست که‌کدام وقت در حرکت آیند، و موشان در بریدن شاخها جد بلیغ می‌نمایند و البته فتوری بدان راه نمی‌یافت ، و چندانکه شاخ بگسست درکام اژدها افتاد و آن لذت حقیر بدو چنین غفلتی راه داد و حجاب‌تاریك برابر نور عقل او بداشت تاموشان از بریدن شاخها بپرداختند و بیچارهٔ حریص در دهان اژدها افتاد. پس من دنیا را بدان چاه پر آفت ومخافت مانند کردم، و موشان سپید و سیاه و مداومت ایشان بر بریدن شاخها به شب و روز، که تعاقب ایشان برفانی گردانیدن جان آدمیان و تقریب آجال ایشان مقصور است و آن چهار مار را

به‌طبایع که عماد خلقت آدمی‌است؛ و هرگاه که یکی ازآن‌درحرکت آید زهر قاتل و مرگ حاضر باشد، و چشیدن شهد و شیرینی آن را به‌لذات این جهانی‌که فایده آن اندك است و رنج و تبعت‌بسیار، آدمی را بیهوده از کار آخرت باز می‌داردو راه نجات بر وی بسته می‌گرداند، و اژدها را به‌مرجعی که به‌هیچ تأویل از آن چاره‌نتواند بود، و چندانکه شربت مرگ تجرع افتد هرآینه بدو باید پیوست و هول و خطر و خوف و فزع او مشاهدت کرد، آنگاه ندامت سود ندارد و توبت و انابت مفید نباشد ، نه راه بازگشتن مهیا و نه‌عذر تقصیرات ممهد،(۱) و در جمله کار من بدان درجت رسید که به قضاهای آسمانی رضا دادم و آن قدر که در امکان گنجد از کارهای آخرت راست‌کردم؛ و بدین امید عمرمی‌گذاشتم‌که مگر به‌روزگاری رسم که در آن دلیلی یابم و یاری و معینی بدست آرم، تا سفر هندوستان پیش آمد، برفتم و درآن دیار هم شرایط بحث واستقصا هرچه تمامتر تقدیم نمودم و به وقت بازگشتن کتابها آوردم که‌یکی از آن کتاب کلیله‌ودمنه است.

ـ مقدار دانش برزویه به عقیده خود او ـ

زنی نزد برزویه (بوذرجمهر) آمد واز او مسئله‌ای پرسید بوذرجمهر گفت: نمی‌دانم.»

۱ـ بیان قرآن کریم در این باره چنین است: یاویلنا من بعثنا من‌مرقدنا هذا ماوعد الرحمن و صدق المرسلون . یعنی در روز میعاد می‌گویند : ای وای‌برما که برانگیخت ما را از خوابگاه ما این است آنچه وعده داد خدای بخشنده‌ما را و راست گفتند پیغمبران. ۵۲_۳۶

زن گفت:

از پـادشاه این همه مـال و حقوق می‌گیری و جواب‌مسئله مرانمی‌دانی؟ بوذرجمهر گفت:

«ای زن، پادشاه آنچه به‌من می‌دهد درمقابل آن چیزی‌است‌که من می‌دانم، واگر در مقابل آنچه نمی‌دانم چیزی می‌داد خـزائن پادشاه هرگز کفاف نمی‌کرد.»

مورخین گفته‌اند زمانی که برزویه حکیم از سفرهندوستان مراجعت نمود، انوشیروان پیشباز بسیار شایان و بی‌مانندی از او کرد تا آنجا که برزویه را پهلوی خود برتخت شاهی نشانید و بدو گفت هرچه خواهی به‌تو ارزانی خواهم داشت هرچند همتایی در پادشاهی باشد .

ـ سحر خیزی ـ

«باکرتسعد» پیغمبر اکرم: سحرخیزباش تا کامروا باشی .

بطوریکه نوشته‌اند حکیم و دانشمند فرزانه، بوذرجمهر از جمله اشخاصی بود که همیشه سحرخیزبوده ووقتی به‌دربار می‌آمد که‌هوا هنوز بخوبی روشن نشده‌بود، دراین‌حال انوشیروان‌را بیدار نموده واین جمله را در گوش او زمزمه می‌کرد: سحرخیز باش تا کامراوا باشی. شاه چون دیر می‌خوابید زود برخاستن بـرایش مشگل بود واین زودآمدن وزیر با آن سخنانش برای‌وی‌طاقت‌فرسا شده بود.

انوشیروان به‌چاره‌جوئی افتاد و گماشتگان را برآن داشت که بامدادان در رهگذر بزرگمهر کمین‌کنند و جامه از تنش بدر

آورند، چاکران شاه چنان کردند. بزرگمهر ناچار به‌خانه برگشت و جامه دیگر پوشیده بدربار شتافت. انوشیروان از بوذرجمهر چگونگی دیر آمدنش را پرسید؟ وزیر پاسخ داد در راه دزدان‌جامه از تنم درآوردند و من ناچار بخانه برگشتم و جامه دیگر گرفتم، از اینرو اندکی آمدنم دیر شد. انوشیروان او را به‌باد خنده و مسخره گرفته‌گفت: شماکه اینهمه‌مرا به‌سحری‌خیزی پند و اندرز می‌دهید ، چگونه به این بلیه‌که در اثر سحرخیزی است دچارشدید، باشد که دیگرنه‌خودت سحرخیز باشی و نه‌مرا به‌آن سفارش‌نمائی!

بزرگمهر بی‌درنگ می‌گوید: قربـان! سحرخیزی همیشه سودمند است ـ منتها دزدان ازمن سحرخیزتر بودند و بهمین‌جهت در کار خود هم موفق وکامیاب شدند. انوشیروان ازگفته محکم و منطقی وزیر فرزانه خود تحسین نموده دستور داد لباسهای او را با خلعتی فاخر به او مسترد دارند .

ـ اشد مصائب از نظر بوذرجمهر ـ

روزی‌حکیمی‌ازهند ودانشمندی‌از روم به‌اتفاق بوذرجمهر نزد انوشیروان بودند. شاه پرسید بنظر شما شدیدترین بلا چیست ؟ حکیم هندی گفت پیری با فقر! دانشمندی رومی گفت مرض جسم با کثرت هم و غم ! بوذرجمهر گفت: رسیدن‌اجل و بدی عمل ! عموماً سخن او را ترجیح دادند.

ـ محاوره بوذرجمهر با استاد ـ

انوشیروان سخنانی مفید از بوذرجمهر خواست که در لفظ اندك و به‌معنی بسیار باشد بوذرجمهر گفت : به استاد خود گفتم از خدای عزوجل چه خواهم‌که همه نیکوئیها را خواسته‌باشم گفت سه‌چیز:

۱ـ تندرستی.

۲ـ ایمنی.

۳ـ توانگری.

گفتم چون‌دوست ناشایست پدید آمد چگونه از وی باید برید گفت به سه چیز :

۱ـ بزیارتش کم‌رفتن.

۲ـ از حالش ناپرسیدن.

۳ـ از وی حاجت ناخواستن.

گفتم نیکوئی بهتر است یا از بدی دور بودن؟

گفت: از بدی دور بودنِ سرهمه نیکوئیهاست.

گفتم هیچ هنر باشد که عیب شود؟

گفت : سخاوتی که با منت بود.

گفتم کارهائیکه عقلا کنند کدام نیکوتر؟

گفت: آنکه بد را از بدی نگاه دارد.

گفتم کدام ساعت ضایع‌تر؟

گفت: آنساعتی‌که نیکوئی در حق کسی تواند کند و نکند.

گفتم از مردمان که غاقل‌تر؟

گفت: آنکه کم گوید و بیش شنود و بسیار داند.

گفتم هیچ‌چیز باشد که نخورند و تن را سود دهد؟

گفت : دیدار یار و جامهٔ نرم و صحبت نیکان وحمام معتدل و بوی خوش.

گفتم مال از بهرچه باشد؟

گفت : تا حقوق مردم از گردن خود نگذاری و ذخیره برای پدر و مادر بفرستی و توشه آخرت از برای خود برداری و دشمن را دوست گردانی و با دوست و دشمن مواسات کنی.

گفتم از فرمانها کدام فرمان را خوار نباید داشت؟

گفت : سه فرمان را ، ۱ـ فرمان خدای عزوجل ۲ـ فرمان عاقلان ۳ـ فرمان پدر و مادر.

روزی انوشیروان ازبوذرجمهر پرسید: چرا دوست را دشمن توان کردو دشمن را دوست نتوان‌کرد؟!

بوذرجمهر گفت : آبادان را ویران کردن آسان‌تر است از ویران را آباد کردن و جام شکستن آسان‌تر است از درست‌کردن.

ـ رسول روم و بوذرجمهر ـ

روزی رسولی از روم به‌دربار خسرو واردشد، انوشیروان در نظر گرفت به رسول تازه وارد اظهار شکوه و جلالتی نماید که مرامثل بوذرجمهر وزیر دانشمند و عالمی هست که تمام علوم را دارا می‌باشد، لذا در پیش آن رسول بوذرجمهر را خطاب نموده گفت :ای وزیر در جهان همه‌چیز را تو دانا هستی؟ بوذرجمهر با کمال رشادت گفت: نه‌ای خداوند. خسرو از این سخن متغیرگشته

و گفت: پس‌کیست که همه‌چیز را می‌داند؟ بوذرجمهر پاسخداد: همه‌چیز را همه دانند و همه هنوز از مادر نزاده‌اند! همهٔ حاضران از این جواب محکم و حکیمانه غرق شگفتی شدند. و نیز ازسخنان آن بزرگ مرد حکیم است:

۱ـ داروی تلخ شکیبائی را خوردم و تلخی جانگزای شرنگ را چشیدم ولی تلختر از تنگدستی‌چیزی نیافتم.

۲ـ هیچ‌چیز مانند اندیشه، آدمی را پندنمی‌دهد و هیچ‌کس مانند خود آدمی دشمن او نیست!

۳ـ با درندگان پنجه در انداختم و سر پنجه شیر و پلنگ را درهم شکستم ولی خوی بد برمن چیره شد و زبونم کرد!

٤ـ در گیرودارها سینه‌سپرکردم وازلب شمشیر آبداربوسه برگرفتم و رقیبانم را برانداختم ولی از همسر بد بیچاره گشتم.

۵ـ آهن و فولاد را وزن‌کردم، تخته‌سنگهای‌بزرگ‌را بجاهای دور بردم ولی در آنها سنگینی بار ستم را نیافتم.

٦ـ از پروردگار خود تندرستی وایمنی وتوانگری‌بخواهید.

۷ـ کار را به‌کسی سپار که شایسته باشد.

۸ـ از دوستی که رشگ نبرد می‌توان ایمن بود.

۹ـ دشمنان بسیار با من دشمنی‌کردند ولی دشمن‌تر از نهاد خودم که دچار نگرانی و وسوسه می‌شد نیافتم.

۱۰ـ آهن را نرم‌کردم و بار گران برپشت کشیدم ولی باری سنگین‌تر از بار وام ندیدم.

۱۱ـ بهترین چیز را نزد مردمان جستجوکردم ولی هیچ‌چیز را بهتر از خوی خوش نیافتم.

۱۲ـ عافیت کامل درچهار چیز است: ایمنی دین، ایمنی‌تن،

ایمنی‌خواسته‌وایمنی‌خاندان، اما ایمنی دین در سه چیز بود: پیروی نکردن از هوای نفس ــ پیروی از آئین ــ حفظ حریم غیر، ایمنی تن باز درسه چیزاست: اندك خوردن ــ اندك گفتن ــ اندك‌خفتن. ایمنی خواسته در سه‌چیز است ــ خردمندی ــ کوشش ــ قناعت، همچنین ایمنی خاندان در سه‌چیز است: آزنداشتن ــ پشتیبان هم بودن ــ بندگی خدا کردن. بوذرجمهر (برزویه) به‌شرحی که قبلا اشارت شد آنی از کوشش در جهت تفحص و تحقیق برای رسیدن به‌حقیقت و صراط مستقیم دریغ نداشت تابمصداق جوینده‌یابنده است از طریق دین مسیح به‌این نکته وقوف یافت‌که (محمد) نـــامی قریباً برانگیخته خواهد و همیشه در آرزوی درك برکات وجود او بود که بدانوسیله خود را مستحق بهشت جاوید نماید. کسری از این سخنان برآشفت و باهمه بستگی و علاقه‌ایکه بدو داشت او را در زندانی تنگ و تاریك بینداخت و بدستور شاه خوراکش روزی دو تکه‌نان ، یك جام آب و اندکی نمك بود. این وزیر بزرگ و مرد سترك چند ماهی در زندان بماند و سخنی بر زبان نیاورد، شاه کسانی‌فرستاد تاآنچه بگوید بگوش‌شاه برسانند. از اوپرسیده‌شد با اینکه‌چندیست درچنین رنج وشکنجی‌هستی چگونه‌سیمایت‌همانست که بود و در تو سستی و کاستی پیدا نشده؟

بزرگمهر پاسخداد: من نوشداروی آمیخته به شش چیز دارم که مرا نیرو بخشد! چون آمیختگـــی نوشدارو را از او پرسیدنـــد چنین پاسخ داد:

۱ــ امیدواری بربخشایش خدای بزرگ.

۲ــ خوشنودی از سرنوشت خدائی.

۳ــ شکیبائی چه آنمردی را داناگویند که تندی آتش خشم

به آب گذشت و بردباری بنشاند؛ و وسواس و هوس را به افسون خود در بند کند و پایه کارها بر مدار و سازش گذارد .

۴ــ سپاس .

۵ــ دانستن اینکه از من گرفتارتری هم بسیار است.

۶ــ امید رهائی از این بند.

چون سخنان بوذرجمهر را بـه‌پیشگاه شاهنشاه رسانیدند فرمان داد ویرا از آن بند درآوردند. اما دیری نپائید چون حکیم از کتمان حقیقت معذور بود بهر تقدیر عقایدخود را ابراز می‌داشت، دیگر بار کسری سخت برآشفت واو را به کشتن تهدید کرد مگر آنکه توبه کند و به آئین پیش برگردد. بزرگمهر گفت زندگی ملك عادل‌دراز باد من ازآئین‌عیسی به‌روشنی‌رسیده‌ام وانگهی‌خردمندان و حکماء برمن خوش نگویند که از روشنی باز به‌تاریکـی برگردم کسری او را زندانی‌کرد و پس‌از مدتی به‌او نوشت: این بود ثمره خرد ودانش توکه عاقبت مستحق عقوبت شدی، بوذرجمهر در پاسخ او نوشت: آنگاه که بخت یار من بود از خرد منتفع می‌شدم اکنون‌هم از ثمره صبر نفع می‌بـرم واگر خیر از مـن مفقود شود از شر کثیر رهائی یابم. شاه او را به‌حضور خواست امر کرد سروصورت او را با ضرب و لطم شکستند. بـوذرجمهر گفت بیشتر از ایـن استحقاق دارم زیرا که در نزد خاص و عام تو را به‌آنچه فاقد بودی وصف‌کردم و دلها را برتو نزدیك نمودم، آنگاه سر او را بفرمان شاه از بدن جدا کردند، سپس شاه از کرده خویش پشیمان‌شد.(۱)

لزوال‌الدنیااهون‌علی‌اله من‌قتلة رجل مسلم (پیغمبراکرم‌ص)

۱ــ قتل بوذرجمهر را به خسروپرویز هم با شرح فوق نسبت داده‌اند .

سقوط دنیا نزد خدا آسانتر از قتل یك مرد مسلمان است .

ــ سقراط ــ

چون سرنوشت سقراط از نظر تحقیق و کیفیت با حکیم ما برزویه مشابهت داشت لذا چند سطری به‌این فیلسوف بزرگوار یونان نیز اختصاص داده شد.

سقراط در حدود ۴۷۰ پیش‌از میلاد مسیح در شهر آتن بدنیا آمد. پدرش سنگ‌تراش ومادرش ماما بود . در جوانی مانند پدرش به‌صنعت حجاری پرداخت، لیکن دیری نپائید که‌ازین حرفه دست کشید تا بتواند تمام وقت خود را وقف تعلیمات اخلاقی کند.

سقراط بسیار قوی هیکل و خوش بنیه بود، از سرما و گرما و گرسنگی و تشنگی و دیگر سختیهای زندگی باکی نداشت. دلیری و وطن دوستی او از شرکتی‌که در جنگها کرده و شجاعتهایی که‌از خود نشان داده بود، بخوبی نمایان است. با اینهمه زیر این ظاهر سنگین و غیر ظریف دلی نازك و لطیف و هوشی سرشار پنهان بود و حکیم را به جستجوی حقیقت و خیر مطلق و عرضه داشتن آن وا می‌داشت. سقراط برای ارشاد همنوعان و نمودن‌راه صواب به‌ایشان وسیله‌ای گرانبها در اختیار داشت که عبارت از حسن بیان و فصاحت او بود. این وسیله وقتی با طریقه سئوال و جواب، یعنی با شیوه مخصوص خودش که آنرا فن قابله‌گی نام داده بود وعبارت از این بود که برای فهمانیدن مطلب و نمودن حقیقت، در ضمن‌سئوال و جواب که در دو مرحله انجام می‌شد: نخست حکیم با مهارتی‌کامل مخاطب را به تناقص‌گوئی وامی‌داشت و خطایش را برای او ظاهر

می‌ساخت، آنگاه یاریش می‌کرد به‌اینکه خود پی‌به‌مطلب ببرد و به کشف حقیقت‌نایل آید. او می‌گفت من شخصاً چیزی نمی‌دانم که به‌همنوعان بیاموزم. بلکه ایشان را یاری مـی‌کنم به‌اینکه پی به مکنونات ضمیر خود ببرند، یعنی خود را بشناسند ، چه حقیقت در ذهن همه افراد بشر به ودیعت نهاده شده است ، فقط باید ایشان را یاری‌کرد تا آن را درك کنند و برزبان آورند.

ـ بحث علمی سقراط با آریسودیم ـ

سقراط شنیده بود که یکی از دانشمندان معاصرش درمذهب مادی‌گری جهت افراط را گرفته است لذا روزی با او مـلاقات و گفتگوئی بین دو فیلسوف به‌شرح زیر ردوبدل شد.

سقراط: اریسودیم... به من بگو بدانم آیا در بین مردم‌کسی وجود دارد که تواز مهارت او در علمی از علوم یا فنی از فنون در شگفت باشی؟

اریسودیم : بله... من ازاشعار تاریخی «هومر»خوشم می‌آید و حماسه سرائـی «میلاتیـد» را دوست دارم و از مرثیه خوانـی «سفرکل» متأثر مـی‌شوم و در فـن مجسمه سازی از مجسمه هـای «بولیسکیت» محظوظ می‌گردم و از نقاشی تابلـوهای «روکیس» لذت می‌برم.

سقراط بگو بدانم کدام یك قسمت بیشتر توجه تو را جلب کرده؟ آیا آنها که تصویرهای بی‌حرکت و بدون عقل می‌سازند؟ یا آنها که موجودات زنده‌ای بوجود می‌آورند؟

آریسودیم: البته‌آنهاکه‌موجودات‌زنده بوجودمی‌آورندسزاوار

تعظیم و تجلیل هستند. اما در صورتیکه آن موجودات زنده درنتیجه حکمت واراده و عقل بوجود آمده باشند نه برحسب تصادف.

سقراط: اگر مصنوعات مختلفی نزد تو آورند و در بین آنها چیزهائی وجود داشت که منافعش پنهان بودو برخی دارای منافع ظاهری و حکمت روشنی بودند آیا درباره کدام یك گمان تصادف و اتفاق می‌بری و کدام‌یك را در نتیجه عقل وحکمت می‌دانی.

آریسودیم: عقل حکم می‌کند که ما آن چیزیرا که حکمت ظاهری دارد و مفید است ساخته عقل و حکمت بدانیم...

سقراط: آیا مثل من عقیده نداری آن کسیکه انسان را خلق کرد هر عضوی از اعضای آن را برای منفعت مخصوصی و فایده معینی قرار داده و دستگاه مختلفی برای احساس او بکار گذاشته است، به‌او چشم داد تا ببیند و گوش داد تا بشنود و حس شامه داد تا استشمام کند و زبان داد تا طعم شیرینی را ازتلخی تمیزدهد واز لذائذ دنیا بهره‌مند شود(۱).

۱ــ عده‌ای از دانشمندان معاصر بانیوتن کاشف قوه جاذبه وقتی از قوه درایت و تیزهوشی او اطمینان پیدا نمودند از او خواستند که دلیلی برای وجود خالق ارائه دهد که در چهار دیواری محسوسات باشد.

نیوتن در پاسخ آنها گفت: . . . مسلما استقامت کائنات و گردش چرخ‌گردون تنها براثر قوه جاذبه بوجود نیامده، حرکت سیارات بوضع مخصوصی انجام می‌گیرد همچنانکه خورشید حرکت دیگری دارد و ستارگان دنباله‌دار از همه‌طرف می‌روند، همین کافی است که ما از خود بپرسیم چگونه ذرات پاشیده شده توانسته منقسم به دو قسمت شود قسمت نورانی برای تکوین‌اجرام نورانی (خورشید ودیگر ثوابت) و قسمت تاریك برای تکوین اجرام تاریك مانند کواکب و توابع آنها. تمام اینها ممکن نیست بخودی خود حادث شود واز وجود عقل بینهایت بزرگی‌صحبت می‌کنند. سپس می‌گوید چگونه اجسام حیوانات بدین شکل متناسب درآمد وبرای چه مقاصدی اجزای مختلف جسم آنها وضع گردید، آیا ممکن است چیزی بدون علم براصول دیدن و نوامیس انعکاس وبدون احاطه داشتن به صدا و امواج صوت ودیگر قوانین مربوط به آن قادر به ابداء و تکوین چشم و گوش باشد؟!

آیا عقیده نداری که پلك چشم از دلایل بزرگ حکمت است تا در وقت خوابیدن بر روی هم‌افتد و برچشمها سایه‌بانی از مژه قرار داده تا از ریزش عـرق سرو پیشانی و دخـول آن در چشم جلوگیری‌نماید. در بعضی ازحیوانات‌دندانهای‌جلو برای‌خوردکردن غذا بکار می‌رود و دندانهای دو طرف برای سائیدن غذا. به بـدن خودت کمی فکر کن جاهائی را که برای افراز مواد کثیف معین‌شده دور از انظار و به‌حالت معکوس است واز تمام اعضای رئیسه‌بدنت دورتر قرار گرفته‌اند.

آیا شما در برابر تمام این کارهائی که از حکمت و عقل‌کامل سخن‌می‌گوید خود راهنوز مرددمی‌بینی ونمی‌دانی دربرابر تصادف بوجود آمده یا براثر تدبیر؟

اریسودیم: دقت کردن در موجودات جاندار ثابت می‌کند که آنجا عالم بزرگی وجود داشته‌که آنها را خلق کرده‌است.

سقراط: علاوه براینها این امیالی‌که در موجودات نهان‌است مانندمیل‌ازدیادبه‌نسل وحس‌مهربانی‌که دردلهای‌مادران نهفته‌است که کودکان و فرزندان را غذا داده و آنها را پـرورش و پرستاری می‌کنند. همچنانکه در دل کودکان عشق به‌زندگانی و ترس ازمرگ را بوجود آورده.

اریسودیم: بدون شك تمام اینها دلالت‌بروجودحکیمی‌می‌کند که زمین را خلق‌کرده و آن را برای سکنای حیوانات قرار داده.

سقراط: آیابعداز اینهمه‌شرح وبسط هنوز تصورمی‌کنی تو‌تنها موجودجاندار هستی‌که ازحکمت‌برخوردار شده‌ای‌وهیچکس جز تو در این دنیا عاقل نیست و حکیمی جز تو وجود ندارد. تو می‌دانی جسم تو قطعهٔ کوچکی است که در روی این زمین ارزشی

ندارد و قطره‌آبی هستی که در اقیانوس شناور باشی. آن کسی که تو را خلق‌کرد به‌یقین باید بزرگتر از این اقیانوس پروسعت‌باشد. آیا تمام موجودات که نسبت بتو درتعداد نهایت ندارند و بی‌اندازه وسیع هستند و با این نظم و ترتیب صحیح در گردش هستند تصادفاً به‌وجود آمده وحکمت وعلمی برای آنها بکار نرفته است؟ تو روح خودت راکه سلطان‌بدنت می‌باشد ومدیرجسم بشمارمی‌رودنمی‌بینی و روی این اصل آیا می‌توانی قیاساً بگونی کارهائی که می‌کنی همه بی‌حکمت و تدبیر است و مخصوصا همه محض تصادف و اتفاق از تو صادر می‌شود ؟ پس بدانکه خالق بزرگ توجه خود را تنها در امر بدن مبذول نداشته بلکه نسبت به‌روح انسان نیز عطف توجه نموده تا بوسیله همین روح بذات یگانه او آشنا شود ....

در غیر اینصورت برای چه هیچکدام ازحیوانات‌نتوانسته‌اند بفهمند که خدائی وجود دارد و کائنات را بوجود آورده است؟

آریسودیم: من ایمان آوردم و یقین حاصل کردم که برای کائنات خالق اعظم و عاقل مدبر وجود دارد که از خورشید وذرات کوچك با خبر است. اما حقگوئی‌های حکیم‌که با فصاحت و صراحت لهجه هیچ باطلی را نامعلوم نمی‌گذاشت و از حق ادای مطلب وا نمی‌ماند غالباً با تعبیرات تند و نیشدار صورت می‌گرفت، و بهمین سبب برای او دشمنان بسیار فراهم‌کرد. گروهی از این دشمنان سوفسطائیان(۱) بودند. سقراط آنی از دست انداختن و تخطئه‌این

۱ـ سوفسطائیان ، در فنون مختلف تبحر داشتند ولی کشف حقیقت را ممکن نمی‌دانستند و شاگردان خود را در فن مناظره و اثبات موضوع مورد بحث ، ماهر
ـ

گروه غافل نمی‌نشست ودر افشا نمودن سخافت آرا و عقاید ایشان پافشاری مخصوص بخرج می‌داد. گروه دیگر سیاستمداران و زمامداران بودند که سقراط مسئولیت انحطاط اخلاقی آتنی‌ها را به‌گردن ایشان می‌گذاشت واز یادآوری این جمله هیچگاه خودداری نمی‌کرد. باری این صراحت لهجه و جسارت فوق‌العاده باعث‌خرابی کار حکیم شد، خاصه‌که هموطنانش استعداد کافی و مایه وافی نداشتند تاقدر ومنزلت او را بدانند واو را باسوفسطائیان چنانکه باید فرق بگذارند. سرانجام دشمنانش وی را متهم کردند به‌اینکه مخالف حکومت دمکراسی و دین و آئین ملی است و تعلیمات و تبلیغاتش برای جامعه زیان‌بخش است. پس‌او را به‌دادگاه جلب کردند. درآنجا نیز حکیم از حقیقت‌گوئی دست برنداشت و نه‌تنها ازخود دفاعی‌نکرد بلکه با بیباکی‌تمام به‌بیان‌عقیده‌خود پرداخت‌وبا جملات زننده خاطر قضات را بیازرد. باری حکم اعدامش را صادر کردند و برحسب معمول جامی از شوکران به‌او دادند تا بنوشد. سقراط جام زهر را بی‌آنکه خم به‌ابرو بیاوردیکدفعه سرکشید و شهید راه حکمت و اخلاق گردید (سال ۳۹۹ قبل‌از میلاد مسیح).

ـ سخنان سقراط ـ

سقراط از خود آثار و کتبی باقی نگذاشت . اطلاعات از اصول و عقاید او از نوشته پیروانش خاصه از رسالات افلاطون بدست آمده است.

بطور کلی حکمت سقراط در این جمله «خودت را بشناس»

می‌ساختند ، و چون برای غلبه بر مدعی و مجاب کردن او به هروسیله‌ای متوسل می‌شدند ، نام ایشان شاخصی شد برای کسانیکه جدل و لجاج را شیوه خود قرار می‌دهند .

که تکیه کلام آن حکیم بوده‌است، خلاصه می‌شود.

سقراط می‌گوید: علت غائی رفتار بشر رسیدن به‌خیر و سعادت است.

خیر و سعادت‌هم حاصل‌نمی‌شود مگر در سایه فضایل‌اخلاقی که عمده ترین این فضایل عبارتند از حکمت و شجاعت و اعتدال‌و عدالت و خداپرستی.

در حدود یکماه که سقراط در زندان بسر می‌برد. دوستان و شاگردانش وسیله فرار او رافراهم‌کردند و با اصرار زیادکوشیدند رضایتش را به‌این امر جلب نمایند. ولی آن حکیم بزرگ به‌اینعمل تن در نداد و به‌ایشان‌گفت: نمی‌خواهم از اطاعت به‌قوانین‌کشور سرباز زنم و تا آخرین لحظه زندگی دوستان و شاگردانش را از مواعظ حکیمانه و انوار دانش خودبهره‌مند ساخت.

ـ گفتار سقراط در محکمه دادگاه ـ

سقراط خطاب به‌تماشاچیان جلسه محاکمه گفت:

ای مردم، حکام ظاهر خوشبختی را برشما عیان می‌کنند ومن باطن و حقیقت آنرا.

آنگاه درمقابل‌انتخاب‌مجازات «تبعید» یا «زندان» یا «مرگ» گفت:

از زندان و تبعید بیش‌از مرگ هراس دارم نه بدانجهت‌که شجاع و دلاورم بلکه بدانجهت که اطمینان دارم مرگ نشانه آغاز بهتری است نه‌پایان همه‌چیز، در هرحال پیرم و امید عمر جاودان ندارم!! مرگ را ترجیح می‌دهم.

سپس از ۵.۱ نفر قاضی دادگاه ۲۸۱ نفر به گناهکاری و ۲۲۰ نفر بر بیگناهی او رأی دادند، سقراط گفت:

از ۲۸۱ نفر تعجب‌ندارم، بلکه تعجب من از ۲۲۰ نفری است که رأی بر بیگناهیم داده‌اند (کنایه از خصلت بشر).

ـ جنگ انوشیروان با هیاطله ـ

در زمانیکه انوشیروان با رومیان قرارداد صلح بسته بود تصمیم‌گرفت برای همیشه ایران را از شر هجوم قـوم هیاطله که گاه‌و بیگاه ایجاد مزاحمت و ناراحتی می‌نمودند آزاد نماید، لذا با مکان خان خاقان ترکها(۱) اتحادی برضد هیاطله منعقدکـرد کـه پس‌از جنگهای سخت وخونین پادشاه هیاطله کشته‌شد و برای همیشه نام این قوم از صفحه تاریخ محو گردید ولی ترکها که انوشیروان ازنظر تشویق وپاداش با دختر خاقان ازدواج وقسمتی ازمتصرفات هیاطله را به‌آنها بخشید از آن به‌بعد زمانی جسته‌گریخته درتاریخ خودنمائی کرده و گاهی فصولی از تاریخ را تا این زمـان بخود اختصاص داده‌اند.

۱ـکلمه ترك از نام کوهی گرفته شده که شبیه به کلاه خود است که ازرشته جبال آلتای است و کلاه خود را در زبان ترکی دورك میگفته‌اند، آنها تیره‌ای از هونها بودند و این تیره که موسوم (آسنا) بود از فشار امپراطور چین در ٤۳۳میلادی کوچیده بطرف مغرب رفت و درازمنه‌بعد به‌دوقسمت تقسیم‌شد قسمت‌شرقی دراراضی واقعه بین مغولستان و کوه‌های اورال سکنی گزید و قسمت غربی صفحاتی را اشغال کرد که بین کوههای آلتای و سیحون واقع بود.

ـ جنگ انوشیروان با امپراطور روم ـ

با اینکه قرارداد صلحی در بدو امر بین دولت بیزانس امپراطور روم با خسرو انوشیروان منعقد بود اما موجبی پیش‌آمد که انوشیروان را ناچار به‌مداخله نظامی و جنگ‌کرد، توضیح‌اینکه بین دو ملك عرب که یکی موسوم به حارث‌ابن جبله ملك غسان و تحت‌الحمایه روم بود و دیگری منذربن نعمان سلطان‌حیره ازملوك لخمی ودست‌نشانده ایران بود منازعه‌ای روی داد «بوستی‌نین» امپراطور روم شرقی در منازعه شرکت و بدون رجوع به‌دولت‌ایران خود را بین آنها حکم‌قرارداد، انوشیروان‌ازاین خودسری‌امپراطور ناراحت و بالشکری جرار از دجله گذشت و درجنگهای پراکنده‌ای قشون روم را از بین‌النهرین متواری واز فرات‌نیز گذشته به‌شامات رسید و انطاکیه راکه عَروس شهرهای آسیای غربی بود تسخیر و غنایم زیادی بدست آورد. دولت بیزانس‌که هرگز چنین ضرب‌دستی را انتظار نداشت ناچار تقاضای صلح نموده و غرامت جنگ را ضمن پرداخت خراج سالیانه تقبل نمود. در جنگهای بعدی که بین دولتین ایران و روم اتفاق افتاد همیشه غلبه باانوشیروان بودکه‌از این رهگذر ضمن غرامات و غنایم جنگی متصرفاتی نیز نصیب انوشیروان می‌گردید.

ـ جنگ انوشیروان با حبشیها و دست نشاندگی پادشاه یمن ـ

در زمان‌انوشیروان دولت حبشه‌که مسیحی بود یمن راتصرف

و سردار حبشی بنام ابرهه‌که فتوحاتی در آسیا نصیبش شده بود حکومت خود را در یمن مستقر و محکم نموده کلیساهائی در صنعا بنا نمود.

یکی از شاهزادگان حمیر که در یمن سلطنت داشت به‌دربار ایران پناهنده شد و برای بدست آوردن تاج‌وتخت از انوشیروان استمداد کرد، انوشیروان شاهزاده مزبور را بگرمی پذیرفت و «وهرز» نامی را با قشون برای تصرف یمن فرستاد این سردار از خلیج‌فارس تا یمن با بهره‌مندی پیشرفت و عدن را تصرف‌کرده حبشیها را از یمن براند، پس ازآن خانواده حمیر برسلطنت‌رسیده ودست‌نشانده ایران‌گردید وهرز و سپاهیان ایرانی در آنجا مانده و با اهالی مخلوط شدند چنانکه اعراب دوره اسلامی آنها را ابناء احرار می‌نامیدند.

ـ جنگ انوشیروان با خزرها ـ

از آنجاکه انوشیروان علاقمند به‌رفاه و آسایش ملت بود تصمیم‌گرفت آخرین مزاحم ملت یعنی خزرها که قومی صحراگرد و وحشی بودند و درولایات سرحدی ایران مرتکب‌قتل‌وغارت‌می‌شدند تنبیه و گوشمال بدهد لذا بدانسوی تاخت ودرجنگی سخت آنها را شکست داده و چنان رعبی در دل آنها پدید آوردکه ازآن پس هرگز جرأت‌جسارت و سرکشی ننموده و غنائمی زیاد از آنها به مدائن آورد.

ـ موجبات عدالت‌گرائی خسرو ـ

درباره انگیزه عدالت‌خسروانوشیروان عللی‌گوناگون‌نوشته شده که قسمتی از آنها چنین است:

۱ـ سالی به انوشیروان خبر دادند که در سراسر مملکت شغالان زیاد پیدا شده و موجب خسارت فراوان شده‌اند شاه ازمؤبد مؤبدان علت ازدیاد روزافزون این جانور را پرسید، مؤبدمؤبدان گفت : جانوران مردارخور در کشوری می‌آیند که مردمش از ظلم

و بیداد می‌میرند.

شاه را این سخن برآن داشت که بیخ بیدادگران را برکند و باج از زیردستان نستانِد.

۲ــ انوشیروان آموزگاری داشت که در زمان کودکی او را دانش می‌آموخت و مسئول آموزش و پرورش ولیعهد بود روزی آموزگار بی‌هیچ‌گناهی‌شهزاده را بیازرد. خسرو این‌کدورت‌را به‌دل گرفت تا زمانی‌که افسر شاهی را برسرگذاشت، آموزگارراخواست و موجب ستمکاری گذشته را از او پرسید، آموزگار پاسخداد: چون می‌دانستم‌که بعداز پدر به‌تاج‌وتخت شاهی دست می‌یابی خواستم مزه‌ناگوار بیداد و ستم را چشیده باشی که در زمــان «سلطنت» برکسی ظلم روا نداری. این‌سخن بغایت در دل خسرواثر نموده از آن‌پس شیوه عدل را سیره خود نمود. پیغمبر اکرم می‌فرماید:

اعدل‌الناس‌من‌رضی‌للناس‌مایرضی‌لنفسه‌وکره‌لهم‌ماکره‌لنفسه

یعنی عادلتر از همه مردم کسی است که آنچه برای خــود پسندد برای مردم نیز بپسندد و آنچه برای خود روا ندارد برمردم روا ندارد.

۳ــ دهقانی را ستمی رسیده بود نزد پادشاه آمد و عرضحال کرد پادشاه بحال او نپرداخت و خود را بجای دیگر مشغول داشت باز ابرام کرد پادشاه رو بگردانید سوم‌بار تکرار نمود، شاه درغضب شد و گفت ای مبرم درد سراز پیش ما ببر، دهقان گفت: سرتوئی درد را کجا برم؟ پادشاه از این جمله یکه‌خورد وازآن پس عدل وداد پیشه نمود.

٤ــ روزی‌خسرو با مؤبدمؤبدان‌در راهی‌طی‌طریق‌می‌نمودند، مؤبد مؤبدان برای رفع حاجت به‌خرابه‌ای رفت چون آمدنش بطول

انجامید خسرو نگران شد سپس علت تأخیر را پرسید مؤبد مؤبدان گفت: مکالمه دو جغد مرا مشغول داشت «خسرو چگونگی را پرسید» او گفت: جغدی برای خواستگاری جغد دیگر آمده بود جغد ماده از او می‌خواست که حداقل ده‌خرابه اورا کابین‌نماید، جغد نرمی‌گفت: ازاین جهت آسوده خاطر باش اگر اینسان که من می بینم ظلم و تعدی ادامه یابد چندی نخواهدگذشت که آبـادی بچشم نخواهی دید و همه‌جا موضع ما خواهد شد». خسرو از شنیدن این مثل یکه خورد و مصمم شدکه عدالت را تعمیم ومالیات را تخفیف ودیوانیان‌متجاوز به حقوق و ناموس مردم را تنبیه نماید . علی(ع) فرماید :

من‌کفارات الذنوب العظام اغاثـةالملهوب والتنفیس عـن المکروب . یعنی جبران گناهان بزرگ دادرسی ستمدیدگان و شاد نمودن غمگینان است .

۵ــ روزی یکی از دانشمندان یونانی که به‌ایران پناهنده شده بود ازانوشیروان پرسیدرهنمون شما در دادرسی ستمدیدگان چه چیز بوده است؟ شاه پاسخداد: در جوانی بشکـار رفته بودم پیاده‌ای را دیدم سنگی برپای سگی زد و پای آن جانـور بشکست ، بر اسبش سوار گشت و گـامی چند برداشت نـاگهان پـای اسب به سوراخی فرو رفته‌درغلطیدو پای مرد و مرکب بشکست. علی(ع) فـرمایـد :

یا اسری‌الرغبـة اقصروفان المعرج علـی‌الدنیا لایروعـه منها الاصریف انیاب الحدثان ، ایهاالناس، تولومن‌انفسکم تأدیبهاو اعدلو بها عن ضراوة عاداتها .

یعنی‌ای‌گرفتاران خواهش نفسی باز ایستیدکه دلبند به‌دنیا و پای‌بند به‌هوا را جـز پندی کـه از دهن تـاریخ بیرون می‌آید

نمی‌ترساند، پس ای‌مردم‌به ندای تجربه‌پاسخ دهید و دراین‌رهگذر به تأدیب نفس و اصلاح و تزکیه خود بپردازید.

ـ تاج زرین انوشیروان ـ

انوشیروان دستور داد تاج زرینی مکلل به‌جواهر و مـزین به‌نصایح ساختند که در ده پهلوی آن اندرزهای نغز و پندهای پر مغز نگاشته شده بود ودر واقع دستور کار خود و سرمشق بینندگان و آیندگان باشد، این است آن شاه سخنهای زیبا:

پهلوی اول:

«از راه‌آسیب‌های‌گزندآمیز برخیزید، کارها را بهنگام‌انجام دهید ، در پیش و پس کـارهـا بنگرید، بکـاریکه درشویـد راه بیرون شدن پاس‌کنید؛ به‌هرزه مـردم را مـرنجانید، از همه‌کس خوشنودی بجوئید ، مردم‌آزاری و خودستائی نکنید ، همگان را دل نگاه دارید ، بی‌آزاری و بردباری را پیشه‌کنید.»

پهلوی دوم:

«درکارها کنکاش‌کنید، آزموده‌را به‌ناآزموده‌مسپارید، خواسته پسندیده را کیش و آئین سازید ، خـود را در جوانی نیکنام کنید ، خویشتن را بـراست‌گفتاری و درستکاری آوازه کنید، تـوانگری

خواهید و هست و بود کنیـد ، بر سوخته و ریختـه و شکسته و گسیخته دریغ نخورید و در خانه مردم فرمان ندهید.»

پهلوی سوم:

«نان خود را برخوان خویشتن خورید. یکسان گفته زشت و ناهموار مگوئید ، با کودکان نـادان کنگاش نکنید ، زنـان پیر و بیگانه را به خانه راه باز ننمائید. از گرفتارشدن به زیور و رنگ زنان برحذر باشید. از خائن پرهیز و پرواکنید. از همسایه بـد دوری گزینید.»

پهلوی چهارم:

«از آمیـزش بدگوهران دامـن درکشید. در بارگـاه شاهی گستاخی مسکالید ، با فرومایه و پست‌گوهر و نامرد رنج مبرید ، در زمین مردم تخم و درخت مکارید ، از نوکیسه وام مخواهید. با مردمان سست‌بنیاد خویشی و پیوند مجوئید ، با بی‌شرمان نشست‌و برخواست نکنید ، از مـردم پرده در پاس و پیمـان و دوستداری مورزید. دوستی با خامکاران ناپخته را زشت شناسید.»

پهلوی پنجم:

«آنان را که از بیغار و نکوهش پروا نیست از خود برانید.

با آنکه ننگی شناسد (آلودهٔ ننگ) پیوند پیوستگی درگسلانید، از مال مردم کام آز و هوس در شوئید ، مردان جنگی را بدست خـود خون مریزید ، بیگناهان را از گزند خویش آسوده دارید، پیران و بددلان را با خود به جنگ نبرید، به خواسته و تندرستی پشت‌گرم مباشید ، پیران و آزمودگان را خوار مسازید.»

پهلوی ششم:

«در همه کارها پیران و مردمان سالخورده را گرامی دارید ، از پادشاهان پیوسته هراسان باشید ، دشمن را هرچند خـرد باشد بزرگ شمارید ، پایه و مایه خود و مردم را نیکو پاس کنید ، بـا خداوند جایگاه‌بزرگی کینه‌کوش مباشید، ازپادشاهان وسخن‌سنجان و زنان بترسید، برهیچکس رشك و دریغ نخورید، زشت و ناپسند مردم را پیدا مکنید.»

پهلوی هفتم:

«کار زمستان را در تابستان راست دارید، زن بـه‌روزگار جوانی خواهید، کار امروز را به‌فردا میندازید ، دارو به‌هنگـام تندرستی خورید، کارها بهوش کنید، در پیری زن جوان نخواهید، از خداوند رنج و پریشانی شمار کار خود گیرید ، با مردم در همه

کاری نیکی کنید، گندم و جو و مانند آنرا به‌امید گرانفروشی در بند مدارید.»

پهلوی هشتم:

«خویشتن را در هر منش خوش دارید، تندخوئی را پیرایه و سرمایه مسازید تا روزگار هستی شیرین گذرد. چشم و زبان و شکم و پوشیدنی های خود را از ناشایست و ناروا پاس دارید، زیان به‌هنگام را از سود بی‌هنگام بهتر دانید، جائیکه آهستگی و نرمی باید، تندی و شتابزدگی را نشاید، سایه مهتران را بزرگ و سنگین دارید، در جنگها راه آشتی را باز گذارید، نانهاده برمگیرید و ناشمرده بکار مبرید.»

پهلوی نهم:

«تا درخت نو برمنشانید درخت کهن برمکنید، پای به‌اندازه گلیم دراز کنید، چشم و دست از آنچه نشاید درکشید، نادان و دیوانه و مست را پند مگوئید. زن آزرم سوز زبان دراز را در خانه مگذارید، هرچه شما را ناپسند آید بردیگران روا مدارید.»

پهلوی دهم:

«برکردار سرد و گفتار رنجش‌آور سرافرازی مجوئید، با

نابخردان تنک‌مایه اندرز مسرائید ، به سپاس مهتری برکهتران بخشایش آورید، تنها دست بخون و خون‌ریزی مبرید، زیردستان را خوش و خرم دارید، در جوانی از روزگار پیری براندیشید ، کار پیری در هنگام جوانی راست دارید، دل ناتوان را به بازوی نوازش نیرو بخشید، ناخوانده به خوان کسان درنشوید، پرورش و رنج پدر و مادر را گرامی شناسید، به‌راست و دروغ سوگند مخورید، آن جهان را بدین جهان مفروشید.»

ـ انوشیروان و غلام خطاکار ـ

روزی یکی از غلامان خاصه انوشیروان در حال خدمت کاسهٔ غذا از دستش بطرف انوشیروان افتاد و لباسهای شاه آلوده شد ، انوشیروان با حال غضب به غلام نگاه نمود ، غلام که شدت غضب شاه را دید خم‌شد وهرچه ظرف‌پرقیمت دربساط طعام‌بود بیکدیگر زد و شکست و کلیه طعام و شراب را درهم ریخت انوشیروان حیرت زده بغلام نهیب داد که این چه وضعی است و چرا چنین کردی؟. جواب داد: کاسه اول که افتاد عمدی نبود بلکه خطا شده بود و گناه او جزئی بود ، اگر از آنجهت مرا می‌کشتی مردم ترا مذمت میکردند عمداً گناه بسیار بزرگی مرتکب شدم تا هیچکس به سبب قتل من ترا مذمت نکند . انوشیروان ضمن عفو غلام او را ترفیع مقام داد .

ـ سفیر روم در بارگاه شاه ـ

روزی یکی از سفیران روم در مدائن به حضور شاه مشرف شد، چون شاه او را ملاقات نمود بی‌اندازه متحیر و مبهوت بود شاه سبب پرسید . سفیر گفت : بیشتر از هرچیز حیرت من از دو علت است ، یکی اینکه پادشاه جهان راهرا برروی مردم گشاده دارد تا هرکه خواهد آید هرکس خواهد برود و این از حزم و احتیاط دور است ، دربانی لازم است تا دوست از دشمن بشناسد تا شهریار در آسایش باشد و دیگر اینکه در این درگاه زاویه‌ای معوج دیدم که از شوکت بارگاه کاسته بود من از این اعوجاج نیـز در شگفتم . انوشیروان گفت: در مورد سئوال اول دربان و نگهبان من همـان عدل است، خدای‌که مراسلطان نمود برای این است‌که دادمظلومان شنوم اگر در بندم یا دربان گمارم چگونه ندای مظلومان می‌شنوم و داوری نمایم . و در مورد دوم این خانـه از پیره‌زنی است کـه بفروش راضی نیست و من معتقدم که کجی سرای در عدل وراستی خوشتر از راستی آن با ظلم و نادرستی است». سفیر گفت: «بخدا دربانی قویتر و سرائی زیباتر از این در جهان نخواهد بود.»

ـ انوشیروان و طباخ دربار ـ

روزی انوشیروان برسر غلامی طباخ که مشغول نان‌پختن بود رسید ، دید که قدری خمیر برگرفت و عرق پیشانی خود را با آن پاك ساخت و آنرا با خمیرمایـه مخلوط و نـان پخت کسری هیچ

نگفت و بگذشت ، روز دیگر غلام طباخ را طلبید و گفت: ای غلام ازطعامها کدام بهتر است؟ غلام زیرك بود پی برد که قصه چیست گفت : بهترین طعامها آنست که تو نبینی تا وقتیکه پخته پیش تو آرند(۱) کسری را این جواب خوش‌آمد و از سرگناه و ایـذای او درگذشت .

ـ انوشیروان و شاعر عرب ـ

روزی‌انوشیروان به‌مردی برخوردکه‌زیرلب‌شعری‌زمزمه‌می‌کرد. خسرو از همراهانش پرسید این‌مردکیست و پیشه وکارش چیست؟ گفتند نامش اعشی وپیشه‌اش سخن‌پردازی در زبان تازی است . پرسید چه می‌خواند؟ اعشی لب به‌سخن گشود و خود این بیت را برخواند :

ارقت‌وماهذاالسهاواملورق　　　ومابی‌من‌سقم‌ومابی‌معشق

ترجمه‌اش بدینگونه به عرض شاه رسانیدند «همه شب تـا بامدادان بیدارم ـ گرچه نی دلبـاخته و نه بیمـارم» انوشیروان افزود: پس کسیکه تا بامداد بیخوابی کشد در حالیکه نه دلباخته است و نه بیمار ناگزیر باید دزد باشد ؟!.

ـ انوشیروان و پیرەزن همسایه ـ

زمانی که ایوان خسرو (طاق‌کسری) ساخته و آمـاده گشت

۱ـ بعضی نوشته‌اند که غلام در پاسخ شاه گفت: بهترین طعامها آن است که از عرق جبین و کد یمین حاصل آید .

انوشیروان از متخصصین خواست که ایوان را بررسی کنند و هر زشتی و نقصی در آن دیدند بگویند تا چاره‌جوئی شود . گماشتگان پس از دیدن ایوان گزارشی دادند: تنها چیزی که ایوان را زشت می‌نمایدکلبه بدنمای پیره‌زن است‌که علاوه برخودنمائی در درون بارگاه دودی از روزنه آن برمی‌آید و دیـوارهای ایـوان را سیاه می‌نماید . انوشیروان فرمود : این خانه از آن پیره‌زنی است که روزگاریرا گذرانیده و آفتـاب زندگانیش بـرفراز بام رسیده ، زمانیکه من پایهٔ این ایوان را می‌گذاشتم به این زشتی برخوردم، کسی پیش پیره‌زن فرستادم و خواستم آن کلبه را به هر بهائی که خواهد بفروشد و یا خانه بهتـری از ما بگیرد ولی پیره‌زن ایـن پیشنهاد را نپذیرفت و گفت: در اینجا زائیده گشته و به آن خوی گرفته است، چگونه من همه جهان را در دست شاهنشاه می‌توانم دید و او این آشیانه کوچك را براین ضعیف بینوا نتواند دید؟ «من از این سخن پیره‌زن شرمندهٔ گشتم و دیگر چیزی نگفتم . زمانی که ساختمان ایوان پایان یافت و دودی از روزن پیره‌زن بـرخواست باز پیام فرستادم که چرا دود مـی‌کنی؟ پیره‌زن پاسخداد: بـرای خویشتن چیزی می‌پزم.»

خوانی از همه خوراکها برایش فرستادم و گفتم : «ای مادر هرشب خوانی از همه خوراکها برایت می‌فرستم، تودیگر رنج مبر و خوراك برای خود مپز». پیره‌زن پاسخداد: در این شهرگرسنگان بسیاری با چشم گریان و دل بریان هستند . چگونه من مرغ بریان بخورم؟ مرا از خدا شرم آید که هفتاد سال جوینه و کشکینه پاك خورده‌ام ، اینك مرغ و لوزینهٔ ناپاك خورم! این کلبهٔ مرا بگذار زیور ایوان داد تو باشد ، فرماندهان و کارگزاران کشور چـون

ببینند که شاهنشاه با همه توان و نیرو روا ندارد که کلبه تاریکی را از پیره‌زن بینوائی ستاند آنگاه بـه مال و ناموس مـردم دست نیندازند! ایوان تو چندان نپاید و داستان کلبه من برسینه روزگار بماند.» من سخنان پیره‌زن را پسندیدم و به‌همسایگی اوتن دردادم!

ـ گزارش کارگزاران ـ

کارگزاری به انوشیروان نوشت : فلانکس چنان دارائی‌بهم زده است که یکدهم آن در گنجینه شاه نیست . انوشیروان درپاسخ نوشت : «سپاس مرخدایرا که دادگستری و زیردست پروری مـا چنان است که فرمانبران از خود ما بیشتر توانگر شده و دارائی بهمرسانیده‌اند.»

کارگزار دیگری به انوشیروان نوشت: گروهی بیخود از من رنجیده‌اند وبرآنند که به‌بدگوئی ازمن سخنانی به‌شاهنشاه‌بگویند، اگر پادشاه پاس خدمت دارد بگفته‌شان گوش ندهد و به چاکر نیز بدگمان نشود. انوشیروان درپشت نامه‌نوشت: «ستم‌کردن برمردم شیوه ما نیست ، شنیدن دادخواهـی وبرآوردن خواهش‌های بجا و درست پسندیده شهریاران است، اگر از ما ترسی داری بزیردستان ستم و آزاری مرسان».

کارگزار کرمانشاه از یك بازرگان یونانـی برابر معمول جهت لشگرکشی به روم کمك خواست. بازرگان حاضر نبود مقدار معین‌شده‌را بپردازد . کشمکش کارگزار وبازرگان یونانی به‌دربار

کشید، انوشیروان از بازرگان یونانی چگونگی راپرسید؟ بازرگان گفت از دادن پول شانه تهی نکردم بلکه اندازهٔ خـواسته بیش از توان من است . شاه فرمود : این چه‌سخنی است؟ توئی که روزگاری دراز از این آب وخاك بهره‌ها و توشه‌ها گرفته‌ای و مال هنگفتـی دارا گشته‌ای ، چگونه سزد کمك ناچیزی را از توان خود خـارج انگاری؟» بازرگان گفت : «من این مال رایگان بدست نیاورده‌ام ، جوانی خود را از دست‌داده‌ام.» انـوشیروان آرام شد و او را در دادن کمك به‌هر اندازه که دلخواه اوست آزاد گذاشت .

ـ دزد شریف و انوشیروان ـ

انوشیروان جشنی بیاراست در این بـزم شاهانه یکـی از کارگزاران صدیق که شاه بر پاکی طینت و تهی‌دستـی او واقف بود جام زرین گوهرنشانی را بدزدید و پنهان از چشم دیگران آنرا در جیب قبای خود نهاد تنها چشم تیزبین انوشیروان آنرا بدید و تغافل ورزیده و چیزی نگفت . چون جشن پایان یافت و ساقیـان جامهای زرین جمع نمودند خوانسالار بر فقدان جام واقف شد و دستور داد تا ندا دردادند که حضار مجلس از بارگاه بیرون نروند زیرا که جام زرینی گم شده و باید جیب همه را بگردیم. شاه ویرا ازاین جلوگیری بازداشت و گفت: «بگذار تا همه‌بروندزیرا آنکس که جام را برده پس نخواهد داد و آنکس هم که آنرا دیده است باز نخواهد گفت!»

پس از چندی شاه باز جشنی گرفت، در آن‌میان آن کارگزار را دید که دستار و جامه وموزه نو پوشیده در آن جشن حاضر است.

انوشیروان او را طلبیده و آهسته در گوش او گفت: «این جامه‌های نو از آن است؟!» آن مرد تعظیمی کرده و دامن را بالا زده و گفت: «این پیراهن وازار و موزه نیز از آن است!!» انوشیروان بخندید و چون او را مستأصل می‌دانست گفت برو و از خزانه‌دار هزار مثقال زر سرخ بستان .

ـ پیغامی از پادشاه هندوستان ـ

پادشاه هندوستان رسولی نزد انوشیروان فرستاد و چنین پیغام داد:

نظر بوسعت کشور هندوستان و افزونی افراد ملت هند ، من به‌پادشاهی اولی و برترم، تو باید مطیع من باشی و خراج سالیانه ارسال داری!!

انوشیروان دستور داد رسول را پذیرائی نموده و روز دیگر اعیان و اکابر را جمع نموده و رسول را نیز احضار نمود. سپس امر کرد تا صندوق زرینی را که در خزانه بود حاضرکردند آنگاه دستور داد تا قفل آن بگشودند و از میان آن صندوق مشتی گیاه کبر(۱) بیرون آوردند و به رسول نشان داده گفت: آیا در کشور شما از این نوع گیاه‌هست؟!

رسول گفت : درکشور ما از این گیاه فراوان است !!

پس انوشیروان گفت: برو به‌پادشاه هندوستان بگو نخست کشور حود را که ویرانه گشته‌و اینهمه کبر آنرا فرا گرفته است

۱ـ گیاهی است که معمولا در خرابه‌ها می‌روید.

آباد کن و سپس در کشور آباد دیگران طمع ببند! و اضافه کرد که اگر تمام کشور مرا بگردی یك بن «کبر» نیابی زیرا که اگر بشنوم که در یکی از ولایات من یك بن کبر روئیده است حاکم آن ولایت را بردار کشم!

ـ زنجیر عدل انوشیروان ـ

انوشیروان جهت دادرسی دستور داده بود زنجیری از بیرون دربار به‌داخل جایگاه سلطنتی کشیده و آنرا به زنگی متصل نمایند که چنانچه مظلومی به‌عللی نتواند ندای دادخواست خود را بگوش شاه برساند آن زنجیر را از خارج تکان بدهد و شاه را از مظلومیت‌خود آگاه نماید.

گویند روزی در اثر تکان زنجیر زنگ بشدت بصدا درآمد، شاه خود سراسیمه به‌بیرون رفت تا مبادا در اجرای عدالت تأخیری شود، باکمال تعجب دیدند خری مفلوك و پیر جهت خارش تن مرتب خود را به‌زنجیر می‌مالد، انوشیروان دستور داد خر را به‌اصطبل سلطنتی برده و غذا بدهند سپس دستور داد صاحب خر را پیدا و احضار نمایند، چون از چگونگی امر پرسیدند صاحب خر اظهار داشت: این خر دیگر پیر شده و یارای باربردن ندارد از طرفی فصل زمستان نزدیك و مرا سودی از نگهداری او حاصل نمی‌گردد.

انوشیروان دستور داد او را ملزم به‌نگهداری خر نمایند و اضافه کرد: همانگونه که در جوانی از این خر کارکشیده و سود برده‌ای اینك که حیوان پیر شده و توان باربری را از دست داده است باید مکلف به‌تیمار و نگهداری آن باشی.

ـ بازرگان خارجی و انوشیروان ـ

یکی از کارگزاران انوشیروان مال خطیری از بازرگان خارجی گرفته و در پرداخت بهای آن تسامح می‌ورزید. بازرگان غریب چند بار بوی مراجعه و تقاضای پرداخت طلب خود کرد ولی سودمند نیافتاد ناچار عریضه‌ای به انوشیروان نوشت و جریان را شرح‌داد. انوشیروان چون عریضه بازرگان را خواند دستور داد تا طلب بازرگان را از خزانه بدادند و او را خوشدل روانه کرد، سپس دستور دادتاکارگزاربدحساب وطمع‌کار را بر در سرا بردار کردندو بفرمودتاندا دردادندکه هرکه‌حرمت‌غریبان‌نگاه‌نداردو بهای تنخواه آنان را نپردازد سزای او «دار» بود. چون آن بازرگان چنین عدالتی را از انوشیروان بدید همانجا اقامت کرد و مدتی درمدائن به‌تجارت پرداخت و ثروت زیادی گرد آورد.

عاقبت آرزوی دیدار وطن کرد و مالهای خود را جمع نموده و از وزیر انوشیروان اجازت مراجعت بوطن خواست. وزیر بحضور انوشیروان رسیده و عرض کرد فلان‌بازرگان که به‌امرمبارك‌طلبش را از خزانه داده‌اند مدتی است در این شهر به‌تجارت پرداخته و مالی فراوان گرد آورده، اکنون می‌خواهد آن مال زیاد را باخود از کشور خارج نماید اگر این قاعده رواج یابد جمیع بازرگانان ممکن است بروندو ثروت مملکت را ببرند و شهرها بی‌رونق بمانند! انوشیروان آن بازرگان را طلبید و گفت: تومی‌خواهی از کشور ایران بروی و ثروت زیاد خود را ببری ـ اگر من به‌تو اجازه‌دهم

هرکس ممکن است اینجا بیاید و ثروت ما را به‌ولایت دشمن ما ببرد و از آن مال‌آلات جنگ و سازو برگ تهیه سازندو بکشورما بتازند و این از حزم دور بود.

از اینرو فرمان ما اینست که تا اینجا ساکن هستی ثروت و دارائی تو در تصرف و اختیار تو باشد و اگر خواستی بروی‌آنچه درابتدا باخود به‌اینجا آورده‌ای، دوچندان برگیر وباقی رابگذار!»

بازرگان زمین ادب بوسید عرض کرد: آنچه شاهنشاه فرمود عین صواب است اما آنچه من با خود آورده و در شهر شما بباد داده‌ام، اگر نصف آنرا به‌من بازگردانید، بنده همه ثروت و دارائی خودرا ترك کرده مرخص می‌شوم!»

انوشیروان گفت: «ای مرد تو به‌شهر من چه‌آورده‌ای که من نمی‌توانم نصف آنرا بتو بازگردانم؟!»

بازرگان گفت: «جوانی آورده‌بودم و در اثر صرف آن این مال را کسب کردم حال جوانی مرا بازده و تمامی ثروت مرا بگیر!!»

انوشیروان از آن پاسخ لطیف متحیر و خرسند شد و او را اجازت داد تا باثروت خود هرجا که می‌خواهد برود و از آن پس هیچ کس مزاحم بازرگانان نشد و نام عدالت آن پادشاه در همه جا منتشر گردید.

ـ سپهسالار آذرآبادگان و پیرزن مفلوك ـ

چون انوشیروان آهنگ عدل‌وداد نمود، روزی بر تخت نشست و نخست خدای عزوجل را سپاسداری کرد پس عموم

سرشناسان و بزرگان را مخاطب‌نموده گفت: باید پس از این با خلق خدا نیکوئـی کنید و رعایا را سبکبار داریـد و ضعیفان را میازارید و دانایان را حرمت دارید و با نیکان صحبت و از بدان پرهیز کنید،.» خدایرا با فرشتگان برخود گواه گرفت که اگرکسی بخلاف این طریقی سپردهیچ‌ابقاءنکنم. همه گفتند چنین کنیم و فرمان برداریم. چون روزی چند برآمد برسر کار خویش بازشدند و همان بیداد و درازدستی پیش گرفتند و انوشیروان تن همی زد وبا ایشان به مدارا روزگار می‌گذرانید تا بر این حدیث پنجسال گذشت. چون خطه آذرآبادگان احتیاج به‌والی داشت ونظر به‌اهمیت آن ولایت زبده‌ترین افراد و پخته‌ترین اشخاص مورد نیاز آن مقام بود. زان میان سپهسالاری کز او توانگرتر و با نعمت‌تر نبودتوجه انوشیروان را جلب و او را والی آذربایگان کرد، هیچکس را آنمایه از آلات‌و تجمل و خیل نبود، قضا را بدین آرزو افتاد که در حوالی مقر حکمرانی باغی شایسته و بایسته ایجاد نماید، ، در آن بقعه پارهٔزمینی از آن پیره‌زنی بود بدان مقدار که دخـل آن هرسال چندان مقدار بود که‌حصه‌شاهی بدادی ونصیب خود نیزبرمی‌داشتی و این مقدار چندان بود که پیره‌زن را سال تاسال هر روز چهارتا نان رسیدی، نانی به‌نان‌خورشت بدادی و نانی به‌روغن چراغ و نانی به چاشت‌بخوردی و نانی بشام و جامه برترحم مردمان بوی دادندی، در مشقت روزگـار می‌گذاشت هرگـز از خانه بیـرون نیامدی . حاکم کسی نزد پیره‌زن فرستاد که این پاره‌زمین بفروش که مرا در خور است. پیره‌زن گفت: نفروشم که مرا در همه جهان اینقدر زمین است که قوت من ازآنجاست وکسی‌قوت خود نفروشد. گفت: من بهاء می‌دهم یا عوض از زمینی بدهم که دخلش همانند

باشد. گنده‌پیر گفت: این‌زمین‌من حلال‌است و یادگاری‌است از پدر و مادر وآب‌خورش‌نزدیك‌و همسایگان‌موافق‌هستندوآن‌زمین‌که تو به‌من دهی این چند معنی دراو نباشد دست از این زمین بدار که اگر دست از این عقیدت برداری ترابهتر. سپهسالار گوش به‌سخن پیره‌زن نکرد و بظلم و زور زمین را گرفت و دیوار گرد او کشید. گنده‌پیر دربماند و کارش به‌ضرورت رسید، بدان راضی شد که بهای زمین یا عوض گیرد، خویشتن را پیش او افکند و گفت: الحال یابهاء بده یا عوض. والی در او ننگریست و او را بهیچ نداشت. گنده پیر ناامید از پیش او بیرون آمد و هرگاه این سپهسالار برنشستی یا بشکار رفتی گنده پیر برسرراه نشستی چون او فراز رسیدی بانگ برداشتی و بهای زمین خواستی‌و او هیچ جواب نمی‌داد و از او می‌گذشتی، اگر با ندیمان و حاجبان گفتی گفتندی آری پیغام تو به سپهسالار باز گوئیم اما هیچکس با او نگفتی براین حدیث دو سال برآمد، گنده‌پیر سخت بماند وهیچ انصاف نیافت طمع از او ببرید و گفت: آهن سرد چند کوبم خدایتعالی زبر هر دستی دستی آفریده است آخر با همه این جباری چاکران، انوشیروان را عادل‌گویند، تدبیر من‌این‌است به‌هرزحمت باشد رنج برخود نهم واز اینجا به‌مداین روم و خویشتن پیش انوشیروان اندازم و حال خویش براو معلوم گردانم، باشد که چون دیگران از او انصاف یابم پس با هیچکس از این معنی نگفت وناگاه برخاست واز آذرآبادگان بمداین‌شد، چون‌درگاه‌انوشیروان بدیدگفت: من راکی بگذارند در آنجا شوم، آنکه والی‌آذربایگانست و چاکر این پادشاه است مرا درسرای او نگذاشتند پس‌اینکه‌خداوند جهان است چگونه در سرای او توان رفتن و او را دید، تدبیر من

آن است هم در این نزدیکی جایگاهی بدست آرم و می‌پرسم تا کی به‌تماشا خواهد شد باشد که در صحرا خویشتن را پیش او افکنم و قصه خود براو عرضه کنم. روزی انوشیروان عزم شکار کرد، گنده پیر خبر یافت که‌به فلان زمین به‌شکارگاه خواهد رفت. گنــده پیر برخاست و پرسان پرسان به سختی و رنج تمام بدان شکارگاه شد و در پس خاشاکی آنشب به‌روز آورد. دیگر روز انوشیروان در رسید و بزرگان و لشگریان او پراکندند و بشکار کردن مشغول شدند، چنانکه‌انوشیروان با سلاحداری بماند ودرشکارگاه‌می‌راند، گنده‌پیر چون ملك را تنها دریافت از پس خاشاك برخاست و پیش ملك آمد و قصه برداشت و گفت ای‌ملك اگر جهانداری داد این ضعیفه بده و قصه او بخوان و حال او بدان ، انوشیروان چون‌گنده پیر بدید و سخن او بشنید دانست اگر او را ضرورت سخت نبودی بشکارگاه نیامدی، اسب سوی او راند و قصه او بستد و بخواند و سخن او بشنید ، آب دردیده انوشیروان بگردید، گنده‌پیر راگفت: هیچ‌دل مشغول مدار تا اکنون مشگل‌ترا افتاده بود، اکنون که معلوم ما گشت ما را افتاده است، مراد ترا حاصل کنم و به‌شهر خودفرستم روزی چنداین جایگاه بمان که از راه دور آمدی». آنگــاه در پس نگریست فراشی را دید که براستری نشسته و می‌آمد، او را گفت: فرود آی واین زن براستر نشان و به‌ده نزدیك برو واو را به‌مهتر قریه بسپار و خود بازآی چون از شکارگاه بازگردیم او را از آن ده به شهر ببر ودر خانه خویش بدار و نهایت پذیرائــی و لطف از خزانه ما در حق او انجام ده تا آن روز که مااورا از تو طلب‌کنیم.» انوشیروان از شکار بازگشت و همه روز می‌اندیشید که چگــونه واز چه راه به‌گفته پیره‌زن یقین حاصل نماید.

پس روزی یکی از غلامان امین و خاصه را احضار و درخفا به‌او گفت: ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته بسیار است و از آن میان ترا برگزیدم و اعتماد برتو کردم، باید نفقات از خزانه برگیری و به آذربایگان روی و بفلان شهر در فلان محلت فرود آئی و بیست روز آنجا مقام کنی و بدان مردمان چنان نمائی که بطلب غلام گریخته آمده‌ام، پس با هرگونه‌مردم نشست و برخاست‌می‌کنی ودر میان سخن به مستی وهوشیاری می‌پرسی که در این محلت شما زنی پیر بود فلان نام کجا شد که از او نشانی نیست وآن پاره زمین چه‌کرد، بنگر تا هرکسی چه می‌گوید یادگیر و خبر بازآر ترا بدین کار می‌فرستم و لیکن فردا ترا برابر بزرگان بخوانم و به‌آواز بلند چنانکه همه می‌شنوند گویم برو واز خزانه نفقات بستان واز اینجا به‌آذربایگان رو وبه هر شهر و ناحیتی که رسی ببین و بپرس تا حال غله‌ها و میوهای امسال چگونه‌اند، جائی آفت سماوی رسیده است یانه و همچنین احوال مراعی و شکارگاه‌ها ببین، چنانکه یابی بزودی‌برگرد ومرامعلوم‌کن تاکس نداند من‌ترابه‌چه‌کارمی‌فرستم.»

غلام گفت: فرمانبردارم.»

انوشیروان دیگر روز چنین کرد و غلام برفت و بدان شهر شد و بیست روز آنجا مقام‌کرد وباهرکه می‌نشست احوال پیره‌زن می‌پرسید، همه آن گفتند که پیره‌زن نموده بود و گفتند زن پیر اصیل‌زاده و مستوره بود ما او را با شوهر و فرزندان دیده بودیم، شوهر و فرزندان او همه مردند و او را پاره زمینی موروث بود که آنرا به برزیگری داده بود و نصیب او چندان ماندی که تا وقت ارتفاع هر روز چهار نان رزق او بودی ، یکی بنان خورشت‌بدادی و یکی به روغن چراغ و یکی به‌چاشت بخوردی و دیگری به‌شام،

مگر والی راچنان افتاد که کوشکی و منظری و باغی بسازد، زمینك او را به زور بگرفت و در جمله باغ آورد، نه بهاء داد و نه عوض، سالی پیره زن به‌در سرای او می‌شدو بانك همـی زد و بهاء همی خواست کسی گوش بدو نداد و اکنون کسی او را ندیده است و ندانیم تا کجا رفته مرده است یا زنده. غلام بازگشت و به‌درگاه‌باز آمد، انوشیروان بار داده بود، غلام پیش رفت و خـدمت کـرد، انوشیروان‌گفت: هان‌بگو تاچون‌یافتی. «غلام‌گفت: به‌دولت‌خداوند امسال‌به همه جای‌هاغله نیك‌است، هیچ‌آفت نرسیده‌ومرغزارها خرم و شکارگاهها آبادان است.» انوشیروان‌گفت : الحمداله‌خوش‌خبری آوردی، چون مردمان پراکندند و سرای از بیگانه خالی شد، غلام بر آن جمله که شنیده بود حال پیره زن باز گفت انوشیروان دستور داد کلیه اسپهبدان و پادگسبانان را از سراسر کشور به مـرکز احضارو در روزشرفیابی حاجب بزرگ را پیش خواند و فرمود: همه بزرگان واسپهبدان ومؤبدان رااجازه‌ورود هست مگر اسپهبد آذربایگان که باید در دهلیز باشد تا بگویم چه بایدکرد.»

چون همه بزرگان حاضر شدند حاجب‌چنان‌کردکه‌انوشیروان فرموده بود، شاه بارداد بعداز زمانی روی به بزرگان و مؤبدان‌کرد و گفت: سخنی از شما پرسم چنانچه دانید از روی قیاس براستی بگوئید؟»

گفتند: فرمانبرداریـم.» شاه گفت: ایـن فلانرا کـه امیر آذربایگانست چه مقدار دستگاه باشد از زر نقد؟»

گفتند: مگر دوبار هزار هزار دینار باشد که او را بدان حاجت نیست.» شاه گفت: از متاع و تجمل؟»

گفتند: پانصد هزار دینار از زرینه و سیمینه دارد» گفت:

از جواهر؟» گفتند ششصد هزار دینار . » گفت : ملـك مستقـل و ضیاع وعقار؟» گفتند: در خراسان و عراق و پارس و آذربایگان‌در هیچ ناحیت و شهری نیست که او را آنجا ده پاره و هفت‌پاره اعم از آسیا و کـاروانسرا و گرمابه نبـاشد.» گفت: اسب و استر؟»

«گفتند : سی هزار به‌شرح ایضاً گوسفند و شتر و هزار و هفتصد غلام ترك و رومی و حبشی و چهار صد کنیز.»

انوشیروان گفت: کسی که اینهمه نعمت دارد و هر روز از بیست‌گونه طعام و بره و حلوا و قلیه چرب و شیرین خورد و از طرفی یکی چون او آدمی باشد پرستنده خدای عزوجـل ضعیفی و بیکسی و بیچاره‌ایکه در همه جهان دوتا نان داشته باشدیکی بامداد خورد و دیگری شبانگاه، معزز مغروری آنچنان بناحق دو نان خشك از فقیر مفلوکی اینچنین بستاند و او را محروم گرداند، بر او چه واجب؟»عموماً گفتند: این شخص مستوجب همهٔ عقوبت بود و هر بدی‌که باوی‌کنند سزاوارا‌ست.» پس‌فراش رافرمود تا آن پیره‌زن را بیاورد و بزرگان را گفت این ستم رسیده است و آن ستمکار، سپس غلام را که به‌آذربایگان فرستاده بود گفت: که ترا بچه‌کارو برای چه به آذربایگان فرستاده بودم.» گفت: بهر آنکه تا از احوال این پیره‌زن و از تظلم او پرسم و بدرستـی و راستی پادشـاه را بگویم.»

آنگاه دستور داد هم‌اکنون پوست از تن سپهسالار جداکنندو گوشتش به سگان دهندو پوستش پرکاه کنندو بردرسرای بیاویزند و هفت روز منادی همی کنند که هرکه بعداز این ستم‌کند و توبرهٔ کاه یامرغی از کسی به ظلم ستاند با آنکس همین کنند و همین‌رود که با این رفت!!

پس بزرگان را فرمودکه : بدانید من این سیاست را برگزاف نکرده‌ام، بعداز این با ستمکاران جز به‌شمشیر سخن نخواهم‌گفت و میش و بره را از گرگ نگاه خواهم نمود و جهان را با عدل وداد آباد خواهم داشت و مفسدان را از روی زمین پاك خواهم نمود و دستهای دراز کوتاه خواهم‌کرد، که خدای تعالی مرا برای اینکار آفریده است، اگر شایسته بود که مردمان هرچه خواستندی‌کردندی، خدای عزوجل پادشاه را پدیدار نکردی و برسر ایشان نگماشتی، اکنون جهد کنید که کاری نکنید که با شما همین رود که با این رفت. «هرکه در آنمجلس بود از هیبت و سیاست انوشیروان بیم‌آن بود که زهره اش بکند. آنگاه پیره‌زن را گفت: آنکه برتو ستم کرد جزایش دادم، و آنسرا و باغ که زمین تو در آنمیـــان است، بتو بخشیدم و امر کردم نفقه زیادت‌بدهند تا بسلامت با توقیع‌مابه‌شهر و وطن خویش باز روی و ما را به دعای خیر یادآوری.»

ـ انوشیروان و مرد خارکش ـ

روزی انوشیروان از شکار باز می‌گشت مردی را دید پای برهنه و جامه دریده خار برپشت نهاده همی رفت از حرارت‌آفتاب عرق از روی وی‌روان بود، در این اثناء استخوانی در پای او فرو رفت چنانکه خون از او روانشد مرد بدان التفات نکرد مگر قدری خاك برآن پاشید و لنگ لنگان برفت، انوشیروان را بر وی رحمت آمد پیش او راند و گفت: «ای مرد چرا تا این‌حد خود را رنجه می‌داری و اینچنین محنت می‌کشی» پیر گفت «ای سرهنگ چهار دختر دارم بی‌مادر و هرروز دو پشته‌خار ببازار برم و به یکدرم‌و نیم

نقره بفروشم، یکدرم به‌نان دهم و نیم‌درم به پنبه تا برای خود جامه بریسند واگر این‌رنج نکشم‌ایشان ضایع مانند؟» انوشیروان گفت‌خانه‌تو کجاست؟گفت: «در این‌ده»انوشیروان گفت: «که‌من‌این‌ده‌را بتو بخشیدم» وانگشتری بوی‌داد که‌این‌نشان آنست‌که‌من‌این ده‌رابتو بخشیدم وملك تو کردم» مرد انگشتری انوشیروان بردو به مهتر قبیلهٔ ده‌نمود، جمله پیش‌او خدمت کردند وآن ده رادر تصرف آورد و در مدت نزدیك از جمله اصحاب ثروت و ارباب نعمت گشت.

چندسالی براین‌مقدمه‌گذشت، قضا را روزی‌گذارانوشیروان بدان ناحیت افتاد، قریه‌ای بس زیبا و آباد دید پرسید این ده از آن کیست؟ گفتند: از آن کسی است که بروزگار خارکشی کردی که ناگاه گل دولت از خار بشگفت و شاه بروی نظر کرد واین ده را به‌او بخشید» حاجب نیز اضافه کرد که درآمد و محصول این ده تا آنجا رسیده است که حقوق دیوان و مالیات و سپاهی به پنج برابر فزونی یافته است.»

انوشیروان از آن حالت یادآورد و گفت: سرای آن مردکدام است؟» نشان دادند چون به‌آنجا رسید جماعتی از غلامان وگماشتگان دید که بردرگاه ایستاده‌اند. گفت مهترشماکجاست؟» گفتند ملالتی دارد. پرسید: سبب‌ملالت چیست؟»گفتند: دوش‌درباغ تفریح‌او باگل یاس و نسترن از حد معمول طولانی ترشده است و موجب گرفتگی گردید» انوشیروان بخندید وازآن حالت تعجب کرده گفت: او را بگوئید که مهمانی آمده است و می‌خواهد که ترا ببیند» مرد را آگاه کردند، گفت: « او را درآرید.»

چون انوشیروان درآمد او را دید که درمیان دیبا خفته است! مرد چون شاه را دید از جای بجست و زمین ببوسید و عذر حال

خود تقریر نمود، انوشیروان گفت: «سئوالی‌دارم جواب‌گوی تا باز گردم؟»

مرد گفت بفرمای! انوشیروان گفت: آنروز که استخوان در پای تو شکست و مجروح شدی هیچ نناليدی و به کار مشقت‌بار خودپرداختی، اکنون‌از زحمت‌تفریح باغ‌و تفریح یاس‌و نسترن بر بستر خفته‌و می‌نالی!» مردگفت: «ایخداوند مرد بایدکه‌در زحمت‌و مشقت چنان صبر تواند کرد، تا در دولت و نعمت چنین تواند زیست.» انوشیروان را این سخن خوش آمد و یکپاره ده دیگـر او را انعام فرمود و آن روز را مهمان او شد.

ـ انوشیروان و پیرمرد درخت‌کار ـ

روزی انوشیروان در صحرا پیرمردی را دید که درخت‌گردو می‌کارد، به‌او نزدیك شد و از او پرسید: این چه درختی است که برزمین می‌نشانی؟ عرض کرد: «درخت گردو.»

شاه پرسید: چند سال از عمر تو می‌گذرد؟»

پاسخ داد: یکصد سال.»

شاه گفت: آیاامید به بهره‌بردن ازثمره‌این درخت‌را داری؟»

پیرمرد گفت: هدف کار نیك است چون دیگران کشتند ما خوردیم ما نیز بکاریم دیگران خورند.»

شاه را این سخن خوش آمد و کیسه زری به دهقان داد. دهقان زمین ادب ببوسید و گفت خداوندگارا کـارنیك بـی‌اثر نیست، کمااینکه اولین ثمرهٔ این درخت نصیب من شد!» شاه را مسرتی‌نیك دست داد و مجدداً دهقان را خلعت داد.

ـ داستان عمر خطاب وانوشیروان ـ

خواجه نظام‌الملك در سیاست‌نامه خود آورده است : روزی رسولخدا (ص) در میان اصحاب از هرباب سخن در معدلت‌و انصاف می‌گفت ، عمر گفت : یا رسواله در اوائل جوانی تجارت می‌کردم گذارم در زمان انوشیروان به مدائن افتاد من درشهر مشغول‌معامله بودم و اشتران را برای چرا بـه صحـرا فرستـادم ، چـون شب رسید ساربان بیامد و گفت: پسر انوشیروان بزور و حکم اشتران ببرد! ازاین پیشآمددلتنگ‌شدم، صاحبخانه خبریافت‌گفت: «برخیز و به‌پادشاه حال خود را عرضه دار،» علی‌الصباع برفتم و زنجیرداد بزدم مرا بدرون بارگاه بردند، چون حال به‌حاجب باز گفتم از بیم پسر پادشاه سخن بنوع دیگر عرضه داشت، انوشیروان فرمود: تا هزار دینار به‌من دادند و من شادان به‌خانه بازگشتم چون‌صاحبخانه از چگونگی آگاه شد گفت: «شاهرا حال‌تو معلوم نشده‌است.» بازرو و احوال بازنمای ، روز دوم رفتم باز حاجب سخن بنوع دیگر گفت، شاه فرمود هزار دینار دیگر بدادند، شادان بازگشتم ، صاحبخانه گفت شاه را سخن تو معلوم‌نگشته، دفعه‌دیگر رفتم‌بازبا هزار دینار برگشتم، صاحبخانه گفت شاه از گزارش کار تو بی‌خبر است ، روز چهارم رفتم شاه را از دیدار من عجب آمد و ترجمانی دیگر طلب کردو قضیه برملا شد در خشم رفت و هیچ نگفت و مرا بمعتمدی سپرد تا چهل روز مخارج من می‌داد، سپس انوشیروان مرا طلب و نوازش کرد و عذر تأخیر خواست آنگاه فرمود طبقی آوردند چون سرپوش برگرفتند، دستی دیدم بریده و در طبق نهاده متحیر ماندم

انوشیروان گفت این دست فرزند من است که خادم اوشتران ترا بحکم برده بود چهل‌شبانه روزاست که‌حکایت ترابامادرش می‌گفتم‌تا رضا دهد آنچه سزای فرزند اوست انجام بدهم، امشب رضا بداد تا دستش بریدم که دیگر کسی برکسی ازاین نـوع بیداد نکنند سپس حاجب را نیز سیاست کرد و اشتران مرا باز داد، چون‌به خانه آمدم صاحبخانه گفت‌الحال قصه تو برشاه معلوم شده است ، روز دیگر به‌خدمت‌شاه رفتم،وسه‌هزاردینارزرسه‌روزه راتقدیمش‌داشتم، شاه گفت این زرها بتمامه از آن توست و هم مثل آن زر را به من داد!

ـ سخنان و اندرزهای انوشیروان به فرزند خود ـ

۱ ـ تا روز وشب آیندو روند،ازگردش روزگار شگفت مدار؛ چرا مردمان از کاری پشیمانی برند که دیگری پیش از آن از آن‌کار پشیمانی برده باشد؟

۲ ـ بدترین وزیر آن است که شاه را به جنگ کشاند، در زمانی که کارباآشتی وسازش‌بگذرد، زیراجنگ نابهنگام مایه از دست رفتن اندوخته‌هاو نابودی بهترین مردمو آشفتگی روانهاست.

۳ـ شاهیکه با وزیر نادان فرمانروائی کند مانند ابریست که پدید آید ولی نغرد و نبارد.

۴ ــ با هر که به اندازه پایه‌اش رفتار کن.

۵ــ نادان را هرچند دوست‌داری با دانا برابر مکن.

۶ــ دانا را اگر چه دشمن است بزرگش‌دار تا ترا نادان نشمارند، چه نادان است که شرافت دانائی نداند و بس.

۷ــ فرومایه توانگری است که درخواست نیازمند را نپذیرد و بجای نیاورد.

۸ــ گرسنه مردن بهتر از سیر شدن بنان فرومایه است.

۹ــ اگر می‌خواهی دشمن به رازت پی‌نبرد آن را بدوستت مگوی.

۱۰ــ گنهکار فروتن به‌از نکوکار سرکش.

۱۱ــ از راستگوئی هرچند تلخ باشد خودداری مکن.

۱۲ــ بیهنر در خور دوستی و دشمنی نیست.

۱۳ــ داد از خویشتن بده تا از داوری دیگران بی‌نیاز باشی.

۱۴ــ دشمن شمار آندوست را که جوانمردی را در آواز مردمان‌داند.

۱۵ــ دشمن دوست را دوست مشمار.

۱۶ــ عقل در آدمی مانند آفتاب است در جهان.

۱۷ــ عقل قلب خوبیهاست.

۱۸ـ عقل برای همه‌کس نیکو باشد و برای بزرگان نیکوتر.

۱۹ـ عقل در بدن مانند نمناکی درخت است که‌تا نم‌دارد تازه و شاداب می‌نماید و مردم از شکوفه‌ها و میوه‌ها و نمای شادی‌بخش آن بهره‌مند می‌شوند؛ آدمی هم مادام که عقلش برجاست، تنش درست، سخنش زیبا و دیدارش نیك است.

۲۰ـ همانگونه که نهال خشك برای چیزی خوب نیست مگر شکستن و سوختن، آدم بی‌عقل هم شایستگی زیستن ندارد. و همانا برای مردن خوب باشد.

۲۱ـ پادشاهی با لشگر است، لشگر به‌اندوخته، اندوخته به باج، باج به آبادانی وآبادی از دادگری.

۲۲ ـ روز باد خواب نیکوست، روز باران باده نوشی، روز آفتابی کارهای بایستنی.

۲۳ـ فرومایگان چون برتری یابند، ستم به برزگران کنند.

ـ برنگین انگشتری انوشیروان نوشته شده بود ـ

۱ـ کم آزاری نیکوکاری و بردباری پیشه‌کن.

۲ ـ اگر هزارسال زنده بمانی مرگ را ازیاد مبر وهردم آنرا بیاد آور.

۳ــ نگهداری کشور، بزرگداشت آئین، پاس نیکان، کیفر بدکاران، نواختن و باز خواست درجای خود.

ــ برعصا و چوبدستی انوشیروان نوشته شده بود ــ

۱ــ گیتی ناپایدار است هرچه دراین باره کمتر کوشی بهتر است.

۲ــ ازکهتر خود آنرا بخواه که‌از مهتر خود نمی‌خواهی.

۳ــ اگر همه جهانرا بگیری، سرانجام مرگست، آگاه باش که بازی نخوری.

٤ــ جهانرا بخور و ببخش ، پیش‌از آنکه او ترا بخورد.

۵ــ مزد آن کار بتو دهند که کرده باشی.

در خلاقت عباسیان که گنجینه انوشیروان را گشودند برگی از زر سرخ یافتند که بر آن این پنج سخن نبشته بود:

۱ــ هرکه مال ندارد، آبرو ندارد.

۲ــ هرکه فرزند ندارد ، روشنی چشم ندارد.

۳ ــ هرکه برادر ندارد زور ندارد.

٤ــ هرکه زن ندارد، خوشی ندارد.

۵ــ هرکه این چهار دارد، هیچ غم ندارد.

ـ سنگ نبشته دخمه انوشیروان ـ

انوشیروان دستور داد این جملات را به دخمه‌اش بنویسند:
اگر چه هرچه در پیش فرستادیم ما را بکار است و نزدکسی باشد که در پاداش او توانائی دارد، تا من زنده بودم خدا داند که همه بندگانش ازمن بهره‌مند بودند اینك که دم مرگ و تهیدستی است این سخنان براین دیوار نبشتم تا اگر کسی به دخمه من آید، این اندرزها بخواند و پندگیرد، پس‌از من از گفته‌هایم بهره برد و چنین سخنان پایمرد آنکس باشد:

۱ـ چرا مردم پشیمانی خورند از چیزیکه یکبار پشیمانی خورده باشند.

۲ـ چرا آسوده خسبد کسیکه با پادشاه آشنائی دارد؟

۳ـ خود را زنده نشمارد آنکه زندگی بکام او نباشد!

۴ـ آنرا دشمن خویش شمارید که جوانمردی خود را درآزار مردمان داند!

۵ـ دشمن دوستان خود را دوست مشمارید.

۶ـ با بی‌هنران دوستی نباید که بی‌هنر را دوستی و دشمنی نشاید!

۷ـ بپرهیز از نادانی که خود را دانا بداند.

۸ـ داد از خویشتن بده تا از داوری بی‌نیاز باشی.

۹ـ راستگو باش اگر چه سخن راست تلخ باشد.

۱۰ـ اگر خواهی دشمن به‌رازت پی‌نبرد به‌دوست مگوی.

۱۱ـ خرده‌بینی زیان بزرگی است.

۱۲ـ بیمایگان را زنده مشمرید.

۱۳ـ اگر خواهی بی‌رنج توانگر باشی بسنده کار باش.

۱٤ـ مرگ بهتر از نیاز بهمسران و گرسنه مردن به‌که‌از نان فرومایگان سیر شدن.

۱۵ـ به‌هر اندیشه که برتو رسد به‌سست پیمانان استوار مباش و براستوار کسان سستی منما.

۱٦ـ به خویشان پائین‌تر از خود نیازمند بودن رنجی است بزرگ، چنانکه در آب مردن بهتر است که از کشتیبان زنهار خواستن.

۱۷ـ نادان است کسیکه بی‌زحمت ازکهتری به‌مهتری رسیده باشد، ویرا به همان چشم کهتری ببینند.

۱۸ـ بی‌شرمی است کسی چیزی که نداند بخود بندد و بدتر آنکه نزد کسانی که او را می‌شناسند.

۱۹ــ فریفته، کسیکه یافته به‌نایافته دهد.

۲۰ــ فرومایه آنکه مردمان را براو خواهش افتد و بتواند برآورد و برنیاورد.

۲۱ــ هرچند کسی هنرمند باشد،اگر او را خرد نباشدهنرش دشمن او شود.

۲۲ــ هرکه را گردش روزگار دانا نکند، رنج دانایان در آموزگاری او بیهوده خواهد بود .

۲۳ــ بدگوی مردمان مباش تا بدگوی تو نباشند .

۲٤ــ آنچه برزبان برود، نران تا از رنج دورمانی.

۲۵ــ آزرم پیشه‌کن تا با آبرو باشی .

۲٦ــ کار ناکرده، کرده مشمار آنچه نهاده‌ای برمدار.

۲۷ــ پردهٔ کسی مدر تا پردهٔ تو ندرند .

۲۸ــ پس کسی نخند تا پس تو نخندند .

۲۹ــ بخواهش خویش کار مکن تا پشیمانی نبری .

۳۰ــ بی‌آزارباش تا بیمی نداشته باشی .

۳۱ــ بگفته خود کار کن تا بگفته‌ات کار کنند .

۳۲ــ نزدبیخرد،نهان خود آشکارمکن تاستوده مردمان‌باشی.

۳۳ــ پیماندار باش تا ترا جوانمرد خوانند .

۳۴ـ آز از دل بدر کن تا در شمار آزادگانت شناسند .

۳۵ـ زیردستان را نیکو دار تا ترا دادگر خوانند .

۳۶ـ راستگو باش تا از بدگوئی مردمان به دور باشی .

۳۷ـ سخن برخواهش مردمان ران تا در هر دل جای گیری

۳۸ـ با نادانان درنیفت تا رنج فراوان نبینی .

۳۹ـ نیکی از مردم دریغ مدار تا ترا بهترین کسان شمارند.

۴۰ـ کوتاه‌دست باش تا زبانت دراز باشد .

مدت پادشاهی انوشیروان چهل‌وهفت سال و هفت‌ماه بود که از پانصدوسی‌ویك تا فوتش که ۵۷۹ میلادی بوده‌است .

مااکثرالعبرواقل‌الاعتبار(علی‌ع) عبرتها و پندها چه‌بسیارند ولی عبرت‌گیرنده چقدر کم است .

وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ

پناه برخدا از شر حسود که چون زبانه کشد خود و دیگرانرا خواهد سوخت .

قرآن کریم ١١٤ـ٤

ـ هرمز چهارم ـ

بعداز فوت انوشیروان فرزندش هرمزکه ازدختر خاقان ترك بود بسلطنت رسید. او جنگهای پدرش را با رومیان تعقیب نمود ، اما در این هنگام ازطرفی بستگان مادریش (ترکان) و همچنین از طرف دیگر هیاطله مشغول دست‌اندازی به سرحدات ایران شدند، هرمز سردار رشید ودلیرخود بهرام چوبین(رئیس‌خوانواده‌مهران) را با سپاهیان کم، ولی زبده به‌شمال ایران جهت سرکوبی دو دشمن قوی اعزام داشت ، بهرام ابتدا صلاح در دفع هیاطله دید که با حمله‌ای سریع وبرق‌آسا توانست این دشمن دیرین را در مرز برین ازپای درآورد،سپس از اسیران جنگی بمنزله سیاهی لشکر استفاده نموده و در اسرع وقت خود را به‌لشگریان ترك که علاوه برآینکه

از نظر تعداد نفرات چندین برابر قشون او بودند مجهز به پیلان و شیران جنگی نیز بودند رسانید، در جنگ اول که در خاوراتفاق افتاد تیراندازان ایرانی آنچنان یورشی بــه جلوداران پیل‌سوار خاقان بردند که پیل و پیلبانان و شیران جنگی جز عقب‌گرد چاره‌ای ندیدند و در نتیجه بلای جان سربازان ترك شده تشنج و انقلابی بزرگ‌در لشگر ترك ایجاد گردید، ایرانیان نیز آنی از تلاش‌برای انهدام آن لشگر بزرگ دریغ نداشتند تا خاقان ترك کشته و غنایم هنگفتی نصیب ایرانیان شد.

بهرام که می‌خواست حداکثر استفاده را از تزلزل خــاطر ترکها بنماید جنگ را تا حدود بلخ کشانیده و در آنجا جنگ سختی بین دوسپاه‌در گرفت که با کوشش و دلاوری ایرانیان ارتش ترك تارومار و پسر خاقان نیز اسیر و آنچنان غنایمی بــه‌دست ایرانیان افتاد که تعداد ۲۵٦ شتر برای حمل طلا و جواهراتی که بدست آمده بود لازم شد. بهرام چوبین فاتح و سربلند با ره‌آوردی سنگین به‌مدائن بازگشت و این در زمانی بود که در جبهه جنگ ایران با رومیان محرومیتهایی نصیب ارتش‌ایران‌شده‌بود، هرمزکه گویا فتوحات بهرام موجب طغیان حس حسد در او شده بود، بهرام را باسپاه و تجهیزات اندك مأمور مقابله با رومیان در لازیکا نمود. اما بهرام در این جنگ ازرومیان شکست خورد واز پادشاه تقاضای کمك برای تجدید سازمان سپاه نمود، متأسفانه هرمز بجای فرستادن کمك از شکست او خشنود شده و برای او «دوکدان»و جامه زنان فرستاد.

صحت الجسد من قلت‌الحسد: استقامت جسم به‌نسبت کمی حسد است پیغمبر اکرم(ص).

سپاه ایران از این رفتار هرمز نسبت به سردار خود در خشم شدند و با لشکریان بین‌النهرین که با رومیان در جنگ بودند اتفاق نموده بطرف تیسفون حرکت کردند تا ازهرمز انتقام بکشند.

هرمز سپاهی برای جلوگیری از آنها فرستاد که آنها نیز به یاغیان ملحق شدند وقتیکه این خبر بپایتخت رسید مردم نیز شوریدند و شاه فرار کرد و به‌یکی از بستگان خود بنام ویستام (ویستاخیم) پناهند شده و بدست این خویش ناباب بقتل رسید!! اذا نتهت المدة كان الحتف فی‌الحیله. وقتی زمان به سر رسید چاره‌جوئی خود موجب مرگ می‌شود. حضرت علی (علی).

هرمز از دید مورخین

درباره هرمزچهارم و یازده‌سال‌سلطنت او روایاتی برله‌وعلیه او آمده است به‌این معنی‌که او را سفاك و درهمان حال عدالت‌گستر دانسته‌اند، بنابراین روایات بعضی از محققین عقیده دارند که‌این شاه می‌خواسته از نفوذ بزرگان بکاهد و میدان به‌تعصب مغها ندهد وهمین شدت عمل باعث شده‌که او را سفاك‌گفته‌اند، مثلانوشته‌اند: مغها از او خواستند که مسیحیان را آزار نماید و او با استهزاء پیشنهاد آنان را رد کرده گفت: چون تخت شاهی ما برد و پایه قرار نگیرد به‌یقین پایه‌های دیگر نیز لازم دارد، پس حکومت ما استوار نگردد اگر مسیحیان و پیروان مذاهب دیگر را برنجانیم و دشمن خود کنیم، دست از آزار آنها بردارید و خود کارهای نیکو کنید تا آنها کارهای خوب شما را دیده و به‌شما بگروند. (نلدکه) مورخ

شهیر غرب گوید: این سخن چه قدر باید باعث شرمساری مسیحیانی گردد که پیروان مذاهب دیگر را تعقیب می‌کردند.

ـ عدالت و دادخواهی هرمز چهارم ـ

هرمز که در سایه چنان پدری تربیت شده بود می‌کوشید که روش پدر را مرعی داشته و بر رعایا ظلم و ستمی وارد نگردد.

روزی فرزند هرمز «خسرو» که بعدها به «اپرویز» و بطور تخفیف «پرویز» معروف گردید با چند نفر از متابعان بشکار رفت، شب‌هنگام به دهی رسید و به‌خانه یکی از رعایا فرود آمد و بساط عیش و نوش را فراهم ساخت‌رامشگران به‌نوازندگی وساقیان به‌باده پیمائی می‌پرداختند.

دراین‌حال یکی ازاسبان شاهزاده افسار گسیخت‌و بکشت‌زاری درآمد و غله رعایا را خورد و یکی از خدمتگزاران او هم خوشه‌ای از انگور باغبانی را ربود.

بامدادان یکی از گرانجانان(۱) پنهانی به‌پادشاه خبر داد که چه نشسته‌ای شاهزاده دیشب به‌خانه دهقانی درآمده و بزور آنجا را تصاحب کرده است ـ اسبش کشتزار رعیت را تباه ساخت و خدمتگزارانش هم انگور مردم را ربودند.! پادشاه از شنیدن این خبر خشمگین شد، دستور داد تا ابتدا اسب خسرو راه با شمشیر پی کردند و غلامی که انگور رعیت را ربوده بود به‌رسم برده بصاحب انگور بخشیدند، تخت و لوازم خسرو را به صاحب‌خانه

۱ـ خسیس

دادند و سپس ناخن نوازنده را شکستند!

چون‌این خبر به‌خسرو رسید سخت هراسناك شد و ترسیدکه پادشاه او را نیز سیاست‌کنند.

پس چند نفر از بزرگان را شفیع قرار داد که او را به‌نزد پادشاه ببرند و بخشش او را بخواهند.

آنگاه چندنفر از بزرگان جلو افتادند و خسرو کفن پوشید و تیغ به‌گردن آویخت و با گردن کج وشرمنده به‌حضور پدرتاجدار آمده و به‌رسم مجرمان تقاضای بخشش کرد!

هرمز چون پسر را شرمنده و متنبه یافت و بزرگان هم از او شفاعت کردند او را بخشید.

خسروپرویز گوید پس‌از ماجرا شبی جـد بزرگوار خـود انوشیروان را در خواب دیدم که مرا اسمالت نموده‌گفت: فرزندم از زیانی که در راه اجرای عدالت بتو وارد آمده نگران مباش، ایزد متعال بجبران آنها انواع بهتری را به‌تو عطا خواهد فرمود،

و به‌جای سمندت که پی شده اسبی به نام «شبدیز»

و به‌جای شکستن انگشت مطرب «نکیساو باربد».

به‌جای ترشی غوره دلبری «شیرین» نام.

و به‌عوض تخت ولوازم دیگر «گنج‌های فراوان» به‌توارزانی خواهد شد. و بعدها این خواب به درستی تعبیرشد.

ـ از سخنان هرمز ـ

«ای بزرگان ایران! از شما می‌خواهم که از بلندپروازی و

خیره‌سری بپرهیزید که مادر پلیدی هاست.»

«خود ستای همیشه در نادانی بماند و ننگ دارد از کسی که دانش جوید و در کارها با افراد رآی نبرند.»

«خیره‌سری پشیمانی آورد، و خیره‌سر از آمیزش خردمندان دامن در پیچید تا گمراهی و ناخوشی گربیانش بگیرد.»

روزی آستانداری به‌شاهنشاه نوشت: اگـر این چیز بخری پس‌از چندی چون بفروشی دو برابر سود بری. هرمز پاسخداد:

«خواه دو برابر ، و خواه ده برابر، ما را با بازرگانی سر و کاری نیست، پادشاهان اگر چنین کنند پس بازرگانان چه باید بکنند؟»

إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ وَاللَّهُ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ

به‌یقین مال و اولاد برای شما بلایند ، پاداش بزرگ نزد خداست.

قرآن کریم ٦٤ـ١٥

ـ خسرو پرویز ـ

خسرو بعد از پدر به‌تخت نشست و نامه‌ای به‌بهرام چوبین نوشته او را به‌دربار خود احضار و بلندترین مقام دولتی را به‌او وعده کرد.

بهرام جواب داد: که خسرو باید نزد او رفته واز اهانتی که به‌او رفته است عذرخواهی نماید.

خسرو باز درصدد استمالت برآمد و نتیجه نگرفت، بالاخره قشونی برداشته بقصد او رفت ولی باشکست مواجه شده و فرار نموده و در آنطرف دجله به‌یکی از حکام امپراطور روم پناه برد .

موریس امپراطور روم چون از قضیه مطلع شد، خسرو را

پسر خود خوانده و تعهد نمود که خسرو را به‌تخت شاهی ایران مستقر کند به‌این شرط که او در ازای چنین همراهی ارمنستان ایران‌را باشهر «دارا» به‌دولت‌بیزانس واگذارد، پس‌از آن خسرو با قشون رومی عازم ایران گردید.

از طرفی بهرام‌چوبین بعداز شکست خسرو وارد تیسفون شده به‌تخت نشست اما بزرگان ایران حاضر نشدند با سلطنت او موافقت نمایند براین اصل چون خبر گذشتن خسرو از دجله به پایتخت رسید، بهرام خود را آماده‌مقابله نمود ولی‌قوای‌آذربایجان که به‌حمایت خسرو برخاسته بود تـوانست بهرام و لشگرش را شکست بدهد بهرام ناچار فرار نموده و به‌دربار خاقان ترک‌پناهنده شد و بعداً در آنجا بقتل رسید.

خسرو پس‌از این فتح به‌تیسفون وارد شده و بر‌تخت نشست بعد قشون رومی را با هدایای فراوان مرخص کرد. (۱) واشخاصی را که باعث خلع و کشته شدن پدرش شده بودند گرفت و بکشت.

۱ـ در کتاب «المحاسن‌والاضداد» که منسوب به ابوعثمانی عمربن محبوب‌کنانی معروف به «جاحظ» است هدایای خسروپرویز که برای امپراطور روم که به‌پاس یاری او در جنگ با بهرام چوبین فرستاده اینگونه شرح داده شده:

۱ـ یکصد غلام نخبه از ترکزادان خوش اندام و زیباروی که در گوش‌های هرکدام حلقه زر با مروارید وزین‌های اسبان آنها زرین و زمرد نشان بود.

۲ـ عنبردانی که دهانه‌اش ۳ ذراع (یکمترونیم) و گرداگرد آن مروارید نشان بود و ۳ پایه زرین داشت، یکی بازوی شیری با پنجه آن، دیگری ساق بزی با شمش، سومی چنگک عقابی. در پنجه شیر یاقوتی سرخ. در میان سم بز یاقوتی سبز و در میان پنجه عقاب کبکی از لاجورد که دو چشمش یاقوت و درخشنده بود در میان عنبردان جامی از جزع یمانی زیبا بود، دهانه آن یك شبر در یك شبر (یك‌وجب) پر از یاقوت سرخ و سبدی از زر که یکصد مروارید داشت و هر مروارید یك مثقال، همچنین صد مروارید سپید هر کدام یکمثقال و نیز یکصد حلقه زرین گوشان که بالای آن تهی و آکنده از مشك و عنبر بود. پادشاه روم هدایای خسروپرویز رابسیار پسندید و در برابر ارمغانهائی را با ارزشی برابر برای خسرو تقدیم داشت.

ـ جنگهای خسرو پرویز با رومیان ـ

در سال ۶۰۲ میلادی مریس امپراطور روم را کشتند و پسر او به‌ایران آمده و به‌خسروپرویز پناهنده شد و خسرو به‌پاس حقوق امپراطور مقتول، امپراطور جدید «فکاس» را به‌رسمیت نشناخت و براین اساس جنگ بین دولتین شروع شد.

خسرو با لشگری‌جرار وارد بین‌النهرین‌گردید و بابهره‌مندی پیشرفت و شهر «دارا» را محاصر کرده بعداز سه ماه گرفت بعد «آمد» (دیاربکر)و«ادس» و«حران»وسایراستحکامات‌رومی‌راتسخیر کرد، پس‌ازآن قشون ایران ازفرات‌گذشته تا نزدیك‌بیروت‌امروزی پیش رفت، از طرف دیگر قشون ایران از طرف ارمنستان حمله به «کاپادوکیه» برده «فریکیه» و دو ولایت دیگر آسیای صغیر راغارت کرد و در آسیای صغیر بقدری پیشرفت‌که اهالی‌قسطنطنیه‌مضطرب شدند.

اوضاع دولت بیزانس در این زمان قرین هرج‌ومرج بود. فکاس نتوانست در مقابل فتوحات خسرو کاری کند و فشارایرانیها باعث وحشت واضطراب در کلیه ممالك روم شرقی شده بحرانی تولید کرده براثر این وقایع هراکلیوس که در تاریخ ایران به‌هرقل معروف است از آفریقا با کشتیهائی به قسطنطنیه آمد و باهمراهی مردم زمام امور را بدست گرفت خسرو به‌جهانگیری خود ادامه‌داد و در ۶۱۱ میلادی به‌شامات تاخته‌انطاکیه و دمشق را گرفت. پس‌از آن بکمك ۲۶ هزار یهودی بیت‌المقدس را تسخیر نموده صلیب حضرت عیسی را به‌ایران فرستاد، این فتوحات پی‌درپی خسرو اثر

غریبی در عالم آنروزی کرد بخصوص تصرف بیت‌المقدس و آوردن صلیب که در انظار عالم مسیحی چیزی مقدس‌تر از آن نبود، خسرو به‌این فتوحات اکتفا نکرده «شهربراز» یکی از سرداران نامی ایران را باقشونی به‌طرف مصر فرستاد واو از کویری که بین شامات و مصر حائل است‌گذشته به‌اسکندریه‌که شهر نامی‌و تجارتی آن زمان بود درآمد، این فتح سردار ایران باز اثر عجیبی در عالم آنروزی کرد زیرا قرونی بود که مصر از تصرف ایران خارج شده بود شاهان ساسانی همواره می‌خواستند حدود ایران را به حدود زمان هخامنشیها برسانند.

از طرفی شاهین سردار نامی دیگر ایران از «کاپادوکیه» گذشته ولایات آسیای صغیر را یك بیك گرفت و به «کالسیدن» در نزدیکی قسطنطنیه رسید.

در اینجا هرقل با سردار ایران ملاقاتی کرده به صلاح دید او سفیری نزد خسرو پرویز برای مذاکره صلح فرستاد ولی مذاکرات صلح بجائی نرسید زیرا فتوحات خسرو او را مغرور و متکبر ساخته بود، خسرو نه‌تنها برای مذاکرات صلح حاضر نشد بلکه سفیر را در محبس انداخته و تهدید به‌قتلش نمود که چرا هرقل را در غل‌وزنجیر در پیش تخت او حاضر نکرده.

پس‌ازآن کالسیدین بزودی تسخیر شد وایران‌تقریباً به‌حدود زمان هخامنشیها رسید.

اوضاع روم در این زمان بسیار بد بود: چه ارمنستان روم و شهرها و قلاع رومی در بین‌النهرین و تمام آسیای صغر وسوریه و فلسطین و مصر مسخر گردیده بود حتی قسطنطنیه که پایتخت امپراطوری روم بود از طرف ایران تهدید می‌شد در چنین حالی

هرقل که صلاح خود را در فرار دید خزانه روم را از قسطنطنیه به‌قصد «قرطاجنه» در چهار کشتی گذاشت، کشتیها وارد دریای مدیترانه شدند هنوز مقداری زیادی راه نپیموده بودند که باد مخالف وزیدن گرفت و کشتی‌ها تغییر مسیر دادند هرچه ملاحان رومی کوشیدند که مسیر کشتیها را استوار نمایند میسر نگردید زیرا که شدت بادکشتیها را به‌سمت ساحل شرقی مدیترانه که در تصرف لشگریان ایران بود سوق می‌داد!!

عاقبت برخلاف کوشش ملاحان چهار کشتی مزبور به قسمتی از ساحل شرقی مدیترانه که در تصرف لشگریان ایران بودرسیدندو ایرانیها آنها را تصرف و به‌حضور خسروپرویز تقدیم داشتند، شاه از دیدن آنهمه جواهرات و نقود که در مسیر باد بدست آمده بود خرسند شد و آن را گنج بادآورد نام نهاد.

ولی روحانیون و مردم مانع از فرار هرقل شدند و او راضی شد بماند مشروط براینکه خزائن ونفایس کلیساها به‌مصرف‌تهیه اردوهای نظامی برسد.

هرقل درسال۶۲۲ باقشون‌تازه نفس‌خوداز «بوغازهلس‌پنت» (داردانل امروزی) گذشت و در «ایسوس(۱)» به‌خشگی درآمد ودر نزدیکی ارمنستان جنگی بین او و «شهر براز» روی داد که بفتح رومیها خاتمه یافت و پس‌از آن هرقل به قسطنطنیه مراجعت کرد و در سال بعد با مردمان شمالی مانند خزرها و غیره همدست شده از طرف لازیکا بطرف ایران قشون‌کشی نموده و خسرو با چهل هزار سپاهی به‌شیز (واقع در آذربایجان) شتافته به اردوهای خود امر کردکه از همه‌طرف بجانب دشمن بشتابند و لیکن‌قبل‌ازاجتماع

۱ــ این همان محلی است که میدان جنگ اسکندر با داریوش بود.

اردوهای ایران هرقل جنگ کرده فاتح شد و پس‌از آن بغارت شهرهای ایران پرداخت آتشکده‌ها را خراب نموده که ازآن‌جمله آتشکده آذرگشتاسب بود.

«شارل‌لبو» مورخ معتبر فرانسوی در کتاب تاریخ‌امپراطوری صغیر که یکی از مفصلترین کتابهای تاریخ‌است درباره این‌قسمت از جنگ ایران و روم می‌نویسد:

«سپاهیان روم نزدیك آذربایجان می‌شدندکه هراکلیوس خبر شد خسرو با چهل‌هزار سرباز در گنزك (۱)که حاکم‌نشین‌این‌استان بوده چادر زده است، (هراکلیوس می‌دانست که پادشاهان ایران در این‌شهرگنجی داشتند و بنابرداستانی، این‌گنج، گنج‌گرزوس پادشاه لیدیا بوده که کوروش به‌این شهر برده و وجه تسمیه این شهر نیز از همین جهت بوده است) هراکلیوس یکراست بدان شهر تاخت، گروهی ازتازیان که‌مزدورش‌بودند و پیشاپیش‌لشگریانش‌می‌تاختند برپیشروان سپاه ایران تاختند و آنها را پاره پاره کردند و چنان هراسی برانگیختند که خسرو همانده با همه سربازان خودگریخت رومیان آنها را سخت دنبال کردند، بسیاری را بکشتند، اسیر بسیار گرفتند و دیگران را پراکنده کردند.

هراکلیوس که بی‌مانع وارد گنزك شده بود آتشکده‌معروفی را بسوزانید، پرستش این عنصر که معبود ایرانیان بود در هیچ‌جا به‌اندازه آذربایجان باستانی‌تر و پای برجای‌تر نبوده از اینرو هم هست که به‌این سرزمین نام آذربایجان داده شده است، آذر در زبان ایرانیان به‌معنی آتش است، می‌گفتند که زرتشت در این سرزمین به‌جهان آمده و در آنجا بزیست. اما آنچه امپراطور را بیشتر مایه

۱ــ تبریز امروزی ۲ــ شهر رضائیه امروزی

شگفتی و بیزاری شد تندیس (مجسمه) بسیار بزرگ خسرو بود در غرور کافران حتی برتر از شاهان بابل باستان، آن تندیس را میان کاخ زیر گنبدی‌که آسمان را نمایش می‌داد نشانده و گرداگردش خورشید و ماه و ستارگان همراه با فرشتگان چوب‌بدست دیده می‌شدند، با دستگاههائی به‌اشاره تندیس نامبرده باران می‌ریخت و تندر را به‌صدا می‌آورد.

به‌فرمان هراکلیوس تندیس را به‌زمین افکندند و با خاك یکسان کردند همه این منظره کافرانه و آتشکده و بخشی از شهر راکه بزرگ‌و پرجمعیت بود و بیش‌ازشش‌هزار خانه داشت‌آتش‌زد.

در برابر شهر نیارمش که بواسطه آتشکده‌اش معروفتر و چنین پنداشت که ارومیه زادگاه زرتشت بنیادگزار آتش‌پرستی است آتشکده و شهر را با شعله‌های آتش از میان بردند و همچنان خسرو را دنبال می‌کردند.»

ـ زن بارگی خسروپرویز ـ

چون نامی از پیشروان لشگر هراکلیوس که عرب بودند و سرسختانه با لشگر ایران جنگیده و موجب بیم و هراس ایرانیان شدند برده شد بهتر است در اینمورد تعمق بیشتری شده وعلت این جسارت وازخودگذشتگی وفداکاری اعراب را درجهت‌پیشرفت رومیها بازگو نمائیم!

در تاریخ طبری و دیگر تواریخ عده زنان حرم خسروپرویز را «ده الی دوازده هزار!!» نوشته‌اند که معروفترین آنها «مریم» دختر قیصر روم و (شیرین) دختر ارمنی است.

این پادشاه با داشتن اینهمه زن شنید که «نعمان ابن منذر» پادشاه حیره دختر زیبائی دارد، به‌او پیغام داد که دختر را بـرای ازدواج با پادشاه به‌تیسفون بفرستد ولی نعمان به‌این‌کار راضی‌نشد.

خسرو پرویز از شنیدن پاسخ منفی نعمان که برایش غیر منتظره بود خشمگین شد و دستور داد تاسپاهی مأمور تنبیه او گردد.

همینکه نعمان ازاین خبر مطلع‌گردید دختر و دارائی‌خود را پیش رئیس طایفه شیبانی که او نیز عرب بود برده و به‌اوسپرد و خود به‌تیسفون آمد تا حضوراً از خسرو عذر خواهی کند ولـی خسروپرویز عذر او را نپذیرفت و دستور داد تا او را زیر پای پیلان بیفکنند!!. خاقانی درباره او شعری دارد کـه یك بیت آن چنین است:

از اسب پیاده شو، بـرنطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین، شه‌مات شده «نعمان»

پس از کشته شدن نعمان خسروپرویز شنید کـه امـوال و دختر نعمان به‌رئیس قبیله شیبانی سپرده شده است، بوی پیغام داد که آنها را تسلیم نماید، او امتناع کرد و این کار را برخلاف فتوت و جوانمردی دانست، لذا خسروپرویز قشونی مرکب ازچهل هزار ایرانی و عرب مأمور کرد تا با رئیس قبیله شیبانی جنگیده دختر و ثروت نعمان را از او باز گیرند.

بین قشون ایران و قبیله شیبانی چند مرتبه جنگ واقع شد که عاقبت در ناحیه «ذوقار» اعرابی که در قشون ایران بودند فرار

کردند وچون‌عده‌ایرانیها کافی‌نبود شکست‌خورده(١)وخسرو پرویز نه‌فقط بمقصد خود نرسیدبلکه زیانهائی هم دید. مورخین به‌شکست ذوقار اهمیت زیادی می‌دهند و معتقدند که‌این‌شکست سبب شدکه اعراب دانستند که می‌شود باقشون نیرومندو منظم ایران هم‌جنگید و آنرا شکست داد و همین شکست ذوقار مقدمه‌ای بود که شکستهای جنگ گنزك (جنگ بارومیان) و جنگ‌های جلولا و قادسیه و نهاوند را به‌دنبال داشته و سبب انقراض سلسله ساسانیان گردید!!.

١ــ جنگ ذوقار در سال سوم هجرت اتفا قافتاد.

وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَىٰ فَيُضِلَّكَ عَن سَبِيلِ اللَّهِ

پیروی مکن از خواهش‌نفس که بیرون برد ترا از راه حق .

قرآن کریم ۳۸ ـ ۲۵

ـ جنگهای بعدی خسرو با رومیان ـ

در سال بعد خسرو خواست حمله به‌اران برده قوای هرقل را معدوم‌کند و به‌سه اردوی خود امر کرد بدان طرف بشتابند ولی هرقل پیشدستی‌کرده به‌ارمنستان وارد شد و قبل‌ازاینکه اردوهای ایران بهم ملحق شوند با هریك جداگانه جنگ‌کرده فاتح شد.

خسروپرویزکه‌از فتوحات هرقل مضطرب شده بود خواست یك ضربت قطعی به‌رومیان وارد نماید و با این مقصود آخـرین کوشش خود را بکار برده دو اردوی بزرگ تشکیل داد که اردوی اول در تحت سرداری شاهین مأمور شد قسطنطنیه را محاصره‌کرده و با آوارها متحد شده آنرا تسخیر نماید و اردوی دیگر برضد هرقل نبرد نماید. هرقل قوائی برای محافظت قسطنطنیه گذاشته و

خود به‌طرف لازیکا روانه شد واز آنجا به‌تفلیس حمله بـرد ولی موفق نشد.

ساخلوی قسطنطنیه با شاهین جنگ‌کرد ولی تندبادی کـه مخالف قشون ایران می‌وزید و خـاك را با شدت به‌روی ایرانیان می‌زد موجب پیروزی رومیها و عقب‌نشینی قوای ایران شد و شهر کالسدن نیز به‌تصرف قوای روم درآمد، شاهین بعداز این جنگ به‌جهت اینکه موردغضب خسرو واقع شده بود ازغصه‌مرد وآوارها هم حمله به‌قسطنطنیه نمودند ولی موفق نشدند زیرا ایرانیهـا نتوانستند به‌موقع کمك به‌آنها برسانند (علت موفق نشدن ایران در این جنگها فقدان نیروی بحریه بود، که‌برعکس‌آن هرقل‌درتمام جنگهای مذکور از تسلط بردریاها استفاده نمود.)

ـ جنگ دستگرد ـ

در سال ٦٢٧ هرقل قصد دستگرد را نمود، این محل تقریباً در بیست فرسخی تیسفون واقع و اقامتگاه خسرو بود در نزدیکی نینوای قدیم جنگی بین دوطرف روی داد و در این جنگ اگر چه سردار ایرانی کشته شد ولی لشگر ایران پافشاری کرد و بعداز رسیدن کمك بطرف کانال براز رود پیش رفته و آنرا سنگر خود قرار داده خود را برای جنگ حاضر نمود ولی در این احوال ترسی عجیب برخسرو مستولی شد که براثر آن شانه از زیر بار مسئولیت عظیم خودخالی نمود و قشون ایران را بی‌سرپرست رها نموده‌فرار کرد، با وجود این لشگر ایران مقاومت نموده تا آنجا که هرقل از

تصرف تیسفون و تعقیب خسروپرویز منصرف شده و به‌کنزك رفت.

ـ عاقبت کار خسروپرویز ـ

شکست خسرو پرویز در دستگرد و مخصوصاً فرار او باعث هیجان نجبا و مردم در تیسفون گردید، از طرفی رفتار بد خسرو با شهربرازوتوهینـــی‌که به نعش شاهین، دوسردار دلیر ایران‌شده بود و نیز خسرو که خود موجب اینهمه شکست وازهم‌گسیختگی شده بود دستور داد تمام سرداران خود را از این جهت که فاتح نشده بودند کشتند و می‌خواست شهربراز را هم بقتل برساند ولـــی محبوبیت این سردار و کشتار بیرحمانه دیگرسرداران موجب‌ازدیاد تنفر مردم شده باهمدستی پسرش «شیرویه»که بعداً قبادنامیده شد خسرو را از سلطنت خلع و در محبس تاریك زندانی نمودند. برابر نوشته مورخین علت شرکت شیرویه در توطئه علیه پدر این بود که خسرو می‌خواست «مردان شاه» پسر کوچك خود را که از شیرین زن سریانی او بود ولیعهد کند.

تنفروکینه ازخسرو به‌اندازه‌ای بودکه‌در زندان‌مهردادیکی‌از فرزندان مورد علاقه او را در مقابل چشم خسرو سر بریدند و شیرویه با فرمان قتل پدرش خسرو به این ماجرا پایان داد.

لاتجنی علی‌المرءالایده (پیغمبراکرم ص) مرد جز از دست

خود بدی نمی‌بیند.

ـ قسمتی از خزائن و تجملات خسروپرویز ـ

به‌اتفاق گفته مورخین هیچیك از سلاطین ایران ثروت و مکنت خسروپرویز را نداشته‌اند که قسمتی از آن بدین شرح‌است.

اول آنکه تاجی مرصع داشت به‌وزن شصت‌من از زر ناب که مرصع به‌جواهرات نفیسه بود واز شعاع و تلؤلؤ آن تاج شب تار چون‌روزروشن‌شدی وقلعه‌ای‌زمرد درآن‌نصب‌بودوتاج‌را به‌سلسله‌ای ازسقف ایوان محکم‌کرده بودند برمحاذی تخت شاه‌که چنانچه‌هرگاه بار عام دادی تاج برسر وی قرار می‌گرفت .

دوم آنکه ـ تختی داشت از عاج و ساج که مدت سه‌سال سی نفر استادکه هریك بیست شاگرد داشتند در آن کار کـرده بودند و یکصد و چهل هزار میخ نقره در اطراف آن بکار برده بودند و شکل‌کره‌زمین واقالیم‌سبعه و دوازده‌بروج وکواکب سیاره‌را در آن نقش کرده بودند وبرآن‌تخت طاقی برآورده و طلسمی‌ساخته‌برمثال شیری و گوئی‌زرین وطاسی برمحاذی دهان شیر ترتیب داده بودند که هریکساعت که از روز برآمدی گوی زرین از دهان شیر در آن طاس افتادی.

دیگر آنکه ـ چهار دست فرش داشت که در هریك ازفصول سال یکی از آن فرشها را درطاق بهارستان‌می‌گسترانیدندازآنجمله فرشی که در زمستان انداختی استادان ماهر صورت گل و ریاحین‌و مثال درختان و آبهای روان و ماهیان و نخجیر و سباع و غیره در آنفرش بافته بودند، و جواهرهای ثمین از دانه‌های مـروارید و یاقوت و فیروزه از تارهای طلا گذرانده چنان در آن فرش تعبیه

نموده بودند که تمام شکل شکوفه‌ها از مروارید ملون و شکل گل سوری از لعل و شکل لاله از یاقوت بود. (نوشته‌اند که در ایام خلافت عمر بن‌خطاب که سعد بن وقاص مداین را مسخر نمود خزائن و دفاین ملوك عجم را با آن فرش‌ها به‌مدینه فرستاد، خلیفه آن فرشها را قطعه‌قطعه کرده در میان مهاجر و انصار قسمت کرد مقدار کف دستی حصه حضرت علی(ع) شد حضرت آنرا به بیست هزار دینار طلا بفروخت و انفاق کرد).

دیگر آنکه شطرنجی داشت که نصف مهرهای آن از یاقوت و نصف دیگر از زمرد تراشیده‌شده بود و نردی که یکطرف آن از فیروزه و طرف دیگر از عقیق یمنی و مقدار دویست مثقال طلای دست افشار داشت که بیعمل آتش هرچه می‌خواستند از آن می‌ساختند و آن زر مخصوص معدنی است که در حوالی بیت‌المقدس واقع شده.

«دیگر آنکه» آنرا خوانی بود از طلا و مرصع به‌جواهر ثمین و کاسه‌ها از زمرد و بشقابها از طلا برآن خوان می‌نهادند .

دیگر آنکه او را یکصد گنج بود که یکی از آنها همان گنج بادآورد بود که ذکر آن گذشت و هریك به‌گنج خسروی معروف بود .

دیگر آنکه سی‌هزار زین مرصع داشت و در حرم سه‌هزار دختر اصیله ماه سیما داشت که وسیله تفریح او بودند.

اینها جزئی از مخازن خسروپرویز بود که مورخین شرقی از قبیل ابومنصور ثعالبی(۱) و جاحظ ادیب نامدار عرب و نیز دانشمندان غرب از قبیل ارنست هرتسفلد باستانشناس آلمانی و ارتوکریس تنس دانشمند دانمارکی در وجود آنها و صحت تعلقشان

۱ــ ادیب نامدار ایرانی متولد ۳۵۰ و متوفی ۴۲۹ هجری قمری .

به‌خسرو پرویز اتفاق نظر دارند.

بخصوص دانشمند اخیرالذکر دانمارکی برآنست: «که گنبد کروی آتشکده آذرگشسب در شهر «شیز» مجلس تاجگذاری خسرو پرویز را نشان می‌داده و گرداگرد آن صورت بزرگان کشور بوده که در برابر شاه به‌احترام ایستاده و بر روی قبه متحرك آن شکل هفت ستاره بوده که در آسمان حرکت می‌کرده‌اند و همچنین شکل ماه را به‌حالات‌گوناگون‌می‌نموده و دستگاهی داشته‌که درفاصله‌های مختلف باران و رعد را تقلید می‌کرده است.

این دستگاه را که در کاخ شاهی نزدیك آتشکده آذرگشسب در «گنزك» تعبیه کرده بودند در جنگی که بین هراکلیوس (هرقل) امپراطور روم وخسرو پرویز شاهنشاه ساسانی روی‌داد، هراکلیوس آنجا را با همه ساختمانهای اطراف آن ویران ساخت.

از این جنگ غنایم هنگفتی نصیب رومیان شد که در جزء آنها سیصد درفش که در آتشکده بود و مقدار بیشماری سیم سکه نزده و ظرفهای‌جای نذری‌وقالیهای‌قلاب‌دوزی‌و پارچه‌های‌ابریشمی و غیره بود.

در بیشه بزرگی که پیرامون کاخ شاهی بودو آنرا بهشت‌می‌گفتند شترمرغ‌وغزال،گورخر وطاوس،تذرو وشیرو ببربسیاری‌می‌زیست که گویاتصویر شکار جرگه‌ای که در طاق بستانست از همین شهر شیز باشد.

ـ خصائل خسرو پرویز ـ

خسرو پرویز بعداز انوشیروان معروفترین شاه‌ساسانی است.

سالهای نخستین پادشاهی خسروپرویز چون خورشید تابناکـی بود که بر پیشانی دودمان ساسانی مـی‌درخشید اما آنچـه از قضاوت تاریخ در باره ۳۸سال سلطنت خسرو پرویز برمی‌آید در مجموع او را پادشاهی ضعیف‌النفس ، خودپسند ، ستم‌کار ، شهوت‌پرست و حق‌ناشناس قلمـداد نموده‌اند . در اوایـل سلطنت اوساعیـان و سخن‌چینان به‌شاه اطلاع دادند که یکی ازسرداران صدیق وشایسته تو هوائی به‌سر دارد و در اندیشه سرکشی می‌باشد شاه نگران شد وگفت: «هرگاه این‌آگهی درست باشد. پریشانی وویرانی بزرگی دربر خواهد داشت چه او را در سراسر کشور یار و یاور بیشمار است ، سزد که هرچه زودتر چاره‌ای اندیشید و اینك با شماست‌که رای‌زنید و اندیشه خود بازگوئید» هرکس چیزی گفت. سرانجام همه برآن شدندکه او رابایدگرفت ودربند انداخت. خسروپرویز اندکی فکر کرد و گفت : فردا خود دانم چه باید کرد !

روز دیگر سپهسالار را احضار نموده و بیشتر از همیشه او را گرامی داشته و بنواخت. خوبیها، فداکاریها، خوی پسندیده، کارهای نمایانش را برشمرد و همه کرده‌هایش بستود و به نیکی یاد نمود و جامه‌های گرانبها با زر وگوهر فراوان بدو بخشید .

چـون سپهسالار از پیشگاه شاهانه رفت، رایزنان از ایـن نواخت شاهانه در شگفت شده چگونگی را از شاه پرسیدند خسروـ پرویز لبخندی زد و این سخنان برزبان آورد :

«من آنکاریراکردم که‌شما رأی‌دادید، مگر نه شمامی‌خواستید

که من او را در بند کنم؟ منهم بندی گران به گردنش افکندم وآن بند نیکي و مهربانی است، آری این بند را به جائی نهادم که سرو دست و پا و رگ و پی وی در چنان بندی گران است و آن دل وی باشد و بس. هربندی با سوهان سوده گردد مگر بند مهر و نیکی‌که چون بردل گذارند بهیچ‌چیــز نفرساید مرغ بیابانـــی را به دام و آدمی را به نیکی و مهربانی می‌توان رام کرد.»

ـ داستان خسروپرویز و مرد عرب ـ

گفته‌اند که «خسروپرویز» پادشاهی مهربان و بخشنده، اما معشوق او «شیرین» زنی پست و تنگ‌چشم بود . خسرو ماهی را بسیار دوست داشت و گوشت او را به گوشت دیگر حیوانات ترجیح می‌داد .

روزی‌مردتازی‌که ماهی بزرگ وزیبائی شکار نموده‌بود برای شاه آورد و پیش‌پای شاهنشاه گذاشت، «خسرو» از ماهی و مراتب ادب مرد تازی خـرسند شد و دستور داد چهارهزار درهم بـه او ارزانی داشتند .

«شیرین» برآشفت و به «خسرو» گفت این بخشندگی نیست، هرزه‌پردازی است! چه یکدانه ماهی اینهمه ارزش ندارد؟ هرگاه چیزی بالاتر از این ترا هدیه نمودند چه‌خواهی‌داد؟! چنانکه همین مبلغ را بدهی بر بی‌خردی تو گواهی دهند، اگر بیشتر بدهـی ، گنجینه دیوانی گنجایش چنین بخشش‌های ناروائـی را نخواهـد

داشت! بس پافشاری‌کرد تا خسرو پول را ازمرد مستمند بازستاند و ارزش ماهی را تا چندبرابر به او بدهد .

«خسرو» این پیشنهاد را نپذیرفت و گفت :

«چگونه پولی را که به او داده‌ام بستانم؟ این کار ناروا و دور از آئین شهریاری و شیوه بزرگی است.»

شیرین باز اسرار کرد و اضافه نمود : او را احضار نما و از او سؤال کن که آیا این ماهی نر است یا ماده ، چنانکه گوید نر است گوئیم ماده خواهیم و اگر گوید ماده‌است گوئیم ما خواهان ماهی نر هستیم، بااین داستان ماهی را پس داده وچهارهزار درهم پس گیریم . خسرو بناچار این سخن شیرین را پذیرفت و مردتازی را فرا خوانـد و از او پرسید: ماهی تـو ماده‌است یا نـر ؟ وی به‌هوشیاری دریافت که این سؤال برای چیست، از اینرو در پاسخ گفت : ماهی من نه اینست و نه آن بلکه میان آندو یعنی (خنثی) است.» شاه را این سخن شگفت بسیار خوش آمد و چهارهزار درهم دیگر به او داد، چون خواست با هشت‌هزار درهم به ازای یك ماهی از پیش شاه برود ، ناگاه یك درهم از آن پولها از دستش برزمین افتاد بیدرنگ خم شد و آنرا برداشت، شیرین که برخود می‌پیچید این پیش‌آمد را دست‌آویز کرده به خسرو گفت : به‌بین چه‌اندازه پست وفرومایه است که ازیك درهم هم‌نمی‌گذرد ، به خسرو تأکید کرد که او را بطلب و به جرم پست‌همتی هشت‌هزار درهم از او بازگیر. خسرو مرد تازی را پیش خواند و براو خرده گرفت که ما چندین هزاردرهم بتودادیم ، آیا شرم نکردی که خم شدی ویکدرهم را از زمین برداشتی؟

مرد تازی پاسخداد : زندگانیِ شاهنشاه دراز و روزگــارش فرخنده باد . این کار نه از بهر تنگ‌چشمی و فرومایگی بود بلکه نخواستم رخسارهٔ شاه را زیر دست‌وپا برخاك ببینم!.

این سخن نیز بر خسروپرویز ، بغایت زیبا و نیکو آمـد و چهارهزار درهم دیگر به او بخشید .

ـ خسروپرویز و باربد ـ

خسروپرویز شیفته وفریفته سازوآواز «باربد» موسیقی‌دان نامدار و رامشگر بزرگ بود ، به پاس هنرش گرامی و دوست و مقربش می‌داشت، یکی از شاگردان باربد در رامشگری چنان پیش رفته بود که بیمانند می‌نمود ، آوازی دلکش و آهنگی شیرین‌داشت، باربد او را پیش شاه بـرد و شاه را آواز و ساز او بغایت دلنشین شد رفته‌رفته در دربار پایه‌ای بلند یافت و از بازار باربد بکاست، باربد برشاگردش که خود بنیان‌گذار ترقی او بود رشك گرفت و او را بکشت !!

چون شاه آگاه گشت، بسیار برآشفت و خواستار مرگ باربد شد، چون باربد را به حضور شاه آوردند به او گفت : «این بزه چرا کردی؟ مگر نمی‌دانستی که خوشی من در آواز یکی به تو و دیگری‌به‌او بود، توباکشتن او بخشی از خوشی مرا نابود نمودی!»

آنگاه فرمان داد، باربد را گردن زنند، دژخیم چون خواست چنان کند که شاه خواسته‌بود باربد از خسرو خواست کـه سخنی گوید و به‌شاه چنین گفت: «چون خوشی شاهنشاه دو بخش بود و

من با نادانی یك بخش آنرا ازمیان بردم شاهنشاه هم می‌خواهند از روی خشم بخش دیگر آنرا که باوجود من به‌جای مانده است از میان ببرند و این ستمی است که شاه نه‌تنها بر من بلکه برخود نیز روا می‌دارند.»

خسروپرویز از گناه باربد درگذشت و به‌همـان «پایه‌اش» نگاهداشت .

ـ خسروپرویز و ستاره‌شناس دربار ـ

خسروپرویز را منجمی ماهر بود که در علم نجوم و معرفت احکام کواکب نظیر نداشته و پرویز بر قول او اعتمادی کامل و بر احکام وی وثوق تمامی داشت .

روزی این منجم طالع خود را می‌دید، مشاهده می‌کند که در هفته آینده او را قرون‌خطرناکی درپیش است. از این رو به‌حضور پادشاه رسیده عرض می‌کند :

«شاهنشاه را بقا باد، من درطالع خود دیده‌ام که دراین هفته مرا خطری هست و کسی قصد جان من دارد و می‌خواهد مرا هلاك کند اگر پادشاه فرمان دهد تا در این هفته مرا در قصر وی که محل امنی است جا دهند، کسی نخواهد توانست که نسبت به‌من سوء قصدی کند و این از کرم و فتوت پادشاه دور نیست.»

پرویز به حکم اعتقادی که به احکام او داشت و بوی علاقمند بود مقرر فرمود که در اطاقی که خوابگاه او بود منجم را جای دهند تا یکهفته در آنجا اقامت نماید .

اتفاقاً در آن تاریخ جمعی از دشمنان پرویز تصمیم گرفته

بودند که پادشاه را بقتل برسانند و لذا از بیرون قصر نقبی زدند و هم درآن هفته شبی سر نقب در خوابگاه سلطان باز شد و چون دشمنان از آن بیرون آمدند کسی را خفته یافتند و به‌تصور اینکه پرویز است سر او را بریده و رفتند!.

چون خبر به خسروپرویز دادند ازفقدان آن‌دانشمند متأسف شد و گفت : «اینهم از برکات علم این دانشمند بود که مرا از کشته‌شدن نجات بخشید!»

ـ نامه پیغمبر به دربار خسروپرویز ـ

بعثت پیغمبر اکرم به نبوت مقارن با سلطنت خسروپرویز بود ازآنجاکه بمصداق آیه‌شریفه‌قرآن «علیك‌البلاغ وعلیناالحساب» خدای تعالی می‌فرماید : ابلاغ کلمه حق برتوست و حساب مردم با ماست . حضرت نامه‌ای برپایه دعوت به‌اسلام برای‌خسروپرویز نوشت .

چون نامه پیغمبر را برای پرویز خواندند، بدین بهانه که چرا محمد نام خود را پیش از نام من نوشته نامه را پاره نموده و نامه‌ای به بازان از اولاد وهرز(۱) پادشاه یمن که دست‌نشانده و تابع دولت ایران بود نوشت : دونفر را به یثرب (مدینه) بفرست

۱ـ شرح حکومت وهرز که از طرف انوشیروان به‌یمن اعزام شد قبلا داده شده است.

تا محمد را گرفته به دربار من اعزام دارند!

بازان که هنوز از نبوت و بعثت پیغمبر اسلام واقف نشده بود، دونفرشخص عاقل را به مدینه فرستاد تابه‌محمد(ص) بگویند: «که پادشاه ایران از تو آزرده‌خاطر شده است زیرا که در نامه خود نامت را به نام شاهنشاه مقدم داشته‌ای، ولی اگر با من به درگاه شاهنشاه آئی ترا شفاعت کنم و قول می‌دهم ترا سلامت به مدینه برگردانم.»

چون رسولان بازان به‌مدینه آمدند به‌خدمت پیغمبر رسیدند و پیغام بازان را رسانیدند.

حضرت رسول چند روز به ایشان جوابی نداد.

سپس روزی ایشانرا طلبید و فرمود که دیشب پادشاه ایران به‌دست پسرش شیرویه کشته شد ــ پس شما بازگردید، ایشان تعجب کردند و به یمن بازگشتند و قضیه را به بازان گفتند ــ بازان گفت: «این مسئله مهم و با اهمیتی است.»

«تاریخ گفته محمد را یادداشت کنید تا اگر راست باشد به اطاعت او درآئیم و بدوایمان آوریم واگردروغ باشد جزاندکی تأخیر خطائی نشده است.»

چون سه‌روز از تاریخ گذشت نامه ای از شیرویه به بازان رسید که در فلان تاریخ (تاریخی که پیغمبر فرموده‌بود) پدرم به‌دست سپاه کشته شد و مرا به پادشاهی برداشتند، باید که اهالی یمن مطیع باشند و البته به‌آن پیغمبر عرب تعرضی ننمائی.

بازان از خواندن آن نامه و از غیب‌گوئی حضرت رسول

تعجب کرد و خود و اهالی یمن به دین اسلام مشرف شدند واسلام خود را به مدینه اعلام داشتند .

علیك بالعدل فی‌الصدیق والعدو. (علی ع) برتو باد که با دوست و دشمن بعدل رفتار کنی .



وَمَن يَتَعَدَّ حُدُودَ اللهِ فَقَدْ ظَلَمَ نَفْسَهُ

هر کس از راه حق منحرف شود به تحقیق دشمنی با خود روا داشته است.»

قرآن کریم ٦٥ـ١

ـ سلطنت شیرویه (قباد دوم) ـ

شیرویه بعد از خلع پدر بر تخت نشست اسم او شیرویه بود ولی بعد از جلوس خود را قباد خواند.

از کارهای او صلح با بیزانس امپراطور روم است که چون هر دو کشور از جنگهای ممتد خسته شده بودند از اینجهت همینکه شیرویه تقاضای‌صلح کرد، هرقل‌پذیرفت و ازجمله شرایط عمده صلح یکی اینکه طرفین هرچه از خاك یکدیگر گرفته‌اند مسترد دارند و اسراء جنگ نیز مبادله گردد و دیگر اینکه صلیب خضرت مسیح‌را که ایرانیها از بیت‌المقدس آورده بودند پس

بدهند (۱)

شیرویه پس از اینکار به‌امور داخله پرداخت و عوارض سنگینی را که خسروپرویز بر مردم تحمیل کرده‌بود موقوف و محبوسین را رها و به‌اشخاصی‌که از طرف پدرش احجاف و تعدی شده بود مهربانی نمود. ولی به‌زودی معلوم شد که این اقدامات از نیك فطرتی او نبوده بلکه می‌خواسته مقام خود را محکم نموده آنگاه ذات واقعی ومنویات حقیقیش‌را ابراز دارد،زیرا دیری‌نپائید که به‌دنبال قتل پدر کلیه برادران خود را بکشت (در اولین شب ۱۵ برادر را سر برید) و سپس اکثر شاهزاده‌های ساسانی را از دم تیغ بی‌دریغ گذرانید. «این کشتار به‌اندازه‌ای دامنه‌اش وسیع بود که بعداز سلطنت خسرو پنجم، نجبای ایران هرقدر جستجو نمودند که‌ازخاندان‌ساسانی کسی‌رابرای‌سلطنت برگزینند.جزیزدگردسوم‌که خودرا ازخاندان ساسانی می‌خواند ومادرش‌زنگی‌بود پیدانمودند.»

این برادرکشی و جنایت دسته‌جمعی تا اندازه‌ای زشت و طاقت‌فرسا بود که دوخواهر او بنام آذرمیدخت و پوراندخت بدون هراس از خشونت وتندی خوی او، راه بر او گرفته و گفتند که شرم نکردی به خاطر حکمرانی دو روزه دنیا دست را به خون پدر بیالودی و برادران را از دم تیغ گذراندی شیرویه سخت متأثر شد و گریه کرد.

اثنان یعجلهماالله فی‌الدنیا. البغی وعقوق الوالدین (پیغمبر اکرم‌ص) دو چیز را خداوند بزودی دراین دنیاکیفر می‌دهد، تعدی بدیگران و ناسپاسی به پدر و مادر.

۱ـ استرداد صلیب باعث جشنهای مفصل در روم شد وهنوز هم مسیحیان روز ۱٤ سپتامبر را که روز استرداد است جشن می‌گیرند.

مدت عمر شیرویه از بیست‌ودوسال تجاوز نکرد و سلطنتش بیشتر از شش ماه دوام نداشت، شاعر در اینباره گوید :

پدرکش پادشاهی‌رانشاید اگر شاید بجزشش‌مه‌نپاید

ـ رفتار شیرویه با شیرین ـ

شیرویه فریفته جمال شیرین معشوق پرویز بود، ویراپیغام دادکه بایست همبستری مرا قبول کنی .

شیرین گفت: با دو شرط اوامرت را گردن می‌نهم اول آنکه فرمان کنی اموال مرا که برده‌اند به‌من باز پس دهند دوم اینکه قبل از وصال رخصت فرمائی تا به‌زیارت قبر پرویز بروم.»

شیرویه با التماس او موافقت کرد، شیریـن ابتدا مجموع آن اموال را بصدقه داد سپس برسر قبر پرویز رفته خاك او را در کنارگرفت و قدری زهر که به همراه داشت برمکید و خـاك قبر پرویز بوسیده و جان داد .

شیرویه امر داد تا او را نیز پهلوی قبر پدر دفن کردند.

ـ چگونگی مرگ شیرویه ـ

روزی شیرویه به‌بازدید خزائن پدر اشتغال‌داشت، از آنهمه خزائن و دفائن غرق در لذت و غرور بود چون به‌یکی از بزرگترین مجموعه جواهر رسید، حقه‌ای دید که با انواع و اقسام‌زینتهامزین شده و در صدر آن گنج‌شاهانه بطرز جالبی جای داده شده، شیرویه

عجولانه آن حقه را برداشت دید برروی آن نوشته شده: معجونی است برای تقویت قوه باء.»

شیرویه که بی‌اندازه به‌شهوترانی حریص بود، بسیار خوشوقت شده سرحقه را باز نموده و قدری از آن بخورد. فوراً جان تسلیم نمود!!!

چون حقه را بعداً بررسی نمودند، درکف آن به‌خط خسرو-پرویز نوشته شده بود:

«این انتقامی است که پس‌ازمرگ از قاتل خود کشیدم!!!»

ـ قصر شوم ـ

در قصری که اعراب بعداً او را ماخوریه نامیدند وشیرویه در آن قصر پرویز را بقتل رسانید، متوکل خلیفه عباسی نیزبدست پسرش «منتصر» بقتل رسید و چون منتصر از سوابق آن قصر مطلع بود بعداز قتل متوکل دستور داد آن را خراب نمودند!!

ایهاالناس‌ان‌اخوف مااخاف‌علیکم‌اثنان: اتباع‌الهوی وطول‌الامل «علی‌علیه‌السلام»: ای مردم ترسناکترین چیزیکه از ابتلای شما به آن می‌ترسم دوچیز است: اول پیروی از هوای نفس، دوم آرزوی بیشمار و طولانی

ـ عاقبت کار سلسله ساسانی ـ

جنگهای بیهوده خسروپرویز بخصوص خبط و اشتباه او در

جنگ با اعراب و شکست ایــران در (ذوقار) و بــرانداختن ملوك حیره که سدی در برابر حملات قبایل عرب بود و همچنین برادر- کشی‌های شیرویه‌وسرپیچی سردار نامی ایران شهربراز ازقرارداد صلح ایران و روم که نتیجه آن انقلاب و تصرف پایتخت وادعای شاهی نمودن شهر براز بود و بطور کلی آشفتگی و هرج و مــرج به‌اندازه‌ای بود که در مدت چهارسال دوازده نفر به تخت‌نشستند و از طرفی مقارن این اتفاقات بد سیاسی ، ظهور بلاهای آسمانی و حدوث بلیــات زمینی مانند طــاعون هولناکی کــه درسال ۶۲۸ میلادی (سال هفتم هجری) دامنگیر مردم جنگ‌زده ایران شد کــه گفته‌اند نصف مردم‌کشور را هلاك نمود، ونیزطغیان عظیم رودهای دجله و فرات در سال ۶۲۷ میلادی که موجب شکستن سدها وخرابی شهرها و قراء و مزارع شد ، و همچنین وزیدن بادهای سخت در جهت مخالف قشون ایران در جبهه‌های جنگ همه دست به‌دست‌هم داده سلسله ساسانی را منقرض و بزرگترین کشور شاهنشاهی را برای مدتی در زیر پرده استتار قومی بیگانه درآورد .

هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِنْهُمْ

خدا برانگیخت در عصر جاهلیت پیغمبری از آن مردم .

قرآن کریم ۶۲ـ۲

ـ ظهور محمد (ص) ـ

بعثت پیغمبر (ص) بدون‌اغراق اساس تحول بزرگ درجهت تکامل اجتماع بشریت بود . لامارتین شاعر و دانشمند بزرگ فرانسه در باره‌اش می‌گوید : محمد (ص) شخصی است مافوق بشر و مادون خدا، پس باید گفت بدون شك فرستاده الهی است . گوته نویسنده و فیلسوف آلمانی می‌گوید: «اگر تعالیم و حقایق اسلام قوانین و دستوراتی است که در قرآن محمد (ص) مسطور است پس همه ماها مسلمانیم» . این بزرگوار همواره می‌فرمود : با ایرانیان از در جنگ و ستیز برنیائید ، زیرا آنها اضافه براینکه خود اسلام را استقبال می‌نمایند ، پاسدار آن نیز خواهند بود . و این خواست خدا بود که این افتخار بزرگ‌نصیب

قوم وحشی عرب گردد که از برکت وجود پیغمبر(ص) دفعتا از توحش به تمدنی عالی دست یافتند. ولی متأسفانه حکام بعداز پیغمبر(ص) توصیه‌های ملکوتی او را نادیده گرفته وکردند انچه نباید بکنند.



رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَإِسْرَافَنَا فِي أَمْرِنَا وَثَبِّتْ أَقْدَامَنَا وَانْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ

پروردگارا گناهان گذشته ما و زیاده‌روی درکار خودمان‌را بیامرز و ما را ثابت‌قدم و برکافران پیروز دار .

قرآن کریم ۳ـ۱۴۱

ـ نهضت بزرگ عرب ـ

چنانکه در تاریخ عیلام آمده : شبه جزیره عربستان از عهد بسیار قدیم گهگاه در هرچند قرن مردمانی از خود بیرون داده که ممالك مجاور را گرفته و دولتهائی تشکیل داده‌اند مانند مردمان سامی نژاد که در عهد بسیار قدیم به مملکت سومریها و اکیدیها هجوم‌آورده‌دولتهائی در رأس خلیج‌فارس ودر بین‌النهرین تأسیس کردندوکلدانیهاکه بعدازآنها به بین‌النهرین آمدندوآرامیهاکه‌در قرن

سیزدهم ببابل‌وآشورحمله برده بعد به‌شامات‌رفتند بعدازآنها نوبت به اعراب‌رسیداینهاهم‌ازدیرزمان بطرف‌سوریه‌وکلده‌قدیم‌وبین‌النهرین متوجه شده دولتهای کوچکی در عربستان شمالی (مجاور سوریه و فرات) تشکیل نموده بودند(مانند حیره و غسان و غیره) و نیز در کلده قدیم و بین‌النهرین هم محلهای عرب‌نشین زیادبود ولی نهضت واقعی و بزرگ اعراب بخارج شبه جزیره عربستان بعداز طلوع اسلام یعنی ازربع دوم قرن هفتم میلادی شروع شد، مسلمین دراین نهضت بزرگ خود بادو دولت نامی و بزرگ آنزمان مواجه شدند، این دو دولت که درواقع دو آقای بزرگ دنیای آن روزی بودندیکی شاهنشاهی ایران ودیگری امپراطوری روم بود ولی در این دوابر قدرت زمینه برای فتوحات مسلمین از قبل فراهم شده بود چه‌هردو ازجهت جنگهای متواتر ومتمادی بایکدیگر در حال انحطاط. بوده رمقی نداشتند، امااعراب مردمانی بودندتازه‌نفس ومعتاد به‌سختیها و مشقتهای صحراگردی در کویر عربستان و دارای مذهبی که اصول برابری و برادری را بین آنها ایجاد و از خودگذشتگی و فداکاری را به اعلی درجه تشویق می‌نمود چه اجر کشتن و کشته شدن‌را بهشت برین قرار می‌داد ، ازطرفی غنایم و ذخایر جنگی منصفانه بین مجاهدین تقسیم‌و بمصرف تجهیزات فاتحین درمی‌آمد.

این بودکه‌نهضت‌عرب‌کاری‌کردکه‌سابقه نداشت، شاهنشاهی ساسانی واژگون شد ـ امپراطوری بیزانس تقریباً تمام مستملکات خود را در آسیا و افریقا تحویل مسلمین داد و اینها دولتی‌تشکیل دادند که از ماوراء سیحون تا جبل‌الطارق امتداد داشت. انی بعثت

لمکارم الاخلاق (پیغمبراکرم ص) من ازسوی خدا برای‌حسن‌اخلاق آمده‌ام.

ـ جنگهای اعراب با ایرانیان ـ

جنگ زنجیر ـ با اینکه پیغمبر اکرم مکرر تأکید می‌کرد که با ایرانیان ستیز و جنگ نکنند زیرا مردم ایران خـود اسلام را استقبال و پاسداری می‌نمایند و نیز می‌فرمود «لوکان‌الایمان بالثریا لتناوله رجال من‌الفارس» اگر ایمان در ثریا باشد ایرانیان خود به آن دست می‌یابند.

ولی بعداز وفـات پیغمبر درسال ۱۲ هجـری خالدبن ولید سردار نامی عرب به‌طرف شمال عزیمت کرده وارد نقطه‌ای شد که در نزدیکی خلیج فارس و کویت امروزی واقع و در آن زمان‌سرحد ایران و موسوم‌به‌حفیر بود و دراینجا به‌هرمز سرحددار محل‌تکلیف کرد که اسلام پذیرد یا جزیه دهد هرمز که عده سپاه خود را کمتر از خالد دید و آمادگی جنگی برای روبرو شدن با سپاه بزرگ‌عرب را نداشت ، تدبیری اندیشید، او به خالد پیشنهاد کرد: « موجبی برای‌کشته‌شدن افراد بیگناه نیست چـه بهتر بین ما جنگ مـرد و مرد یعنـی جنگ دوسردار انجام شود!» او می‌دانست که‌حداقل نتیجه اینکار این است که در صورت از بین رفتن خالد از بین بردن سپاه بی‌سردار حتی با نفرات کم امکان‌پذیر است واز شکست‌قطعی ایرانیان و پیشرفت اعراب‌دراین‌مرحله ممکن است جلوگیری شود.

خالـد پیشنهاد هرمـز را پـذیرفت ولی نقش هرمز باهمه دقت عمل نقش بـر آب شد و هـرمز کشته شد و اعـراب بـر ایـرانیان تـاخته فـاتـح شدنـد ایـن جنگ را جنگ زنجیـر

یا (ذات‌السلاسل) نامیده اند زیرا چنانکه طبری در تاریخ خود نوشته زنجیرهائی حاضر کردند تا اسرای ایرانی را در زنجیر کرده بهم‌ببندند تافرار ننمایند) بعد خالد ساحل فرات‌را گرفته بالا رفت و در «ألیس» جنگ بسیار سختی بین قوای ایران و مسلمین روی داد که ایرانیان مقاومت و پافشاری زیاد نمودند و غلبه چندبار بنوبت از طرفی به طرف دیگر سیر می‌نمود. خالد در خشم شده و قسم یاد نمودکه از خون ایرانیان جوی جاری کند.

بالاخره جنگ بنفع مسلمین پایان یافت و خالد با کشتار دسته‌جمعی اسرای ایران به‌قسم خود وفا نمود. در این وقت خالد بن‌ولید مأمور جبهه‌های جنگ رومیان شد و مثنی ابن حارثه‌شیبانی را بجای خود گذاشت . جنگهای خالدبن ولید را با ایرانیها باید جنگهای سرحدی دانست زیرا با ساخلو و مستحفظین سرحدی‌طرف بود.

ـ جنگ پل ـ

چون خبر جنگهای سرحدی‌و پیشرفت اعراب به‌دربار ایران رسید، یزدگرد ابتدا دستورداد «اران‌اسپهبد» یا سپهسالار عالی و بزرگ ایران رستم فرخزاد که در خراسان حکومت داشت به‌تجهیز سپاه پرداخته و با اختیارات تامه مأمورسرکوبی اعراب شود. آنگاه یکی از سرداران ایران را به‌نام بهمن جادویه برای جلوگیری از پیشرفت اعراب به جبهه اعزام نمود وقتی بهمن به نزدیکی بابل رسید به امر یکی از سرداران عرب به نام ابوعبید مسعود ثقفی پلی از قایق‌ها ساخته و برای جنگ با

ایرانیان از فرات گذشتند لذا این جنگ به‌پل معروف شد، در این جنگ فیلهای جنگی لشگر ایران چندان باعث وحشت اسبهای مسلمین گردیدند که آنها از اطاعت سواران خود سرپیچیده باعث اختلال شدند در این حال اعراب مجبور شدند پیاده جنگ کنند، ایرانیان نیز بغایت در این جنگ استقامت و رشادت بخرج دادند، سرداران عرب که از مقاومت ایرانیان بتنگ آمده بودند مصمم شدند کار را یکسره بنمایند لذا شبی ابوعبید ثقفی و مثنی ابن حارث و دیگر سرداران عرب نقشه عجیبی کشیدند آنهامقررداشتند که صبح فردا دوازده نفر سرداران بزرگ عرب زانوهای خود را چنان به‌هم ببندند که هیچیك حتی یکقدم قادر به عقب‌نشینی نباشند و درچنین حالتی که لشگر عرب نیز آنها را پیروی می‌نماید با فیلهای جنگی ایران مقابله نمایند با طلوع آفتاب جنگ با چنین وضعی شروع شد، سرداران عرب با نیزه‌های خود به‌فیل و فیلبانان حمله بردند، ابوعبید خود فیلی را از پای درآورده و به‌فیل دیگر زخمی زد ولی طولی نکشید که سرداران عرب در زیر پای فیلان افتاده عده‌ای منجمله ابوعبید کشته، مثنی‌ابن‌حارث به‌شدت مجروح شد (همین جراحت موجب مرگ او گردید) و سپاه عرب با بجا گذاشتن چهارهزار تلفات تارومار و عده‌ای به زحمت خود را به مدینه رسانیدند.

براثر این شکست ساحل یمین فرات وصفحات مجاورآن به‌دست ایرانیان افتاد.

شکست جنگ پل اعراب را سخت ترسناك و شرمزده کرده بود. چنانکه گفته‌اند فراریان این جنگ چون به‌مدینه رسیدند از شرم‌روی در نهفته به‌خانه ماندند. درخانه نیز غالباً آرام‌نمی‌یافتند

می‌گریستند و احساس خفت می‌کردند. بسیاری معتقد بودند که چون در جهاد پشت به‌دشمن کرده‌اند، گنهکار گشته‌اند عمر که آنها را دلنوازی می‌کرد خود چنانکه از روایات ابومخنف برمی‌آید تا نزدیك یکسال دیگر نام عراق و ایران را نمی‌آورد.

ـ در قادسیه ـ

در سال چهاردهم هجری که عمر از کارهای شام فراغت‌یافت و چون توقف قشون زیاد در شام و سوریه لازم نبود آنها را احضار و در تهیه جنگ با ایران برآمده سعدابن ابی‌وقاص به سرکردگی قشون عرب انتخاب گردید و لشگری از سی‌هزار نفر عرب تهیه کرده عازم ایران شد. یزدگرد هم‌لشگری تحت ریاست رستم‌فرخزاد به‌تعداد یکصد و بیست هزار نفر روانه جنگ نمود.

ـ سفیران عرب ـ

نوشته‌اند : که در قادسیه «چون هردولشگر بهم رسیدند و عجم‌ترتیب آلات‌واسلحهٔ‌عرب را مشاهده‌کردند بدیشان می‌خندیدند و نیزه های ایشان را بدوك زنان تشبیه می‌کردند. رسولان سعد پیش رستم تردد آغاز نهادند هرکه برسالت آمدی رستم را دیدی بر تخت زربن نشسته تاج برسر، و بالشهای به‌زر بافته نهاده بساط‌های مذهب‌انداخته وتمامت لشگر اوآراسته بسلاح‌های‌نیکو و جامه‌های باتکلف و پیلان بردر بارگاه داشته، رسول سعد شمشیر حمایل کرده و نیزه در دست گرفته بیامدی و شتر را نزدیك تخت رستم ببستی. عجم بانگ برآوردی، رستم ایشان را منع‌کردی و

رسول را نزدیك خواندی رسول همچنان با سلاح پیش او رفتی
آهن بن نیزه‌را بربساط نهادی وقت بودی کـه بساط را سوراخ
کردی و برنیزه تکیه‌کرده با رستم سخن‌گفتی. رستم مردی عاقل بود
در سخنان ایشان تأمل کردی همه برقانون حکمت و حزم یافتی و از
آن بیندیشیدی و هراس براو مستولی گشتی و از جمله یکی آن‌بود
که از پیش سعد هرنوبت رسولی دیگر می‌آمـد و یك کس را دو
نوبت نمی‌فرستاد رستم به‌یکی از رسولان گفت چه سبب است که
امیر شما در هر نوبت رسولی دیگر می‌فرستد و یك کس دوبـار
به‌رسالت نمی‌آید؟ رسول گفت سبب آن‌است که امیر ما در راحت
و زحمت میان سپاه عدل و سویت می‌کند و روا نمی‌دارد که یك
شخص را متعاقب زحمت دهد و دیگران آسوده باشند و رستم از این
سخن و از ستقامت سیرت ایشان منفعل شد و بدانست که بناء عرب
براصلی محکم‌است. و روزی رستم‌بیکی ازرسولان که نیزه دردست
داشت گفت این دوك که در دست تست چیست؟ او گفت آتش پاره
را از کوچکی و بزرگی عیبی نباشد و با دیگری گفت غلاف‌شمشیر
ترا بسی کهنه مـی‌بینم رسول گفت اگـر چه کهنه است اما تیغ
نو است و جودت شمشیر در نفس او باشد نه در غلاف متکلف. رستم
از جوابهای منطقی ایشان‌متأثر شد و با یاران خودگفت‌این‌جماعت
اعراب در آنچه می‌گویند و مردم را به آن دعوت می‌کنند حال ازدو
برون نباشد یا صادق باشد یا کاذب اگر کاذبند قومی‌که برمحافظت
عهد و کتمان سر تا این غایت بکوشند واز هیچکس از ایشان حرفی
که مخالفت دیگران باشد نتوان شنود در غایت حزم و شهامت باشند
واگر صادقند در برابر ایشان هیچکس تاب ندارد. لشگر عجم‌ازین
سخن به‌غایت گرفته شدند و بانگ برآوردند و گفتند این سخن

بیش‌مگوی واز نوادری که از این مجهولان می‌شنوی متعجب مشو و برمحاربت ایشان تصمیم عزم واجب دار. رستم گفت: این سخن با شما نه از آن می‌گویم که برمقاتلهٔ ایشان جازم نیستم بلکه شما را ازحال‌ایشان‌تنبیه می‌کنم‌و سخنی که‌در دل‌من‌است با شمامی‌گویم...» این برخوردهای گستاخ واین سخنان پرشور، ملازمان رستم و سپاهیان ایران را می‌ترساند و بشگفت می‌انداخت وقتی مغیرة بن‌شعبه ازجانب عربان به‌رسالت آمد گستاخ پیش رفت و برکرسی رستم و در کنار او نشست. ملازمان سپهبد او را فرو کشیدند و ملامت کردند. مغیره‌گفت: «ماشما را خردمند می‌انگاشتیم اکنون نادان‌تر از شما کس نمی‌بینیم. از ما تازیان هیچکس‌دیگری‌را بنده نیست گمان کردم شما نیز چنین باشید بهتر آن بود که از اول می‌گفتید که برخی ازشما بندگان برخی‌دیگرید. ازرفتارشمادانستم که‌کار شما بشد و ملك با چنین شیوه آئین نماند». داستان‌ملاقات مغیره را به‌گونه‌های دیگر نیز در کتاب‌ها نقل کرده‌اند. از جمله می‌نویسند رستم پیامی نزد سعد فرستاد که‌کسی را نزد من بفرست تا بااو سخن گویم. مغیرة بن‌شعبه را فرستادند مغیره بیامد و موی جداکرده و گیسوان چهارپاره فروهشته بود. رستم با وی گفت‌شما عربان در سختی و رنج بودید و نزد ما بسوداگری و مزدوری می‌آمدید چون نان و نمك ما بخوردید یاران و کسان خود نیز بیاوردید.

مثل شما و ما داستان آن مردست که‌پاره‌یی باغ داشت روزی روباهی در آن دید گفت یك روباه را چه قدر باشد؟ و باغ مرا از آن چه زیان افتد. او را از آنجا نراند. پس از آن روباه برفت و روباهان جمع کرد و به باغ آورد، باغبان

فراز آمد و چون کار بدانگونه دید، در باغ فراز کرد و رخنه‌ها بر بست‌وآن‌رو باهان به‌کشت. گمان‌دارم‌که‌آنچه شما را بدین‌سرکشی واداشته است‌سختی و رنج است باز گردید شما را نان و جامه دهیم اکنون بدیار خود بروید و بیش موجب آزار ما نشوند.» مغیره جواب سخت داد و گفت: از سختی و بدبختی آنچه گفتی ما بدتراز آن بودیم تا پیغامبری در میان ما آمد و حال ما دیگر شد ما را فرمان داد که شما را به‌دین حق بخوانیم یا باشما پیکار کنیم. اگر بپذیرید، بلاد شما هم شما راست جز با دستور شما اندر آن نیائیم و گرنه باید جزیه دهید یا پیکار کنید تا فرجام کار چه‌شود؟ رستم‌برآشفت وگفت: «هرگز گمان نکردمی که چندان بزیم که چنین سختی بشنوم.» عربی دیگر، نامش ربعی بن عامر که به‌رسالت نزد رستم آمد، گفت: «شماایرانیان کار خوردونوش را بزرگ گرفته‌اید و ما آن همه را به‌چیزی نداریم» واینگونه سخن رستم و یارانش را از سادگی رفتار واستواری رأی این مشتی مردم سادهٔ بیابان گرد که جامهٔ ژنده و رأی بلند داشتند سخت به‌اعجاب افکنده این سخنان شورانگیز و رفتار دلیرانه نشان می‌داد که دیر یا زود تازیان ملك خسروان را به‌زیر سلطهٔ خویش درمی‌آورد و رستم و سرداران و سپاهیان او در هر واقعه‌یی به‌این نکته برمی‌خوردند که دیگر نوبت دولت و حشمت شاهان ساسانی گذشته است و اکنون نوبت سادگی و آزادگی است. نیز بسا که زوال حشمت و قدرت عجم را از حکم تقدیر و سرنوشت می‌شمردند. افسانه‌های عامیانه‌یی که‌از طریق خداینامه‌ها در شاهنامه انعکاس یافته است حکایت می‌کنند که رستم از اوضاع ستاره‌ها سقوط زوال ملك فرس را از پیش دیده بود و لیکن اگر در این نکته که رستم از راه اسطرلاب و نجوم زوال‌ملك

عجم را پیش‌بینی کرده باشد بتوان تردید کرد لامحاله قرائنی هست که نشان می‌دهد رستم و دیگر سرداران و پهلوانان امیدی به پیروزی نداشته‌اند با فسادی و خللی که در همهٔ ارکان ساسانی دیده می‌شد برای رستم دشوار نبود که شکست ایران‌را در برابر سپاه تازه‌نفس و بی‌باك تازی پیش گوئی کند.

ـ یزدگرد و سفیران عرب ـ

در همان سال عمر سفارتی مرکب از دوازده نفر به دربار ایران فرستاد. ورود آنها به تیسفون با لباسهای سبك باعث سخریه بود ولی یزدگرد آنها را با احترام پذیرفت زیرا مقارن این احوال مسلمین دمشق را فتح کرده بودند.

یزدگرد پرسید: «مقصدتان چیست؟» آنها گفتند: «باید اسلام بپذیرید یا جزیه بدهید.»

شاه به‌حقارت به‌آنها نگریست و اشاره به لباس آنها کرده گفت:

شما مردمی هستید که سوسمار می‌خورید و بچه‌های خودتان را می‌کشید». (قبل از طلوع اسلام عادت اعراب بر این بود که دختران خود را زنده بگور می‌کردند) مسلمین گفتند: «ما فقیر و گرسنه بودیم ولی خدا خواسته است بر ما منت گذارد و از برکت وجود پیغمبر خود ما را غنی و سیر نماید، حال که شمشیر را اختیار کرده‌اید بین ماو شما حکم او است.»

ـ جنگ قادسیه ـ

قادسیه محلی بود که بعداً آنرا کربلا نامیدند. در اینجا قشون یکصدوبیست‌هزار نفری ایران تحت نظر رستم فرخزاد و لشگر سی‌هزار نفری عرب به‌سرپرستی سعدابن ابی‌وقاص تلاقی نمودند. بعد از شش ماه جنگ سختی درگرفت که چهار روز طول کشید، روز اول بواسطه فیلهای جنگی بهره‌مندی با ایرانیان بود زیرا اسبهای اعراب چون از فیلها وحشت داشتند از اطاعت سرپیچی می‌نمودند، روز دوم از سوی شام کمکی به‌اعراب رسید و آنها سواره‌نظام ایران را شکست داده قریب ده‌هزار نفر تلفات به‌قشون ایران وارد ساختند روز سوم قعقاع‌بن‌عمرو رئیس‌قشون امدادیه که از شام رسیده بود بانیزه چشم فیل سفیدی را کور کرد و دیگری نیز بافیل دیگر همین کار را نمود در نتیجه فیلها برگشته در صفوف قشون ایران باعث اختلال شدند. شب روز چهارم اعراب به‌دسته‌های متعدد تقسیم شده و از هر طرف به‌قشون ایران شبیخون زده نگذاشتند سپاه ایران استراحت کند چنانکه در تمام شب جنگ ادامه داشت (این شب را از نظر وحشت و سختی، لیلة‌الهریر نامیده‌اند(۱)) روزچهارم جنگ سختی‌درگرفت ودراین هنگام تندبادی وحشتناک وزیدن گرفت وخاک میدان‌جنگ رابه‌شدت برروی ایرانیان می‌زد، اختلال بزرگی در صفوف آنها انداخت، اعراب از این وضع استفاده کرده حملات شدیدی نموده قلب‌لشگر

۱ـ وحشتناك مطابق زوزه سك در بعضی کتب لیله‌الحدید آمده چون تا صبح صدای آهن و شمشیر بگوش می‌رسید.

ایران را شکافتند ، رستم خود را در آب انداخت تا به‌شنا فرار کند ولی عربی بنام هلال‌بن‌علقمه او را تعقیب کرده در میان آب سر از بدنش جدا نمود و ازآب بیرون آمـده سر را بـالای نیزه نموده برتخت او شد و فریاد کرد بخدای کعبه که من رستم را کشتم، اما قشون ایران بازهم‌پافشاری کرد ولی باز هم کمکی به اعراب رسید و لشگر ایران شکست خورد.

در این جنگ درفش کاویانی بدست اعراب افتاد. نوشته‌اند جواهرات آن به‌اندازه‌ای بود که یکدانه از آن به‌پول امروزی‌تقریباً دویست‌هزار تومان قیمت داشت ولی عربی که آنرا بچنگ آورد به‌پنجهزار تومان فروخت.

پس از جنگ سعد وقاص به‌امر عمر به لشکر خود دو ماه استراحت داد و بعد از آن به‌تسخیر محلهائی که بین فرات ودجله بود پرداخت و درسال ۱٦هجری به‌قصد مداین‌حرکت نمود. یزدگرد به‌او تکلیف کرد که ممالك آن‌طرف دجله را به‌اعراب واگذارد و طرفین صلح نمایند، سعد این تکلیف را بااستهزا رد نمود.

هرچند جنگ قادسیه‌از حیث فتح برای اعراب خیلی اهمیت داشت لیکن یزدگرد وسائل دفاع را بکلی ازدست نداده بـود و می‌توانست از حملات اعراب جلوگیری کند، از جمله در موقع عبوراعراب ازدجله نظر به‌اینکه آنها ازکشتی‌سازی اطلاعی‌نداشتند امکان این بود که مدتها آنها را معطل نماید اما نه‌تنها اقدامی‌برای جلوگیری آنها نکرد بلکه همینکه از نزدیك شدن مسلمین به‌دجله مطلع شد تیسفون (پایتخت) را ترك نموده و سعد بعد از تسخیر سلوکیه در دجله‌جائی‌راکه‌عمیق نبودگمانه(گدار) کرده آسوده‌خاطر با سپاه خود از رود مزبور گذشت. پس از آن سعد فتحنامه نوشت

بعمر و هرچه غنیمت و اموال بود نزد او فرستاد و عمر در پاسخ سعد نوشت که عرب را جزآنچه برای شتر و گوسفند بکار است نشاید دشتی بجوی و مسلمانان را در آنجا بدار لشگری به‌خوزستان فرست ولشگری دیگر بجزیره وآنجا که‌فرودآیی بمان و بین من و مسلمانان دریایی و رودی فاصله مینداز.

سعد برجائی که اکنون کوفه است فرود آمد آنجا ریگزار بود آبادانی کرد و شهر و مسجد ساخت بعضی گفته‌اند که کوفه چند سال بعد هم به‌دستور عمر ساخته شد و نوشته‌اند که چون دید عرب خوی و خلقش دگرگون گشته است و بفساد می‌رود بفرمود تاکوفه را در کنار بیابان بنا کردند و عرب را دستوری داد تا در آنجا نشینند.

ـ افول پایتخت ـ

طولی نکشید که باغوای عده‌ای خائن سعد هزیمتیان را دنبال کرد و درپی آنها راه مدائن را پیش گرفت. مدائن چندشهر پیوسته و نزدیك بهم بود در دوکرانهٔ دجله که در ساحل شرقی‌آن تیسفون و انطاکیهٔ خسرو (وه‌انتیوخسرو) قرار داشت و در جانب غربی آن شهر یونانی سلوکیه و در زیجان و بهرشیر(وه اردشیر) واقع بود در بین این چند شهر تیسفون از همه مهمتر بود و یادگارهای تاریخی و بناهای عظیم و گنجینه‌ها و اموال‌بیشترداشت. در «کهندز» آن «قصرابیض» واقع بود که شاهان اشکانی ساخته بودند و در شهر تازه ایوان کسری قرار داشت که ساختهٔ شاپور اول بود. بااین‌همه، شهر از این هم کهنه‌تر و احتمال هست که

در دورهٔ پیش از اشکانیان آن را برآورده بوده‌اند. بهرحال چون هزیمتیان به‌مدائن رسیدند اعراب نیز در پی آنها آمدند و بر در مدائن خیمه زدند. در آنجا چندین ماه بردر شهر ماندند و مدت اقامتشان بس بدرازا کشید. چندانکه دوباره خرمای تازه خوردند و دوبار گوسفندان و شتران در عید قربان قربانی کردند. چون اقامت آنها در آن حدود دراز کشید در مدائن قحطی افتاد و کارمردم بخوردن گوشت سگ‌و گربه رسید دهقانان(۱)آمدند و آشتی خواستند. یزدگرد در این هنگام به‌مداین بود چون این خبر بدانست مرزبانان و بزرگان‌را بخواند و گنج و خواسته‌ای‌را که در خزاین خویش داشت بدانها بخشید و نامه‌ها و عهدنامه‌ها در این باب بنوشت و گفت: اگر این ملك از دست ما بشود شما باری از این تازیان بدین مالها اولیترید. و اگر ملك بدست ما باز آید شما نیز این مالها باز پس خواهید داد. آنگاه کسان و یاران‌خویش رابرداشت و راه حلوان پیش گرفت. پس‌از آن خره‌زادبن‌فرخ هرمزد را که برادر رستم بود سپهسالاری لشگر داد وتیسفون‌بدوسپرد سعدکه یك چند بر مدائن مانده بود ملول گشت قومی از ایرانیان نزد وی آمدند و اشارت کردند که هرچه‌زودتر به‌مدائن درآید و گفتند اگر دیر جنبند یزدگرد دیگر چیزی درآنجا باقی نخواهد گذاشت او را بموضعی ازدجله راه نمودند که آب آن اندك بود وسپاه عرب را گذشتن ازآن آسان دست میداد این دعوت که ازجانب جمعی ایرانی روی داد سعد رادلیر نمود بسیج حمله کرد ویاران راگفت خودرا به‌آب‌بزنند و از دجله بگذربد و خود نیزاسب براند و به‌آب‌زدوازآن گذاره‌کرد یاران‌درپی‌او همه‌درآب‌راندند ودرحالی که‌آرام‌و بی‌پروا با

۱ــ بزرگان شهر.

یکدیگر سخن می‌گفتند ازآن سوی برآمدند نگهبانان مدائن چون تازیان رابرکنار دروازه های شهر دیدند بانگ برآوردند که دیوان آمدند دیوان آمدند خره‌زاد باپاره‌یی از لشگر خویش از شهر برآمد وبامهاجمان جنگ درپیوست اما شکست خورد و به شهر پناه بردو عربان بردروازه‌شهر فرود آمدند خره‌زاد رابیش‌یارای مقاومت نماند نیم‌شبی بالشگر خویش ازدروازه شرقی بیرون آمد شهر رافرو گذاشت وراه جلولا راپیش‌گرفت تا زبان به‌تیسفون‌در آمدند و غارت و کشتن پیش‌گرفتند سعددرورود به‌مدائن برای‌فتح هشت رکعت نماز بخواند وچون بکاخ سفید کسری درآمد ازقرآن آیه «کم ترکو من جنات وعیون(۱)» راخواند بدینگونه بود تیسفون با کاخهای شاهنشاهی وگنجهای گرانبهای چهارصد ساله خاندان ساسانی بدست عربان افتاد وکسانی‌که نمك‌را ازکافور نمی‌شناختند و توفیر بهای سیم‌وزر را نمی‌دانستند ازآن‌قصرهای افسانه آمیز جز ویرانی هیچ برجای ننهادند نوشته‌اندکه ازآنجا فرش بزرگی بمدینه آوردند که ازبزرگی جایی نبودکه آنرا بتوان افکند پاره پاره‌اش کردند وبرسران قوم پخش نمودند پاره‌یی ازآنرا بعد ها بیست هزار درم فروختند درحقیقت وقتی سعد بمدائن درآمد مدافعان آن را فرو گذاشته و رفته بودند ایوان را لشگریان یزدگرد خود درهنگام گریز غارت کرده بودند اما فاتحان آنها را دنبال‌کردند و مالهای غارتی را ازآنان بازستاندند جزعده‌یی اندك‌ازسپاهیان که به‌پاسداری کاخها مانده‌بودند دیگر در تیسفون کسی نبود سعد با اعراب خویش درکوچه های خلوت ومتروك شهری آرام و بیدفاع درآمد ایرانیان مجال آنرا نیافته بودند که همه‌اموال و گنجهای

۱ــ بسا (کفار) واگذاشتند از باغها و چشمها.

پربهای کهن را باخویشتن ببرند مال‌ومطاع وظرف‌واسباب‌وزر و گوهر که در این میان باقی مانده بود بسیار بود بیك روایت سه هزار هزار درم درخزانه بود که نیم آن به جای مانده بود ازاین‌رو گنج وخواسته بسیار به دست فاتحان افتاد سعد فرمان داد تادرشهر کهنه مسجدی بسازند وازآن پس به‌جای آتشگاه وباژ و برسم و زمزمه دراین شهر بزرگی‌که سالها مرکز موبدان ومغان بود جز بانگ اذان وتهلیل وتسبیح چیزی شنیده نمی‌شد ودیگر هرگزدر آنحدود رسم و آیین مغان و موبدان تجدید نشد اندك اندك‌شهر نیز ازاهمیت افتاد وبا توسعه بصره وواسط وکوفه ازمدائن جزشهری کوچك وبی‌اهمیت نماند هرچند ایران آن سالها همچنان باقی‌ماند وویرانیهای آن شهرها ازشکوه وعظمت ایام گذشته ایران رازها می‌گوید وافسانه های دلنشین می‌سراید تا درس عبرت فرزندان آینده‌اش باشد.

ـ جنگ جلولا ـ

پس ازسقوط مدائن سعد می‌خواست قشون ایران را تعقیب کند ولیکن عمر به اودستور دادکه تابستان رادرمدائن بگذراند.

ازطرفی لشگریان بدون سرپرست ورهبر ایران‌که ازمدائن واطراف آن به قصد شهر ودیار خود بیرون آمده بودند در محلی به‌نام «حلوان» (قلعه‌ای بود درکوههای کردستان) که درسرچهارراه واقع بود گرد آمدند وتصمیم داشتند ازاین محل اهل جبال و مردم آذربایجان وپارتها وبابها وسکاها وطپوریان ازهم جداشده هریك به بلاد خود روند اما تعصب ملیت آنهارا وادار نمود که سران

سپاه شبانه اجتماعی تشکیل داده وگفتند :

«اگر ماازهم جدا ومتفرق شویم بابلیه‌ای‌که کشوررا تعقیب می‌کند دیگر هرگز موفق به اجتماع نخواهیم شد ودرنتیجه وطن عزیزمان دستخوش زوال وتاراج بیگانه خواهد شد، اگر پادشاه ما درامر دفاع ازکشور ازخود رخوتی نشان دهد توجیهی برای سلب مسئولیت ما نخواهد بود ومسلماً دربرابر اسلاف و اخلاف خود شرمنده خواهیم شد، اکنون سلاح در این باشدکه مانع‌ازهم‌گسیختگی این اتحادکه ثمره‌آن ازدست رفتن میراث کهن اجداد والحال‌نگهبانی آن برای بازماندگان درعهده ماست خواهد بود، پس چه بهتر که دراین مکان ازموقعیت وهمبستگی خود استفاده نموده و خود را برای آخرین تلاش درراه نگهداری سرزمین خود آماده نبرد با دشمن نمائیم تاحداقل ازشرمندگی درمقابل ارواح گذشتگان وطعن ولعن آیندگان درامان باشیم .

به اتفاق این رأی مورد قبول شد وسران سپاه نامه ها به مناطق کشور فرستاده ومردم رابه امداد دعوت ونیز جریان امررا برای یزدگرد مرقوم داشتند وکمك وحضور او را در این دفاع خواستار شدند.

یزدگرد از حضور خود در این‌عمل سرداران‌رامحروم نساخت واز کمك مالی نیز دریغ نورزید. ایرانیان مهران خره زاد را به فرماندهی خود انتخاب نمودند.

چون به سعد خبر رسیدکه چنین اجتماع وقشونی در حلوان به قصد دفاع وجلوگیری ازپیشرفت عرب فراهم شده ودر صدد جنگ می‌باشند، هاشم‌بن عتبه وقعقاع‌بن عمر رابادوازده هزارنفر بدانجا فرستاد وجنگ سختی درجلولا که محلی درنزدیکی حلوان

بود بین دولشگر درگرفت، دراین احوال به هر دوطرف کمك رسید ولی باز اعراب فاتح شدند.

اعراب از این جنگ نیز غنائم زیاد به‌دست آوردند از جمله صد هزار اسب بودکه ازقوم ماد (کرد) گرفتند، تلفات ایرانیان را دراین جنگ یکصد هزار نفر نوشته‌اند.

پس ازان سعد می‌خواست یزدگرد را تعقیب کند ولیکن عمر به اونوشت: «بین‌النهرین برای اعراب کافی است وای‌کاش میان بین‌النهرین وممالك آنطرف کوهها (مقصود کوههای کردستان و زاکروس است) سدی بود که نه ایرانیان می‌توانستند ازآن بگذرند ونه اعراب، بنابراین سعد به تسخیر شهرهای بین‌النهرین پرداخت ودرسال بعد مسلمین‌شهرهای‌کوفه وبصره رابنا کردند (۱۷هجری) کوفه در نزدیکی «حیره» قدیم و بصره روی‌خرابه‌های شهر «اوبله» ساخته شدکه بعداز بنای این دوشهر مدائن وحیره روی به انحطاط گذاردند.

اعراب ساخلو دربحرین درصدد برآمدند که به فارس ازراه دریا وساحل خلیج فارس حمله برند وبابهره‌مندی پیش رفتندولیکن بعد افراد محلی با آنها به‌جنگ پرداخته وآنهاراشکست‌داده وعقب راندند وباوجود اینکه دوازده هزار نفر به اعراب کمك رسیدباز مجبور شدند به بصره مراجعت نمایند.

این پیشرفت وموفقیت ایرانیان هرمزان حاکم خوزستان را تشویق کردکه اعراب راازاین منطقه بیرون کند.

ـ بهانه برای گریز ـ

وقتی هزیمتیان جلولاء که ازپیش عرب گریخته بودند به حلوان رسیدند، یزدجرد، چنانکه گفته آمد، ازبیم پریشانی نتوانست ازآن بیش درحلوان بماند. راه گریز پیش گرفت وبا کسان ویاران خویش باستخر و بقولی بـه‌قم و کاشان آهنگ کرد. از کسان و نزدیکانش که در این سفر همراه وی بودند یکی هرمزان نام داشت وگفته‌اند که‌خال‌شیرویه پسرخسرو بود و در درگاه‌وی‌قرب‌ومکانتی تمام داشت هرمزان گفت: «اعراب از جانب حلوان برما تاخته‌اند و کاری بزرگ ازپیش برده‌اند ودرآنجا باآنها برنمی‌توان آمد اما جمعی ازاین قوم درحدود اهواز وخوزستان هستند کـه سرداران دلیر و سلحشور ندارند و تاب حملهٔ ما را نتوانند . اگر شهریار دستوری دهد من بدان دیار بروم ولشگر گرد آورم وباسردار آن جمع‌که ابوموسی اشعری نام دارد درآویزم واورا بشکنم وازفارس واهواز مالی ولشکری فرازآورم.» یزدگرداین پیشنهادرا ازهرمزان به‌پسندید وبپذیرفت واورا باگروهی، بدان مهم نامزد کرد و با مال وسپاه بدان صوب گسیل داشت. آنگاه هرمزان برفت تابشهر شوشتر رسید. آنجا فرود آمد تا حصار آن را عمارت کردند. وپس ذخیرهٔ فراوان گرد کرد ومردم بسیار فراهم آورد. ابوموسی نیز چون ازاین آگاه شد نامه بعمر نوشت وازآنچه رفته بود آگاهی داد عمربه عماربن یاسر که بجای سعد اورا ولایت کوفه وسواد داده بود، نامه نوشت وفرمودکه بانیمی ازسپاه خویش به ابـوموسی بپیوندد. چون سپاه عرب برابوموسی گردگشت بردر شوشتر فرود

آمد و هرمزان رادر حصار گـرفت، هـرمزان بیرون آمد و جنگ درپیوست. کشتاری عظیم رفت وسپاه ایران رابشکست و به‌اندرون شهر گریخت. ابوموسی دیگربار شهررا درحصار گرفت و ایـن محاصره مدتی دراز کشید. و نزدیك بود که‌لشگرعرب به‌ستوه شود وازکار بازماند اما خیانت یك ایرانی کاررا بکام عرب‌کرد.

ـ خیانت نامرد به شهر ودیار !!! ـ

نوشته‌اندکه دراین میان یك روز مردی ازبزرگان شوشتر، نهانی ازشهر بیرون آمد ونزد ابوموسی رفت وگفت اگر مرابجان ومال وفرزند زینهار باشد درگرفتن شهر ترا یاری کنم، ابوموسی اورا زنهار داد. این مردکه سینه نام داشت گفت باید نخست یکی را ازیاران خویش با من بفرستی تااورابدرون شهر ببرم و همه جایهارا بدو بنمایم آنگاه تدبیر کار کنیم. ابوموسی یاران را گفت ازشما کیست که ازجان خویش بگذرد وبااین مرد برود تامگر جان جمعی رابرهاند ویاخود به بهشت رود؟ مردی از بنی‌شیبان نامش اشرس‌بن‌عوف برخاست و باسینه از راه‌پنهان بشهر درون‌رفته‌سینه او را بخانه خویش برد و طیلسانی در او بپوشیدوگفت: اکنون باید که بامن ازخانه بیرون آیی وچنان فرانمایی‌که گویی یکی ازچاکران من باشی، مردچنان‌کرد وسینه بدین حیله اورادرهمه شهربگردانید. حتی یك بار بردر کاخ هرمزان گذشتند. آنجا هرمزان باتنی چند ازسرهنگان وی ایستاده بودند وخادمان شمعی پیش روی آنهاگرفته بودند. اشرس این همه بدید وسپس باسینه به خانه بازگشت.آنگاه دیگربار ازهمان راه پنهانی ازشهر بیرون شدند ونزد ابوموسی

بازگشتند. اشرس آنچه دیده بود باابوموسی بگفت. آنگاه گفت که اکنون دویست کس ازمسلمانان بامن بفرست وخود بردروازه مارا فروپای تاما ازدرون بانگهبانان درآویزیم ودروازه بگشاییم‌ولشگر عرب رابشهر درآوریم. ابوموسی گفت ای مردم ازشما هرکه از جان می‌گذرد باشرس برود تااین کار بسامان رسد. دویست کس از عرب پیش آمدند وباشرس‌وسینه به‌شهر در شدند از همان راه پنهان که بزیرزمین بود. نخست درخانه سینه ازنقب برآمدند وساز جنگ کردند. آنگاه ازآن‌خانه بیرون شدند وبه‌جانب‌دروازه رفتند. ازبیرون شهر نیز ابوموسی باگروهی ازجنگجویان خویش برپشت دروازه ایستادند وبانگ تکبیر همی‌کردند. این دویست‌کس که با اشرس وسینه بودند ازدرون شهر بانگهبانان درآویختند وآنهارا بکشتند ودروازه بگشادند تاابوموسی وعربان بشهر درآمدند و شمشیر درخلق نهادند.

درگیرودار این ماجرا، هرمزان که طعمه خیانت یکی از هموطنان خویش گشته بود، بابرخی از یاران بگریخت ودرقلعه‌ای که درون شهر بود پناه گرفت. ابوموسی همه شهر بستد و سپس توجه‌خود رابه‌سردار ایرانی‌درقلعه‌معطوف‌داشت. چون‌چندی‌بگذشت وهرمزان رادرآن قلعه هیچ ذخیره نماند امان خواست ابوموسی پذیرفت‌که اورا نکشد وبه مدینه نزد عمر فرستد، تاهر رفتار که خلیفه خواهد با او چنان کند. نوشته‌اند که ابوموسی او راباسیصد کس نزد عمر فرستاد ووقتی هرمزان را بمدینه بردند. جامه وساز فاخر داشت اورا به مسجد بردند تاعمررا به‌بیند، عمر در مسجد خفته بود وتازیانه بزیر سر داشت. هرمزان پرسید امیر مؤمنان کجاست؟ گفتند همین است که خفته است. گفت پرده‌دارایش کو؟

گفتند نه پرده داری دارد و نه دربانی و نه کاتبی. گفت این مرد مگر پیغمبر می‌باشد؟ عمر ازخواب برآمد وهرمزان رابشناخت. در داستانها آورده‌اند که چون عمر خواست او را بکشد آب خواست. بیاوردند. آنگاه ازعمر امان گرفت که تاآب رانتوشد اورا نکشند. عمر پذیرفت وهرمزان‌آب‌رابریخت وعمرناچارازکشتن‌اودرگذشت.

ـ سیاه وطن فروش ـ

ونیز خیانتی راکه دراین ماجرا سبب شکست ایرانیان شد طبری به سیاه دیلمی نسبت داده است‌که ازسرداران یزدگرد بوده است. این روایت رااو درواقعهٔ فتح شوش نقل کرده است وازکجا که درتمام این جنگها ازاینگونه خیانتها روی نداده باشد؟ بهرحال روایتی که طبری نقل می‌کند این است:

«وقتی یزدگرد ازشکست جلولاء خبریافت درحلوان بود. یاران وخاصان خویش رابخواست وموبد رانیز حاضر آورد. بعد ازآن گفت‌که این قوم عرب هرسپاه که ما پیش آنها فرستیم می‌شکنند رأی چیست؟ موبد گفت رأی آن است‌که توازاین شهر بیرون آیی وبه استخر روی‌که خانهٔ ملك است وسپس ازآنجالشگر فرستی. این رأی رایزدگرد پسندید وبسوی اصفهان رفت. سیاه دیلمی رابا سیصد کس که ازآن جمله هفتادتن ازبزرگان بودند بخواند واورا فرمود تابه هرشهر که بگذرد هرکه خواهد برگزیند وبا خویش بردارد وراه شوش راپیش گیرد ودرآنجا باعربان پیکار کند. سیاه برفت وبجائیکه نامش کلبانیه بود فرود آمد هنوز وی به شوش نرسیده بود که اهل شرش از ابوموسی اشعری صلح

درخواستند. ابوموسی باآنها صلح کرد وراه رامهرمز را پیش گرفت اما سیاه دیلمی درگلبانیه می‌بود واز مسلمانان سخت بیم داشت وآنجا می‌بود تاابوموسی به شوشتر شد. سیاه نیزحرکت‌کرد وبجایی بین رامهرمز وشوشتر فرود آمد تاعماربن یاسرفرازرسید. پس ازآن سیاه بزرگان وسران ایران راکه ازاصفهان بااو آمده بودند بخواند وگفت هیچ لشگری نماندکه این قوم نشکستند وهیچ قلعه‌ای نماند که نگشودند شما را دراین‌باب رأی‌چیست؟ گفتندرأی آن است‌که به دین این قوم درآییم. پس ازآن یکی رااز آن بزرگان که نامش شیرویه بود به نزد ابوموسی فرستادند وصلح طلبیدند و امان خواستند وبه دین مسلمانی درآمدند ازآن پس سیاه بخدمت عربان درآمد ودر جنگها باآنها همراه شد. ازجمله وقتی اعراب شوشتر را حصار کردند وی‌باآنها همراه بود. نیم‌شبی‌جامۀایرانیان بپوشید وخویشتن رابرکنارۀ قلعه افکند. جامۀ خویش را بخون رنگین کرده بامدادان اهل قلعه مردی رادیدند، باجامۀ پارسی بر کنارۀ قلعه افتاده گمان کردند ازآنهاست. درقلعه بگشادند تااورا بقلعه درآوردند. سیاه برجست وبانگهبانان درآویخت وچندان با آنهابه‌جنگیدکه دروازه به‌گذاشتندوبگریختندپس سیاه دروازۀ قلعه بگشاد ومسلمانان بدان اندر آمدند.»

ـ فتح شوش ـ

در فتح شوش نیز داستانی نظیر این آورده‌اند. گویند چون ابوموسی آنجارا حصار داد مرزبان شوش ازوی جهت هشتادکس از یاران وکسان خویش زنهار خواست تاشهررا تسلیم وی کند.

ابوموسی پذیرفت وچون شهررا بگرفت هشتادکس راکه از یاران اوبودند آزاد کرد اما خود اورا بفرمود تاگردن زدند. در واقع مرزبان شوش که شهررابه ابوموسی تسلیم کرده بود قربانی غفلت وپریشانی خویش گشت. زیرا برای هشتادکس از یاران خویش زنهار خواسته بود اما خود را فراموش کرده بود و جهت خویش زنهار نخواسته بود. ابوموسی شهر را بگرفت وغنیمت بسیار بدست آورد، وپس ازآن تازیان بلاد خوزستان وفارس را جولانگاه خویش کردند ودرطی یکسال مهرگان‌کوك ، وصیمره واستخر وارجان رانیز گرفتند.

ــ آخرین پیکار ــ

یزدگرد وقتی ازمدائن گریخت ظاهراً گمان می‌کرد عربان بسواد خرسند می‌شوند وجبال رابه او خواهند گذاشت. امامحاصرهٔ شوش وپیشرفت بجانب اصفهان این اندیشهٔ خام راازسر اوبدر کرد. ازاین رونامه وپیام به همهٔ سرداران فرستاد تابه لشکر ومال وی رامدد کنند. درآن آشوب وهرج‌ومرج سرداران راالبته پروای یزدگرد نبود اما چون خطر عرب آنان رانیز تهدید می‌کرد صلای شاه برگشته بخت رااجابت کردند. ازکنارهٔ خزر تادریای هند واز جیحون تا دریای فارس از هرجا سپاهی فراز آمد. در نزدیك همدان سپاهی نزدیك صدوپنجاه هزار تن جمع‌گشت. فرمانده این سپاه فیروزان بود. سپاهی چنین انبوه می‌خواست ازراه حلوان بجانب کوفه‌که لشکر گاه عرب بود برود. وضع عرب، سخت می‌نمود و کوفه وبصره درمعرض تهدید بود عماربن یاسر سردارعرب چون

ازاین خبر آگاه گشت نامه به مدینه نوشت وحالی‌که رفته بود باز نمود. عمرخطاب، نامه برگرفت و به منبر شد و گفت ای مـردم تاکنون بفر اسلام ویاری خدای درجنگ باعجم پیروزی باما بوده است اکنون عجم سپاه گرد کرده‌اند تانور خدای رابنشانند. اینك نامهٔ عماربن یاسر است‌که بمن فرستاده است. می‌نویسد که اهل طوس وطبرستان ودماوند وگرگان وری واصفهان وقم وهمدان و ماهین‌ومسبندان برملك خویش گرد آمده‌اند تادرکوفه وبصره با برادران ویاران شما درآویزند وآنان راازسرزمین خویش برانند وباشما بجنگ آیند. رایی که دراین باب دارید بامن بگویید. طلحه گفت ای امیر رأی تو صائب‌تراست هرچه‌توگوئی چنان کنیم. عثمان گفت ای امیر بمردم شام بنویس تاازشام آیند وبه مردم یمن‌کس بفرست تاازیمن آیند واز مردم بصره درخواه تاازآنجا آیند وتو نیز بتن خویش ازاینجا راه کوفه پیش گیر وچون همه خلق برتو فرازآیند سپاه تو بیشتر باشد وکار برتو آسان گردد. مسلمانان‌که درپای منبر بودند این رأی عثمان راپسندیدند وآفرین خواندند. عمر روی به علی کردکه نیز آنجا بود وپرسید رأی تو چیست یا ابوالحسن؟ علی گفت: اگر سپاه شام همه از آنجا به‌یاری تو آیند دولت روم برآنجا دست اندازد ــ واگر همه سپاه یمن آیند زنگیان برملك آنها طمع ورزند و آمدن ترا نیز روی نیست و ما از عهد پیغمبر باز، هرگز بکثرت سپاه بردشمن پیروز نشده‌ایم‌که پیروزی ما بحق بوده است نه بزور. اکنون رأی آن است‌که به سپاه شام و عمان ودیگر شهرها بنویسی‌که تابرجای خویش بباشند وهرکدام

سه یك ازعدهٔ خویش‌رابه یاری‌تو بفرستند. این رأی راعمر بپسندید
وآنگاه گفت کسی رافرمانده جنگ کنم که طعمهٔ این قوم نباشد.
سپس نعمان‌بن مقرن راکه‌ازیاران پیغمبر و ازسواران عرب‌بود ودر
این هنگام درلشگر عامل خراج بود برین سپاه فرماندهی داد و بدو
نامه نوشت‌که فرمانده سپاه تویی وفرمان دادکه اگر نعمان کشته
شود حذیفةبن الیمان فرمانده است و اگر حذیفه بقتل آید جریربن
عبدالله. وهمچنین پس ازجریر فرمان مغیرةبن شعبه راست وپس
ازمغیره اشعث‌بن قیس را. ودرنامه‌ایی که به نعمان بن مقرن‌نوشت
وی راگفت‌که دوتن از دلاوران عرب درسپاه توهست: عمروبن
معدیکرب وطلیحةبن خویلد. آنان رابه هیچ‌کاری مگمار اما درهرکار
با آنان رأی بزن.

ابوموسی دراین هنگام ببصره بود. سه یکی از سپاه بصره
برگرفت وبکوفه آمد. نعمان نیز بیامد وسپاه ازهرسو گرد گشت.
برك وساز بساختند وهمه راه نهاوند پیش گرفتند.

ـ جنگ نهاوند ـ

سپاه ایران نیز بسرداری فیروزان یامردان شاه، سازوبرك
بسیار آماده کرده بود. دولشگر نزدیك نهاوند خیمه زدند وچندی
دربرابر یکدیگر نشستند. چون ایرانیان جنگ رانیاغازیدند وهر
روزنیز به‌آنها ازهر سوی کشور مدد می‌رسید عربان ستوه‌گشتند
و بهراس افتادند که فرجام کار چه خواهد بودن؟ سران سپاه عرب
بچاره جویی نشستند ورأی چنان دیدند که باید آوازه دراندازند
که خلیفهٔ مسلمانان درمدینه مرده است وباید سپاه جنگ ناکرده
باز گردد و چنین کردند و آهنگ بازگشت نمودند. ایرانیان از

سنگرها وقلعه های خویش برآمدند تاعربان رادنبال کنند و بدین بهانه پراکنده شدند، تابه تازیان رسیدند تازیان برگشتند وجنگی سخت در گرفت و چند روز بکشید و از هر دو سوی خلقی بسیار کشته شد. سرانجام سپاه ایران بشکست وبگریخت ونهاوند نیز بدست عرب افتاد ازآنجا براه همدان وآذربایجان رفتند و دیگر ایرانیان رابیش یارای مقاومت نبود. فتح نهاوند در واقع راه تصرف تمام ایران رابرروی اعراب بگشود واین آخرین مقاومت منظم بودکه دولت ساسانی دربرابر تازیان ازخود نشان داد. ازاین پس دیگرنه دولتی درکار بود ونه کشوری. همه چیز بدست عرب افتاده بود. سال بعد همدان وکاشان واصفهان واستخر نیز بدست تازیان افتاد ویزدگرد ازفارس بکرمان واز آنجا به سیستان رفت وسرانجام بمرو کشید. درفتح نهاوند آخرین بازماندهٔ گنجهای خسروانی نیز بدست فاتحان افتاد. پس ازآن نیز دیگر ایرانیان راممکن نشد که لشگری فراهم آورند ودر برابر عرب درایستند. همه‌چیز و همه‌جا، در دست‌عرب بود و ازاین‌روی‌بود که عرب‌این پیروزی را فتح‌الفتوح خواند.

ـ موجبات نکبت ـ

سقوط نهاوند درسال ۲۱ هجری چهارده قرن تاریخ پرحادثه وباشکوه ایران باستان راکه ازهفت قرن قبل ازمیلاد تاهفت قرن بعداز آن کشیده بود پایان بخشید این حادثه درپایان کار ساسانیان ازپریشانی وبی‌سرانجامی درهمه کارها حکایت می‌کند فسادوتباهی درهمه امور راه داشت جور واستبداد خسروان آسایش وامنیت مردم

را عرصهٔ خطر می‌کرد و کژخویی و سست‌رأیی موبدان اختلاف دینی رامی‌افزود ازیک‌سو سخنان مانی ومزدك در عقاید عامه رخنه می‌کرد و از دیگر سوی نفوذ دین ترسایان در غرب و پیشرفت آئین بودا درشرق قدرت آیین زرتشت را می‌کاست. روحانیان نیز چنان دراوهام وتقالید کهن فرورفته بودندکه جزپروای آتشگاهها وعوائد وفواید آن را نمی‌داشتند وازعهدهٔ دفاع آیین خویش هم بر نمی‌آمدند.

وحدت دینی دراین روزگار تزلزلی تمام یافته‌بودکه ازفسادی که دراخلاق موبدان بود هوشمندان قوم ازآیین زرتشت سرخورده بودند وآیین تازه‌ایی می‌جستندکه جنبهٔ اخلاقی وروحانی آن از دین زرتشت قوی‌تر باشد ورسم وآیین طبقاتی کهن رانیز در هم فروریزد. نفوذی‌که آیین ترسا دراین ایام درایران یافته بود از همین جابود. عبث نیست که روزبه‌بن مرزبان، یاچنانکه بعدها خوانده شد، سلمان فارسی آیین ترسا گزید وباز خرسندی نیافت. ناچار درپی دینی تازه درشام وحجاز می‌رفت. باری ازاین روی بود که در این ایام زمینهٔافکار ازهرجهت برای پذیرفتن دینی تازه آماده بود ودولت نیزکه ازآغاز عهد ساسانیان بادین توأم گشته بود، دیگر ازضعف وسستی نمی‌توانست دربرابر هیچ حمله‌ایی تاب بیاورد. وبدینگونه، دستگاه دین ودولت باآن هرج‌ومرج خون‌آلود وآن جور وبیداد شگفت انگیزکه درپایان عهد ساسانیان وجود داشت، دیگر چنان ازهم گسیخته بودکه هیچ امکان دوام وبقاء نداشت. دستگاهی پریشان وقدرتی تباه بودکه نیروی همت وایمان ناچیزترین و کم‌مایه ترین قومی می‌توانست آن راازهم بپاشد ویکسره نابود و تباه کند. بوزنطیه ـ یاچنانکه امروز می‌گویند: بیزانس ـ که

دشمن چندین سالهٔ ایران بود نیز ازبس خود درآن روزها گرفتاری داشت نتوانست این فرصت رابغنیمت گیرد، ولی‌عرب‌که‌تاآن‌روزها هرگز خیال حمله به ایران رانیز درسر نمی پرورد. جرأت ایـن اقدام را یافت.

ـ عاقبت کار یزدگرد ـ

پس ازجنگ نهاوند درمدت ده سال اصفهان ـ فـارس ـ آذربایجان ـ ری ـ سیستان و بلوچستان و مکران به مرور به‌تصرف اعراب درآمد ولیکن هرکدام ازاین ولایات وشهرها سپاهیانی جمع کرده ودرسرحد ویا مرکز ولایات بااعراب جنگیدند و بـالاخره شکست خوردند فقط طبرستان تانیمه قرن دوم هجری استقلال‌خود راحفظ نمود ودراینجا سلسله سپهبدها سلطنت نمودند. خراسان را اعراب بعد از سایر ایالات‌ایران متصرف شدند. کلیتاً چنانچه از مورخین عرب مستفاد می‌شود ایرانیها جنگ های زیادی با اعراب کرده وبه مراتب بیش ازرومیـان در مقابـل مسلمین پـافشاری نموده‌اند. یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی بعداز جنگ نهاوند به ری و اصفهان و از آنجا به‌مکران و بعد به‌بلخ و مرورفت پس‌از آن سفیری به چین فرستاد واز فغفور کمك خواست دولت چین بواسطه دوری‌ازایران ازانجام تقاضای اوامتناع نمود. بعد یزدگرد باخاقان ترکها مذاکره کرد درابتدا اوراضی شدبه یزدگرد کمك کند ولی بعد بواسطه نارضامندی ازرفتار اوامتناع نمود، پس ازآن یزدگرد از سوءنیت ماهوی‌مرزبان مرونسبت به‌خودمطلع‌شده‌فرارنمود و در نزدیکی مرو به آسیابانی پناه برد که شب رادر آنجا بگذراند ولی‌او

به طمع لباس فاخر وجواهرش اورا کشت و به سلسله ساسانی پایان داد!

لکل مقبل ادبار، وما ادبر کان لم یکن «علی(ع)» هر اقبالی را ادباری‌در پی‌است، وچون برگشت‌شدچنان‌است که‌وجود نداشته‌است.

ـ عیش ونوش یزدگرد درجنگ ـ

ثعالبی در کتاب غررالاخبار ملوك‌فارسی می‌نویسد: پس از جنگ نهاوند دوستداران یزدگرد بوی نصیحت کردند که‌خویشتن ازخطر برهاند، وی باهزار خوالیگر وهزار رامشگر بابسیاری از مردم حرمسرا همراه خود برداشت وبه نظروی برای عیش و نوش روزانه این عده کم بودند ابتدا به سیستان و از آنجا به‌مکران‌بعد به طبرستان وسپس به نیشابور رفت ازخاقان ترك کمك خواست ولی خاقان که ازوضع عیش ونوش وزن‌بارگی اواطلاع یافت از دادن کمك پشیمان شد وبه سراوآمدآنچه استحقاق داشت.

ـ سطح فکر اعراب ـ

گویند عربی از غنایم جنگ پاره‌یی‌یاقوت یافت‌درغایت‌جودت ونفاست وآنرا نمی‌شناخت، دیگری باو رسید‌که قیمت او می‌دانست آنرا ازاو بهزار درم خرید. شخصی بحال اوواقف گشت گفت آن یاقوت ارزان فروختی اوگفت اگر بدانستمی که ازهزار هم بیشتر عددی هست، دربهای آن، آن مقدار طلبیدمی. دیگری را زر سرخ

بسست آمد ودرمیان لشکر ندامیکرد صفرا(۱) رابه بیضا(۲) کـه میخرد؟ وگمان اوآن بودکه نقره اززر بهتر است وهمچنین جماعتی ازایشان انبانی پراز کافور بدست آوردند پنداشتند که نمك است قدری دردیك ریختند طعم تلخ شد واثر نمك پدید نیامد خواستند که آن انبان را بریزند شخصی دانست که آن کافور است واز ایشان آنرا بکرباس پاره‌ای‌که دو درم‌ارزیدی بخرید.» اما وحشی‌طبعی و تندخویی فاتحان وقتی بیشتر معلوم گشت که زمام قدرت را در کشور فتح شده بدست گرفتند. ضمن فرمانروایی وکارگزاری در بلاد مفتوح بودکه زبونی وناتوانی ودرعین حال بهانه جویـی و درنده‌خویی عریان آشکار گشت. روایتهایی که در این باب‌درکتابها نقل‌کرده‌اند طمع‌ورزی‌وتندخویی این‌فاتحان‌را در معامله بامغلوبان نشان می‌دهد. بسیاری ازاین داستانها شاید افسانه‌هایی بیش‌نباشد اما در هرحال رفتار مسخره‌آمیز دیوانه‌وار قومی‌فاتح، اما عاری از تهذیب وتربیت رابخوبی بیان می‌کند. می‌نویسند: اعرابیی رابر ولایتی والی کردند جهودان راکه درآن ناحیه بودند گرد آورد واز آنها دربارهٔ مسیح پرسید. گفتند اورا کشتیم وبدار زدیم. گفت آیا خونبهای اورا نیز پرداختید؟ گفتند نه. گفت بخدا سوگند که از اینجا بیرون نروید تاخونبهای اورا بپردازید... ابوالعاج برحوالی بصره والی بود مردی رااز ترسایان نزد اوآوردند پرسید نام تو چیست؟ مرد گفت: «بنداد شهر بنداد» گفت سه نام داری و جزیهٔ یك تـن می‌پردازی؟ پس فرمان داد تـا بزور جزیه سه تن از او بستاندند.

۱ـ زرد.　　۲ـ سفید.

وَإِذَا حَكَمْتُمْ بَيْنَ النَّاسِ أَنْ تَحْكُمُوا بِالْعَدْلِ

و چون حکومت بر مردم یافتید داوری به‌عدالت کنید.

قرآن کریم ٤ـ٦١

ـ ایران بعداز اسلام ـ

در باره خلفای راشدین و خلفای بنی‌امیه و رفتار آنها با ایرانیان کتابهای زیادی از مورخین عرب و عجم نوشته شده و از آنجا که گفته‌اند مشت نمونه خروار است ما در این باب به‌مختصری از کردار بعضی از آنها و دست نشاندگانشان اکتفا می‌نمائیم.

ـعدالت خلیفه دوم ـ

روزی جزءغنایم جنگی‌مقداری پارچه نزدعمر بن‌خطاب‌آوردند تا آنها را بین‌مسلمانان قسمت کند به‌هرمردی از مسلمان به‌اندازه یك پیراهن متوسط القامه رسید، عمر نیز به‌اندازه یکی ازمسلمانان

برای خود سهمی برداشت و دستور داد آنرا دوختند، روز دیگر برای اداى‌خطبه نمازجمعه در مسجد به‌منبر رفت، همینکه مشغول صحبت شد و مردم را ترغیب به‌دفاع از بلاد اسلامی و تشویق به‌جهاد می‌کرد، دراین میان عربی به مسجد بلند شد و بالحن صریح گفت: لاسمعاً و لاطاعتاً «ما به‌حرف تو گوش نخواهیم کرد و اطاعت ترا نخواهیم نمود.» عمر گفت: «چرا و به‌چه دلیل؟»

عرب‌گفت: «بی‌عدالتی دراسلام‌رخنه‌نموده، زیرا به‌هرمردی از آن قماشها به‌اندازه پیراهن معمولی دادی و حال اینکه می‌بینم بر‌پیکر خودت که مردی بلندقامت هستی پیراهن پوشیده‌ای که به یقین پارچه آن از قسمت دیگران بیشتر است.»

عمرگفت: «ای برادر در قضاوت عجله مکن، فرزندم عبدالله در اینجا حاضر است، جواب سئوالت را از او بخواه.» سپس عمر رو به‌عبدالله نموده و گفت : «آنچه در این باره می‌دانی دریغ‌مدار.»

عبدالله‌گفت: «من سهم خود را از آن قماش به‌پدرم بخشیدم از اینرو پدرم توانست پیراهنی به‌قامت خود تهیه نماید.»

(دربعضی‌ازنوشته‌ها هست‌که آن‌عرب نزدیك عمر آمد، ودر درز و دوخت‌لباس دقت‌کرد تابه‌گفته عبدالله اطمینان حاصل نمود!!)

دراین‌هنگام‌فریادزد: اماالان‌فاسمع‌والطاعة«اینك‌ای‌عمرحرف ترا گوش می‌دهیم و ترا اطاعت می‌نمائیم»

ـ عمر و عمروعاص ـ

عمرخطاب در مکانی نشسته بود، ناگاه مردی از اهالی مصر نزد او آمد و گفت: «دستم به‌دامن تو، به‌تو پناه آوردم.» عمرگفت:

«به‌پناه دهنده پناه آوردی، چه شده؟»

مصری‌گفت: «با پسرعمروعاص که از طرف تو امیر مصر است مسابقه اسب‌دوانی کردیم، در این مسابقه برد با من بود، اما او ناراحت شد وبا تازیانه مرا کتك زد و به‌حساب ریاست پدرش از هیچ نترسید و مرتب می‌گفت: انا ابن الاکرمین «من پسر اشراف هستم» دانستم که اگر پدرش «عمروعاص» از این جریان باخبر شود، از ترس اینکه مبادا نزد تو بیایم و شکایت کنم مرا حبس می‌کند، لذا فرار کردم و خود را به تو رسانیدم.»

عمر برای عمروعاص نامه نوشت: به‌محض وصول نامه، با فلان پسرت آماده مسافرت به‌حج شوید و حج امسال را درك نمائید.

در موسم حج مصری نیز به‌همراه عمر به‌مکه آمد، روزی عمروعاص با پسرش در برابر عمر قرار گرفتند، عمر تازیانه‌ای به‌مصری داد و گفت : «هرچه می‌خواهی پسر عمروعاص را بزن.»

مصری نیز چنین‌کرد. آنگاه عمرگفت: «سر پدرش (عمرو ـ عاص) را هم باتازیانه بکوب.»

مصری گفت: «کسیکه مرا زد قصاص شد، پدرش مرا نزده است.»

عمرگفت: «باید اوتنبیه شود تا ازاین‌کارهاجلوگیری‌کند.»

سپس عمر رو به عمرعاص کرده وگفت: «متی تبمدتم الناس وقدولدتهم امهاتهم احراراً»

«چرا مردم را عبد خود قرار می‌دهید (آزادی آنها را سلب می‌نمائید) و حال آنکه مادرانشان آنها را آزاد زائیده‌اند؟»

ـ جنازه سربریده در محراب ـ

عمر در زمان خلافت خــود، روزی صبح برای ادای نمــاز به‌مسجد آمد، کسی را در محراب خوابیده دید به «یرفاء» غلام خود گفت: «بروابن شخص‌را برای‌ادای‌نماز بیدارکن، یرفاءنزدآن‌شخص آمد دید لباس زنان دارد، به‌تصور اینکه زنی است از زنان‌انصارکه خوابیده، هرچه او را حرکت داد بیدار نشد، بعداز تحقیق بیشتر درك کرد که مردی است که لباس زنان پوشیده و سرش از بدن جدا شده‌است.»

عمر را از قضیه مطلع‌کــرد. عمر سخت در تعجب شد بعداز خواندن نماز چون کمترین اثری از قاتل و شناسائی مقتول دردست نبود بناچار جریان را باعلی(ع) در میان گذارد.

علی فرمود: «جنازه را کفن‌ودفن کنید و در این‌باره کاری نکنید تا وقتی که در همین محراب کودکی دیدید، آنگاه خواهم‌گفت چه باید کرد.»

عمر گفت: «این راز چگونه آشکار خواهد شد.»

حضرت فرمود: «علم من از علم رسول‌خدا است.»

بعداز نه‌ماه عمر هنگام نماز صبح طفلی نوزاد در محراب دید، پس‌از نماز او را نزد علی (ع) آوردند تا در این‌باره داوری کند؛ حضرت دستور داد که دایه‌ای برای کودك گرفته و هزینه‌آن را از بیت‌المال پرداخت نمایند.

از این قضیه نیز نه ماه گذشت علی(ع) به یرفاء دستور داد دایه را حاضرکند، حضرت به‌او فرمود: این کودك را بپوشان و در

روز عیدفطر درمصلی(۱) بگذار و از دور ناظر محراب باش هر زنی که این کودك را در بغل گرفت و بوسید و گفت: «ای‌مظلوم‌وای پسر زن مظلومه، وای پسر ظالم چنین زنی را دستگیر کن و نزدمن بیاور.»

دایه به‌دستور علی (ع) رفتار کرد، هنگامی که کودك را به مصلی‌آوردناگاه‌زنی باجمال جلوآمده‌وکودك راگرفت‌وبوسیدوگفت: ای مظلوم، ای پسر مظلومه وای پسر ظالم، عجیب شبیه فرزند من هستی که فوت کرد، سپس طفل را بقصد رفتن رها نمود، اما دایه او را گرفت و گفت: «مأمورم که ترا نزد علی (ع) ببرم».

آن زن مضطربانه به‌التماس افتاد وگفت: مرا در بین مردم رسوا نکن واین مقدار نقدینه و طلا از من بگیر و آبروی مرا بخر، بهرصورت دایه را تطمیع نموده و با دادن مقداری رشوه خود را از دست او آزادکرد، و در وقت رفتن به‌دایه‌گفت اینك که بامن برسر لطف آمده‌ای از تو خواهش دارم‌که در عید قربان این طفل را در همین مکان بیاور واین مقدار وجه از مابستان.

دایه‌به‌حضور علی(ع) آمد و گفت: «همه مصلی را زیرنظر داشتم کسی به‌آنجا نیامد که به‌طفل رغبتی جوید.»

علی (ع) فرمود : دروغ می‌گوئی رشوه ترا وادار کرد که حقیقت راکتمان کنی، تخلف ترا نادیده می‌گیرم مشروط به‌اینکه عیدقربان‌که وعده دیدار شماست آن زن را گرفته نزد ما بیاوری.»

دایه چون راه فراری نداشت قبول‌کرد.

برابر قرار قبلی عید قربان زن برای دیدار کودك به‌مصلی

۱ـ مصلی یعنی محل نماز ، و در اینجا منظور قسمتی از بیابان معلومی است که مسلمانان نماز عید فطر را درآنجا می‌خواندند.

آمد، این‌بار دایه او را گرفت ودر مقابل اصرار او مقاومت نمود و به‌اجبار او را در مسجد نزد علی (ع) آورد، آنگاه حضرت فرمود : تو قصه خود باز گوئی یا من گویم» ناچار آن زن داستان خود را چنین‌گفت:

«من دختر عـامربن‌سعد انصاری هستم که پدرم در رکـاب رسول‌خدا شهید شد، مادرم نیز در زمان خلافت ابوبکر فوت کرد، من‌تنها و بی‌سرپرست ماندم، بازنان همسایه‌مأنوس بودم وزندگانی را می‌گذرانیدم تا روزی با آنها نشسته بودم دیدم پیره‌زنی نزد ما آمد از احوال همه یك‌بیك بپرسید تا بمن رسید نامم را پرسید؟ گفتم: «جمیله نام دارم، از چگونگی وضع زندگیم‌پرسیدگفتم:: پدر و مادر ندارم و به‌تنهائی زندگی می‌کنم.»

به من مهربانی‌کرد وگفت: «من حاضرم باکمال میل‌غمخوار تو باشم و برای تو مادری کنم» من‌شادان‌گفتم خانه‌من خانه‌تواست، به‌خانه من آمد و آب خواست تا وضو بگیرد، من در ضمن برای او طعامی از نان و شیر و خرما حاضر کردم، چون آنها را دید سخت گریه کرد و گفت: ای فرزندم وقت غذای من بعداز نماز عشااست.

بالاخره بعداز نمازعشا مختصر نان و نمکی خورد و سپس به‌دعا و نماز مشغول شد، صبح نزد او رفتم و پیشانی او را بوسیدم و گفتم در حق من دعاکن، او گفت: تو دختری زیبا هستی می‌ترسم گاهی که‌برای حاجتی بیرون می‌روم تنها باشی ناچار باید انیسی داشته که رنج‌تنهائی آزارت‌ندهد، من دختری دانا وپرهیزگار دارم اگر خواسته‌باشی او را نزد تو بیاورم تا مونس تو باشد.»گفتم : «البته می‌خواهم.»

برخـاست و رفت پس‌از زمانی آمد ولی دخترش را همراه

نداشت، پرسیدم: «چرا دخترت را نیاوردی،» گفت: «دختر من بـا مردم انس نمی‌گیرد و همواره به‌عبادت. مشغول است، اگر به‌خانه تو بیاید، زنان همسایه ازمهاجر وانصار به‌خانه تورفت‌وآمددارند، در نتیجه او را از عبادت باز می‌دارند». گفتم : «من عهد می‌کنم‌که اگر دخترت را بیاوری، نگذارم کسی از زنان مهاجر و انصار در خانه‌من رفت و آمدکنند.»

آنگاه او رفت و پس‌ازساعتی بازنی بلندقامت‌که خود راکاملا پوشانده بود آمد وعجولانه به‌طرف‌درخانه‌رفت گفتم‌مادرکجامی‌روی گفت: «اینك انیسی داری من در خانه را نبسته‌ام می‌روم در را ببندم.» او رفت من احساس خطر کردم و به‌آن دختر گفتم دراینجا مردی نیست چادر از سر بگیر و روی خود باز کن.» او قبول نکرد، دست انداختم و حجاب از او بازگرفتم، ناگاه جوانی دارای ریش و سبیل دیدم که‌دست و پای خود را حنا کرده ولی‌لباس زنانه پوشیده است، از وحشت خواستم فرار نمایم اما او مرا گرفت و من خود را مانند گنجشگی کـه در پنجه عقاب اسیر باشد می‌دیـدم التماس و تلاش نمودم ولی آهن سرد کوبیدن بود به‌زودی جامه‌ام را درید و به‌آنچه می‌ترسیدم درگیر شدم، طولی نکشید که مست و مدهوش‌در گوشه‌ای افتاد.

چون آبرو و حیثیت خود را تاراج رفته می‌دیدم، کاردی که درکمر او بود نظرم‌را جلب‌کرد، این بار من به‌چالاکی هرچه‌تمامتر کارد از او گرفته و سر ازبدنش جدا کردم. چه‌ساعت‌شومی‌بود؟،» آنچه انتظار و امکانش نبود واقع‌گردید، جز توکل به‌خدا چاره‌ای نداشتم ، از او خواستم مرا یاری و آبرویم را حفظ فرماید، شبانه جسد را به‌مسجد آورده، در محراب انداختم، بعداز چندی احساس

کردم اثرات آن لحظه شوم در شکمم ریشه دوانیده و بزودی مادری نامشروع خواهم‌شد، چندبارتصمیم به‌سقط‌جنین گرفتم ولی‌آسان‌تر آن دیدم که بعداز تولد بچه را بکشم، اما بعداز تولد تکرار قتل‌آنهم در مورد کودکی بی‌گناه را دور از انصاف دانستم، او را درپارچه‌ای پیچیده در محراب مسجد نهادم، این بود قصه پر غصه‌ام ای پسر عموی رسولخدا».

عمر گفت: گواهی می‌دهم آنچه از رسولخدا شنیده‌ام که می‌فرمود : «ان مدینةالعلم و علی بابهـا» من شهر علمم و علی درب‌این شهر است «راست است»و اضافه کرد که شنیدم می‌فرمود علی بگفتار حق‌سخن می‌گوید،الحال حکم چیست وچه‌باید کرد ؟» حضرت فرمود: مقتول‌دیه‌ندارد،چون‌خیانت وگناه‌بزرگی انجام‌داد سپس حضرت طفل را از دایه گرفته به‌مادر داد وگفت این بچه مسلمان‌ومعصوم‌است‌واضافه‌کرد اکنون‌برعهده‌تواست که‌آن‌پیره‌زن راحاضر کنی تا حکم خدا را در حق او اجرا سازم،آن زن سه روز مهلت خواست و بخانه خود رفت، روز دیگر آن پیره‌زن حیله‌گر را در میان بازار دید او را گرفته کشان‌کشان‌نزدعلی‌آورد حضرت‌به‌او فرمود ای دشمن خدا من علی هستم علم من علم رسول خدا است، قضیه را براستی بیان کن. پیره‌زن گفت من در این‌باره چیزی نمی‌دانم، حضرت فرمود: دست خود را روی قبر رسول‌خدا بگذار و سوگند یادکن، پیره‌زن چنین‌کرد، همانـدم صورتش سیاه شد ، به دستور علی (ع) آئینه‌ای آوردند و به پیره‌زن دادند وقتی پیره‌زن‌صورت سیاه خود رادر آئینه دیدوحشت زده گفت: «ای‌علی پشیمان شدم، توبه‌کردم.» حضرت‌سربه‌اسمان‌بلندکرده عرض‌کرد: «خدایا تو عالم براسرار نهانی اگر این گناه‌کار توبه‌اش حقیقت

دارد ، صورتش را به‌حال اول بازگردان» ، ولـی صورت پیره‌زن بحال اول بازنگشت ، حضرت فرمود ای ملعونه این چگونه توبه‌ای است ، وحال اینکه اگر سوء نیت نداشتی خداوند ترا می‌بخشید .

آنگاه عمر به‌حکم علی(ع) دستور داد آن پیره‌زن را از مدینه بیرون برده‌و سنگسارش کردند .

آن‌کودك نیز بزرگ شد و در جنگ صفین در رکاب حضرت علی(ع) بشهادت رسید .

ـ مسلمان شدن اسقف بزرگ به‌دست علی(ع) ـ

انس‌بن‌مالك می‌گویـد: «اسقف نجران(١) وارد مـدینه و به‌حضور عمرخطاب آمد تا جزیه ناحیه خود را بپردازد، عمر او را به اسلام دعوت کرد. او به‌عمر گفت :

مرا چند سئوال است ، اول آنکه در قرآن شما آمده : ..... وجنة عرضهاالسموات‌والارض «...و بهشتی که عرضش آسمانها و زمین است» پس دوزخ درکجاست؟ عمر از جواب دادن ساکت‌ماند وبه‌علی که درآنجا بود گفت : «جواب این اسقف را بده.»

حضرت به‌اسقف فرمود: «وقتیکه روزمی‌آید شب‌درکجاست؟» اسقف‌پرسشهای دینی‌بسیاری نمود که همه راحضرت‌بشایسته‌ترین وجه پاسخ داد . آخرین‌سئوال این بود که به‌من بگوئید خدای شما در کجاست؟ عمر به‌محض شنیدن این سخن درغضب شد اماحضرت به‌عمر فرمود: «غضب نکن، جواب‌او با من است، اگر خشم خودرا

١ـ نجران نام شهری است در یمن شمالی و آنجا مرکز و دارالعلم روحانیون مسیحی بوده و داستان اخدود در قرآن مجید مربوط به‌همین شهراست.

ابراز کنی، اسقف گمان می‌کند که در برابر پرسش او وامانده‌ایم.»
سپس به اسقف رو کرده فرمود: هو مع کل شئی لا بمقاربه، وفی کل شئی لا بممازجه، وغیر کل شئی لا بمزایله «او (خدا) با هرچیزی هست اما نه بطور عجین، و درهر چیزی هست نه بامزج و ترکیب، و سوای هرچیزی هست نه بطور زایل و فارغ.»

و اما قرآن اینطور وصف او فرموده: وسع کرسیه السموات والارض «قدرت او آسمان‌ها و زمین را فرا گرفته.» لیس کمثله شئی و هو السمیع البصیر «او همتائی ندارد و شنوا و بیناست». لایعزب عنه مثقال ذرة فی السموات والارض «ذره‌ای از آسمان و زمین بر او پوشیده نیست».

و اما روزی در محضر رسولخدا (ص) بودیم فرشته‌ای آمد، حضرت فرمود ازکجا فرستاده شده‌ای؟ گفت از فوق آسمانها از نزد پروردگار عالم، سپس فرشته دیگری آمد، حضرت فرمود : از کجا آمده‌ای گفت : از زیر طبقات زمین از نزد پروردگار عالم، آنگاه فرشته دیگری آمد ، حضرت فرمود: ازکجا آمده‌ای عرض کرد : از مغرب دنیا از نزد پروردگار عالم، بعد فرشته دیگر آمد، حضرت فرمود ازکجا اقبال کردی، عرض کرد: ازمشرق دنیا ازنزد پروردگار عالم . پس بدان که پروردگار در هرزمان و مکانی وجود دارد ، و جهات مختلف تابع اویند .

اسقف با خاطری باز و قلبی روشن قبول اسلام نمود .

ـ علی و مقام علم ـ

سلمان فارسی می‌گوید: «روزی در محضر علی(ع) نشسته

بودم ، ناگاه ده‌نفر از خوارج جسورانه به محفل ما وارد شدند ، وگفتند این‌خبر که‌روایت شده از پیغمبر «ان‌مدینةالعلم‌وعلی‌بابها» برای ما سنگین و باورنشدنی است اکنون ما ده نفر سئوالاتی از شما میکنیم که از ما تکراری ولی شما باید برابر با علم پیغمبر جواب آنرا متفاوت گوئید!!»

حضرت فرمود : «بگوئید از هرچه می‌خواهید»

«اولی» پرسید: علم بهتراست یا مال ؟

حضرت فرمود : علم ، زیرا میراث انبیاء است و مال میراث قارون و فرعون وهامان و شداد است .

«دومی» همان سئوال را تکرار کرد . حضرت فرمود : «علم ، برای اینکه علم ترا حفظ می‌کند ولی مال را تو باید حفظ کنی.»

«سومی» همان سئوال را پرسید. حضرت فرمود: «علم، زیرا که برای شخص عالم دوستان بسیار است ولی برای شخص مالدار دشمنان فراوان.»

«چهارمی» پرسید. حضرت فرمود: «علم،برای اینکه ازمال اگر انفاق کنی کم می‌شود، به‌خلاف علم.»

«پنجمی» همان سئوال را پرسید . حضرت فرمود: «علم ، چونکه شخص مالدار به بخل و لئامت متصف می‌شود، به‌خلاف عالم که از او به بزرگی و عظمت یاد می‌گردد.»

«ششمی» پرسید . حضرت فرمود: «علم ، زیرا مال درمعرض

چپاول و سرقت است اما نسبت به علم این وحشت نیست.»

«هفتمی» پرسید . .حضرت فرمود: «علم ، برای اینکه مـال بهمرور ایام کهنه و پوسیده می‌شود ولی‌علم‌هرچه‌زمان براو بگذرد کهنه و پوسیده نمی‌شود.»

«هشتمی» پرسید . حضرت فرمود: «علم، چونکه مال حداکثر متناوباً تا هنگام مرگ همراه صاحبش بوده ، ولی علم هم در حیات بطور دائم و هم در ممات انسان را همراهی می‌کند، علم است که انیس‌تنهائی‌ورفیق‌غربت وناجی سختیها و گرفتاریها است وسبب سعادت آدمی است.»

«نهمی» پرسید . حضرت فرمود: «علم، زیرا مال قلب انسان را قسی می‌کند، به‌خلاف علم که قلب را نورانی می‌کند.»

«دهمی» پرسید . حضرت فرمود: «علم، به‌دلیل اینکه صاحب مال مبتلا به مرض کبر و خودپسندی است تاآنجا که گاهی ادعای خدائی می‌نماید. اماصاحب علم همواره متواضع وفروتن‌می‌باشد.»

چون این‌کلمات را ازحضرت‌شنیدندبه‌اتفاق‌گفتند «صدق‌اله ورسوله» یعنی راست گفتار خدا و رسول خدا هستند، حضرت رو به سلمان فارسی کرده فرمود: «اگر تمام مردم از من همین سئوال را می‌کردند، به‌هرکدام جوابی غیراز دیگری می‌دادم تا آن‌زمان‌که زنده باشم.»

طلب‌العلم افضل عندالـه من‌الصلاة والصیام والحج والجهاد فی‌سبیل‌اله عزوجل (پیغمبر اکرم ص) به‌دنبال دانش رفتن، در نزد خدا، از نماز و روزه و حج و جهاد درراه خدای‌عزوجل بهتراست.

ـ قضاوت علی (ع) ـ

ابن عبدالبر درکتاب استیمات از زراربن جیش تابعـی کـه شاگرد عبدالله‌بن مسعـود است روایت کـرده که درزمان خـلافت امیرالمؤمنین (ع) دو مرد مسلمان باهم نشستند که طعام چـاشت خورند یکی از جیب خودپنج قرص‌نان بیرون آورد ویکی سه‌قرص و پیش از آنکه مشغول شوند مردی آشنا به سر وقت ایشان‌رسید ، او را صدا زدند بیامد وباهم آن قرص‌ها را خوردند بعداز خوردن آن شخص هشت درهم ازکیسه بیرون آورد و پیش ایشان نهاد و برفت، صاحب پنج قرص پنج درم از آن برداشت و سه درم راپیش صاحب سه قرص نهاد و گفت قسمت براستی کردم تو که سه قرص داشتی سه درم از آن توست و من که پنج قرص داشتم پنج درم از آن من است ، صاحب سه قرص گفت ما همه برابر خوردیم قسمت راست آن است که چهاردرهم خود برداری و چهار درهم بمن دهی، میان ایشان مناقشه افتاد آخر قرار برآن دادند که نزد حضرت امیر روند تا میان ایشان حکم به راستی کند پس هردو نزد آن حضرت حاضر شدند و ماجرا باز گفتند، حضرت امیر(ع) صاحب سه قرص را گفت بدین صلح که برادر مؤمن تو کرده است راضی باش که صلاح تو در آن است گفت یا امیرالمؤمنین ما نزد تو به جهت آن

آمده‌ایم که امر حق را به ما رسانی، حضرت فرمود که اگر امرحق می‌خواهی ترا که صاحب سه قرصی یك درهم می‌باید گرفت و او را که صاحب پنج قرص است هفت درم ، او متحیر شد و گفت یا امیرالمؤمنین این مسأله را بیان کن تا خاطرنشان من شود ، حضرت فرمود اول که‌گفتم به‌این صلح راضی باش، بـه شرع درست بود چه اگر او از مال خود چیزی به تو واگـذارد کس را در آن سخن نرسد ، لیکن چون تو امر حق می‌خواهی واجب آن است که‌یك درهم بیش نگیری زیرا چون هشت قرص شمارا ضرب‌درسه کنیم مجموع بیست‌وچهار قسمت می‌شود و چون مهمان را با رضایت دعـوت کرده‌اید حق او باشما برابر است پس شما سه کس بیست‌وچهـار قسمت را خورده‌اید و چون یقین نیست که کدام بیشتر خورده‌اید بالضرورة حکم کنیم که همه برابر خورده‌اید، برین تقدیر یکی هشت‌پاره تناول کرده باشید ، پس توکه صاحب سه قرصی نه پاره داشته‌ای، هشت‌پاره را خود خـورده باشی و یك پـاره را صاحب درهم‌ها خورده‌باشد و این مرد که صاحب پنج قرص است و پانزده پاره داشته هشت پاره را خـود خورده و هفت پـاره را صاحب درهم‌ها خورده باشد و چون صاحب درهم‌ها یك پارهٔ ترا خورده ترا یك درهم باید گرفت و چون هفت پارهٔ او را خورده او را هفت‌درهم باید گرفت . پس هردو بـه آن قسمت راضی شدند و درهـم‌ها را قسمت کردند و رفتند .

ـ نمونه‌ای از مقام علی(ع) ـ

تاریخ این شخصیت عظیم تاریخی ، این مظهر کامل کمـال

انسانی ، این قدرت بی‌مانند حق‌خواهی، این اعجوبه خلقت ، این نغمه فطرت، این مغز نافذ، این وجدان قاهر، این روح توانا، این بیان رسا، این دست مشکل‌گشا، شنیدنی و خواندنی است. اگرچه هزار بار شنیده و خوانده شود، آن طایر قدسی که از میان خانه خدا و جامه کعبه برروی فجر صادق وافق تیره چشم گشود و با نسیم صبح حیات نغمه سر داد، آنگاه میان زمین و آسمان بال‌وپر گشود و جهان را از نغمه ملکوتی پرصدا کرد ، شصت وسه بار با اوج و حضیض آفتاب منظومه عالمرا طی نمود سپس با پروبال خونین و روی گلگون از دریچه محراب در افق سرخ روی نهان کرد و در میان دو افق تیره و سرخ طلوع وغروب ، عالم را میان شوق و حسرت متحیر گذارد .

اگر مغز متفکر فلسفی داری فاصله‌های زمان را از میان بردار و با بازنمودن کتاب نهج‌البلاغه‌اش خود را به پای کرسی درسش رسان تا تو را بوسیله کلمات موزون و پرمغزش از محیط محدود افکار فلاسفه جهان بیرون برد و با روح بلندپروازش به مبادی خلقت و نهایات آن رساند و اسباب مادی و علل فاعلی جهان وسیع و اتفاق صنع و عوالم پشت‌پرده حسن و حقیقت دنیا وعاقبت کاررا با نتیجه خلقت ونهایت قدرت انسان را بتو بنمایاند. اگردر اندیشه‌تربیت‌نفس‌وتنظیم‌اخلاق وجویای‌راه‌سلوك وحقیقت‌تقوائی، باید در مکتب جامعه عرفان و تربیت او وارد شوی تا به‌بینی چگونه با همه قدرت و سلطنت ، کفش وصله‌دار و جامه کرباسین و نان جوین و همنشینی و انس با فقیر و مسکین را به ذخایر وتجملات مادی دنیا ترجیح داده است . نیمه شب او را در نظر آری که همه درخوابند و تنها چشمهای علی و ستارگان بیدار است که در میان

نخلستانها یادر مسجد کوفه دستش رابه‌سوی آسمان برداشته بدنش می‌لرزد واشگش پی‌درپی می‌ریـزد و از روز واپسین ومسئولیت سنگین خود نگران است . عبث نیست که مولوی او را «افتخار هر نبی و هر ولی» دانسته است.

اگر وجدان بیدار و زنده‌ای داری و می‌خواهی با عـواطف رقیق محرومها و شکست‌خوردگان در اجتمـاع ظالم‌پرور، دمساز شوی ، ناله و دود آه آنها را از زبان و قلب علـی بنگر. اگـر در اندیشه چاره هستی دست دستگیری را مانند او از آستین بیرون آر، اگر جزء دسته ستمگران نیستی و جویای عدالت اجتماعی می‌باشی و بی‌پایه بودن مسلك‌های بشری را فهمیده‌ای وازشنیدن وعده‌های دروغ و فریبنده سران و مدعیان اصلاح خسته‌ای، حکومت پنج‌ساله علی را در مقابل چشم قرار ده وظایف والی و طبقات اجتماع را از زبان حقگوی او بشنو و دستور او را بکار بند و افراد را برای درك و عمل به‌آن آماده و مستعدساز. علی مواجه باطوفانهای‌مخالف شد و شکست خورد، برای آنکه مـردم مستعد نبودند ، ولـی روی سازش به ناکسان نشان نداد وسرسوزنی عقربه حق‌نمایش منحرف نگردید تا هدف و نقشه الهی او باقی مانـد . اگـر مرد رزمی و می‌خواهی در برابر قوای اهریمن در صف نظام علی‌آئی باید بیاد علی لباس جهد برتن بیارائی و سلاح تو در این راه الهام ازبیانات او باشد و از روح قهرمانی و دست و بازوی حیدری او مدد گیری و نعره تکبیر او را منعکس و گوش به فرمان او دهی ....

ـ نظر بوعلی سینا در باره علی با دو بیت ـ

درآنجاکه بوعلی سینا فیلسوف و دانشمند بزرگ شیفته و دلداده ابرمرد خلقت شده و اثرات نام او را در چهره تمام انسانها کشف نموده و می‌گوید :

«بر صفحه چهره‌ها خط لم‌یزلی
معکوس نوشته است نام دو علی»
«یك لام و دو عین با دویای معکوس
ازحاجب(۱)وعین وانف(۲)باخط جلی»
«چون شیروشکر بهم درآمیخته اند
با جان و روان بوعلی مهر علی»

از افرادی چون من در توصیف کمالش چه آید؟!!
به‌جاست لحظه‌ای‌توجه به‌اظهار نظر دیگران درباره‌او بنمائیم.

ـ نظر خلیل جیران در باره علی ـ

خلیل جیران «فیلسوف و شاعر و دانشمند و نویسنده پرشور مسیحی» می‌گوید :

«به‌عقیده من فرزند ابی‌طالب اولین عربی بود که ملازمت و مجاورت روح کلی (محمد(ص)) را گزید و با آن دمساز و همراز گردید ،او نخستین عربی بود که دولبش آهنگ ترانه روح کلی را

۱ـ حاجت ـ ابرو .   ۲ـ بینی.

بگوش مردمی منعکس ساخت که پیش از آن این نغمــه را نشنیده بودند، به‌این جهت درمیان راههای پرفروغ بلاغت اووتاریکی‌های گذشته خود حیران ماندند، پس هرکس شیفته و دلداده او گشت، هرکس بااودشمنی نمودازفرزندان جاهلیت‌است.ازدنیا چشم‌پوشید، درحالیکه دلش از شوق پروردگار پربود، اجتماع عرب حقیقت مقام وقدرتش را نشناخت تااینکه از همسایگان عرب مردمی از پارس بپاخواستند وفرق میان گوهر وسنگریزه را شناختند.

علی ازدنیا چشم‌پوشید پیش ازآنکه رسالت خود راتام وکامل به جهان رساند، درگذشت مانند درگذشتن همه پیغمبران بصیر که در شهری وارد می‌شوند که شهر آنهانیست، بسوی مردمی می‌آیند که مردم آنها نیستند، درزمانی‌هویدا می‌شوندکه‌زمان آنها نیست، ولی پروردگار ترا در این کار حکمتهاست که خود داناتر است.»

ـ نظر شبلی شمیل درباره علی ـ

شبلی شمیل «از پیشوایان منطق مادی» می‌گوید:

علی‌بن ابیطالب بزرگ بزرگان جهان ویکتا نسخه زمان بود که جهان شرق وغرب درعالم قدیم وجدید صورتی به‌سان این نسخه که مطابق اصل باشد به‌خود ندیده است.

ـ نظر کارلایل درباره علی ـ

کارلایل «فیلسوف بزرگ انگلیس» می‌گوید:

اما علی ـ ما را نمی‌رسد جز آنکه او را دوست بداریم و به او عشق بورزیم، چه او جوانمردی بس عالیقدر و بزرگ نفس بود. ازسرچشمه وجدانش خیر و نیکی می‌جوشید، ازدلش شعله‌های جوش و حماسه زبانه می‌زد، شجاع‌تر از شیر ژیان بود و شجاعتش ممزوج بالطف و رحمت و عواطف رقیق رأفت بود...

در کوفه غافلگیر و کشته شد. شدت عدلش موجب این فاجعه گردید چنانکه هرکس را مانند خود عادل می‌دید ـ پیش از مرگش در باره قاتلش گفت: «اگر زنده ماندم خود می‌دانم واگر درگذشتم کار به‌دست‌شماست، اگرخواستید قصاص نمائید دربرابر یکضربت تنها یکضربت و اگر درگذرید به تقوا نزدیکتر است!!.»

ـ نظر بارون‌کارل ـ

بارون‌کارادیفو «مورخ‌و محقق بزرگ فرانسه» می‌گوید:

علی ـ آن شجاع بیهمتاو قهرمان یکه تازی بود که پهلوی به پهلوی پیغمبر می‌جنگید و با اعمال برگزیده و معجزه‌آسائی قیام نمود، در معرکه بدر بیست‌ساله بود که به‌یك ضربت دست، یکه‌سوار قریش را دونیم نمود، در احد شمشیر پیغمبر ـ ذوالفقار را بدست گرفت‌و برسرها کلاخودمی‌شکافت‌و برتنهاجوشن‌می‌درید و در یورش

بر قلعه خیبر با یك‌دست دروازه سنگین آهنین را از جای کند وآنرا بالای سر خود سپر ساخت ، اما پیغمبر او را بسیار دوست داشت و به او بسی وثوق داشت، روزی به سوی علی اشاره کرد وگفت: «من کنت مولافعلی مولاه.» هرکس من آقای او هستم علی سرپرست اوست.

ـ نظر میکائیل نعیمه ـ

میخائیل نعیمه «نویسنده نامی لبنانی» می‌گوید :

«قدرت نمائی و قهرمانی علی تنها در حدود میدانهای جنگ نبود ، قهرمانی بود در صفا و بصیرت وطهارت وجدان وسحر بیان و حرارت ایمان و عمـق روح انسانیت و بلندی همت و نرمـی طبیعت و یاری محروم و نجات مظلوم ازدست متجاوز وظالم وفروتنی برای حق به هرصورت و مظهری که حق برایش تجلی نماید، این قدرت قهرمانی همیشه محرك و انگیزنده است گرچه روزگارها از آن بگذرد ، امروز و هرروز دیگر که شوق ما برای پی‌ریزی بناء صالح و فاضلانه شدید شود به سوی او باز می‌گردیم ... راستی بر هر مورخی هرچند هوشمند و نابغه باشد محال است که بتواند یك تصویر کامل از عظیمی مانند علی به‌دست تو دهد گرچه در هزار صفحه باشد زیرا آنچه این قهرمان مرموز عرب تفکر و تأمل نموده و گفته و عمل کرده که در میان خود و پروردگارش بوده نه گوشی شنیده و نه چشمی دیده و آن بسیاربسیار بیش از آن است که به دستش نمودار یا به زبان و قلمش آشکار شده ، پس هرتصویری که از او ترسیم نمائیم ناچار صورتی ناقص ازآن اصل کامل است.»

علی آن قهرمان بی‌مانند، فکر وروح و بیان درهرزمان ومکان‌است. اکنون که به برتریش اقرار داریم چه بهتر که توصیف اعلا را از لسان والای خودش در جمله‌ای کوتاه بشنویم : ان‌محلی منهـا محل القطب من‌الرحی ینحدر عنی‌السیل ولایرقی الی الطیرفسدلت دونها ثوباً و طویت عنها کشحاً : «نهج‌البلاغه جلد ۱ صفحه ۱۵۱»

بدرستیکه من همان کوه بلندی هستم که نهرهای فضیلت و دانش از آغوشم سیل آسا فروریخته و مرغزار زندگی را کـه در پناه من دامن گسترده‌است ، سرسبز و سیرآب می‌کند . امـا هیچ مرغ بلندپرواز نمی‌تواند بربالای قله‌ام آشیان گیرد ، زیرا شاهباز فکر بشر را پروازی بدین اوج و بلندی میسر نیست .

«با این وجود از غوغای اجتماع برکنار مانده و دامن از آن آلودگیها و نادرستیهای اغواکننده در پیچیده‌ام و با تعجب و تأثر به‌همنوعان خود که با قدرت بینش از راه راست به حضیض ضلالت پناه برده‌اند می‌نگرم!!!.»

ـ شهربانو دختر یزدگرد ـ

پیشتر اشاره شد که وقتـی فرستادگان پیغمبر (ص) نـزد خسروپرویز به‌مدینه بازگشته وجریان‌پاره‌کردن نامه پیغمبر(ص) راوسیله خسروپرویز معروض‌داشتندعده‌ای ازصحابه پیغمبر(ص) با سماجت و پافشاری اصرار داشتند که پیغمبر دستور حملـه به ایران را صادر فرمایند اما آنحضرت فرمودند: «که اگر به جـای یکبار ده بار چنین اهانتی از پادشاه ایران سرزند هرگـز دستور جنگ با ایرانیان را نخواهم داد زیرا ایرانیان علاوه‌براینکه اسلام

را استقبال می‌نمایند بلکه اسلام را نیز در دامن خود پرورش خواهند داد . اما متأسفانه این توصیه رسول اکرم از سوی خلفای اول و دوم نادیده گرفته شد(۱) و به‌شرحی که گذشت به ایران حمله شد و بعداز سقوط مداین عده‌ای از خاندان سلطنتی منجمله شاهزاده شهربانو دختر یزدگرد سوم جزء اسیران جنگی به مدینه فرستاده شدند ، مردم مدینه دسته‌دسته برای تماشای دختر پادشاه عجم می‌آمدند. دراین هنگام عمر وارد مسجد شد و گفت : «دختر پادشاه عجم کدام‌است» شهربانو را نشان دادند ، عمر دست دراز کرد تا نقاب از روی او بردارد. او مانع شد و به فارسی گفت : «روی جدم خسرو سیاه‌باد اگر نامه پیغمبر(ص) را پاره نمی‌کرد امروز مرااسیر نمی‌کردند تامردم گروه‌گروه‌به‌تماشای من بیایند»

عمر به‌حدی ناراحت شد که دستور قتل او را داد و گفت : «این زن عجمی در انظار مرا و پیغمبر رادشنام داد. حضرت‌علی(ع) فرمود: «ای‌عمر. تو زبان او را نمی‌دانی او جد خود خسرو پرویز را نفرین کرد و به تو و پیغمبر دشنام و فحشی نداد.»

اماعمر برای اینکه آتش خشم خود را خاموش کند دستورداد تا منادی ندا دردهد که مردم برای خریدن شاهزاده ایرانی اجتماع نمایند.

علی (ع) فرمود: «فروختن دختران پادشاهان جایز نیست. باید او را به‌حال خود گذاشت تا هرکه را می‌خواهد برای همسری

۱ـ علی (ع) نیز جنگ با ایرانیان را محکوم به حکم پیغمبر (ص) می‌دانست و بهترین دلیل عملی آن این بود که نه تنها خود در این جنگ شرکت نکرد بلکه حتی نام یکی از طرفدارانش نیز در جنگهای ایران برده نشده است.

خود انتخاب نماید. انگاه به شهربانو فرمود: آیا می‌خواهی ترا شوهر بدهم؟»

شهربانو جواب نداد. حضرت فرمود: سکوتها رضاها «سکوت او موجب رضای اوست.»

سپس فرمود: «درمیان این جمع هرکه‌را خودت انتخاب کنی، ترا برای او عقد می‌کنم.» شهربانو برخاست و در میان همه مردم از پشت سردست روی شانه امام حسین (ع) گذاشت و گفت:

«اگر اختیار با من است من این شخص را بر احدی تبدیل نمی‌کنم.»

علی دستور داد تا حضرت شهربانو را به‌خانه امام حسین بردند و بدین ترتیب او همسر امام حسین شد.

به‌شهربانو گفتند: سبب اینکه آن روز در بین آنهمه‌جمعیت حسین را اختیار نمودی چه بود؟ با اینکه او را نمی‌شناختی؟ شهربانو گفت:

«مرا حکایتی است عجیب، روزیکه لشگر اسلام مداین را محاصره کردند، شب در خواب دیدم کسی با چهره ملکوتی که محمد (ص) معرفیش کردند به‌ایوان کسری آمد و دست همین بزرگوار (امام حسین (ع)) را گرفته و به من فرمود:

«ای دختر پادشاه عجم! من ترا نامزد حسینم کردم.» چون پیغمبر (ص) برون رفت بانوی مجلله‌ایکه او را فاطمه (ع) دختر پیغمبر (ص) معرفیش کردندواردشدو مرا به‌آغوش گرفته فرمود: «تو نامزد پسر من هستی، مسلمانان برشما غالب می‌شوند، تو اسیر می‌گردی، دلگیر مباش که در مدینه به وصال شوهرت می‌رسی.» وقتیکه در مسجد به‌من گفتند: «مخیری هرکه را می‌خواهی انتخاب

کن، این آقا را که در خواب به‌من معرفی شده بود انتخاب نمودم.»

حضرت شهربانو در زمان خلافت علی (ع) از امام حسین دارای فرزندی شد که امام بعداز پدر یعنی امام سجاد بود.

به‌اتفاق مورخین، حضرت شهربانو هنگامیکه امام سجاد ازاو متولد شد در حال نفاس از دنیا رفت.

پس آنچه که در بعضی از کتب و در افواه عوام هست که حضرت شهربانو در روز عاشورا سوار ذوالجناح شد و پس از طی مراحلی در کوهی مجاور ری ناپدید شد، صحیح نیست و اینکه‌این کوه به‌خاطر سوابق موهومش زیارتگاه عده‌ای از جهال گردیده بی‌اساس است .

ـ آسیائی که ابولؤلؤ ساخت ـ

نام او فیروز و در یکی از جنگهای بین ایران و روم ازشهر نهاوند وسیله رومیان به‌اسارت گرفته شد، سپس مسلمانان در شامات او را با عده‌ای از رومیان اسیر نموده به‌مدینه آوردندکه به غلامی نزد مغیرةبن شعبه فروش رفت، وقتیکه عده‌ای از اسیران نهاوند را به‌مدینه آوردند، ابولؤلؤ دست برسر نونهالان نهاوندی می‌کشید و گریه می‌کرد و به‌هریك این جمله را «جگرم کباب شد» می‌گفت. او می‌دانست سرنوشت تلخ وحشتناکی که او دیده است در انتظار این کودکان معصوم است.

مغیره اضافه از کارهای سخت‌که از ابولؤلؤ می‌کشید، روزی دو درهم از او مالیات می‌گرفت.

ابولؤلؤ از این تکلیف طاقت‌فرسا نزد عمر به دادخواهی‌آمد.

عمر به‌او گفت: روزی دو درهم برای توکه صنعت‌آسیاسازی خوب می‌دانی زیاد نیست. از تو می‌خواهم که در اوقات فراغت آسیائی بادی برای من بسازی و اجرت آن دریافت کنی.»

ابولؤلؤ که انتظار داشت خلیفه بار او را سبکتر نماید خود را در مقابل تکلیفی مالایطاق می‌دید از شدت ناراحتی گفت: «آسیائی برای خلیفه بسازم که در دنیا نمونه باشد.»

عمر گفت: «این غلام مرا تهدید به‌قتل می‌کند. اگر بنا بود کسی را قبل‌از ارتکاب به‌جرم قصاص کنند. این غلام را به قتل می‌رساندم.»

چند روز بعد عمر درمسجد وسیله ابولؤلؤ باکارد دوسر شش زخم برداشت که یکی از این زخمها در زیر ناف او موجب مرگش شد (٢٦ ذیحجه سال ٢٣ هجری).

در بعضی از تواریخ منجمله الکنیة و الالقاب امده‌که ابولؤلؤ پس‌از ضربت زدن بـه‌عمر فرار کـرد و به‌ایران آمد و در شهر کاشان مخفی بود تا از دنیا رفت و اکنون قبرش در خارج از شهر کاشان مشهور و معروف است.

ـ ظهور رنگ ریا ـ

تا زمان خلیفه دوم‌ظاهر روح‌اسلام بدانگونه‌که پیغمبر(ص) تعلیم فرموده بود حفظ بود، اما در زمان عثمان که خود از بنی‌امیه و هواخواه آنها بود بذر علفهای هرز در گلزار دین پاشیده شـد. در کتاب ابوذر غفاری آمده است: که روزی شاعری نزد عثمان آمد و در حضور اطرافیان، شروع کرد به‌مدح و ستایش او، اطرافیان

به‌خاطر خوش‌آیند خلیفه، احسن‌احسن‌گفتند، ابوذرغفاری‌خشمگین شده بود برخاست مشتی خاك بر داشته و به‌صورت آن شاعرچاپلوس پاشید، چون به او اعتراض کردند، ابوذر گفت:

ازرسولخداشنیدم‌که فرمود: احثوالتراب‌علی وجوه‌المداحین، «به صورت مداحان چاپلوس و متملق خاك بپاشید.»

ـ آزادی و بندگی ـ

عثمان که از حقیقت‌گوئیهای حضرت ابوذر غفاری به تنگ آمده بود، روزی غلام داناثیرا مامور کرد که یك بدرهٔ زر بـرای ابوذر ببرد و تأکید کرد چنانکه ابوذر این کیسه زر را قبول نماید ترا آزاد خواهم کرد، غلام آن بدره زر را آورد و اصرار و الحاح زیادنمود ولی‌ابوذر قبول‌نکرد. بالاخره غلام ناچارشد وگفت : ای ابوذر این نقدینه قبول فرما که آزادی من منوط بر آن است، باشد که تو هم سهمی در آزادی من داشته باشی. ابوذر فرمود: بلی اگر آزادی تو در آن است. و لیکن بندگی من هم به‌وصول آن است و هرگز دین و دنیای خـود را کـه بستگی بـه آزادیم دارد از دست نخواهم داد.

وَلَا تُطِعْ مَنْ أَغْفَلْنَا قَلْبَهُ عَنْ ذِكْرِنَا وَاتَّبَعَ هَوَاهُ

یعنی طاعت کسی را که وی را غافل کرده‌ایم و او بنده هوی نفس خویش است نکنید.

قرآن کریم ۱۸ـ۲۷

ـ دادرسیهای معاویه ـ

«سوده همدانیه» آن زنی است که در جنگ صفین مردم را به‌یاری امیرالمؤمنین دعوت می‌نموده و برعلیه معاویه جمعیت را تهییج می‌کرد.

سوده پس‌از شهادت حضرت علی (ع) به‌عنوان شکایت از وضع خلافت به‌نزد معاویه رفت. معاویه او را شناخت و مدتی شماتت و سرزنشش کرد آنگاه گفت:

اکنون برای چه آمده‌ای؟ مطلبت را بگوی. سوده گفت:

ای معاویه بدان، وقتی خواهد رسید که خداوند در باره ما از تو سئوال کند و حقوقی را که ما بر تو داریم از تو مطالبه خواهد فرمود. بدان که عمال و مامورین تومرتب به ما ستم می‌کنند

و با زور، جمعیت ما را، زراعت‌وار . درو کرده و مثل خار. ریشه های ما را قطع نموده‌اند. این «بسر بن‌ارطاة» است که از طرف‌تو به‌سرزمین ما آمده مردان ما را کشته، اموال ما را به‌غارت برده است، ما به‌منظور اطاعت و فرمانبرداری از تو این ناملایمات را تحمل کرده‌ایم. اکنون اگراز کار برکنارش‌کنی از تو تشکرمی‌کنیم و در غیر اینصورت مبارزهٔ ما با تو قطعی است.»

معاویه گفت: «ای زن، تومرا به‌جمعیت خود تهدید می‌کنی؟ اکنون دستورمی‌دهم ترا برشتری بی‌جهاز سوار کنند و به‌نزد «بسر بن ارطاة» بفرستند تا او هرچه خواهد با تو بکند . سوده دمی تأمل سپس این اشعار را بر زبان جاری نمود.

«صلی الله علی جسم تضمنها   قبرفا صبح فید الفر مدفونا»
«قدخالف الحق لایبغی به بدلا   فصار بالحق والایمان مقرونا»

یعنی ـ رحمت‌خدا برآن پیکری‌که قبر او را دربرگرفته و به سبب دفن او درآن قبر، عزت و شرف در آن پنهان شده است، همان کسی که هم‌پیمان با حق وعدالت بود و هیچ‌حکم برخلاف نمی‌کرد و همواره توام با ایمان و حقیقت‌بین بود.»

معاویه گفت: ای سوده که را می‌ستائی ؟ سوده در جواب گفت:

به خدا قسم آنکس علی بن ابیطالب امیرالمومنین (ع) است. چون روزی به‌خدمتش‌رفتم‌تاازگماشته‌اوشکایت‌کنم، اتفاقاًحضرتش به نماز مشغول بود همینکه فهمید برای ملاقاتش رفته‌ام نمازش را سبك کرد و به‌من توجه مرحمت آمیزی فرموداز حاجت کار من‌پرسید من هم شکایت خود را به عرضش رسانیدم، دیدم آن بزرگوار گریه

کرد و گفت: بارلها توئی شاهد برمن و آنها، که من هرگز آنان را بهستم خلق و پایمال نمودن حق مردم امر ننموده‌ام. سپس برروی پاره پرستی نوشت:

«بسم‌اله الرحمن رحیم» قدجانتکم بینته من ربکم «فاوفواکیل والمیزان‌ولاتبخسوالناس اشیاءهم‌ولا تفسدوفی‌الارض بعداصلاحها فاذا قرات کتابی هذا ما حفظ بمافی یدك حتـی یقدم علیك مـن یقبضه منك والاسلام.»

نامه را بدون مهر و موم به من تسلیم کرد پس آنرا نزدحاکم بردم، و عامل خطاکار برکنار گردید.

معاویه ازشنیدن‌این بیان‌متأثر شدودستور دادهرچه‌می‌خواهد برایش بنویسند واو را راضی باز گردانند. و نیز نوشته‌اند ـ در ایام حکومت معاویه قومی را به جهت گناهی که کرده و واجب القتل بودند به حضور معاویه آوردند.

معاویه امر کرد که همه آنها را بکشند، درآن ساعت‌که گردن ایشان‌را می‌زدند یکی‌را آوردندکه بکشند،او گفت: یاامیرالمومنین هرچه باما خواهی کرد، سزای ماست ومن به‌گناه خویش مقرم اما از بهر حقتعالی ازمن دو سخن بشنو وجواب بده.» معاویه گفت: بگو. گفت همه عالم‌حلم و کرم ترا می‌گویند، اگر ما این گناه را بر پادشاهی می کردیم که چون تو کریم وحلیم نبودی،آن پادشاه باما چه می‌کردی، معاویه گفت همین کردی که من می‌کنم. آنمرد گفت پس حلیمی و کریمی تو مارا چه سود دارد، که تو همان کنی که بی‌رحمان کنند.» معاویه گفت:

«اگر این سخن راقبل‌از این‌می‌گفتی‌همه شمارا عفومی‌کردم،

اکنون آنها را که باقی مانده‌اند همه ایشان را عفو کردم.»

ـ زنا زادگان ـ

فرزندان زیاد که در زمان یزیدبن معاویه در رأس کار بودند و جنایتهای بزرگی بموازات رهبرخود نمودندکه کم‌و بیش‌شنیده‌اید ولی داستان تاریخی یزیدبن مغرق وترانه‌یی که او در هجوابن‌زیاد گفته است لطفی خاص دارد. نوشته‌اند که وقتی عبادبن زیاد، برادر عبیدالله معروف در روزگـار خلافت یزیدبن معاویـه به حکـومت سیستان منصوب گشت. یزیـدبن مغرق کـه شاعـری نامـدار بود نیز باأو همراه گشت امادر سیستان عباددر نگهداشت اوچندان نکوشید و بدو آنگونه که لازم بود عنایت نکرد. یزید برنجید و او را آشکار و پنهان بنکوهید و ناسزا گفت . عباد او را به زندان‌کرد و یزیدچون‌از زندان‌بگریخت به‌عراق وشام رفت و هرجا می‌رسید پسران زیاد را می‌نکوهید ودر نسبت وشرف آنها طعن می‌کرد عبید اللهاورا بگرفت و به زندان انداخت‌و باأوسخت بدرفتاری آغازنهاد. روزی فرمان داد تا نبیذ باگیاهی «شبرم»نام‌که‌اسهال‌آوراست، بدو بنوشانیدند. تا در مستی و نزاری طبیعت او نیز روان شد پس از آن گربه‌ای و خوکی و سگی با او در یك بند قفس کشیدند و بدین حال او را در بصره، به کوی‌و برزن میگردانیدند وکودکان بصره در قفای او افتاده بودند و آنچه را از او همی رفت میدیدند و فریاد می‌زدندو بفارسی می‌گفتنداین‌شیست(۱)؟ـ و او نیز بفارسی می‌گفت:

۱ـ چیست

آبست و نبیذست
و عصارت ـبیب(۱) است
و دنبهٔ فربه و پی است
وسمیه رو سبیذست(۲)

وسمیه نام مادر زیاد است که می‌گفتند در روزگار جاهلیت عرب از روسبیان بوده است.

ـ کناره‌گیری معاویة‌بن یزید ـ

وقتی دوتن ازکنیزان «معاویة‌بن یزید» بایکدیگر در امری نزاع داشتند، خلیفه شنید که کنیز زشت به کنیز زیبا می‌گوید:

آیازیبائی صورت بزرگی و عظمت پادشاهان‌را برتو پوشانیده است؟»

آن کنیز دیگر در جواب گفت:

بلی، کدام سلطنت است که با پادشاهی حسن و زیبائی بتواند برابری کند. البته پادشاهی حقیقی همین زیبائی وجمال است. بدلیل اینکه جمال وزیبائی برپادشاهان نیز حکم می‌کند وآنها هم از او اطاعت می‌کنند.»

کنیز زشت گفت:

تو عمیقا به‌سلطنت فکر نکرده‌ای تابدانی که سلطنت از دو حال خارج نیست و درهردوحال نیز خیری در او نیست. اول اینکه اگر سلطان شکر گزار این نعمت بوده وهمیشه به وظیفه‌خود عمل

۱ـ میوه خشك

۲ـ روسپی یا زن بدکار

نماید، همیشه در رنج وتعب به‌سر می‌برد و لذتی از آن سلطنت نخواهد برد. دوم اینکه چنانچه وظیفه ناشناس باشد و به‌حقوق ملت اعتنا نکند، بازگشت او به دوزخ است، پس چه خیری می‌تواند در سلطنت باشد؟»

از شنیدن این گفتار «معاویه‌بن یزید» متنبه شد و خود را از خلافت‌خلع‌نمود، بنی‌امیه‌چون‌این‌امر را مشاهده‌کردندمی‌گفتند : این در اثر تربیت معلم او «عمر بن مقصوص» است. لذا معلم او طلبیده و گفتند تو این جوان را به‌محبت علی و اولاد او تربیت کرده‌ای؟» او در جواب گفت: این محبت فطری و جبلی وی است و ابداً به‌من ربطی ندارد.»

ولی بنی‌امیه به این جواب اعتنا نکردند و آن بیچاره را زنده در گور کردند!!!.»

إِنَّ الْإِنسَانَ لَيَطْغَىٰ أَن رَّآهُ اسْتَغْنَىٰ

«انسان عصیان می‌ورزد بطورحتم، زمانیکه خود را بی‌نیاز می‌بیند»

قرآن مجید ۹۶ ـ ٦

ـ عبدالملك بن مروان ـ

چون معاویة بن یزید از خلافت کنار کشید مروان ابن الحکم» دو سال خلافت کرد. بعد از او پسرش عبدالملك بن مروان به‌خلافت رسید . کنیه او ابوالخلفا و ابوالملوك بود. (گویا این کنیه را بعدها به‌علت اینکه پنج‌تن ازفرزندان بلافصل او به‌خلافت رسیدند به او داده‌اند) گویند قبل از خلافت به تلاوت قرآن ـ تا منتهای درجه مداومت داشت. همینکه به رتبه سلطنت رسید، قرآن رابوسید و گفت: هذا فراق بینی و بینك. یعنی دیگر بین من و تو جدائی افتاد.

ـ مروان بن الحکم ـ

«الحب یتوارث والبغض یتوارث» (پیغمبر اکرم ص) یعنی

دوستی و دشمنی آن است که به فرزندان میراث ماند.

اما بهتر است برای اینکه بدانیم بعد از فرزندان ابوسفیان (رهبر مخالفان پیغمبر (ص) درجنگهای داخلی عربستان) چه کسانی به‌خلافت رسیدند و مروان‌بن‌الحکم را که خود و فرزندانش تا انقراض بنی‌امیه زمام امور خلافت را در دست گرفتند بشناسیم. باید اندکی به سوابق گذشته مروان‌بن‌الحکم توجه نمائیم. مروان کسی بودکه نیرنگهای‌او و پدرش برای‌پیغمبر اسلام‌قابل‌تحمل‌نبودو باوجود آنکه هر دو تظاهر به‌مسلمانی می‌کردند، پیغمبر (ص) این پدر و پسر را به‌طائف تبعید کرد و آنها در طول‌حیات پیغمبر(ص) به‌حالت تبعید درطائف به‌سرمی‌بردند. عمر و ابوبکر هم، آن دو را در تبعید نگاه داشتند تا آنکه نوبت به عثمان رسید، او دستور داد آنها را به‌مدینه بازگردانند و در این هنگام بود که مروان‌عملا حاکم مدینه شد و این خود معلوم است که او چه کینه‌ای نسبت به محمد(ص) که او و پدرش را تبعید کرده بود و بر تبعید آنها اصرار داشت، در دل نهان داشت او هیچگاه نمی‌توانست اینچنین کینه را در مورد ساده‌ترین چیزهائیکه او را بیاد پیغمبر(ص) - می‌انداخت فراموش کند، از جمله روزی بر مزار عثمان‌بن مظعون گذر می‌کرد و این عثمان اولین کسی بود از مهاجرین که در مدینه وفات یافت و پیغمبر خدا سنگی روی قبر او به‌عنوان علامت نصب کرد. باری مروان آن هنگام که‌از طرف معاویه والی مدینه بود، روزی برمزار عثمان گذشت، چون آن سنگ را روی قبر او دید تاب نیاورده ودستور دادتا آنرا بدور انداختند، سپس پاره‌ای از مسلمانان معتدل کوشیدند تا او را وادار کنند که سنگ را به‌جای خود بازگرداند ولی او باوقاحتی هرچه تمامتر به مبارزه بارسول

خدا برخواسته گفت: به‌خدا قسم این سنگ را من به دور انداختم و دیگر به‌جای خود باز نخواهد گشت.»

ـ پند تازه جوان ـ

نوشته‌اند روزی عبدالملك مروان در کاخ سلطنتی کوفه با اعیان دربار منجمله عبدالملك بن عمیر نشسته بود که سر مصعب‌بن زبیر را آوردند و نزد عبدالملك بن مروان گذاشتند.

عبدالملك بن عمیر گفت: ای خلیفه در همین مجلس نشسته بودم که سر امام حسین (ع)را نزد ابن‌زیاد دیدم، بعداز چندی‌سر ابن‌زیاد را در همین مجلس نزد مختار دیدم، چند صباحی نگذشته بود سر مختار دراینجا پیش مصعب دیدم، واینك سر مصعب را نزد تو می‌بینم، به‌خدا پناه می‌برم از این مجلس، مبادا ترا پنجمین آنها به بینم.»

عبدالملك مروان از شنیدن این قصه به وحشت افتاد وفوری دستور دادآن قصر را خراب کردند، شاعر فارسی‌زبان جریان این مجلس را به شعر درآورده می‌گوید:

تازه جوانی ز عـرب هوشمند — گفت به عبدالملك از روی پند
زیر همین قبه و این بارگـاه — روی همین‌مسندو این تکیه‌گاه
بودم و دیـدم برابـن زیـاد — آه چه دیدم که دو چشمم مباد
تازه سری چـون سپر آسمان — طلعت خورشید زرویش عیان
بعد ز چندی سر آن خیره سر — دربـر مختـار بـه روی سپر
بعد که مصعب سروسردار شد — دستخوش وی سـر مختار شـد
این سر مصعب بتقاضای کار — تا چه کند با تو دگر روزگار

ـ ترسای شاکی وعبدالملک ـ

شعبی می‌گوید: نوبتی به‌حضور عبدالملک مروان می‌رفتم در اثنای راه ترسائی به من رسید وعریضه‌ای رابه‌من دادوگفت ای جوانمرد، این امانت به عبدالملک بده واگر ندهی به سرقبرپیغمبر رفته از تو شکایت می‌کنم. چون به خدمت عبدالملک رسیدم سخن ترسا را عرض کردم، عبدالملک نامه اوراخواند، درآنجا نوشته‌بود که مردی را والی ماگردانیده‌ای که پیه‌ما راسوخت وگوشت مـارا گداخت ومارا خورد. عبدالملک از فصاحت‌ترسا متعجب شد و در پشت نامه نوشت: که اگر رضای شما به عزل اوست اورا معـزول ساختم ونامه به آن ترسا رسانیدند، ترسا در نامه دیگر نوشته بود به عزل او راضی نیستیم. عبدالملک به احضار او اشاره کرد واز وی پرسید که چرا به عزل او همداستان نیستی، جواب داد:که‌چون دیگری به ولایت ما فرستی عمری باید که مااو را بشناسیم واو نیز مانند این عامل به تجمل برسد و اگر چنین صورتی دست‌دهدبالمره ازپادرآئیم، لیکن‌می‌خواهم‌خلیفه به‌او بنویسید که خود سیر شدی ، دیگری گرسنه مدار وسیرت قبیح‌تغییرده وعدل وانصاف پیشه‌کن.» عبدالملک روبه من کرده گفت: «شعبی زیرکی وفصاحت در اینمرد مجتمع است.» آنگاه اورا تشریفی فاخر داده وبر نهج مذکور مثال برآن ولایت نوشت.

ـ قیصر روم وعبدالملك مروان ـ

دراوقاتیکه عبدالملك مروان عزیمت جنگ مصعب بن زبیر نمود، اعیان دولت وارکان مملکت روم باقیصر روم گفتند: «صلاح درآنست دراین وقت که عبدالملك به محاربه مصعب گرفتار است، مابه مملکت او یورش برده اورا مغلوب ومتصرفات از دست رفته باز یابیم.»

قیصر گفت: «رأی شما خطاست، اگر خواهید نمونه‌ای از آن به شما بنمایم.»

آنگاه حکم داد تادوسگ راحاضر کردند، سگان باهم درجنگ شدند، مقارن اینحال فرمود تاروباهی را آوردند ودرپیش ایشان رهاکردند، سگان‌دعوای‌خودراترك‌کردندوروی‌به‌گرفتن‌روباه‌نهادند واورا گرفته پاره پاره کردند. قیصر گفت: «جنگ ما با ایشان همین حال را دارد، چون مابه ولایت شام رویم عبدالملك ومصعب مصالحه نموده روی به حرب ماآورند وما طاقت مقاومت بادولشگر عظیم رانداریم.»

ـ عبدالملك و مدرس ایرانی ـ

روزی عبدالملك از مدرسه‌ای می‌گذشت دید یکنفر ایرانی به اعراب تدریس می‌کند خیلی تعجب کرد وگفت: «تعجب دارم از ایرانیان که سالها حکومت وسلطنت کردند و به کسی محتاج‌نشدند وما یکروز بدون آنها نمی‌توانیم حکومت کنیم!!!»

ـ قصه اعراب و ماوراءالنهر ـ

در روزگاری که همهٔ شهرهای ایران از عراق و فـارس و آذربایجان وشوش ونهاوند و ری و خراسان، از خلیفه تازیـان فرمانبرداری می‌کرد شهرهای ماوراءالنهر مانند کش و نخشب و بخارا وخوارزم، که درهر حال ازبلاد فرس محسوب می‌شد ، از دستبرد تازیان مصون مانده بود. درخراسان، پیش ازآن، تازیان کندوکاو عظیم کرده بودند وغارت وبیداد بسیار رانده بودند اما بدانسوی آموی دست نیافته بودند. مقارن سال ۵۳ هجری خراسان درحکم‌عبیدالله‌بن زیادبودکه مردی بی‌باك وستمکار به‌شمارمی‌رفت. دراین زمان بخارخداة که امارت وسلطنت دیرین بخارا را داشت، مرده بود وکودکی شیرخوار ازاو بازمانده بود، نامش طغشاده،که مادرش خاتون بجای اوکار ملك می‌راند ودرزمان وی تازیان چند بار به بخارا آمدند ووی هربار صلح کرد وخراج می‌گزارد. چون عبیدالله‌بن‌زیاد به خراسان آمد. ازجیحون بگذشت وآهنگ بخارا کرد. بعضی از روستاهای‌آبادان بخارا و دیه‌ها وقریه‌های مجـاور آن رابگرفت وبا خاتون جنگ های سخت کرد. دراین جنگهااعراب باغها بکندند ودیه‌ها ویران کردند وبس خلق باسارت بـردند و غنایم بسیار بدست آوردند.

ـ خاتون بخارا ـ

چندی بعد، سعیدبن عثمان بجای عبیدالله به امیری خراسان آمد، در لشکر وی، گذشته ازغازیان ومجاهدان، عدهٔ بسیاری از

رهزنان وبندیان وآدم‌کشان بودند. که اززندان برآمده بودند و بامید تاراج وغنیمت راه خراسان راباوی درپیش گرفته بودند. وی باسپاهی چنین غارتگر درآنسوی آمویه یك چند تاختن هاکرد ومالها واسیران بدست آورد. اما ازسمرقند و بخارا جز باج و نوا نستدوآندوشهر بزرگ‌ماوراءالنهر را بجنگ نتوانست‌گشود. در بخارا، باخاتون که‌ملکهٔ‌آن‌دیار بود، بانرمی‌و مهربانی‌رفتارکردو بعضی گفته‌اند خاتون اورا دوست گرفت ومیان آنها سروسری پدید آمد وچنانچه این گفته درست باشد بعید نیست که خاتون بااین تمهید می‌خواسته مردم ودیار خودرا ازقتل و غارت درامان دارد بهرتقدیر خودباختن رابر کشور باختن ترجیح داده است.

ـ ملاقات موحش ـ

داستان نخستین شب ملاقات عاشقانه سعید وخاتون جالب است :

پس ازاینکه ندیم ورابط دوطرف توانستند علاقه درونی و دلباختگی بانو وسعید رابه اطلاع طرفین برسانند، آتش اشتیاق ملاقات در دل دودلباخته شعله‌ور گردید، بالاخره شبی را مقرر داشتندکه در زیر درختان وروی چمنزار درمحلی معین مابین‌اردوی عرب و شهر بخارا ملاقات عاشقانه انجام پذیرد .

قدرت عشق توانست کلیه احتمالات زمان جنگ راکه‌کمترین آنهاگرفتاری واسارت به دست دشمن ونابودی هزاران نفر ازافراد بیگناه بود به‌کنار بزند، دودلداده که برای اولین بارقصد ملاقات داشتند هرکدام فقط بایك همجنس (ندیمه خاتون وغلام رابط

سعید) بدون اینکه کس دیگری ازقصد آنها مطلع شود سر به‌بیابان گذاشتند، زهره شیر می‌خواست‌که درآن اوضاع آشفته درتاریکی شب به بیابانی چنان مخوف پای نهد زیرا موقعیت جنگی هر قتل وجنایتی راتوجیه می‌کرد،. دل درسینه‌های آنها به تندی می‌طپید، توهم به‌خاطر غلام سعید اینطور وانمود کرد که ازدور سوارانی به قصد جان آنها مرکب می‌رانند، به خصوص که سروکله خاتون وندیمه او دفعتاً ازپناه تپه ظاهر شد، غلام سعید بـالکنت زبـان فریاد وحشتناکی کشید و فراررا برقرارترجیح‌داد، ندیمه خاتون باشنیدن آن فریاد دیوانه‌وار جیغ جانکاهی زده وبدون توجه بـه مسئولیت دربرابر ملکۀ بخارا تازیانه به اسب زده سر در بیابان گذاشت، سعید نیز ازوحشت، قصه عشق رافراموش نموده برای نجات ازآن صحنه وحشت‌زا رکاب به مرکب زده باسرعت بدنبـال غلام خود بود، دراینحال خاتون که می‌دید تمام مقدمات وتدارکات درحال فروریختن است به خود جرأت داده باصدائی ملیح توانست سه‌بار پی‌درپی باآهنگی بلند سعید را صدا بزند، این ندا به‌منزله قوت قلبی بود که سعید را وادار به برگشت کرد .

لحظه‌ای بعد دودلداده یکدیگـررا درآغوش گرفته، اتفـاق قبلی راحسن تصادفی برای ترد اغیار دانستند.

ـ دوای معجزه آسا ـ

گویند: «چون سعید باخاتون ازدر صفا وصمیمیت درآمد و چندی درصحرای بخارا اردو زد ازقضا سعید بیمار گشت خاتون بعیادت او درآمد. کیسه‌ئی داشت پرزر. دست درکیسه کرد و دو

چیز ازکیسه برآورد وگفت این یکی ازبهر خویشتن نگاه میدارم تااگر بیمار شوم بخورم واین دیگر ترادهم تابخوری وبهتر شوی. سعید راعجب آمدکه آن چیست که خاتون بااین عزت وبزرگی به او میدهد. چون خاتون بیرون رفت سعید بنگریست خرمایی بود کهنه گشته، کسان خودرا فرمود تاپنج شتر بار خرمای تازه بار کردند وبه نزدیك خاتون بردند. خاتون جوالها بگشاد و خرمای بسیار دید، کیسه بگشاد وآن خرمای خویشتن بیرون کرد وباآن خرماها مقابله کرد همچنان بودکه خاتون داشت. بعذر اندر آمد و گفت مارا ازاین جنس بسیار نباشد واین دوخرما سالهای بسیار نگاهداشته‌ام ازبهر بیماری. آورده‌اند که این خاتون زنی بود شیرین وبا نیکوئی بسیار. سعید بروی شیفته شد ومردم بخارا را به زبان بخاری درین معنی سرودها بوده است».

ـ قتیبة‌بن مسلم ـ

باری، ازاین تاختن‌هاکه عبیدالله زیاد وسعیدبن عثمان‌کردند هیچ فتحی بهرهٔ مسلمانی نگشت واین تازیان، بی‌آنکه بتوانند آیین مسلمانی رادر آنسوی آموی رواج‌دهند بغارت وتاراج وبغنایم و اسرار بسنده کردند و بازگشتند. مسلم‌بن زیاد برادر عبیدالله و چندتن دیگر که به امیری خراسان آمدند هرچند درآنسوی آموی نیز کری وفری کردند اما جز غارت وباج ستدن کاری دیگر ازپیش نبردند ودیار ماوراءالنهر باآنکه هرچند سالی دستخوش غارت و کشتار تازیان می‌گشت لیکن یکسره مقهور ومغلوب تازیان نمی‌بود تانوبت به قتیبة‌بن مسلم باهلی وسید که بسال ٨٦ هجری ازدست

حجاج بامیری خراسان رسید. این قتیبه نیز، همچون خداوندگار خویش حجاج، ازشقی‌ترین وبیباك ترین سرداران عرب بود، آنچه ازبیداد وکشتار وتاراج که بخوارزم وتخارستان وماوراء النهراو کرد کس نکرده بود. چون، آهنگ گشودن بخارا کرد، دربیکند که ازروستاهای آبادان بخارا بود، یك چند بماند وشهررا حصار داد، تابگرفت. پس یکی راازکسان خویش بدانجا نشاند وخود روی به بخارا نهاد. بیکندیان از بیرحمی و تطاول تازیان بجان آمدند. بشوریدندوامیری راکه ازعربان‌بودفروکشیدندوازپای درآوردند. قتیبه راخبر رسید. لشکر خویش رافرمود که بازگردند وبیکند را تاراج کنند و خون ومال مردم مباح دارند. ازاین غارت و کشتار عربان رابهرهٔ بسیار رسید. معابد بیکند رافروکندند و هرچه ظرایف یافتند برگرفتند وببردند. بخارا نیز، باجنگ گشوده شد. وقتیبه بامردم آن صلح کرد برآنکه هرسال دویست هزار درم‌خلیفه را وده هزار درم امیر خراسان را بدهند وازخانه‌ها وضیاع‌ها نیز یك‌نیمه مسلمانان رادهند وستوران مسلمانان رانیز کسانی‌که در بیرون شهر جای دارند، علوفه دهند. بدینگونه بخارا تازیان را مسخر گشت وتازیان بادهقانان همخانه شدند وناچار کسانی که از همخانگی بااین قوم تنگ میداشتند، خانه به بیرون شهر بردند و شهررا به تازیان دادند بخارا آیین مسلمانی گرفت. آتشکدهها و بتخانه‌ها ویران شد وبجای آنها مسجدها بناگشت. وبازار ماخ که شاید تاهمان روزها، هنوز درودگران وصورتگران در آنجا بتان می‌ساختند ومی‌فروختند، ازرونق افتاد، آخر کار، قتیبه، یکی راازیاران خویش، دربخارا به امارت نشاند وخود بقصد سمرقند بیرون آمد.

ـ فتح سمرقند ـ

اما فتح سمرقند آسان دست نداد. قتیبه یك چند آن را در حصار گرفت ومردم شهر مقاومت بسیار نمودند و قتیبه با سپاه خویش، زمانی دراز بر در شهر بماند. درباب فتح سمرقند، که ناچار باغارت وکشتار وبیداد بسیار توأم بوده است، در بعضی تاریخها داستانی آورده‌اند، که افسانه های «هومیروس» و شهر «تروا» رابخاطر می‌آورد. نوشته‌اندکه چون قتیبه یك چند سمرقند رادر حصار گرفت ومقام او بردر شهر دراز کشید، دهقان (۱) سمرقند وی راپیام داد: «که اگر همهٔ عمر بردراین شهر بمانی آنرا گشودن نتوانی که در کتابهای پدران ما چنان است، که بر این شهر کس دست نتواند یافت الا مردی‌که نام او پالان باشد و نام تو پالان نیست واین شهر نتوانی گشود.» قتیبه و یارانش چون این سخن بشنیدند بانگ تکبیر برآوردند ویاران‌قتیبه شادیها کردند وگفتند سمرقند بردست ما گشوده آید که امیر ما را نام پالان شتر است، وقتیبه رامعنی چنانست،.... باری، چون مقام قتیبه بر دروازهٔ شهر بدرازا کشید، درصدد برآمدکه تا بحیله و چاره برشهر دست بیابد. پس بفرمود تا صندوق‌ها بساختند که درهاشان ازدرون گشوده وبسته می‌شد، ودر هر صندوق مردی شمشیرزن بنشاند، وآنهمه رادر فروبست وکس نزددهقان سمرقند فرستاد وپیام دادکه من بردر سمرقند بیش نتوانم بود. از اینجا

۱ـ حاکم

خواهم رفت وآهنگ چغانیان دارم اما پاره‌یی اموال وسلاحها بامن هست‌که بردن آنهارا روانیست. اگرآنهارا ازمن بزنهاردرپذیری، همه رادر صندوقها گذارم ونزد تو فرستم، تااگر از چغانیان بسلامت بازگشتم همچنان بمن بسپاری. دهقان سمرقند، که ازاین خدعه غافل بود، این‌خواهش قتیبه راپذیرفت، وقتیبه مردان راکه درآن صندوقها بودند، فرمان دادکه چون شب درآید صندوقها بگشایند وبیرون آیند ودروازهٔ سمرقند رابرروی سپاه مسلمانان بازکنند تااین فتح بردست آنها برآید. پس ازآن، صندوقها راکه دهقان سمرقند بزنهار پذیرفته بود هم برآن قرار که رفته بود، نزد دهقان بفرستاد چون شب درآمد وشهر خلوت گشت آن مردان از صندوقهای خویش برآمدند وشمشیرها بکشیدند وهرکس را که پیش ایشان رفتی می‌کشتند تا بدروازه رسیدند. پس دروازه‌بانان رابکشتند ودروازه رابگشودند وقتیبه باسپاه خویش بدرون شهر آمدند ودهقان راتاب مقاومت نماند بگریخت و سمرقند بدست تازیان افتاد...

اما شك نیست، که فتح شهری ازاینگونه ناچار با غارت و بیداد و کشتار وویرانی همراه بوده است

قتیبه سمرقند را، بخدعه وبرخلاف قرارداد های مسلمانان گشود، زیرا، قبل ازآنکه وی بامارت خراسان بیاید ، سعیدبن عثمان، بادهقان سمرقند صلح کرده بود، برآنکه از دهقانان هفتصد هزار درم رابخراج وصد هزارتن ازمردم رابنوا بستاند، ودیگر عربان رابا سمرقند ومردم وآیین آن کاری نباشد و از روزگار امارت سعیدبن عثمان تا این زمان که قتیبةبن مسلم به خراسان آمد، دهقان سمرقند همچنان براین قرار کار میکرد واین

پیمان راعربان وسمرقندیان هردو معتبر می‌شناختند. قتیبة بن مسلم چون بماوراءالنهر آمد بخارا بستد، و به سمرقند روی آورد. و برخلاف آن عهد که عربان بادهقان سمرقند کرده بودند. آن شهر را بحیله وخدعه بگرفت وشاید داستان صندوقها که در تاریخها آورده‌اند وپیش ازاین نقل گشت درهمین احوال وبهمین تقریب روی داده باشد درهر حال چون قتیبه برخلاف عهد وپیمان مسلمانی، سمرقند رابحیله وخدعه بگشاد، مردم شهررا ازسرای های خویش بیرون راند وسپاه خویش را درخانه‌ها وسرایهای قوم بنشاند. وپیداست که در ماجرایی از اینگونه، تاچه‌اندازه مالها بهدر رفته است و خونها ریخته شده است. آورده‌اند که چون عمربن عبدالعزیز بخلافت نشست اهل سمرقند بشکایت نزد اورفتند وبنالیدند که قتیبه عهد مسلمانان بشکست وبستم شهرما بگرفت وخانه ما بستد. عمربن عبدالعزیز بیکی از قضاة فرمان داد تادراین دعوی بنگرد ودرین باب بحق وعدل حکم دهد. آن قاضی حکم داد که باید عربان و اهل سمرقند، بردروازهٔ سمرقند دیگرباره نبرد کنند اگر اعراب فائق آمدند، سمرقند راچون شهری‌که بجنگ گشوده باشند تلقی‌کنند وگرنه دیگرباره باآنها عهدی تازه ببندند درست است که حکم این قاضی، دروضع وحال اهل سمرقند، که بهرحال شهر و خانهٔ آنها باخدعه وستم بدست تازیان افتاده بود هیچ تغییری نمی‌داد لیکن، نشان می‌داد که درهرصورت، فتح این شهر بردست قتیبه، همواره بمثابهٔ خدعه‌یی ناروا تلقی می‌شده است. وظاهراً این خدعه ونیرنگی که قتیبه برای گشودن سمرقند بکار برده است، به‌سبب آن بوده است که تاشهر رابجنگ بگشاید وبدین بهانه مردم شهر را باسارت بگیرد و اموال و خواسته‌هاشان را بغنیمت دارد.

باری فتح سمرقند، که باچنین خدعه و نیرنگی رسوا دست داد، ناچار بویرانی و پریشانی شهر کشید وچنان شد، که دهقانان و بزرگان شهر برویرانیهای آن مرثیه گفتند وجای آن بود.

ـ خیانت به خط و زبان فارسی ـ

دیوان عراق تاروزگار حجاج بخط وزبان فارسی بود، حساب خراج ملك وترتیب خرج لشگریان را دبیران و حسابگران فرس نگاه می‌داشتند. درعهد حجاج، تصدی این دیوان را «زادان فرخ» داشت. حجاج درکار خراج اهتمام بسیار می‌ورزید و چون با موالی‌ها(۱) ونبطی‌ها دشمن بود درصدد بودکه کار دیوان را از دست آنها بازستاند در دیوان «زادان فرخ»، مردی بود از موالی تمیم، نامش «صالح‌بن عبدالرحمن» کـه بفارسی و تازی چیـزی می‌نوشت. واین «صالح»، دربصره زاده بـود وپدرش از اسرای سیستان بود. دراین میان حجاج، صالح رابدید وبپسندید و او را بنواخت وبخویشتن نزدیك کرده صالح شادمان گشت وچون یك‌چند بگذشت، روزی با «زادان فرخ» سخن می‌راند گفت: «بین من وامیر واسطه تو بوده‌ایی اکنون چنان بینم که حجاج رادر حق من دوستی پدید آمده است و چنان پندارم که روزی مرا برتو در کارها پیش دارد وترا ازپایگاه خویش براندازد.» «زادان فرخ» گفت: «باك مدار. چه، حاجتی‌که اوبمن دارد بیش ازحاجتی است که من باو دارم. واو بجزمن کسی رانتوانـد یافت‌کـه حساب دیوان وی را

۲ـ شهر رضائیه امروزی

نگهدارد.» صالح گفت: «اگرمن بخواهم که دیوان حساب رابتازی نقل کنم توانم کرد.» «زادان فرخ» گفت: «اگر راست گویی چیزی نقل کن تامن به‌بینم.» صالح چیزی ازآن بتازی کرد. چون «زادان فرخ» بدید بشگفت شد ودبیران را کـه دردیـوان بودند بگفت: «خویشتن راکاری دیگر بجویید‌که این کار تباه شد.» پس از آن، ازصالح خواست که خویشتن را بیمارگونه سازد ودیگر به دیوان بیامد و همچنان بسر شغل خویش رفت. چون یك چند بگذشت فتنه حجاج ازاو بپرسید‌گفتند بیماراست طبیب خویش راکه«تیادوروس» نام داشت به‌پرسیدنش فرستاد. «تیادوروس» دروی هیچ رنجوری ندید چون «زادان فـرخ» ازاین قضیه آگـاه گشت ازخشم حجاج بترسید. کس نزد صالح فرستاد وپیام دادکه بدیوان بازآید. صالح نیامد و همچنان بسر شغل خویش رفت. چـون یك‌چند بگـذشت «ابن اشعث» پدید آمد ودرآن‌حادثه چنان اتفاق‌افتادکه «زادان‌فرخ» کشته شد. چون «زادان فرخ» کشته آمد حجاج کاردیوان را بـه صالح داد وصالح بیامد وبجای زادان فرخ شغل دبیری بـر دست گرفت. مگر روزی دراثنای سخن، از آنچه بین او و«زادان‌فرخ» رفته بود چیزی گفت حجاج بدو درپیچید وبجد درخواست تادیوان راازپارسی به تازی نقل کند، صالح نیز بپذیرفت وبدین کار رأی‌کرد. «زادان فرخ» را فرزندی بود، نامش «مردانشاه»، چون از قصـد صالح آگاه شدبیامد وازاو پرسیدکه آیابدین مهم عزم جزم‌کرده‌ای؟ صالح گفت آری و این به‌انجام خواهم رسانید. «مردانشاه» گفت چون‌شمارها رابتازی‌نویسی دهویه و بیستویه(یکدهم و یك‌بیستم) را که‌درفارسی‌هست چه‌خواهی‌نوشت؟ گفت‌عشرونصف عشرنویسم.

پرسید «وید» را چه نویسی گفت بجای‌آن «ایضاً» نویسم. مردانشاه به‌خشم‌درشدوگفت‌خدا بیخ‌وبن‌تواز جهان‌براندازد که‌بیخ‌وبن زبان فارسی را برافکندی گویند که دبیران ایرانی، صدهزار درم بدو دادند تا عجز بهانه کند و از نقل دیوان بتازی درگذرد. صالح نپذیرفت و دیوان عراق را بتازی درآورد و از آن پس دیوان‌بتازی گشت‌و ایرانیان را که تا آن‌زمان در دیوان قدری و شأنی داشتند، بیش قدر و مکانت نماند و زبان فارسی که تا آن‌زمان در کار دیوان بدان حاجتمند بودند از آن‌پس مورد حاجت نبود و روزبروز روی در تنزل آورد.

ـ ولیدبن عبدالملك ـ

ولیدبن‌عبدالملك بعد از پدرش مسند خلافت را اشغال‌کرد و مردم را قدغن نمود که او را با نامش خطاب نکنند. در پیش اهل شام ولید، افضل خلفاست، جامع بنی‌امیه در دمشق از بناهای اوست و مسجد رسولخدا را در مدینه تعمیر نمود، کسانیرا که به مرض جذام و برص مبتلا بودند غنی کرده و دست آنها را از سئوال نمودن کوتاه کرد، و مقرر کرد که هر کوری را یکنفر دستگیر مسئول نمایند.

وَكَذَٰلِكَ نُوَلِّي بَعْضَ الظَّالِمِينَ بَعْضًا بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ

و همچنین صاحب اختیار می‌گردانیم برخی از ستمکارانرا بر برخی دیگر بسبب اعمالشان.

قرآن کریم ٦ ــ ١٢٩

ــ سلیمان بن عبدالملك ــ

گفته‌اند که سلیمان عبدالملك در زمــان خلافت در سفری به‌مکه چند روزی در مدینه توقف نمود، پرسید: آیا در مــدینه شخصی هست که یکی از اصحاب رسولخدا را دیده باشد.» گفتند: «بلی ابوحازم دیده است.»

فرستاد او را حاضر کردند. گفت: «ای ابوحازم چرا در حق ما جفا می‌کنی؟»

ابو حازم عرض کرد: «کدام جفا از من سرزده است؟»

گفت: «تمام بزرگان مدینه به دیدن من آمدند غیر از تو.»

ابوحازم گفت: «یاامیرالمؤمنین پناه‌می‌برم به‌خدا ازفرمایش شما به‌جهت‌اینکه نه شما مرا می‌شناختید و نه‌من شمارا دیده‌بودم.»

پس به‌ابوحازم گفت: «جهت چیست که ما مرگ را مکروه می‌داریم؟»

ابو حازم گفت: «برای اینکه شما خانه آخرت راخراب وخانه دنیا را آباد کرده‌اید، از اینجهت مکروه‌می‌دارید کـه از آبادی به ویرانه بروید.»

سلیمان گـفت: «درست گفتی، سپس پرسید ای ابـوحازم با خداوند چگونه ملاقات خواهد شد؟»

ابوحازم گفت: «اما نیکوکار مانند کسی است که‌ازمسافرت وارد وطن و نزد عائله خود بازگردد، ولی تبه‌کار مثل غلام‌گنهکاری است که بر آقای خود وارد شود.»

سلیمان گفت: «ای کاش می‌دانستم که در ملاقات خدا حالم چگونه خواهد بود؟»

ابوحازم گفت: «اگر به‌کتاب خدا عمل کرده‌ای حالت خـوب خواهد بود.»

پرسید: «کاش می‌دانستم که در کجا منزل خواهم کرد؟»

جـواب داد: «ان‌الابـرارلفی‌نعیم وان‌الفجـار لفی جحیم» (قـرآن مجید) یعنی نیکوکـاران در نعمت و بدکـاران در جهنم خواهند بود.»

سلیمان پرسید : «پس رحمت خداوند به‌که خواهد رسید؟»

ابوحازم‌گفت: «ان‌رحمت‌اله‌قریب‌من‌المحسنین» (قرآن‌مجید)

یعنی رحمت خداوند بر نیکوکاران نزدیك است.»سلیمان شیفته و مرعوب سخنان ابوحازم شد، و او را قسم داد که برای تبریك از آنچه روزه،بدان می‌گشاید برای خلیفه بفرستد. روز بعد پاره‌ای سبوس بریان کرده برای خلیفه فـرستاد، خلیفه چـون آن بدیـد

بگریست و بردل وی عظیم کار کرد و سه روز، روزه بداشت و هیچ نخورد تا سوم شب بدان روزه بگشاد، چنین‌گویند که آن‌شب با اهل خود نزدیك شد پسر وی عبدالعزیز بوجود آمد و از وی عمربن عبدالعزیز که در عدل تالی عمر خطاب بود پدید آمد، که از برکات انفاس و طعام ابوحازم بود.!!

ـ قتل قتیبهٔ به‌دست وکیع ـ

در هنگامیکه امر سلطنت برسلیمان‌بن‌عبدالملك قرار گرفت، حکومت خراسان در دست «قتیبةبن مسلم» بود؛ قتیبه باسوءسوابقی که از زمان خلافت ولیدبن عبدالملك بین او و سلیمان روی داده بود، دانست که جان از دست سلیمان بدرنخواهد برد لذا در صدد چاره جویی برآمد.

قتیبه خواست امراء و قبایل عرب را که در خراسان و زیر نظر او خدمت می‌نمودند با خود در مخالفت سلیمان موافق سازد اما هیچکدام این معنی را از او قبول ننمودند و از وی خواستند که آنها را مرخص کرده تا به‌اوطان خود باز گردند، قتیبه نه تنها با خواسته آنها مخالفت کرد بلکه بدرفتاری و خشونت را با آنها آغاز نمود و روزبروز میان او واعیان سپاه ماده نزاع و وحشت زیادتر می‌شد تا آنجاکه تمامی سرکردگان «وکیع‌بن‌اسود تمیمی» را برخود امیر ساختند و قتیبه را از امارت خلع نمودند. چون قتیبه از این معنی وقوف یافت، کس برای احضار وکیع فرستاد وکیع به‌بهانه مرض از رفتن عذر خواست.

قتیبه به‌او پیغام داد: «اگر با اسب قادر به‌آمدن نیستی لازم

است جهت امر مهمی در تخت روان‌نشسته نزد ما آئی.»

وکیع گفت: به‌قتیبه بگوئید: «زحمت زیاده از آنست که بتوانم وسیله تخت‌روان به‌درگاه‌آیم.»

قتیبه حکم کرد: «اگر وکیع در امتثال فرمان تعلل نماید سر او را نزد ما آرید.»

چون این خبر به‌وکیع رسید سلاح پوشیده براسب سوارشد و بهمرائی طایفه‌ای که به‌امارت او و سلطنت سلیمان خشنودبودند متوجه درگاه قتیبه گردیدند.

از آنجاکه‌ستاره اقبال‌قتیبه به‌موازات خلافت‌ولیدبن‌عبدالملك افول نموده بود عده‌ای از ملازمان خاصه او از آمدن وکیع استقبال نموده و اطراف او را خالی کردند، قتیبه با بستگان نزدیك خود به‌دفاع برخاستند که درآنروز خود و یازده‌کس از برادران و فرزندانش کشته شدند، سر قتیبه را همراه با این شعر برای سلیمان ارسال داشتند:

عیب نیست و لیکن هنر است از موری .

پای ملخی نزد سلیمان بردن.»

سلیمان باوجود سرکشی و عصیان قتیبه بر فوت او تأسف خورد و گفت:

آنچه قتیبه درخراسان و ماوراءالنهر کرد، از هیچکس عشر آن ساخته نیست.»

اول و ما یقضی بین‌الناس یوم القیامة فی‌الدماء (پیغمبراکرم)

نخستین باردر روز رستاخیز میان مردم در باره خونها دادرسی می‌شود.

ـ اعزام یزیدبن‌مهلب به خراسان ـ

سلیمان‌بن‌عبدالملك برخلاف انتظار وکیع‌بن‌اسود، یزیدبن مهلب را به‌حکومت عراق و خراسان منصوب کرد.

علت نصب یزیدبن مهلب به حکومت خراسان این بود که در زمان خلافت ولیدهرچندگاه‌از فتوحات قتیبه خبری به‌دمشق می‌رسید و سلیمان‌بن عبدالملك که کینه قتیبه در دل‌داشت به‌این‌پیشرفتها بادیده حسد می‌نگریست اما یزیدبن مهلب می‌گفت: «اینها چه‌فایده دارد زیرا جرجان«گرگان» در وسط بلاد به‌حال سابق مانده وقتیبه را جرأت فتح آن نیست.»

یزید چون به‌خراسان وارد و براوضاع مسلط و مستقر شد پسر خود «مخلد»رادر آنجا به‌نیابت گذاشته و خود با صدهـزار سپاهی قصد تسخیر گرگان نمود و پس از جنگی سخت توانست آن سرزمینرا مسخر و مال بی‌قیاسی بدست آورده خمس غنایم را با فتح‌نامه برای خلیفه فرستاد و از آنجا عزم طبرستان (مازندران) نمود. والی آنولایت «اسپهبد» نام داشت که به‌کمك مردم گیلان (دیالمه) پشتگرمی‌داشت و در صدد جلوگیری از قشون عرب برآمد در اولین جنگی که بین دو سپاه روی داد سپاه اسپهبد توانست پیشقراولان عرب را منهدم و به‌داخل قشون یزید رخنه نمایـد. اسپهبد برای‌اینکه اعراب را به‌محاصره اندازد به‌مرزبان گرگان نوشت:

ما در این سوی توانسته‌ایم از پیشرفت اعـراب جلوگیری نمائیم، اینك حق شماست که هرکس از افراد یزیدکه درآن‌ناحیت

است دستگیر و به قتل رسانی.»

مرزبان به دستور اسپهبد چنین کرد. چون خبر طغیان گرگانیان به‌یزید رسید و خود را در خطر حتمی دید یکی ازاعیان گرگانی را که باوجودیکه قبلا مسلمان شده بود ودر واقعه تسخیر گرگان اموالش مصادره شده و اینك اسیر یزید بود بخواست و به‌او گفت:

اگر چه از من ضرری بتو رسیده و لیکن چون بردیانت و مسلمانی تو وثوق دارم و می‌دانم که جانب اهل اسلام را نخواهی گذاشت خلاصه کلام اینکه اهل گرگان یاغی شده‌اند و ما راتوقف در کوهستان مصلحت نیست، به‌هرطریق که توانی میان من و اسپهبد صلح برقرار کن تا قبل از وقوع جنگ دیگری از این سرزمین باز گردیم.»

آنمرد خوش‌نیت و زودباور جهت اصلاح به نزد اسپهبد آمد و به‌طریق نصیحت گفت:

اگرچه من مسلمانم ولی مولد و منشام این ولایت استو من صلاح حال ترا دوستر دارم از فراغ بال یزیدترکان مرا دروساطت صلح با او قبول کردند ترا نیز صلاح در آن است الحال که اندك ضعفی به‌سپاه اعراب راه یافته مغرور نگردی زیرا نامه‌ای به دارالخلافه نوشته مدد خواسته است و عنقریب لشگر فراوانی که هیچکس را تاب مقاومت با آن نیست به‌این ولایت خواهد رسید، اکنون صلاح تو در آن است که سخن صلح در میان آری که بعداز وصول کمك ، یزید از مصالحه ابا خواهد نمود.»

اسپهبد گفت:

وای برتو چنان شنیدم که یزید با تو جفا کرده و دویست

هزار درهم از تو گرفته است. الحال آمده‌ای و مرا موعظه به سازش می‌نمائی.»

آن شخص گفت:

چنین است و لیکن غرض من از این تصدیع جز نیکخواهی‌تو نیست.»

و چندان‌از این سخنان گفت که اسپهبد فریفته گشته با تقدیم هفصد هزار درهم و چهار صد غلام که برسر هرغلامی طبقی از سیم بود قبول صلح نمود.

با این وجود یزید از برگشت خود بسیار ناراضی بود و قسم خورد که در ازای این عصیان گرگانیان چندان ازایشان‌بکشد که«آسیا» به‌خون آنجماعت گردان شود و از آرد آن اسیا طعامی ترتیب داده بخورد.!!

چون خبر مراجعت یزید به مرزبان رسید خود را به‌قلعه محکمی که در پیش راه گرگان بود رسانید، او می‌دانست که قبل‌از تسخیر قلعه تسلط برشهر محال است و این قلعه همانند سدی سدید شهر گرگان را از هجوم دشمن حفظ خواهد کرد.

ـ آسیائیکه با خون کار کرد ـ

یزیدبن مهلب مدت هفت ماه بردر حصار قلعه معطل ماند و با انواع وسایل جنگی ومنجنیق و حیله وتدبیر نتوانست درقلعه رخنه‌نماید .

روزی مردی از سپاهیان یزید که «هیاج» نام داشت باسگ خود به‌پیرامون حصار می‌گشت، آنسگ نخجیری‌را درکمر کوه روان

دید، سگ از عقب نخجیر شتافته و هیاج به دنبال سگ از کوه بالا کشید، راهی به‌غایت تنگ از میان درختان انبوه می‌گذشت، هیاج به‌خاطر اینکه در برگشتن راه‌را گم نکند از دستار و جامهٔ خود پاره پاره نموده برشاخ درختان می‌بست و می‌رفت تا به موضعی ازکوه رسید که برحصار قلعه مشرف بود.

پس‌ازبازگشت به‌لشگرگاه آمد و به‌یزید گفت: که اگر من راهی به‌شما بنمایم که برموضعی از کوه دست یابید مشرف برقلعه چند انعام خواهی داد؟»

یزید گفت: هرچه بخواهی.»

هیاج گفت: چهار هزار درهم می‌خواهم.»

یزید قبول کرد ده هزار درهم بدهد.

هیاج گفت: حالا چهار هزار درهم بده اگر بعد نیز احسان کنی مزید برتشکر است.»

یزید دستور داد ضمن پرداخت وجه هر اندازه مرد جنگی و آلات و ابزار می‌خواهد به اختیار او بگذارند.

هیاج سیصد نفر انتخاب نموده و روان شد. در آنشب یزید دستور داد تا آتش در وسط لشگرگاه به‌علامت جنگ افروختند، مردم قلعه از اینمعنی به‌غایت متوهم شدند روز دیگر مردم قلعه جنب‌وجوش فوق‌العاده‌ای در سپاه عرب دیدند و خود را آماده‌مقابله برای هرگونه پیش‌آمدی کردند که ناگاه از قله کوه مشرف به‌قلعه آواز تکبیر هیاج و افرادش به‌گوش طرفین متخاصم رسید افراد مرزبان که با تسلط اعراب برکوه مجاور خطر را جدی پنداشته بدون توجه به فریادهای مرزبان که آنها را به نبرد ترغیب‌می‌نمود قلعه را تسلیم یزید نمودند یزید زنان و فرزندان آنجماعت را

اسیر نموده و مرزبان را با عــدهٔ کثیر بقتل رسانید او دستور داد دیوارهای قلعه را با خاك یکسان نموده و قصد گرگان نمود .

مردم گرگان که از قساوت یزید آگاه و به قسم او کــه گفته بود از خون مردم گرگان آسیاب راه انداخته و آرد تهیه مینمایــد پی برده بودند بوی نکبت جنایت و شقاوتی که نه تنها تا آنــروز در تاریخ سابقه نداشت بلکه بطور یقین از آن به‌بعد نیز تکرار نخواهد شد ، روح شهر را در هاله غم فرو برده بود .

مردم دلیرانه راه ورود اعراب را به‌شهر سد نمودند و تــا آنجا که در خور جانبازی بود سرسختانه توانستند از هجوم دشمن جلوگیری نمایند ولی سپاه مجهز اعراب توانست بوسیله‌منجنیقها دفاع مردم شهر را درهم کوبیده و قهرا بر شهر گرگان غلبه نماید یزید برای اجرای عهد شوم خود دستور داد مردم شهر را در بند کنند، بطوریکه مورخین نوشته‌اند به‌هریك از افراد عرب چهار و به‌بعضی پنج اسیر اعــم از زن ومرد پیر و جــوان قسمت شد ، آنها را در کنار جوئی در خارج شهر نگاه داشته و منتظر آماده شدن آسیاب برای بهره‌برداری بودند . !!!

پس از چند ساعت اعــلام شد آسیــاب آمــاده و اینك بــاید قربانیان را دسته‌جمعی طوری ذبح نمایند که خون آنها بتوانــد محرکی برای سنگ آسیا و مسکنی برای خــاطر شوم یزیــد باشد به‌هرصورت آسیاب بی‌نظیری در زیر ایــن قبه گردون به حــرکت درآمده و برای‌رفع اشتهای مردی‌خون‌آشام‌آردی‌که هرذره‌آن‌به‌قیمت جان مظلومی تدارك شده بود تهیه گردید. یزید به قسم و عهــد خــود وفا نمود از آن نــان بخورد اما آسیابی که بجــای آب خون آدمیان او را بگرداند و نانی که با چنان فجایع و قساوتی ترتیب

داده شده ، برای خورنده او وسیله سرگرمی و تفریحی نیز که فراخور حال باشد لازم‌است لذا روزدیگر به‌دستور یزید چهارهزار چوبه دار در خارج شهر برپا نموده و در مقابل یزیدبن مهلب به‌این تعداد، از اهالی گرگان که اکثراً نیز مسلمان بودند در یك زمان بدار کشیدند تا سردار عرب شاهد دست وپازدن جمعی از آنها وصفحه ننگینی ازظلم‌بنی‌امیه برتاریخ افزوده باشد، بنی‌امیه نیز برخلاف فرموده پیغمبر اکرم که مکرر تاکید می‌کرد که جنگ و ستیز با ایرانیان نکنید زیرا مردم ایران علاوه بر قبول اسلام پاسدار اسلام نیز خواهند بود.» سرسختانه هجوم به‌ایران را تعقیب و برای اطفای آتش‌مطامع‌خویش ازهیچ‌جنایتی فروگذارنمی‌کردند.

گوئی حضرت علی (ع) از پس پرده زمان این رفتار فجیع و قساوت قلب آنها را می‌دید که می‌فرمود :

«آه که چشم و گوش زمین از فجایع عمال ظلم و فریاد افراد
«مظلوم پراست و تا زمانیکه گور گرسنه از بلعیدن مردگان سیر»
«نگردد چشم بی‌حیای آنها از تماشای مفاسد و جنایات پر نشود.»

ما بزودی به‌سرنوشت یزیدبن مهلب و طایفه او در زمان خلافت یزیدبن عبدالملك وهمچنین عاقبت کار بنی‌امیه در بدو خلافت عباسیان خواهیم رسید .

وَمَا تَفْعَلُوا مِنْ خَيْرٍ يَعْلَمْهُ اللّٰهُ وَتَزَوَّدُوا فَإِنَّ
خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوَىٰ وَاتَّقُونِ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ

و خداواقف است به‌آنچه از خوبی می‌کنید، توشه برگیرید،
بدرستیکه بهترین توشه تقواست واز خدا بترسید ای خردمندان
قرآن کریم ۲ـ۱۹۳

ـ عمر بن‌عبدالعزیز ـ

بعداز سلیمان بن عبدالملك عمر بن عبدالعزیز به سلطنت رسید، او را حاکمی منصف و پرهیزگار گفته‌اند. در کتاب عقایدالایمان آمده است که در ایام خلافت عمر بن‌عبدالعزیز مرد نصرانی کـه شخصیت بارز و معروفی بود روزی به‌حضور خلیفه آمده و دختر او را خواستگاری نمود، خلیفه گفت : این مطلب شدنی نیست زیرا تو خارج از اسلام و دختر من مسلمه است و تزویج مسلمان با غیر مسلمان در دین ما جایز نیست.

نصرانی پرسید : ایخلیفه پس چرا پیغمبر شما دختر خود را

بکافر داد؟» عمر بن عبدالعزیز گفت: «آن کافر که بود؟»

نصرانی گفت: «علی ابن ابیطالب!! (ع)». عمر گفت: وای برتو او برادر و پسرعم رسولخدا و وارث علم او بود و اولین مردیست که به پیغمبر خدا ایمان آورده مسلمان شد.» نصرانی گفت:

اگر علی چنین بود که تو می‌گوئی ، پس چرا او را در بالای منابر لعنت می‌کنند؟!!!» عمر بن عبدالعزیز ساکت شد و تا سه روز از خانه بیرون نیامد و در این سه روز در فکر بود که چه بکند تا سب(۱) علی در منابر موقوف شود. پس پنجهزار نفر از غلامان و سپاهیان خویش احضار نمودو به‌آنها گفت: «در اطاعت من چگونه اید؟» گفتند : «به‌اندازه‌ای اطاعت داریم که اگر بفرمائیدگردنهای خودمان را می‌زنیم.» پس فرمود:

روز جمعه هریك شمشیر خود را در زیر جامه خود پنهان نموده در برابر یکی از اهل دمشق و غیر آن از کسانی که بنماز جمعه حاضر می‌شوند به‌ایستید و چون من خطبه خواندم و عمامه از سر برگرفتم هریك از شما هرکس را که در برابرش ایستاده گردن بزنند.»

روز جمعه رسید و مسجد از مردم انبوه گشت، عمربن عبدالعزیز بر منبر خطبه خواند و علی‌راسب نکرد و به‌جای‌سب علی‌این آیه را خواند:

۱ــ بدگوئی و دشنام دادن.

إِنَّ اللّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَى
وَيَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنكَرِ وَالْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ

بدرستیکه خداوند امر می‌کند به‌عدالت و نیکوکاری و به‌عطا کردن به‌بستگان و نهی می‌کند از کار زشت و ناپسند و ظلم، پند می‌دهد شما را باشد که متذکر شوید.

قرآن کریم ۱۶ـ۹۲

چون اهل مسجد از خلیفه که بر منبر بنابر معمول سب علی (ع) نشنیدند خواستند که سنگسارش کنند، عمربن ـ عبدالعزیز عمامه از سر برداشت غلامان تمامی شمشیرها از زیر جامه کشیدند و قریب پنجاه هزار نفر از آنهائی که در مسجد و یا در خارج مسجد شورش کرده بودند کشتند و مسجد از خون ولاشه پرشد حتی‌خون‌ازمسجد به‌بیرون برروی‌زمین‌جاری‌شد و درهمانجا

مناره ساختند و آنرا «منارة‌الد م» نامیدند. بعدازآن به‌عمال ولایات نوشت: که هرکس علی را بجز خوبی یاد کند خون او هدر است و ازآن عهد سب آن‌بزرگوار در منابر و زبانهای مردم موقوف شد.

علمو وتسرو ولاتعسرو و بشرو ولاتنفرو (پیغمبر اکرم) تعلیم دهید وسخت نگیرید گشاده رویی‌کنید وخشونت مکنید.

ـ حل مشکل ختنه در زمان عمربن عبدالعزیز ـ

ازآنجا که بنی‌امیه برابر وصیت سرسلسله خـود از اسلام بیزار ونهایت کوشش برای بیزاری مردم ازاسلام را داشتند، نغمه ختنه، حربه و وسیله خوبی برای آنها بودکه می‌گفتند هـر کس به‌خواهد مسلمان شود باید ختنه کند، بدیهی است چنین ایـرادی برای مردم که درسنین بلوغ باید تن به سنت ختنه بدهند تا چـه اندازه می‌توانست آنانرا ازقبول اسلام بازدارد!

طبری درتاریخ خود گوید: جراح‌بن عبدالله حکمران خراسان در دوره عمربن عبدالعزیز هیأتی مرکب ازسه نفر که ابوالصیداء صالح‌بن ظریف (یکی ازدانشمندان معاصر با خلفاء بنی‌امیه) نیز جزء آنان بود به دربار عمربن عبدالعزیز اعزام داشت.

چون این هیئت ازخراسان به شام رسید درروز شرفیابی دو نفر ازآنها نزد عمربن عبدالعزیز سخن مـی‌گفتند و ابوالصیداء همچنان خاموش بود، عمر به او خطاب کرده گفت: تو مگر جزء این هیأت نیستی؟

ابوالصیداء جواب داد چرا، عمر پرسید: «پس چـرا سخن نمی‌گوئی؟» ابوالصیداء گفت:

ای امیرالمؤمنین بیست هزارتن از بردگان بدون جیره و مواجب مشغول جنگ هستند وبیست هزار نفر دیگر ازاهل ذمه، اسلام آورده‌اند لیکن‌بااینحال از آنان جزیه‌می‌گیرند، حکمران ما مردی عصبی ودرشتخو است اوبر بالای منبر رفته می‌گوید: من وقتی به سرزمین شما آمدم مردی مهربان ودلسوز بودم ولی الحال مردی عصبانی هستم بخدا سوگند یکنفر ازقبیله خودم نزد من محبوبتر است ازصد نفر دیگر، این حکمران، شمشیری است از شمشیرهای حجاج وپیوسته باظلم و عدوان و ستمکاری با مردم رفتار می‌نماید.

عمربن عبدالعزیز گفت: «همیشه همچون توئی باید به نزد من اعزام شود.» آنگاه به جراح نوشت: «بنگر آنکسی که به سوی قبله‌نمازگزارد جزیه‌از اوبردار و درشمار مسلمانان محسوبش‌کن.»

سپس مردم، بااین دستور که رسیده بود، روی به اسلام آوردند اما مفسدان به جراح گفتند:

مردم راکه می‌بینی اینگونه برای مسلمان شدن می‌شتابند به خاطرآن است‌که اززیر جزیه فرار کنند، تونیز باید آنانرا بر نهج سابق مکلف به ختنه کنی واگر این آزمایش را قبول ننمایند همچنان درردیف کفار باشند!!!.

جراح نیز این مطلب رابه تفصیل برای عمربن عبدالعزیز نوشت وازاونظرخواست، خلیفه‌درجواب‌نوشت «خداوندمحمد(ص) را مبعوث به رسالت وپیامبری فرمود، نه مبعوث به ختنه‌گری»

ـ نصیحت محمدبن کعب قرطبی به عمربن عبدالعزیز ـ

عمربن عبدالعزیز به محمدبن کعب قرطبی که اززهادبزرگ است گفت «ازتو می‌خواهم‌که طریق عدل رادر مقام‌من بازفرمائی؟» محمد گفت:

ازمسلمانان هرکه ازتو کهتر است اورا پدر باشی و هرکه مهتر است ویرا پسر باشی و هرکه همچون تواست اورا بـرادر باشی وعقوبت هرکس درخور گناه وقوت وی کن وزنهار تابه‌خشم یك تازیانه نزنی که آنگاه جای تو در دوزخ بود.

انالدنیا دارصدق لمـن صدقها، ودارغنی لمن تزودمنها

(علی ع) محققاً دنیا سرای راستی است برای کسیکه درست باشد وسرای توانگری است برای کسیکه ازآن توشه بردارد.

وَإِنَّا ظَنَنَّا أَن لَّن نُّعْجِزَ اللَّهَ فِي الْأَرْضِ وَلَن نُّعْجِزَهُ هَرَبًا

و برای ما مسلم شد که قدرت خدا فوق قدرت ماست وازراه گریختن اورا عاجز نتوانیم کرد.

قرآن کریم ۷۲ـ۵

ـ یزیدبن عبدالملك ـ

چون یزیدبن عبدالملك برمسند حکومت مستقر شد اکثر عمال عمربن عبدالعزیز را عزل کرده وبیشتر رسوم خوب او را برانداخت لذا اغتشاشاتی درسراسر ممالك بروز نمود یزید به کمك عده‌ای ازسرداران خود دراطفای آنها کوشید، درکوفه عده‌ای بنام خوارج به سرکردگی «شوذب» که پس ازچند جنگ عاقبت در جنگ خونینی که به‌سرداری سعیدبن عمروالحرشی بین دو سپاه اتفاق افتاد شوذب وتمامی افرادش کشته شدند.

ـ فرار یزیدابن‌مهلب از زندان ـ

هنوز غائله‌خوارج کوفه خاتمه‌نیافته بودکه به‌یزیدبن‌عبدالملك خبررسیدکه یزیدبن مهلب اززندان بصره فرار نموده است، خلیفه که ازشجاعت وشقاوت یزیدبن مهلب بیم داشت به«عدی‌بن ارطاط» والی بصره نوشت که باید هرچه زودتر برادران ومتعلقان یزیدبن مهلب راگرفته وزندانی نماید وکوشش نماید کـه به هر وسیله شده خود یزید رانیز دستگیر وبه شام بفرستد.

یزیدبن مهلب چون خبر گرفتاری بستگان راشنید با شهامت خاصی شبانه‌به شهر بصره وارد شد وعده‌ای ازمردم شهررا بـا پول تطمیع نمود وبه «عدی» پیغام داد اگر برادر وکسان مرا از زندان آزاد نمائی بدون خونریزی ازشهر خارج خواهم شد امـا «عدی» جواب رد داد وبا یزید عزم جنگ نمود ولی شکست خورده ودرقصر امارت متحصن شد امابه دست افراد یزید افتاد ودستورداد اورابه زندان برند وبه اوگفت: اگر برادران مراآزاد کرده بودی سرنوشتت به زندان منتهی نمی‌شد، آنگاه دست به بخشش گشاد و اکثریت مردم بصره راباخود برعلیه حکومت اموی موافق نمود او به مردم گفت:

«من شمارا به‌کتاب خدا وسنت پیغمبر می‌خوانم ومی‌فرمایم»
«بااهل شام جهاد کنید که حرب باشامیان بر محاربهٔ ترك و دیلم»
«فضیلت ورجحان داردچه ایشان آنقومندکه امیرالمؤمنین علی(ع)»
«را لعنت کردند وفرزندش حسین (ع) رابه خواری وزاری‌کشتند»
«واولاد رسول ازتعدی وظلم ایشان به ترکستان و هنـدوستان»

«گریخته‌اند.»

چون یزید ازگفتن امثال این کلمات فارغ‌گشت، نصر بن‌انس مالك وحسن بصری بردر مسجد ایستاده و باخلق گفتند:

«این یزید همان است‌که دیروز سرهای مسلمانان راازبدن»
«جدا کرده پیش بنی‌مروان می‌فرستاد اواز خون مردم آسیاب راه»
«انداخته ولی امروز که خودرا درخطر می‌بیند من وشمارا بـه»
«کتاب خدا وسنت رسول دعوت می‌کند، اگر شما مسلمانید او را»
«گرفته ودربند کنید چنانکه عمربن عبدالعزیز چنین‌کرد.»

یزیدبن مهلب که می‌دانست بصره به تنهائی نمی‌تواند اورا درمقابل شام حفظ کند برادر خود مروانرا بربصره حاکم ساخته خود وبرادر دیگرش عبدالملك بالشگری آراسته ازشهر بـه قصد واسط بیرون آمدند.

چون خبر گرفتن «ابن ارطاط» ورسیدن یزیدبن مهلب به واسط به یزیدبن عبدالملك رسید برادر خود «مسلمه» وعباس‌بن ولید را با سپاهی انبوه به‌دفع او نامزد کرد.

ابن مهلب که ازتوجه ایشان آگاهی یافت بابرادران ونواب خویش مشورت کرد، ایشان گفتند:

«صلاح درآن‌است‌که بااینمقدار سپاهی‌که داری روبه فارس نهی تابه خراسان نزدیك باشی واهالی آنجا بتو خواهند پیوست و قلاع وحصورآن‌نواحی به‌حکم سابقه به تصرف تو باشد.»

یزید گفت :

«ای یاران من مانند مرغ نتوانم هرروز آشیانه برقله کوهی سازم.»

حبیب‌بن مهلب گفت:

آنروز که بصره راگرفتی گفتم: که لشگری به کوفه باید فرستاد تاعبدالحمید را اخراج نمایدکه اوهمان کسی استکه با ده‌هزار کس در برابر ما که هفتاد نفر بودیم نتوانست مقاومت کند، اگر کوفه راگرفته بودیم شامیان نمی‌توانستند اینطور جسورانه برسرما حمله کنند، اکنون تدبیر آنستکه از جلوی این لشگر انبوه به جزایر پناه بریم که درآنجا اهل موصل وخوزستان مارا یاری خواهند داد.

یزید جواب داد:

«جزجنگ چاره‌ای ندارم زیرا اگر ازجلو قشون شام به جزایر فرار نمایم مسلم استکه این قشون نیز پراکنده شده و در آنجا نیز امید به حمایت موصل وخوزستان ندارم لاجرم قرار را به فرار ترجیح می‌دهم.»

هرچند اصحاب مشورت اورا ازحرب منع‌کردند مفید نیفتاد.

عبدالله مهلب راپیشاپیش فرستاد وخود ازعقب اوروان شد.

قشون شام به دستور مسلمه برادر خلیفه پلی ازقایق برفرات بستهٔ وازآب عبور نمودند و در برابر یزید فرود آمدند.

یزید شامیانرا وزنی نمی‌نهاد ومی‌گفت: «مسلمه ملخی زرد بیش نیست(۱).»

آن‌روز یزیدبن مهلب سران سپاه راطلبید وگفت:

«می‌خواهم‌که دوازده هزار از برگزیدگان افراد سپاه به برادر خود عبدالملک‌بن مهلب دهم تا به‌رسم شبیخون خود را بر سپاه شام زند وچون روز شود مابا سایر دلاوران بسرایشان تازیم

۱ــ مسلم برادر یزید بن‌عبدالملک مردی کوتاه قد و لاغراندام و موهائی زرد داشت از این‌رو او را جراد اصفر می‌خواندند.

وآنهارا نابود سازیم.»

سمندع گفت:

«ای یزید تواین مردمرا به کتاب خدا وسنت پیغمبر (ص) دعوت نموده‌ای وایشان براین جمله باتو بیعت کرده‌اند، اکنون خواهند گفت‌که جنگ بامکر وخدعه جایز نیست.»

«ابوروبه» که یکی ازرؤسای خوارج بود گفت « سمندع راست می‌گوید.»

یزید گفت:

شما باور می‌کنیدکه بنی‌امیه به‌کتاب خدا وسنت رسول(ص) عمل می‌نمایند، درصورتیکه خود می‌دانید ایشان ازمکر وفریب و بیحرمتی به دین اسلام و ویران کردن کعبه و کشتن فرزندان رسول(ص) نکته‌ای فرونگذاشتند واین ملخ زرد درخدعه و حیله برمجموع آنقوم فایق‌است، شماامروز پیش‌دستی‌کنید وبه جدوجهد قدم پیش نهید.

اکثریت باپیشنهاد یزید مخالفت وازشبیخون امتناع نمودند واورا ازاین حرکت منع کردند.

یزید دل به جنگ ومقابله داد. یزید میمنه ومیسره سپاه را ببرادران خود حبیب ومفضل سپرد ومسلمه راست وچپ قشون را به «جبله‌بن مخزمه‌الکندی» و «هزیل‌بن زفر» داد.

دولشگر باجوش وخروش تیغ وخنجر دریکدیگر نهادند ، دراین اثنا به دستور مسلمه شامیان کشتیهای خودرا که جهت بستن پل ترتیب داده بودند سوختند وبصریان چون دانستند که آنها دل به مرگ نهاده‌اند وبه‌جان خواهند کوشید، متوهم شده گریختند، یزید با خواص خویش ایستادگی نموده و تا قلب سپاه

شام پیشرفتند، یزید مسلمه رابه مبارزه طلبید، مسلمه بانزدیکان خود دراین باب مشورت نمود.

فحل‌بن عباس گفت:

«یزیدبن مهلب مبارز خراسان وعراق بلکه سرآمد مبـارزان آفاق است باقی خود دانی.»

مسلمه گفت:

«راست می‌گوئی اما عار است که اومرا بخواند ومن بیرون نروم.»

فحل گفت:

«که در اینجا به مرگ نشتافتن عار نمی‌نماید.» و مسلمه چون طالب بهانه بود ازجای خود حرکت نکرد.

در اثناء گیرودار شخصی به یزید گفت: برادرت حبیب را کشتند.

یزید گفت: «که بعداز او مرا زندگانی به‌چکار آید، مـن همیشه حیاترا بعداز هزیمت دشمن می‌خواستم اکنون که حبیب هم کشته شده موجب استقبال ازمرگ بیشتر شد.»

ابوروبه گفت:

«ایهاالامیر تدبیر آن است‌که به واسط بازگردیم تاباردیگر اهل بصره به‌ما پیوندند واز اطراف افراد فراهم آورده باتجدید قوا مستعد پیکار شویم.»

یزیدبن مهلب جواب داد: «مرگ پیش من آسانتر است از گریز.» ابوروبه گفت:

«من برتو می‌ترسم ازاین کوههای آهن» (اشاره بـه قشون شام). یزید پاسخ داد:

«مرا ازاینها چه باك من ازامام حسین (ع) بهتر وفاضلتر نیستم می‌خواهم دراین امر به اواقتدا کنم.»

جنگ باچنان شدتی‌شعله‌ور شدکه از گردوغبار میدان دیده رامجال نفوذ نمانده بود چون قدرت بازوان مردان با گردوغبار میدان فرونشست یزید وبرادرش محمد وسمندع راکشته یافتند.

محمد جریر تبری گوید: «چون فحل‌بن عباس الکلبی شدت محاربه یزید رامشاهده نمود باشامیان گفت: «اگر ده‌نفر ازشما با من موافقت کند این مردم رااز شر یزید بازرهانم.» عده‌ای ازاهل جلادت باوی موافقت نموده یزید رااحاطه کردند، برقضاگردوغبار به‌مرتبه‌ای برخاست که‌همدیگر را نمی‌شناختند، چون گردوغبار بنشست یزید و فحل در معرکه افتاده بودند یزید مرده بود و فحل رمقی دربدن داشت ازاو پرسیدند که ترا چه کسی زخم زد چون مجال تکلم نداشت اشاره به یزید کرد که اومرا زخم زد واشاره به خود کرد که من ویرا کشتم.»

ازاعیان لشگر وخویشان نزدیك یزیدبن مهلب سیصد نفر دستگیر واسیر شدند که مسلمه آنهارا به کوفه فرستاد ووالی‌کوفه همه را بفرمان یزیدبن عبدالملك در ساعتی معین در ملاء عام گردن زد.

چون این خبر درواسط به «معویة‌بن یزیدبن مهلب» رسید دستور داد کلیه اسیران وزندانیانی که پدرش به او سپرده بود گردن زدند که ازآنجمله «عدی‌بن ارطاط» والی بصره بود، آنگاه بازنان وکودکان وبازماندگان قوم عازم کرمان شد که ازآنجا به قلعه هرمز که دردست وداع‌بن حمیدالازدی بود بروند، حمید از دست‌پروردگان یزید بود و این قلعه را باذخایر زیاد یزید به‌وداع

سپرده بود و او برای یزید سوگند خورده بود که اگر صورتی روی نماید قلعه را بجز به‌یزید و فرزندان او به‌دیگران تسلیم نکند و در موقع تنگی تقصیری درحمایت ومحافظت آل مهلب ننماید.

ازآنطرف مسلمه «هلال‌بن تمورتمیمی» رابا لشگری سنگین مأمور تعقیب «معویه» نمود. آل مهلب به سرکردگی معویه باشتاب خودرابه قلعه هرمز رساندند اما «وداع» درب وحصار قلعه استوار بسته وآل مهلب راراه نداد وآن بیچارگان دربیرون قلعه فرود آمدند که ناگاه قشون شام دررسیدند وآتش جنگ افروخته شد، مفضل وزیاد وعبدالملك ومروان پسران مهلب وهمچنین معویةبن یزید ومنهال‌بن‌ابی‌عتبه‌بن‌مغیره اولاد قبضةبن مهلب را بکشتند، بقیه افراد قبول اسارت نمودندکه همراه رئوس کشتکان به جزیره پیش مسلمه فرستاده شد، مسلمه دستور داد آناث آنقوم رابه‌کنیزی فروختند وذکور آنهارا ازدم تیغ گذراند.!!!. لن ینفغ حذرعن‌قدر (پیغمبر اکرم ص) فرار ازعقوبت خدا سودی ندارد.

ـ کشمکش با قضاوقدر ـ

یزیدبن عبدالملك مروان آنهنگام کـه پس از چهـار سال خلافت توانسته بود آتش های اغتشاش وقیامهای خونین که هریك به تنهائی می‌توانست به‌نابودی اودر ریشه‌کن نمودن آل وتبارش گردد خاموش نماید و به‌موازات نخوت وتکبر سنی اوکه‌الحال مقارن چهل سال بود چنان مستغرق دریای غرور وتفرعن شده بود کـه نمی‌خواست به هیچوجه تن به قضاوقدر داده وخودرا مقهور قدرتی بالاتر ووالاتر ازخود بداند، لذا روزی در دارالخلافـه به حضور

خلیفه بحث علمی بین دانشمندان درگرفت ودرآن عده‌ای از علماء بااستناد ازگفته حکما وفلاسفه سلف اظهار می‌داشتند که در این عالم خوشی به معنای واقعی وجود ندارد بلکه آنچه به‌نظرماافراد انسانها موسوم به‌خوشی است درواقع خود دفع‌الم و ناراحتی می‌باشد، مثلا اگر چنانچه ماازخوردن وآشامیدن لذت می‌بریم اساس این لذت دفع ناراحتی گرسنگی و تشنگی می‌باشد والا شرب و اکل بنفسه لذتی ندارد و همینطور لذت خواب برای ما در حقیقت پناه بردن به‌خواب از بی‌خوابی است که‌عمل‌رابرای‌ما لذت‌بخش‌می‌نماید و در عموم شهوات واختیاجات نوعی‌اطفای آتش‌والم وگرفتاری‌است که ماآنرا خوشی وسعادت می‌پنداریم.»

یزید که نمی‌خواست از این امثال منطقی خود را متأثر نماید گفت:

«برخلاف ادعای شما من حداقل به مدت یکهفته می‌خواهم خودرا به قله کوه خوشبختی وسعادت برسانم.»

آنگاه دستور داد درولایت اردن یکی ازبهترین باغهای‌آنزمان را خلوت کنند و کلیه وسایل عیش و نوش و تفریح فراهم نموده آنگاه به اتفاق معشوقه ومحبوبه خود «حبابه» که ازدل وجان اورا دوست داشت به‌آن باغ وارد شد، دراولین شب یزیدکه مصمم بود کمترین کدورت خاطر به خود راه ندهد ضمن تفریح باحبابه، دانه انگوری به طرف دهان معشوق انداخت. حبابه باکمال عشوه وطنز دهان باز نمودکه حبه انگور رابا لبهای نمکین درهوا برباید، اما دست تقدیر انگوررا به نای حبابه فرو کرد، اوپس از چند سرفه نفسش قطع وبرای همیشه دیده ازجهان بربست.

خلیفه به‌اندازه‌ای در غم‌مرگ او بی‌تابی کرد که‌نزدیك بود

هلاك شود، اطرافیان به خاطرتسکین التهاب خاطر خلیفه خواستند اورا دفن کنند اما خلیفه حاضر نبود به آسانی پیکر زیبای او را تحویل خاك نماید مورخین گفته‌اند خلیفه چند شب بااو همخوابگی کرد تابالاخره به اقتضای طبیعت لاشه حبابه متعفن شد و خلیفه بناچار از او دست کشید ولی غم و اندوه چنان وجودش را احاطه کرده بودکه بیشتر ازیکهفته پس ازفوت حبابه نتوانست به‌زندگی خود ادامه دهد واونیزدرسن چهل سالگی بزودی به‌کنیزپیوست.!!!
لامرحبا بوجوه لاتری الاعندکل سواة (علی ع) گشاده و خوش مباد آنچهرهائی‌که جز به راه زشت ورسوائی قدم برنداشتنند.

ـ موعظه عمروبن عبید به منصور دوانیقی ـ

روزی منصور دوانیقی به عمربن عبید گفت : مرا موعظه کن. عمرو گفت: ازآنها که دیده‌ام یااز آنهاکه شنیده‌ام؟ منصور گفت: ازآنهاکه خود دیده‌ای.

عمروبن عبید گفت: عمربن عبدالعزیز راکه مرد و یازده پسر داشت‌دیدم‌که کلیه ماترك او هفده دینار بود پنج دینار به کفن او دادند و دو دینار به محل‌قبر او و به‌هرپسرش کم‌ازیکدینار ارث رسید!!

بعد هشام‌ابن عبدالملك را دیدم که مرد وده پسر بجای گذاشت، به هریکی زیاده ازصد هزار دینار ارث رسید. و دیدم یکی از اولادهای عمربن عبدالعزیز صد اسب دریك روز برای جهاد فی‌سبیل‌الله داد و دیدم از اولادهای هشام راکه از مردم‌تصدق می‌گرفت!.

ـ جمعی حواس در فوت پدر ـ

گفته‌اند درروز وفات عمربن عبدالعزیز دروقت دفن کردن او، پسرش عبدالملك کسی را دید که سخنی می‌گفت و با دست چپ اشارت می‌کرد، عبدالملك پیش رفته اورا گفت: ای مرد وقت سخن گفتن به دست چپ اشارت مکن، آن مرد گفت: من هرگز ندیدم که کسی درچنین‌حالتی که عزیزترین کسان او مرده باشد، دست چپ ازراست بشناسد.

لَا تَزِدِ الظّالِمِينَ اِلّا ضَلالًا

و نیفزود ستمکاران را مگر گمراهی.

قرآن کریم ۷۱ـ۲۵

ـ هشام‌بن عبدالملك و موعظهٔ عطاءابن ابی‌ریاح ـ

هشام بعداز یزیدبن عبدالملك به خلافت رسید، در کتاب قصص عرب آمده: عثمان‌بن عطاء خراسانی می‌گوید: «باپدرم به قصد دیدار هشام‌بن عبدالملك ازمنزل بیرون آمدیم، وقتیکه‌نزدیك دربار خلیفه رسیدیم دیدم پیرمردی بر الاغ سیاهی سوار است درحالیکه پیراهن وروپیراهن ساده و کهنه‌ای پوشیده و کلاه تنگ وبی‌ارزشی برسر دارد ورکاب مرکبش ازچوب است، از مشاهده او خنده‌ام‌گرفت، پدرم‌گفت: آرام‌باش، این عرب بزرگ دانشمندان حجاز «عطاءابن ابی‌ریاح(۱)» است. وقتیکه به‌نزدیك او رسیدیم،

۱ـ عطاءابن‌ابی‌ریاح تابعی مذهب است، در.یمن متولد و در مکه ساکن گردید و در سنه ۱۱۵ هجری فوت کرد.

پدرم از مرکبش پیاده شد، او هم پیاده شد، باهم معانقه کردند و احوال همدیگررا پرسیدند وسپس سوار برمرکب خود شده به‌طرف خانه هشام روانه شدیم، درنزدیکی دربار به هشام خبر دادند که «عطاء ابن ابی ریاح» اجازه ورود می‌خواهد هشام‌اجازه داد؛ پدرم به اتفاق «عطاءبن ابی‌ریاح» برهشام وارد شدند. وقتیکه از نزد هشام بیرون آمدند به‌پدرم گفتم: «قصه‌ملاقات خود را بگو چطور شد؟» پدرم گفت:

وقتیکه وارد برهشام شدیم به مجرد اینکه خلیفه عطاء رادید بلند شد وباکمال احترام اینقدر بفرما، بفرما کرد تاعطاء را پیش خود روی تخت خلافت جای داد. شخصیت های برجسته‌ای که نزد هشام بودند همه ساکت شدند دراین حال هشام به اوگفت: «مارا براحوال وحسن نیت تووثوق کامل است، اکنون بگو چه حاجت داری؟»

عطاء گفت حاجتم این استکه. اهل مکه ومدینه اهل خدا و همسایه رسول خدایند، حقوق آنهارا بینشان تقسیم کن.

هشام به غلامش دستور داد که حقوق اهل مکه ومدینه راتا یك سال بنویسید وبه اجرا درآورید. آنگاه گفت: «دیگر حاجتی داری؟»

عطاء گفت: اهل حجاز واهل نجد، اصیل‌ترین مردم عرب هستند، ویار وحامی اسلام می‌باشند، زیادی صدقاتشان را به آنها برگردان.

هشام به غلامش دستور دادکه رد زیادی صدقات را بنویسد؛ آنگاه گفت: «دیگر حاجتی داری؟!»

عطاءگفت: «مرزنشینان ونگهبانان مرزکشوراسلامی، حامی

حدود اسلام هستند و با دشمنان می‌جنگند، حقوق آنهارا به آنها رد کن، اگر آنها نباشند به حدوداراضی اسلام صدمه می‌خورد.»

هشام به غلامش دستور داد، این مطلب را هم نوشت تا مأموران‌اجرا کنند، آنگاه گفت: «دیگر حاجتی داری؟»

عطاء گفت: «راجع به یهودی‌ها ونصرانیها که در تحت شرایط‌ذمه به‌سر می‌برند، دستور بده‌که به‌آنان سخت نگیرند و فوق قدرتشان برآنها حکم نرانند.»

هشام این موضوع راهم دستور داد اجرا سازند، سپس‌گفت: «دیگرحاجتی داری؟»

عطاء گفت : «اتق‌الله فی‌نفسك فانك خلقت وحدك وتموت وحدك وتحشر وحدك وتحاسب وحدك ولاوالله مامعك ممن‌تری‌احد. یعنی درباره جان خود ازخدا بترس (پرهیزکارباش) توتنها آفریده شده‌ای وتنها می‌میری وتنها محشور می‌شوی وتنهامحاسبه خواهی شد، احدی ازاین کسانیکه دراطراف توهستند بخدا سوگند دراین مواقع نزد تو نخواهند بود.»

این کلمات از این پیره‌مرد زنده‌دل هشام را منقلب کرد و او رابه‌گریه درآورد، دراین‌وقت عطاء بلند شده وازخانه هشام بیرون آمد، منهم‌بیرون‌آمدم وقتیکه به‌درخانه رسیدیم دیدم‌مردی کیسه‌ای پراز دینار نزد عطاء آورد وگفت: خلیفه می‌گوید «این کیسه را قبول‌کن» عطاءگفت: لااسئلکم‌علیه اجراً ان‌اجری الاعلی‌رب‌العالمین «من ازشما اجری نمی‌خواهم اجر ومزد من نزد پروردگار عالمیان است.» کیسه رانگرفت ودراین مدتی که نزد هشام بود به خدا سوگند قطره آبی هم نیاشامید.»

ـ امام باقر (ع) و اسقف مسیحی

خودکامگی و غرور خلیفه اموی «هشام بن عبدالملك» را واداشت که امام باقر (ع) پیشوای پنجم شیعیان را از مدینه بشام تبعید کند.

امام باقر (ع) در مدت اقامت خود در شام با مردم آنجا رفت و آمد داشت؛ در کتاب تفسیر جامع آمده است:

روزی امام دید گروهی از نصارا به‌سوی کوهی که در شام بود می‌روند، حضرت از همراهان پرسید آیا امروز نصاری عیدی دارند؟ در جواب گفتند خیر، اما یکی از دانشمندان نصاری در آن کوه منزل دارد و مسیحین می‌گویند· او زمان حوار یین (شاگردان عیسی) را درك کرده است و هر سال در چنین روزی بدیدار آن عالم می‌روند و مسائل خود را از او می‌پرسند.» حضرت به همراهان فرمود: بیائید ما هم به همراه آنان نزد آن عالم برویم.» آنها اطاعت کرده و به همراه امام به منزل او رفتند، او در میان غاری سکونت داشت. نصاری فرشی در بیرون غار پهن نموده و اورا از درون غار بیرون آورده و در روی فرش نشاندند. حضرت و سایر مردم به دور او حلقه زدند، وقتیکه آن عالم چشم باز کرد متوجه و مجذوب امام باقر (ع) شد، رو به حضرت کرد و گفت: آیا شما از نصاری هستید یا از امت مرحومه (اسلام) می‌باشید؟» امام : از امت مرحومه ، جزء مسلمانان می‌باشم.»

عالم: آیا از دانشمندان هستی یا از نادانان؟» امام: از نادانان نیستم.»

عالم : شما سئوال می‌کنید یا من سئوال کنم؟» امام: هرچه

می‌خواهی بپرس من آماده جوابم.»

عالم رو به‌نصاری کرد و گفت: این مرد از امت محمد(ص) است و ادعای دانش دارد و می‌گوید: آنچه می‌خواهید سئوال کنید من آماده جواب هستم» سپس رو به‌حضرت کرده و چنین سئوال‌کرد:

«خبر بده مرا از ساعتی که نه شب است و نه روز آن چه ساعتی است؟»

امام: «آن ساعت از طلوع فجر تا طلوع خورشید است.»

عالم: «آن ساعت که نه از شب است و نه از روز، پس از چه ساعتهائی است؟»

امام: «آن ساعت از ساعتهای بهشت است که در آن بیماران بهبودی می‌یابند و دردها رفع می‌شود.»

عالم گفت: «درست گفتی اینك باز من سئوال کنم یا تو سئوال می‌کنی؟».

امام: «آنچه می‌خواهی سئوال کن!»

عالم رو به‌نصاری کرده گفت: «این شخص (امام باقر(ع)) بر مسائل بسیاری واقف است.» سپس رو به‌امام کرد و گفت:

«خبر بده مرا از ساکنین بهشت چگونه غذا می‌خورند ولی تخلیه ندارند (مستراح رفتن) آیا نظیر این جریان در دنیا هست؟»

امام : «مثل آنها بسان مثل جنین است در رحم مادر که آنچه می‌خورد، بول و غایت ندارد.»

عالم: «کاملا درست گفتی،ولی‌بازمن‌سئوال کنم یا تو سئوال می‌کنی؟»

امام: «سئوال کن آنچه را که می‌خواهی؟»

عالم رو به نصاری کرد وگفت: «اینك از وی سئوالی کنم

که حتماً از پاسخ آن عاجز خواهد شد» سپس رو به حضرت کرد و گفت: «خبر بده مرا از مردی که با عیال خود هم بستر شد و همسرش حامله به دو پسر شد که هردو در یکساعت به دنیا آمدند (دوقلو) و هر دو در یکساعت از دنیا رفتند ولی یکی از آنها صد و پنجاه سال و دیگری پنجاه سال عمر کرد، آنها کیستند وقصه آنها ازچه قرار است؟.»

امام: «آن دو نفر عزیز و عزره می‌باشند، آن دو در یکساعت متولدشدند و با هم سی سال زندگی کردند آنگاه خداوند (عزیز) را قبض روح کرد، یکصد سال در صف مردگان بود، ولی عزره در دنیا بود، پس‌از یکصد سال خداوند (عزیز) را زنده کرد او دوباره به دنیا برگشت با برادرش عزره بیست سال دیگر زندگی نمود سپس باهم ازدنیا رفتند روی این حساب عزیز پنجاه سال عمرکرد ولی عزره یکصدوپنجاه سال عمر نمود.»

عالم به نصاری رونمود و گفت: «هرگز ازاین مرددانشمندتر ندیده‌ام، تا این مرد در شام هست از من چیزی نپرسید او شما را کفایت خواهد بود، مرا به مسکنم باز گردانید.»

او را درون غار بردند، و از آن پس هرچه سئوال داشتند از امام باقر (ع) پرسیدند و جواب کافی می‌گرفتند.

ـ حکایت دیدار هشام با طاووس تابع ـ

امام محمد غزالی گوید وقتی هشام به‌قصد حج به‌مدینه فرود آمد گفت از صحابه پیغمبر کسی را نزد من آرید؛ گفتند: همه مرده‌اند گفت:

از تابعین طلب کنید (تابعین آنهایند که محشور با صحابه

پیغمبر بوده‌اند).» طاووس را نزد وی آوردند، چون داخل شد نعلین از پا درآورده گفت:

السلام علیك یا هشام، حالت چطور است هشام؟!!»

هشام خشمگین شد بطوریکه حضار یقین کردند دستور قتل او را صادر خواهد کرد برای وساطت و خاموش نمودن غضب خلیفه گفتند:

ای امیرالمؤمنین این مکان حرم رسولخداست و این مرد از بزرگان علماست از جسارت و بی‌ادبی او درگذر.» خلیفه گفت: «ای طاووس این چه دلیری و جسارتی بود که از تو سر زد؟

طاووس گفت: «چه کردم؟»

خلیفه در حالی که از خشم می‌لرزید گفت:

چهار ترك ادب کردی، یکی اینکه کفشهای خود را درمقابل من از پای بیرون کردی، و دیگر آنکه مرا امیرالمؤمنین نگفتی و مرا به نام خطاب کردی و سوم آنکه در پیش من بدون اجازه نشستی و چهارم بردست من بوسه نزدی.»

طاووس گفت: «اما آنکه نعلین در حضور تو از پا بیرون کردم، هر روز پنج بار پیش رب‌العزه که خداوند همه است برای نماز بیرون کنم و خشم برمن نگیرد. واماآنکه امیرالمؤمنین نگفتم، آن بود که همه مردمان به امارت تو راضی نیستند و ترسیدم دروغی گفته باشم و اما آنکه ترا به نام خواندم و به کنیت نخواندم خداوند عالم دوستان خود را به نام مانند: «یا داود، یا عیسی، و یا یحیی و دشمنان خود را به کنیه مانند: «تبت یدا ابی لهب» خوانده است».

و اما آنکه دست ترا بوسه ندادم از امیرالمؤمنین علی (ع) شنیدم که گفت: روانیست دست هیچکس را بوسه زدن مگر دست زن خویش

به‌شهوت و دست‌فرزند به‌رحمت.» و اما اینکه پیش تو بنشستم، بازهم از علی (ع) شنیدم که گفت: «اگر خواستید مردی را از اهل دوزخ ببینید، به‌کسی نظرکنیدکه او نشسته باشد وعده‌ای درپیش او ایستاده باشند.»

هشام آرام شد و به طاووس گفت: مرا پندی ده .

طاووس گفت: هم ازعلی (ع) شنیدم که فرمود: که مار و عقرب دوزخ بیشتر از هرچیز منتظر امیری هستند که با رعیت خویش عدل نکند.» این بگفت و برخاست و برفت .

الکبیریاء رداءاله، فمن ناز رداءاله فیصمته. (نبی اکرم) کبریائی

(تکبر) مخصوص باریتعالی است و هرکس‌در آن وارد شود خداوند او را خرد می‌کند.

وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ

بزودی‌خواهند دانست آنان که ستم کردند چه عاقبت بدو چه جائی بازگشت خواهند کرد.

قرآن کریم ۲۶ـ۲۲۷

ـ ظهور زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی (ع) ـ

درابتدای خلافت هشام بن‌عبدالملك ،خالدبن‌عبداله‌العشیری امارت عراق را داشت اما طولی نکشید که خالد مورد غضب هشام قرار گرفته معزول شد و به‌جای او یوسف بن عمر گزیده شد.

یوسف به‌خاطر تقرب بیشتر به‌هشام درصدد تفتین برآمده و به‌خلیفه نوشت: اطلاع‌حاصل نموده‌ام‌که خالد مبلغ ده هزاردرهم به «زیدبن علی» پول داده است و بعید نیست که در این کار توطئه‌ای باشد.» هشام امر به‌احضار «زیدبن‌علی» نموده و نیز دستور داد خالد وبستگان او را یوسف دربند نماید.

«زید» در نزد خلیفه قسم خورد که چنین گزارشی خالی از حقیقت می‌باشد، هشام سوگند زیدرا قبول کرد ولی او را امر

نمود که به‌خدمت یوسف رفته و در آنجا ، با روبرو شدن خالد، یوسف را نیز از شبهه بیرون آرند اما «زید» از دیدار یوسف کراهت داشت و برخلاف میلش به‌این برخورد مجاب شد.

ازآنطرف یوسف‌از زجر وشکنجه خالد و بستگان اوفروگذار ننموده تا آنجا که یزید پسر خالد براثر تعذیب و شکنجه چیزهائی برعلیه پدر بر زبان آورد.

چون جلسه محاجه در حضور یوسف تشکیل شد خالدبن‌عبداله و پسرش یزید را از زندان بیرون آورده و در حضور «زیدبن‌علی» اقرار قبلی یزید پسر خالد مطرح شد، یزید در مجلس گفت: «که میان ما هیچ معامله و پرداخت و دریافتی نبوده و گفته‌های قبلیم برای دفع زجر و شکنجه بوده است:»

یوسف در خشم شد وگفت حیا نمی‌کنی‌که من وامیرالمؤمنین هشام را به‌استهزاگرفته‌ای و دستور قتل‌یزیدبن‌خالد را صادرنمود.

«زید» از این دیدار و جسارت آزرده خاطر شد و راهی کوفه شد.

کوفیان که از کدورت خاطر «زیدبن‌علی» آگاه شده بودند آغاز فتنه نموده و به‌دور «زیدبن‌علی» اجتماع کردند.

«زیدبن‌علی» با آنکه می‌دانست این مردم با آباء و اجداد او چه معامله‌ای نموده‌اند به قول اهل حیله و مکر فریفته گشته با اتکاء به حمایت کوفیان به‌دعوت حق و مخالفت بنی‌امیه قیام نمود.

ـ طبیب نادان و مردم غافل ـ

مرحوم میرمحمد مؤلف روضه‌الصفا می‌گوید: در ایام‌سلطنت

میرزا ابوسعید مرض حصبه شیوع یافته بود، در این هنگام طبیبی ادعای کشف داروی معالج این مرض را کرده و همه روزه عـدهٔ از مریضهای شهر در مطب او جمع و به‌داروی او توسل می‌جستند عجب این بود که تمام آن بیچارگان از داروی دریافتی می‌مردند و آن طبیب حاضر نبود به خبط خود اقرار نماید و روزهای بعد این رویه کماکان‌ادامه می‌یافت‌وطبیب برمعالجه‌خویش‌اصرار می‌ورزید.

این خبر به‌مولانا پیرشمس که به‌لطف طبع در بین علمـاء شهرت داشت رسید، مولانا گفت: «مرا چندان از این طبیب تعجب نیست، بلکه از جماعتی متعجبم که با اینکه می‌دانند هیچ مریضیکه به‌حصبه مبتلاست از دست این طبیب جان بدر نمی‌برد، بازهم او را عیسی‌نفس پنداشته و با مراجعه از او استعلاج می‌خواهند.»

ـ رفتار کوفیان بازیدبن‌علی ـ

باری کوفیان اطراف «زیدبن‌علی‌بن‌حسین(ع)» را گـرفته و گفتند خلافت به‌ارث واستحقاق از آن توست، توقف را مجال نباید داد که ما همه مطیع و جانثاریم و تا سرنگون ننمودن بنی‌امیه در راه تو از پای نخواهیم نشست.»

«زین‌بن‌علی» به‌دعوت مشغول‌شد و به‌قول اکثر مورخین‌چهل هزار نفر با وی بیعت کردند.

این حکایت به‌سمع یوسف رسید، به «زیدبن‌علی» پیغام داد که باید از کوفه به دیار دیگری مهاجرت نمائی .

«زیدبن علی» تمسك به‌بهانه جست و یوسف اصرار والحاح در تصمیم خود نمود.

«زیدبن علی» بناچار عزم قادسیه نمود ولی‌طائفه‌ای‌ازمعارف کوفه از عقبش رفتند و به‌اوملحق شدند و گفتند:

ما چهل هزار نفریم که در رکاب توجان باختن هوس داریم واز بنی‌امیه و عمال آنها باك نداریم اکنون تمنی داریم با دلی قوی مراجعت فرمائی که ما در سایه تو از آنها انتقام خواهیم کشید.»

هرچند «زیدبن‌علی» می‌گفت: «می‌ترسم که به‌عهد خویش وفا نکنید و مرا به اعدا سپارید.»

آنها پیمان خود را با سوگندهای مؤکد استوار می‌ساختند.

داود بن‌علی بن عبداله بن‌عباس «با زید» گفت:

که ای عموزاده به‌گفتار اهل کوفه مغرور نشو و برعهد ایشان اعتماد منما لحظه‌ای به‌گذشته آنها فکر کن که با اجداد تو چگونه رفتاری داشته‌اند اینك نه‌تو از علی ابن‌ابیطالب و نه‌از فرزندانش حسن و حسین بهتری بدون شك رفتار مردم این شهر با تو بهتر از کردار گذشته‌شان با آنها نخواهد بود.»

اما کوفیان با الحاح و سرسختی «زیدبن‌علی» را وادار به مراجعت به‌کوفه نمودند و او به‌دعوت مردم مشغول شد پس‌ازچندی به‌مردم گفت که اینك وقت وفای به‌عهد و قیام در سرنگون نمودن هشام و بنی‌امیه است.

از آن سوی یوسف‌بن‌عمر برای دفع «زید» به‌کوفه وارد شد و عده‌ای از سرهنگان خود را در نقاط حساس شهر مستقر نمود.

طرفداران «زیدبن‌علی»که وضع را چنین دیدند عده‌ای از زعمای قوم به‌حضور «زیدبن‌علی» آمده و گفتند: «سبب مخالفت شما با بنی‌امیه که از نتیجه آن اکنون بوی خون در شهر کوفه استشمام می‌شود چیست؟.» آنحضرت فرموده:

این قوم علاوه برابنکه براحکام قرآن مجید پشت‌پا زده‌اند

هم‌برما و هم‌برشما و هم‌برنفس خویش ظلم‌می‌کنند و قیام ما بخاطر اجرای احکام دین و احیای سنن پیغمبر اکرم (ص) و برانداختن بدعتها می‌باشد.»

اما اهل کوفه به‌سفسطه‌گوئی وطفره‌رفتن پرداختند وعاقبت گفتند: «امام واقعی ما حضرت امام جعفر صادق (ع) است نه‌تو.»

زید فرمود:

ای‌قوم رفضتمونی (۱) «اطراف مرا خالی کردید» و حـال اینکه شما مرا به این معرکه کشیدید اکنون اگر مرا در دفع فتنه همراهی کنید از اهل سعادت هستید والا «فلست علیکم به‌وکیل» آنجماعت بیعت زیدبن علی را شکستند.

زیدبن علی با خواص خود گفت:

شب اول ماه صفر موعود ودشت صیادان میعادگاه ما باشد و لازم است که این زمان و مکان به‌کلیه طرفداران ما جهت اجتماع ابلاغ گردد.»

چون این خبر به‌گوش یوسف بن‌عمر رسید به‌حکم‌بن‌صلت‌که شحنه کوفه بود دستور دادمردم رابه‌مسجداعظم کوفه آورده وضمن پذیرائی آنها را محاصره نمایند تا با «زید» ملحق نشوند.

زیدبن علی درشب مذکور از خانه معویه‌بن اسحق انصاری باجمعی بیرون آمده و در دشت صیادان آتش‌ها افروختند و به‌شعار خویش دهان گشودند که ای یاری کنندگان قرآن وامت رسول‌اکنون زمان قیام برعلیه ظلم بی‌دینان فرا رسیده است.

به گفته اکثر مورخین چون صبح شد دویست‌وهیجده کس و

۱ـ رافض به‌معنی ترک کننده و رد کننده . این لغت برای اولین‌بار در تاریخ وسیله زیدبن‌علی به شیعه خطاب شد و از آن به‌بعد بطور عام به‌شیعیان علی (ع) اطلاق شد.

به‌قول بعضی از مورخین حداکثر پانصد نفر دراطراف‌آن بزرگوار حاضر شدند. زیدبن‌علی ازاین معنی ملول گشته گفت: «سبحان‌اله برای من دیروز چهل هزار نفر مرد جنگی احصاء کردند، اکنون باقی مردم کجایند.»

گفتند: «یابن‌رسول‌اله یوسف ایشان را بمسجد برده و طریق آمد و شد را مسدود کرده است.»

فرمود:

«لاحول‌ولاقوه‌الاباله پیداست‌که مسجد اعظم بیشتر ازهزار نفر گنجایش ندارد.»

یوسف بن‌عمر در نزدیکی دشت صیادان برتلی ایستاده و فوج‌فوج سپاه رابه‌دنبال یکدیگر برای‌جنگ با «زید» می‌فرستاد.

«زید» با نفراتی اندك ولی از جان‌گذشته بـه‌قشون حمله بردند. عثمان‌بن وداع پرچم‌دار و سردار یوسف به زید حمله برد و خواست شمشیری برسر او زند اما نصربن خزیمـه پیشدستی کرده به‌یك ضربت اورا از پای درآورد آنگاه نبردی سخت درگرفت «زید» که می‌دانست قوای او در مقابل یوسف اندك است و بـا اینگونه رویاروئی نتیجه‌ای عایدش نخواهد شد قوای خودرا جهت حمله به‌قلب لشکر دشمن وگرفتن یوسف به‌انتهای دشت صیادان کشید اما در آنجا لشگری تمام سلاح در کمین خود دید بی‌محـابا برآنها حمله برده جمعی را بقتل رسانیده ودیگران‌رامنهزم نمود.

از دشت صیادان به «کناسه» رفته گروهی انبوه از مخالفین را در آنموضع آماده نبرد دید، سرمبارك خود را برهنه کرده بیك حمله همه آنجماعت را متفرق نمود.

یوسف همچنان برسر تل ایستاده و ناظـر پیشرفت زید و

طرفداران قلیل او بود و عجولانه سرداران سپاه خود را به‌معرکه اعزام می‌داشت و «زید» آنها را هزیمت کرده و نعره می‌زد: «ای مردم کوفه بوعده وفا کنید که وقت مدد است.»

عده‌ای از آن بیوفایان که درپشت بام خانه‌ها آواز او را می‌شنیدند بر بی‌کسی او گـریه می‌کردند و بعضی دیگر دستهـا به‌طرف‌آسمان‌بلندوبرای غلبه‌او برلشگر انبوه شام‌دعامی‌کردند.!!!

یوسف که از استقامت زید و یاران او بوحشت افتاده بود به‌لشگریان خود ابلاغ کرد که هرکس سری از اصحاب «زید» نزد من آورد هزار درهم جایزه خواهد داشت، شامیان برقتل حریص‌تر گشته‌با تلاش همه‌جانبه یاران «زید» را کشته و اسیر به نزدیوسف می‌بردند.

«زید» به‌نصربن‌خزیمه گفت: «دیدی‌مردم کوفه با من همان معامله کردند که با جدم علی‌بن‌ابیطالب(ع) نموده بودند.»

نصر گفت: «ای پسر پیغمبر جانم به‌فدایت من تا زنده‌ام در راهت شمشیر خواهم زد اکنون جهدباید کرد تا به در مسجد اعظم رسیم و یاران خود را از محاصره خارج و بنصرت خویش خوانیم آنگاه‌به قصد یوسف بن‌عمر حمله نمائیم.»

«زید» با این پیشنهاد موافقت و به‌نفس نفیس حمله نموده و خود را به‌مسجد رساندند و محافظین مسجد را متفرق کرده و با صدای بلند به‌محصورین خطاب فرمود:

ای اهل‌کوفه از ذلت به‌عزت واز درویشی به‌توانگری و از بیراهی به‌طریق صواب آئید اکنون نبرد بین حق و باطل بالاگرفته اگر در این لحظه برای ریشه‌کن نمودن درخت ستم اقدام ننمائید خار و خاشاك آن‌شما رامدفون‌واز نور خورشید محروم‌خواهدکرد.»

جمعی از آنگروه به‌هیجان آمده قصد نمودند در مسجد راکه از داخل بسته شده بود شکسته بیرون آیند اما شامیان بیکار ننشسته با رسیدن قوای کمکی در پشت بامهای مسجددویده و به‌سنگ و تیر ایشانرا مانع شدند.

شدت نبرد بر درمسجد به‌اوج خود رسید، ازیاران و رؤسای زیدبن‌علی، نصربن خزیمه، معویه بن‌اسحق، زیاد بن عبدالرحمن با شصت‌وهفت تن دیگر کشته شدند.

«زیدبن‌علی» در مقاومت و جنگ‌پافشاری می‌کرد و با افراد خسته و مجروح اندك، به‌هرسو حمله می‌نمودند آخر الامر مخالفان به‌دستور یوسف‌بن‌عمر آنهاراتیرباران‌کردند که‌ازآن میان تیری بر پیشانی همایونش‌رسید و از اسب به‌زمین غلطید، اصحاب که حیات خود را در وجود او می‌دانستند با فداکاری و جنگ و گزیر او را از معرکه به‌خانه یکی ازشیعیان بردند ودرصدد معالجه‌اش برآمدند اما قضا و قدر فایق شد و معالجه فایده‌ای نبخشید و او را در کف جوی آبی دفن کردند.

یوسف که مدرکی برای‌ارائه به‌هشام ابن‌عبدالملك (خلیفه) درقتل «زیدبن‌علی» نداشت هرچند تلاش کرد که از مدفن آن بزرگوار آگاه شودمیسر نشد، عاقبت یکی ازطرفداران او را به کشتن تهدید نمود و آنمرد ازخوف جان موضع دفن او را نشان داد؛ یوسف نعش اورا از گور بیرون کشید و سرش را از بدن جدا نموده پیش خلیفه اموی فرستاد و جسدش را در کناثه بردار کردند.

ـ ملاقات هشام با پیرمرد قافله سالار ـ

روزی هشام بن‌عبدالملك در شکارگاه ازلشگریان بدورافتاد، تنها غلامی از همراهان در معیت او بود. ناگاه از دور گرد وغباری که نمونه عده‌ای عابر بود نظرشان را جلب نمود چون به‌آنجانب روان شدند کاروانیرا دیدند با خود روغن زیتون حمل می‌نمودند، در عقب آنها پیرمردی که حسن منظر وظواهر امر اومعلوم‌می‌داشت که بزرگ و سرپرست قافله است مورد توجه هشام واقع شد.

هشام از او پرسید: «ای پیر اهل کدام دیار واز کدام طایفه هستی؟»

پیرمرد گفت: شهر من کوفه است ولی ترا منظور از این پرسش چیست؟ زیرا اگر من از قبیله عزیزترین عرب باشم نفعی بتو عاید نگردد، و اگر از ذلیل‌ترین آنقوم باشم ترا ضرری نرسد واز امری که ترا منفعت و مضرتی نیست چرا پرسی؟»

هشام‌گفت:

«ازاین سخن مرامعلوم شد که ترا حیا مانع می‌آید که حقیقت حال خویش‌بازگوئی.»

از آنجا که هشام احول وزشت‌رو بود، پیر درخنده شد، گفت: من از زشتی صورت و کراهت هیئت ، قلت حسب و دنائت نسب ترا دانستم ، اگر از تعریف خویش چاره‌ای نباشد بدان که من از فلان قبیله‌ام و از اقربای من فـلان و فلان سردمند.»

هشام گفت:

«ناپسندیده نسبی که توداری، و برآنکس کـه از قبیله و

عشیرت تو نباشد شکرها واجب است.»

پیر گفت:

«باوجود این طلعت زیبا و چشم شهلا که تو داری جای آن دارد که عیب مردم کنی! باری تو بگو که از کدام قومی و حسب و نسب تو چیست؟»

هشام گفت: «من مردی‌هستم از قریش.»

پیر گفت :

«قریش قبیله بزرگ‌است ودرآن قبیله اکابر و اصاغر وعالی دانی زیادند، تو از کدام بطنی و چه هنرداری؟»

هشام گفت:

«من یکی ازاعیان بنی‌امیه‌ام که‌هیچکس درشرف‌وبزرگواری باایشان برابری نتواند کرد وهیچ آفریده‌ای ازآن انتقام نتواند کشید.»

پیرچون این سخن بشنید خنده‌ای به قهقهه زده‌گفت:

تاغایت‌پاکی نسب‌خودراپوشیده‌داشتی مرابه نسب خودت در غلط انداختی؛ اکنون نیکو کردی‌که این سخن گفتی وگرداندیشه از دل زدودی، الحق نیکونسبی‌وگزیده‌تباری وستوده‌خاندانی‌داری! شرمت‌باد از این نسب مگر نشنیده‌ای که بنی‌امیه در ایام جاهلیت ربا می‌خوردند وچون مسلمان‌شدند دست‌به‌حقوق خاندان‌نبوت(ص) دراز کردند، ورئیس شما درایام پیشین خماری بود وحالا جباری است؟! به‌گواهی سیدالمرسلین شما ازاهل دوزخید، مردان شما از عار نسب پدیدار نتوانند شد، وزنان شما ازخبث طینت سرخویش بالا نتوانند کرد. ابوسفیان که درایام جاهلیت شراب فروش بود وچند نوبت لشگر به جنگ مصطفی (ص) کشید؛ و معاویه که

رأس ورئیس وپیشوای شماست با ابن عـم و وصی مصطفی (ص) حرب نمود وچون دولت او به آخر رسید برخلاف وعده پسرخویش یزید راولیعهد ساخت تاآنجا که‌سنن سنیهٔ رسول (ص) رابرانداخت وبه جای هرسنتی بدعتی نهاد واورا درخونریزی مسلمین مرخص ودلیر گردانید؛ وعبدالملك مروان‌که فاضل‌ترین یاران وعادل‌ترین امیران او حجاج ملعون بود بزرگترین شماست، وجماعتی بدکاران وغداران که اولاد پیغمبر (ص) راکشتند ومنجنیق نهـاده سنگ به جانب خانه کعبه انداختند ازجملهٔ اعوان وانصار شما بودند. اول شما بدکار واواسط شما طرار وآخر شما مکار وشریف شما خمار و وضیع شما غدار است.» چون پیر از تقریر این‌کلمات فارغ شد هشام حیران مانده ندانست‌که درجواب چه گـوید، مغموم و مهموم عنان عزیمت به جانب سپاه منعطف گردانیده باغلام خود گفت :

«دیدی که ازاین پیرمرد برما چه رسید؟ هیچ از کلمات او یاد گرفتی که توانی گفت؟»

غلام گفت:

به خدا سوگندکه من ازکلمـات او مـدهوش ومتحیر شدم بنوعی که نام خودرا فراموش کرده بودم وازآن مهملات حرفی یاد نتوانستم گرفت، زهی کافر پیرکی وفصیح شیخکی وقبیح مردکی که آن بود!

هشام گفت:

«اگربه‌خلاف این می‌گفتی گردنت رامی‌زدم. زینهار کـه اگر برخاطر تو چیزی ازآن سخنان مانده باشد باکسی نگوئی که خودرا درمهلکه انداخته‌ای.»

چون هشام به ملازمان پیوست گفت:

«پیری به این شکل و هیئت درفلان موضع باقافله است اورا نزد من آورید.»

آنجماعت درآن صحرا و بیابان به‌جستجوی اووکاروان‌اشتغال نمودند اما در تمام آن حوالی اثری از آن مردم نیافتند. زیرا بعداز مراجعت هشام بردل پیرگذشت که آن سوار حاکم ایام است وبه طلب اوکسان خواهد فرستاد: لاجرم به تعجیل تمام روی قافله را به راهی نمودکه ازدید خاص وعام خارج بود، وهشام پیوسته در آن اندیشه بود که آن شخصـص رابه چنگ آورد و همیشه تأسف و تحسر می‌خورد که چراآن روز درگرفتن او تأخیر جایز داشت.

غلام هشام می‌گوید:

«من کلمات آن‌پیررا ازاول تاآخر برخاطر داشتم واز ترس جان در پیش هشام انکار کردم و تا او در قید حیات بود از اظهارآن خودداری نمــودم.» وباعو قلیلا من‌الدنیا لایبقی بکثیر من‌الاخرة لایفنی. (علی‌ع) وکمی دنیارا که بقائی ندارد به بسیاری آخرت که فانی نمی‌گردد وابدی وجاوید است فروختند.

ـ تعداد خلفای اموی ـ

بعداز خلفای راشدین‌که عبارتند ازابوبکر (۱۱ـ۱۳هجری) عمر (۱۳ـ۲۳) عثمان (۲۳ـ۳۵) علــی (ع) (۳۵ـ۴۰) هجــری) امویان که چهارده تن انها به مدت نودویکسال خلافت کردند بدین شرحند :

معاویةابن ابوسفیان (٤١ـ٦٠) یزیدبن معاویه (٦٠ـ٦٤)

معاویة بن یزید (٦٤ـ٦٤) مروان ابن حکم (٦٤ـ٦٦) عبدالملك ابن مروان (٦٦ـ٨٧) ولید ابن عبدالملك (٨٧ـ٩٦) سلیمان ابن عبدالملك (٩٦ـ٩٩) عمر بن عبدالعزیز ابن مروان (٩٩ـ١٠١) یزید ابن عبدالملك مروان (١٠١ـ١٠٥) هشام ابن عبدالملك مروان (١٠٥ـ١٢٥) ولید بن عبدالملك مروان (١٢٥ـ١٢٦) یزید ابن ولید ابن عبدالملك (١٢٦ـ١٢٦) ابراهیم ابن ولید ابن عبدالملك (١٢٦ـ١٢٧) مروان ابن محمد (١٢٧ـ١٣٢ هجری قمری).

ـ اثر افکار عمومی در سقوط بنی‌امیه ـ

درآن زمان، میان مسلمانان این نظرمکون گشت که گناه بر دوقسم است: گناهان بزرگ یاکبیره (که بزرگترین آنها، نداشتن ایمان است) وگناهان کوچك یاصغیره . ودرنتیجه بحث درگرفت: آیا شخصی راکه مرتکب گناه کبیره شده باشد می‌توان مسلمان دانست یانه. خوارج می‌گفتندکه چنین شخصی دیگرمسلمان نیست وباید درشمار کفار شمرده شود. اما مرجیان (مرجیئة) که مخالف ایشان بودند اظهار می‌داشتند : که ایمان به‌دین اسلام هرعمل بدی رامی‌پوشاند وحتی کسی که مرتکب گناه کبیره شده، اگر فقط پاکی ایمان خویش راحفظ کرده‌باشد، مسلمان باقی می‌ماند ودر آن جهان به عذاب جاودان محکوم نخواهد گشت.»

درآن روزگار این بحث ودعوی واجد اهمیت سیاسی خاصی بوده واینك به سبب‌آن: خوارج دودمان اموی را خلفای واقعی نمی‌شمردند وغاصب وظالمشان محسوب می‌داشتند وچنین‌استدلال می‌کردند که امویان مرتکب گناه کبیره شده‌اند. واین کبیره عبارت

ازآن بود که اولا درداخل جامعهٔ اسلامی جنگ خانگی به‌راه انداخته بودند (اولین جنگ خانگی از ٣٦هـ تا ٤١هـ) وبنابه عقیده‌ای که درآن زمان به حد شیاع رسیده ورواج یافته بود، همهٔ خلفای دودمان مزبور مسلمانانی دروغین بوده وضرورت سیاسی ایشان را به قبول اسلام واداشته نه ایمان وعقیده . خوارج اظهار می‌داشتند که خلیفه چون مرتکب‌گناه کبیره شده، نه تنها خلیفه نیست بلکه ازجرگهٔ مسلمانان نیز خارج است وباید علیه او «جهاد» کرد، همچنانکه برضد هر فرمانفرمای «کافری» جهاد لازم است. این افکار وتعلیمات مبنای عقیدتی قیام علیه حکومت امویان بوده . اما مرجیان، برخلاف می‌گفتند که:

«چون شخص مسلمان حتی درصورت ارتکاب گناه کبیره نیز مسلمان است پس باید ازخلیفهٔ گناهکار نیز اطاعت کرد. مرجیان بدین طریق به هواداری امویان برخاسته بودند. موضوع تقدیر نیز بااین دعوی رابطهٔ نزدیك داشته. پس ازسال اول هجرت در جامعهٔ اسلامی مدینه، عقیده راسخی پیدا شد، که برسوره های مدینه قرآن مبتنی بوده، دایر براینکه زندگی و اعمال هر فردآدمی را خداوند ازپیش معین کرده، کلمهٔ «قدر» (عربی) در آغاز به مفهوم «قدرت» وبه معنی «قدرت خداوندی» دراعمال هر عملی بوده . ازاینجا «قدر» رابه معنی «تقدیر» درك کردند، یعنی خدا آفرینندهٔ آدمیان است باهمهٔ اندیشه‌ها وافعال ایشان. ولی قرآن درعین حال مسئولیت گناهان وافعال بد مؤمنان رابه عهدهٔ خود ایشان دانسته وتهدید کرده‌که در زندگی آن جهانی به خاطر آن گناهها مجازات خواهند شد...

ـ سلاحی مخوف در دست نااهلـ

اصل تقدیر عملا سلاح عقیدتی مناسبی برای «جهاد» بوده، جنگاوران مسلمان مؤمن عقیده داشتند که در پیکار می‌توانند با هرخطری روبرو شوند واگر تقدیر برآن قرار نگرفته باشد که در آن روز هلاك شوند، زنده خواهند ماند و اگر مقدر چنین باشد که بمیرند به‌هر صورت، اگر درخانه هم‌بمانند، خواهند مرد. اصل تقدیر عملا منجر به اعتقاد به قضا و قدر یا «فاتالیزم» مـی‌شده و بیباکی وجسارت را در دلهای «مبارزان راه دین» برمی‌انگیختـه است. این اصل دینی دارای اهمیت سیاسی نیز بوده، زیراحقانیت وقدرت نخستین دولت عربی وحکومت جانشینان یاخلفارا هم بر اساس آن خداوند قبلا مقدر ومعین کرده بود. بدین سبب بود که خلفا وامویان‌چنان سرسختانه اصل تقدیررا گرفته رها نمی‌کردند. البته درآن محیط بالنسبه بدویی که تکوین دین اسلام در مدینه، و به‌طورکلی درعربستان که افکار جامعه آن قادر به درك آیات اعم ازواضحات ومتشابهات آن نبود اصل تقدیر نیز چون دیگر آیـات پرمعنی قرآن در بدو ظهور اسلام بین‌مسلمانان محال‌وبیمعنی‌بود. ولی به‌محض‌آنکه اسلام درکشورهای نوگشودهٔ اعراب کـه دارای فرهنگی باستانی بودند رواج یافت، یعنی به سرزمینهای ایران و رومیةالصغری یاروم هلنی (روم یونانی) رخنه کرد، اصل تقدیر عدهٔ کثیری رابه بحث وجدال کشید ومی‌پرسیدند: چگونه آدمـی می‌تواند مسئول افعال خویش باشد وحال آنکه افعال مزبوربالاراده ازوی صادر نشده است؟ وچگونه اعمال بدآدمیان را قبلا حضرت

باری‌تعالی مقدر ساخته، وحال آنکه خداوند نمی‌تواند منشأ بدی باشد؟.»

درمصر وسوریه وعراق وایران، میان مسلمانان در پیرامون موضوع تقدیر وآزادی اراده بحث ودعوی درگرفت. ظاهراً بحثهای متشابهی‌که درمحیط مسیحیان درهمین مسئله درگیر شده بوده، دراین مورد بی‌تأثیر نبوده است. درعالم مسیحیت نیز عده ای طرفدار اصل تقدیر «قدیس آوگوستینوس» (متوفی به‌سال ۴۳۰م) وجمعی هواخواه آزادی اراده «یوحنای دمشقی قرن هشتم میلادی» بودند. ولی هیچ‌یك ازعقاید ایشان حکمفرمایی مطلق نیافت و به صورت اصل مطلق (یا«دگم») شناخته نشد وهردو عقیده درعالم مسیحیت متوازیاً وجود داشتند. درمیان مسیحیان غربی در عهد اصلاحات یا رفرم دینی (قرن‌شانزدهم میلادی) پروتستانها و به‌ویژه کالوینها، ازاصل تقدیر دفاع می‌کردند. کالوینها نمایندهٔ معتقدات بورژوازی دردوران «اندوختهٔ ابتدایی» بودند و اصل تقدیر دردست ایشان ودرعهد آغاز سرمایه‌داری مبین قانون اقتصادی رقابت به‌صورت تعلیمات دینی بوده است. ولی اصل لایتغیر تقدیر چنین اهمیتی رافقط دردورهٔ پیدایش مناسبات سرمایه‌داری دراروپا کسب کرد. چنانکه گفتیم درمحیط اسلامی اهمیت ومعنی اجتماعی آن به نحوی دیگر بوده به این معنی که اصل مزبور همچون مبنای عقیدتی حقانیت قدرت خلافت به‌کار بسته می‌شده .

دعوای تقدیر وآزادی اراده درمحیط اسلامی بحثهای سختی درطی قرنهای دوم وسوم هجری برانگیخت مکتب مرجیان این بحث رابه سود هیچ‌یك ازدوعقیدهٔ پیش‌گفته حل نمی‌کرد. طرفداران

اصل تقدیر مطلق به نام «جبریه» (ازکلمهٔ عربی «جبر» به معنی معروف) بودند. اینان می‌گفتند که چون خداوند هرفرد آدمی رابا سیرت ونیروها واستعدادهاوافعال واعمال آیندهٔ وی یکجا ودربست آفریده، پس ارادهٔ آدمی به هیچ‌وجه آزاد نیست واو (فرد آدمی) حتی‌کوچکترین تأثیری‌درافعال خویش وطریق زندگی‌خودنمی‌تواند داشته باشد. اینان غلات مسببیون یا دترمینیستهای افراطی بودند. پیروان مکتب دیگری که ظاهراً قبل از سال (۸۰ه) پدید آمده بود می‌گفتند که ارادهٔ آدمی آزاد است. طرفداران‌این مکتب بـه لقب قدریه یا قدریان موسوم گردیدند. قدریه می‌گفتند که خداوند را می‌توان درمخیله فقط عادل متصور ساخت و نمی‌توان تصور کرد که حضرت باری‌تعالی فاقد صفت «عدل» باشد. می‌گفتند، پس اگر خداوند عادل است نمی‌تواند مرتکب اعمال بدشود و منشأ بـدی واقع گردد. بالنتیجه افعال بدآدمیان و به‌طور کلی بدی درروی زمین (بیعدالتی اجتماعی، انواع تجاوز وزورگویی، فریب و دورویی و گناه وجنایت) ازخداوند ناشی نمی‌شود زیـراکـه چنین تصوری مخالف اندیشهٔ عدالت خداوند است. از دیگرسو، می‌گفتند کـه تصور آنکه خداوند آدمیان راقبلا باافعال معینی وازآن جمله اعمال بد خلق کند وبعد ایشان را درآن جهان مسئول اعمال بد بداند و مجازات کند غلط و محال‌است . قدریه می‌گفتند که چون خداوند واجد صفت آزادی اراده است بایدآدمیان راهم باهمان صفت خلق کرده باشد. ازاین مقدمه که اراده آزاد است، اصل مسئولیت‌آدمی به‌خاطر گناهان ارتکابی خویش نیز ناشی می‌شده . این عقیده از لحاظ منطقی پیگیرتر ازاصل‌تقدیر بوده . ولی اصل لایتغیر «دگم» تقدیر ازلحاظ جنگهای کشور گشایانه‌ای که خلافت عربی در آن

دوران می‌کرده سلاح عقیدتی سودمندی بوده است. از دیگر سو اصل لایتغیر «دگم» تقدیر مستلزم اطاعت کورکورانه از خلفای اموی بوده؛ به‌این‌معنی که چون همهٔ اعمال‌ووقایع تاریخی راخداوند باری تعالی قبلا پیش‌بینی‌و معین‌کرده، پس‌حکومت امویان‌نیز از پیش مقدر ومعین شده ودربرابر آن حکومت مقاومت نباید کرد. بدین سبب طرفداران مکتب جبریه هواخواه و وفادار امویان شمرده می‌شدند. برعکس قدریه وپیروان‌فرق شیعه در نهضت ضد اموی شرکت می‌جستند. محتملا درهمان اوان، حدیث دروغی که به پیامبر نسبت داده شده و ضمن آن گفته می‌شود که قدریه مجوسند، وحدیث دیگری‌که می‌گوید قدریه دشمن خدایند جعل شد. بدیهی است‌که این احادیث بعداز قرن دوم هجری ساخته شده‌اند مخالفان قدریه می‌کوشیدند تانظر ایشان‌را با استدلال زیر رد کنند؛ چون قدریه آدمی رادر ارتکاب، یاعدم ارتکاب فلان یابهمان عمل آزاد و مختار می‌دانند پس، به عقیدهٔ ایشان آدمی آفرینندهٔ کردار های خویش یا «خالق‌الافعال» است. وچون چنین باشد، پس قدریه در کنار «خداوند‌ـآفریدگار» آفرینندهٔ‌دیگری‌راقرارمی‌دهند که آدمی باگونه‌ای «خدای دوم» است. وبنابراین مخالفان قدریه ایشان را زرتشتی ومجوس یعنی قائل به ثنویت یامشرك می‌خواندند. باید گفت که چون مبنای اسلام اصل لایتغیر ومطلق توحید است، هر بحث ودعوایی‌که میان علمای مسلمانان درمی‌گرفت طرفین مخالف علی‌الرسم می‌کوشیدند تاطرف دیگررابه «شرك» متهم کنند. قدریه علیه این اتهام اعتراض کرده می‌گفتند که خداوند آدمی راباارادهٔ آزاد خلق کرده، بدین سبب آدمی درافعال خویش مختار است نه خالق آن افعال.

ـ حسن بصری ودو شاگردش ـ

تعالیم قدریه‌را بعدها مکتب معتزله بسط داده ومفصل‌تر و مستدل‌تر ساختند. قدریه اندك‌اندك با معتزله توأم شدند و لقب قدریه به معتزله نیز داده شد. بنابه روایات اسلامی مکتب معتزله ازمحفل حسن‌البصری (۱۱۰ه) ریشه‌می‌گیرد. واصل‌بن عطاشاگرد حسن بصری بوده وبا شاگرد دیگر وی به‌نام عمروبن عبید ازاستاد خویش‌کناره‌گرفت (اعتزال)ومکتبی ازخویش‌بنانهاد. وهواخواهان وی معتزله لقب یافتند (کلمهٔ عربی «المعتزلـه» از «اعتزال» از جایی بیرون شدن، دورشدن، جداشدن» ـ بـاب هشتم از «عزل» بنابراین «معتزله» به معنی جداشده‌ها ، رفته‌ها «یا به‌معنی بهتـر گوشه گرفتگان» است).

واصل‌بن عطا وعمروطرفدار اصل آزادی اراده بودند. بـه روایتی شخص حسن بصری نیز دراعتقاد به اصل مزبور شریك ایشان بوده . ولی هردو شاگرد یادشده درمسایـل دیگری بـا وی اختلاف داشتند. درمحفل حسن بصری بحث درگرفته بود که، آیا فرد مسلمانی‌که مرتکب گناه کبیره شده باشد چه حالی خواهدداشت وآیا می‌توان اورامؤمن به دین اسلام شمرد یانه؟. حسن بصـری علیه عقیدهٔ مرجیان که می‌گفتند مسلمان مرتکب گناه‌کبیره همچنان مسلمان باقی می‌ماند وبرضد نظر خوارج‌که چنین مسلمانی «کافر» خواهد بود، عقیدهٔ ثالثی اظهار داشته به شرح زیـر: کسی کـه مرتکب گناه کبیره‌شده باشد، منافـق «دوروی» است. موضـوع اختلاف واصل‌بن‌عطا و عمروبن عبید باحسن بصری نیز همیـن مسئله بوده . ایشان می‌گفتند، شخصی مسلمان چون مرتکب گناه کبیره شددیگر مؤمن نیست ولی کافر هم نخواهد بود وبینابین این دوحالت قرار دارد. درعربی این وضـع را «منزلة بین‌المنزلتین» گفتند.

این بحث‌که دربادی‌نظر کاملا خشك وبی‌موضوع به نظر می‌رسد،درآن‌زمان دارای‌اهمیت‌سیاسی بوده وبرای‌شیوه پیش‌گفتهٔ معتزله تفسیردیگری نیز قایل بودند. به این معنی‌که اگر بحثی و دعوایی درمیان مسلمانان درگیردومعلوم نباشدکه حق‌باکیست (مثلا درمورد مبارزه خلیفه چهارم علی (ع) باعایشه، ام‌المومنین، و طلعه وزبیر ویامبارزهٔ وی باامویان) مؤمنان باید بی‌طرفی پیشه کنند.

ازمثال فوق نیك مشهود است‌که مطالعه معتقدات دینی قرون وسطی، هرقدرهم درنظر ملال‌آور ومحجر آید ــ چون در عهدخود در زندگی اجتماعی واجد اهمیت بوده ــ از لحاظ مورخان روزگار ما واجد اهمیت است.

به‌هر تقدیر چون این بحث‌ها دربین روشنفکران آن عصربه حد اشباع رسیدوتوده ملتهای مسلمان درباطن‌پیرو مذهب شیعه‌اهل بیت بودند و روشنفکران شیعه که درواقع خود پایه‌گذار مذهب «اختیار» وائمه این مذهب آنرا توجیه فرموده بودند درباره جبر و اختیار باعقیده «قدریه ومعتزله» پیوستگی یافتند افکار اجتماعی آن زمان یکباره برعلیه بنی‌امیه بسیج گردید وموجب انهدام‌خلافت غاصبانه آنها گردید.

ولی متاسفانه این جهاد مقدس ازمسیر خودمنحرف وعلی‌رغم خواست اجتماع‌خلافت به‌عوض جای گرفتن در خاندان حق و حقیقت مسیر خودرا تغییر داد وبنی‌عباس مزورانه باقتل ابوسلمه ودیگران به‌طوریکه بزودی خواهد آمد توانستند برمسند خلافت جای گیرند.

يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَى وَجَعَلْنَاكُمْ
شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ

ای مردمان بدرستیکه ماآفریدیم شمارا ازمرد وزن وقراردادیم شما راملل وقبائل برای شناسائی ازهم اما باید بدانید که جزاین‌نیست که گرامی ترین شما نزد خداوند پرهیزکارترین شماست.

قرآن کریم ۴۹ـ۱۳

ـ شعوبیه ـ

فرقه شعوبیه یکی از فرق مهم در تاریخ وتمدن اسلامی است که اگرچه نام‌آن‌اکنون فراموش شده‌است،ولی چون‌وجود طرفداران آن در مسایل سیاسی واجتماعی وحتی دینی مسلمین خاصه ایرانیان تأثیرات بسیار داشت، تحقیق دراحوال آنان در این سلسله ازمقالات برما لازمست. قبل‌از ورود دراصل مطلب بایدبدانیم‌که‌آیین مقدس اسلام، دین‌صلح وسلم مساوات وبرادری است پیروان این دین از

هرقوم و نژاد باشند بایکدیگر مساویند و هیچیك از افراد آنرا برفرد دیگر برتری ورجحانی نیست مگر به فضیلت و تقوی. مرد پرهیز گار خواه سیاه باشد و خواه سپید برکسانی که از این زیور روحانی بی‌بهره‌اند ترجیح دارد. پیغامبر اکرم دریکی از احادیث خود آورده است: «هیچ عرب را برهیچ عجم برتری نیست مگر بپرهیزکاری» وخداوند در قرآن کریم فرموده است که: «ای مردم ما شما را از زن و مرد بیافریدیم و به‌شعوب (اقوام) و قبایل تقسیم کردیم. باید بدانید که پرهیزکارترین شما از همه بزرگوارتر است.» در صدر اسلام خاصه در حیات پیامبر اکرم این اصل بزرگ اخلاقی‌وسیاسی به‌بهترین وجه اجرا می‌شد. در میان یاران حضرت رسول مردمی از نژادهای مختلف عرب‌و ایرانی و حبشی وجود داشتند و حضرت رسول همهٔ آنان را بیك چشم می‌نگریست و حتی سلمان ایرانی نژاد و بلال حبشی را بر بسیاری از اطرافیان عرب خویش ترجیح می‌داد زیرا در آنان فضیلت و تقوی می‌یافت . این اصل بزرگ دین ما تا اواخر عهد خلفای راشدین مجری بود اما از آن هنگام که بنی‌امیه به‌حیله و فریب خلافت را در دست گرفتند بنای کار خود را چنانکه دیدیم برترجیح عرب بر سایر اقوام و خوار داشتن ملل تابعه و تحقیر آنان خاصه ایرانیان گذاشتند و مایه ظهور مقاومت فکری و سیاسی و نظامی خاصی از طرف ایرانیان نسبت بقوم عرب گردیدند.

متعصبین قوم عرب برای برتری خود بر همه نژادهای جهان و ملل و اقوام عالم دلایلی ذکر می‌کردند که خلاصهٔ آنها چنین است : نخست آنکه پیامبر اکرم از میان آنان انتخاب شده و خداوند بدین طریق فضیلت عرب را بر سایر اقوام و ملل مدلل فرموده است.

دوم آنکه عرب دین حنیف اسلام را درمیان سایراقوام منتشر ساخته و آنانرا براه راست هدایت کرده است و از این باب منتی بـر عالمیان دارد. سوم آنکه عرب دارای خصایل و صفاتی عالی چون مهمان نوازی و شجاعت و جنگجویی و فصاحت و بلاغت و نظایر اینهاست. چهارم آنکه عرب ملتی آزاده است و با آنکه در مجاورت دو دولت بزرگ چون ایران و روم بود هیچگاه تابع آنها نگردید. اینها ادله‌یی بود که طرفداران سیاست عرب اقامه می‌کرده و بدین دلایل خود را بر دیگر اقوام وامم ترجیح می‌داده و بزرگتر از آنان می‌دانسته‌اند و بحدی در این باب غلو می‌کردند که واقعاً برای ملل غیر عرب ناگوار و دشوار بود و ما قبلا با این تحقیرها و آزارها که نسبت به‌ملت ایران می‌شد اشاره کرده و گفته‌ایم که‌این‌تحقیرها منجر به‌عکس‌العمل شدیدی از طرف ایرانیان گردید. عکس‌العمل منطقی ایرانیان در برابر این فکر یعنی برتری نژاد عرب برهمهٔ نژادهای‌جهان بدو صورت آشکار شد و بعبارت دیگر در برابر فکر تفوق و برتری عرب دو فکر و عقیدهٔ جدید ظهور کرد: نخست عقیدهٔ اهل مساوات. طرفداران این عقیده کسانی بودند که از فلسفهٔ اجتماعی آیین مقدس اسلام استفاده کرده و معتقد بوده‌اند که میان افراد بشر تفاوت و بینونتی‌وجود ندارد، همه ازیك‌اصلند و هیچیك را بردیگری فضیلتی جز از طریق تقوی و پرهیزکاری نیست، هر که نیکوکار باشد اگر چه از مقهورترین و خوارترین نژادها هم باشد بزرگ و قابل احترام و ستایش است و هرکه بدکار و نادرست باشد اگر چه از بنی‌هاشم هم بـاشد خـوار و بی‌مقدار است. البته هرملتی عقاید و مراسم و آثار و صنایعی‌دارد و در هر قوم مردم نیك و بد هردو یافته می‌شود و هیچیك نمی‌توانند

این امور را مایهٔ برتری خود بر دیگری بداند یادیگران را از باب اینکه اجدادشان‌دارای‌عادتی زشت‌یارفتاری ناپسندبوده‌اند سرزنش وملامت کند. این گروه در مباحث خود بدین آیـهٔ شریفه استدلال می‌کرده‌اند «یاایهاالناس انا خلقناکم من‌ذکروانثی وجعلناکم شعوبا و قبایل لتعارفو اناکرمکم عنداللهاتقیکم» و ما ترجمه مفاد این‌آیه‌را قبلا آورده‌ایم و چون در این آیهٔ شریفه از تساوی «شعوب» وقبایل سخن رفته است قایلین به‌تساوی نژادهاواقوام را شعوبیه نامیدند (مفرد آن شعوبی است) و بعدها همین نام را بر طرفداران سیادت نژاد عجم بر عرب نیز اطلاق کردند. در همان حال که این دسته بطرفداران سیادت‌عرب‌برسایر ملل واقوام جهان اعتراض‌می‌کردند و عقیدهٔ مساوات را تبلیغ می‌نمودند، دستهٔ دیگری در حال ظهور بودند و آنان عبارتند از قـایلین به تفضیل همهٔ اقوام بـر عـرب است. طرفداران این عقیده بیشتر از ایرانیان متعصب در ملیت خود بودند که آنان نیز در قبال زیاده‌روی‌های متعصبین عرب راه افراط پیش گرفتند و بکلی منکر همه فضایل عرب گردیدند والبته همانطور که تعصب شدید دسته اول پسندیده نبود تعصب دسته اخیر نیز مقبول نیست منتهی بحکم «البادی‌اظلم» بایـد اعتراف کرد که در قبال تعصب شدید اعراب و اجراء سیاست نژادی محض عربی سیاست دستهٔ اخیر نیز برای تجدید استقلال و احیاء مفاخر از دست رفتهٔ ایران لازم‌بوده‌است و همین دسته‌اند که با اقدامات شدید و سیاست تند و افراطی خـود حس ملیت و انتقام را در ایرانیان برانگیخته و مـایهٔ نهضت‌های بـزرگ ملی ایـرانیان گردیده‌اند. این دسته برای تفضیل عجم (ملتهای غیر عرب) بر تازیان دلایلی داشتند که اهم آنها عبارتست از اول آنکه دین‌اسلام

فقط متعلق به‌عرب نیست و ربطی به‌این قوم ندارد بلکه دینی الهی و از آن همهٔ جهانیانست و هیچیك از اقوام حق تخصیص‌آنرا بخود ندارد. دوم آنکه عرب در پیش از اسلام (جاهلیت) همواره ذلیل و خوار و فقیر و گرفتار رذایلی چون غارت وکشتن فرزندان و فساد اخلاق و نظایر آنها بود و فضایلی که عرب ادعای‌آنرامی‌کند مانند مهمان‌نوازی از جهت فقر شدیدی است که بدان دچار بود چنانکه اگر کسی گرسنه‌یی را در میان بیابانهای خشك بلقمه‌نانی می‌نواخت آوازه کرم او در جهان منتشر می‌شد و اینگونه کسان در میان سایر اقوام چندان فراوانند که هیچکس آنان را در شمار اسخیاء در نمی‌آورد و باقی را بر این قیاس باید کرد. سوم آنکه هر یك از ملل بچیزی مشهور است چنانکه رومیان‌بسلطنت وعظمت خویش و ایرانیان به‌شاهنشاهی بزرگ و تمدن خود و یونانیان بعلم و ادب و هندوان بفزونی ثروت و داشتن علوم مختلف. اما عرب از خود چه داشت و از لوازم عظمت صاحب چه بود؟ فقدان همهٔ محاسن دلیل بزرگی است برآنکه قوم عرب پست‌ترین اقوام است و حق مباهات بر کوچکترین ملل عالم را هم ندارد مخالفین عرب حملات تندتری از آنچه گفته‌ایم به‌این قوم می‌کردند ومعایب بزرگی برای آنان می‌شمردند که ذکر همهٔ آنها را در اینجا جایز نمی‌شمریم، این دسته تندرو اخیر ، که فی‌الحقیقه در مقابل تندرویهای بنی‌امیه و سران حکومت ایشان آمده بودند، نیزمانند دستهٔ دیگر که معتقد بمساوات همهٔ اقوام و ملل بوده‌اند شعوبیه خوانده شدند و حتی بتدریج نام شعوبیه فقط باین دسته اطلاق‌شد چنانکه در کتاب قاموس کلمهٔ شعوبی چنین تعریف شده است «الشعوبی، محتقرامرالعرب وهم‌الشعوبیه» یعنی شعوبی کسی‌است

که به‌عرب تحقیر روا دارد و جمع انها شعوبیه است، و این تعبیر رابسیاری دیگـر از نویسندگـان و لغویین هم کرده‌اند وتقـریباً محقق است که از اوایل عهد بنی‌عباس ببعد این کلمه تقریباًهمیشه به معتقدین بتفضیل عجم بر عرب اطلاق می‌شد . قیام شعوبیه بر ضد تعصب عرب اگرچه در آغاز کار در اصل مساوات دین اسلام نشأت کرد ولی هیچگاه صاحب جنبهٔ دینی نبود بلکه یکنوع عقیدهٔ اجتماعی و ملی بوده است که درمیان اغلب ملل‌اسلامی در روزگاری که گفته‌ایم متداول بود و یکی از این دسته‌ها ایرانیان می‌باشد و همچنین باید دانست که شعوبیه اجتماع و حزب مرتب و معینی نداشتند و تنها افرادی منفرد بودند که در عین ارتباط بایکدیگر هیچگاه بدسته‌بندی و تجمع متوسل نشدند و وحدت و عقاید آنان تنها در دشمنی با اعراب بوده است وفقط گاهی چند تن از آنان که معاصر یکدیگر بودند و در یك شهر می‌زیستند اغلب‌درخانه‌های هم گرد می‌آمدند. شعوبیه ایران یعنی ایرانیانی که مخالف سیادت عرب بودند بیش از همهٔ ملل حدت و حرارت داشتند و سبب این امر هم آن بود که این قوم صاحب سابقهٔ ملیت ممتدی بودند ومذهب قدیم آنان نیز توأم با میهن پرستی بوده‌است. ایرانیان شعوبـی بر سه دسته می‌شدند: گروهی از ایشان اصلا بدین اسلام در نیامده و نسبت به‌عرب و دین حنیف اسلام بیك نحو دشمنی می‌ورزیدند. دسته‌یی اسلام را بظاهر پذیرفتند و فی‌الواقع مخالف آن و مخالف عرب بودند. دستهٔ سوم بدین اسلام اعتقاد داشتند ولی اسلام را از عرب جدا می‌کردند و بدون ادنی مخالفتی با اسلام نسبت‌به‌عرب دشمنی شدید می‌ورزیدند. فردوسی یکی از آخرین افراد این‌دستهٔ اخیر است و حتی عده‌ایی از محققین با دلایل تاریخی معتقدشده‌اند

که گروه بزرگی از شعوبیه تشیع را سنگری قرار داده و در پشت آن برای اجرای مقاصد خود پناهنده شده بودند. ایرانیانی که‌دنبال فکر شعوبی می‌رفتند از طبقات مختلف یعنی شعرا و نویسندگان و امرا و وزرا و سرداران ایرانی بودند که اغلب در دستگاه دولتی بنی‌عباس راه داشتند و چون تبلیغات این گروه شدت گرفت‌طبقات دیگر ملت ایران‌نیزدر آن فکرشرکت کردند. «ابن‌قتیبه» که‌ازافراد ضد شعوبی معروف و از نویسندگان و ادبای مشهور است درباب شعوبیه گفته است: «ازشعوبیه آنانکه با تازیان کینه ودشمنی‌دارند روستائیان و اوباش ایرانی هستند نه‌بزرگان و اشراف آن قوم» و این مرد که در بادی امر بغض و کینه خویش را بدین نحونسبت بشعوبیه آشکار کرده بود چون دید که برخلاف گفتهٔ او بسیاری از اشراف و بزرگان ایرانی طرفدار عقیدهٔ شعوبیه‌اند باز از راه کینه‌توزی با مخالفین فکری خود گفته است: «گروهی از ادبا یا اطرافیان رجال دولتی یا صاحبان قلم و ندمای بزرگان از شعوبیه بودند و چون بدرجات عالی نایل شدند رذالت و نسبت پست خود را پنهان کردند و خود را در شمار اشراف و بزرگان ایران درآوردند و برای خود بجعل نسب پرداختند وخویشتن را ازاعقاب شاهان و اسواران ایران دانستند. گروهی دیگر هم که به‌پستی نسب خویش معترفند ایرانیان را بر عرب ترجیح نهادند و در نتیجه خود را هم که از آن قومند از عرب برتر شمردند . این‌گروه به‌عرب کینه می‌ورزند و دشمن او هستند و همواره سعی در ذکر معایب عرب و انکار مفاخر آن قوم و بیان حقارت آنان می‌کنند در صورتیکه زبان ایشان را می‌آموزند و بدان سخن می‌گویند و از قبل تازیان به‌بزرگی و شرف و عزت می‌رسند. این گروه سعی

می‌کنند محاسن و صفات عالیه عرب را پنهان دارند و اگر شیوع یافت منکر آن گردند و همه خوبیهای او را بزشتی تعبیر کنند و اگر بدیی از او بینند همه‌جا بپراکنند و اگرهم بدی مشاهده نکنند به تهمت و دروغ براو بندند.» قسمتی از سخنان ابن‌قتیبه باحقیقت موافق است یعنی شعوبیه بی‌نهایت نسبت بعرب دشمنی می‌ورزیدند و تمام مفاخر ایشان را انکار و همهٔ معایب آن را افشاء می‌کردند اما تاختن ابن‌قتیبه با اشراف و وزراء و شعرای بزرگ ایرانی نسبت دور از انصاف و خارج از روش کار مورخ و نویسندهٔ حقیقت‌بین است و ما بعداً گروه بزرگی از امراء و بزرگان و شاهزادگان ایرانی را برخواهیم شمرد که از افراد تند شعوبیه بوده‌اند. همچنانکه دیده‌ایم ظهور شعوبیه در اواخر عهد اموی یعنی اوایل قرن دوم هجری اتفاق افتاده است تا وقتی‌که بنی‌امیه و عمال آنان بر ممالك اسلامی حکومت می‌کردند نهضت شعوبیه چون آتشی زیر خاکستر در حال توسعه و تکامل بود اماهمینکه ایرانیان حکومت را از چنگك خلفای بیدادگر اموی بیرون آوردند و بنی‌عباس با اتکاء به ایرانیان به خلافت نشستند و به تقویت این قوم پرداختند آتش این‌نهضت عظیم‌فکری واجتماعی‌اززیرخاکستر اختفاء بیرون آمد و زبانه‌زدن آغاز نهاد. از این پس چنانکه بعداً خواهیم دید، وزیران و دبیران و سرداران و حاکمان ولایات‌غالباً ایرانی و تازیان ناگریز بفرمانبرداری از این قوم تن در می‌دادند و این امر سبب تازه‌یی برای تفاخر ایرانیان و حقیر شمردن‌تازیان شده بود چنانکه گاه با سخنان زننده از قوم عرب یاد می‌کردند. شورشیان عرب را (برضد خلفای‌عباسی) ایرانیان بشدت سرکوب می‌کردندو حتی وقتی «طاهرذوالیمینین» بر امین خلیفهٔ عباسی‌غلبه

یافت، باآنکه می‌توانست او را اسیر کند و نزدمأمون فرستد، عمداً به بدترین وضعی کشت و این نشانه‌یی از بغض و کینهٔ نژادیست. در اینجا طاهر حقاً انتقام قتل‌عام برامکه را (بفرمان هارون پدر امین و مأمون) گرفت وکسی راکه تازیان وطرفداران سیادت عرب مورد حمایت قرارداده‌بودند با امیدهـای حامیان او بخـاك تیره سپرد . بهرحال خلافت بنی‌عباس و افتادن زمام حکـومت بـدست ایرانیان مایه تجری این قوم و گستاخی شدید معتقدین به‌عقیدهٔ شعوبیه گردید و عدهٔ زیادی از شعرا و نویسندگان این فرقه آشکارا و بی‌هیچگونه بیم و هراس شروع به‌نشر عقاید و آراء خود کردند. شعوبیهٔ ایران برای نشر عقاید و وصول به‌مقاصد ملی خود چند راه پیش گرفتند: از یك‌طرف کتبی در ذکر افتخارات ایـرانیان تألیف کردند مانند کتاب «فضل‌العجم‌علی‌العرب وافتخارها» (برتری عجم بر عرب و فخروی) از آثار «سعیدبن حمیدبختگان»، و «فضایل الفرس» از آثار ابوعبیده معمربن مثنی، و از طرفی دیگر بتألیف یا ترجمهٔ کتبی از پهلوی حاوی تاریخ ایران و سرگذشت ایرانیان قدیم اقدام کردند مانند آیین‌نامه و خداینامه و گاهنامه و داستان رستم و اسفندیار و کتاب سکیسران(سران‌سیستان)، وکتاب‌پیکارو کتاب الصور و چندین کتاب از این قبیل. ــ و از جـانبی دیـگر کتابهای بسیاری در ذکر مطالب عرب نوشتند و بدیهای این قوم را در آنها برشمردند. ذکر بسیاری از این رسالات در کتب ادب و تاریخ آمده است مانند «لصوص العرب» از تألیفات «ابـوعبیده معمربن‌مثنی» و «المیدان فی‌المثالب» از «علان شعوبی» که در آن تمام بدیها و معایب اقوام مختلف یاد شده است ولی این کتب بعداً همه از میان رفته و از آنها جز نام و یا قطعات مختصر و منتخبی

در بعضی کتب باقی نمانده است زیرا بتناسب عمر اسلام طبعاً نفوذ این آیین جای ملیت و تعصب شدید ملی را گرفت و بالنتیجه کتب مذکور براثر عدم توجه و یا به‌عمد از میان رفت. اما راه مهمتری که شعوبیه برای نشر عقاید خود و تحریك حس ملی ایرانیان در پیش گرفت استفاده از شعر عربی است، علم باین نکته لازم است که ایرانیان در ادبیات عرب از اواخر عهد بنی‌امیه ببعد همواره صاحب مقام و مرتبه‌یی بلند بودند و گروه بزرگی از شعرا و نویسندگان نام‌بردار عربی از میان ایرانیان برخاسته‌اند اتفاق را غالب این شعرای بزرگ دارای عقیدهٔ شعوبی بوده و عقاید خود را در قصاید و قطعات شیوا بنظم درمی‌آورده و بسرعت منتشر می‌ساخته‌اند. از جملهٔ این شعرای بزرگ می‌توان اسماعیل‌بن یسار و بشاربن بردطخارستانی(۱) و ابونواس و مهیار دیلمی و المتوکلی و حزیمی سغدی و علان شعوبی و نظایر ایشان را نام برد.

بنام اسماعیل‌بن‌یسار و بعضی‌اشعار اوقبلااشارتی‌رفته‌است. وی نخستین کسی است که دربحبوحه قدرت عرب یعنی در دورهٔ امویان زبان ببیان مفاخر قوم گشود و نیاکان ایرانی خود را بر دیگر اقوام جهان برتری داد و مورد سخط وخشم خلیفه اموی‌واقع شد. این مرد آشکارا عرب را تحقیر و بشرافت نیاکان‌خود برتازیان مفاخرت می‌کرد. در یکی از اشعار خود چنین گفته است: مرا بسیار دائیان و عمان تاجدار است. که صاحب مجد و در بزرگواری‌بآخرین حدند ای امام مفاخرت برمارا فروگذار.

۱ـ در اواخر عهد اموی و اوایل دورهٔ عباسی مردی کور از اهل‌طخارستان در بصره می‌زیست ، نام او بشار وپدر او برد و از شاهزادگان ولایت طخارستان بود.

و جور را رهاکن و بصواب سخن‌گوی.
و اگر از حقیقت حال ما و خود آگهی نداری از من بپرس.
که در روزگاران پیشین چگونه بوده‌ایم.
هنگامی که ما دختران خود را تربیت می‌کردیم.
شما از نادانی آنان را زنده بخاك می‌سپردید.

جلد دوم این کتاب را که با داستانها و پیکارهای تاریخی شیرین وهیجان‌انگیز در واقع کنش و تنشی است بین حق و باطل به‌شما خوانندگان باذوق و کنجکاو، توصیه می‌نمائیم.

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No 362736
Dated 30.3.54

DATE LABEL

28/2/70	27 JAN 1973		
21 OCT 1971			
8/3/72			
19/12/72			

Call No. ________ *Date* ....

Acc. No. ________

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

DATE LABEL

27 JAN 1973

Call No. ________ Date ________

Acc. No. ________

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.